

# تاریخ طبری

یا

تاریخ الرسل و الملوك

تأليف

محمد بن جرير طبري

جلد ششم

ترجمہ

ابوالقاسم پایندہ



انٹرنیشنل پبلشرز

۹/۵



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

تاریخ طبری (جلد ششم)

تألیف: محمد بن جریر طبری

ترجمه: ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۲

چاپ پنجم: ۱۳۷۵

چاپ: ۵ ریا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ابرانشهر، تهرانتاچتیران ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

## فهرست مطالب

مفصله و ترجمه

۲۳۹۹-۲۱۸۷

متن کتاب

۲۱۸۷	سال سی و سوم
۲۱۸۸	سخن از تبعیدگروهی از مردم کوفه و شام
۲۱۹۹	سخن از اینکه عثمان بنی امیه از مردم بهرزه را به نام تبعید کرد
۲۲۵۳	سخن از حوادث مهم سال سی و چهارم
۲۲۵۴	سخن از اجتماع مخالفان عثمان و تغییر جرعه
۲۲۱۵	سخن از حوادث سال سی و پنجم
۲۲۱۶	سخن از رفتن مهربان سوی ذی‌قشب و سب رفتن عراقیان سوی ذوالمرود
۲۲۲۸	سخن از کشته شدن عثمان و اینکه چگونه بود
۲۲۹۵	سخن از بعضی روشهای عثمان بن عفان
۲۳۵۲	سخن از اینکه چرا عثمان در این سال این‌ها را سالار حج کرد
۲۳۱۲	سخن از محل دفن عثمان و کسی که عهددار دفن او بود
۲۳۱۷	سخن از وقت کشته شدن عثمان
۲۳۱۸	سخن از روایت کسانی که گویند به سال سی و ششم کشته شد
۲۳۱۹	سخن از دلت عمر عثمان
۲۳۱۹	سخن از صفت عثمان
۲۳۲۵	سخن از وقت اسلام و هجرت عثمان
۲۳۲۵	سخن از کتبه عثمان

۲۳۲۵	سخن از فرزندان و همسران عثمان
۲۳۲۲	سخن از نام عاملانی که عثمان به سال آخر بر ولایات داشت
۲۳۲۳	سخن از بعضی خطبه های عثمان
۲۳۲۴	سخن از اینکه هنگام محاصره عثمان کی در مسجد پیمبر با مردم نماز می کرد
۲۳۲۵	سخن از اشعاری که در رثای عثمان گفتند
۲۳۲۷	خلافت امیر مومنان علی بن ابی طالب علیه السلام
۲۳۲۷	سخن از بیعت کتاف و وقت بیعت علی علیه السلام
۲۳۳۸	استفراد بیعت علی بن ابیطالب ع
۲۳۴۵	حرکت مسلمانان شاه روم به قصد مسلمانان
۲۳۴۵	فرستادن علی صالح خویش را به ولایات
۲۳۴۹	اجازه خواستن طلحه و زبیر از علی
۲۳۶۲	حرکت علی به طرف ربهه به آهنگ بصره
۲۳۶۲	خرید شتر برای همیشه و خبرسنگان حویر
۲۳۶۷	سخن همیشه که انتقام خون عثمان را می گیرم و...
۲۳۷۰	ورود جمیع به بصره و جنگ با عثمان بن حنیف
۲۳۹۲	سخن از رهپار شدن علی بن ابی طالب سوی بصره
۲۴۰۸	توقف امیر مومنان در ذی قاد
۲۴۲۴	سخن از اینکه علی فرزند خویش را با عباد بن یاسر برای حرکت دادن مردم کوفه فرستاد
۲۴۲۵	فرود آمدن علی در زابیه بصره
۲۴۳۲	کار جنگ
۲۴۳۲	خبر جنگ جمل به روایت دیگر
۲۴۶۲	شدت نبرد در جنگ جمل و خبر امین بن ضبیه که در هودج نگر بست
۲۴۶۵	کشته شدن زبیر بن حرام
۲۴۶۶	کسانی که در جنگ جمل هزیمت شدند و به شهرها رفتند
۲۴۷۰	شمخواری علی بر کشتگان جنگ و یخاک سپردنشان
۲۴۷۱	شمار کشتگان جنگ جمل
۲۴۷۲	رفتن علی به نزد همیشه و دستور مجازات کسانی که بهی ناسزا گفته بودند

۲۴۷۳	بیعت مردم بصره با علی و تقسیم موجودی بیت‌المال بر آنها
۲۴۷۴	رفتار علی با جنگاوران جنگ‌جمل
۲۴۷۴	فرستادن اشتر، شتری رزاکه برای عایشه خرییده بود
۲۴۷۵	آنچه علی در پاره فتح به عامل کوفه نوشت
۲۴۷۶	بیعت گرفتن علی از مردم و خیر زیاد بن ابی سفیان و عبدالرحمن بن ابی بکر
۲۴۷۷	امارت دادن ابن عباس بر بصره و سپردن خراج به زیاد
۲۴۷۸	نداردن علی علیه‌السلام برای شرکت عایشه از بصره
۲۴۷۸	روایت‌هایی که از فزونی کشتگان جنگ آورده‌اند
۲۴۷۹	سخنانی که هم‌اگر پس از جنگ‌جمل با عایشه گفت
۲۴۸۰	فرستادن علی بن ابی طالب قیس بن سعد بن عباده را به امارت مصر
۲۴۹۱	ولایت‌داری محمد بن ابی بکر در مصر
۲۴۹۲	فرستادن علی بن ابی طالب بن طرف را سوی خراسان
۲۴۹۵	سخن از ضرورت عاص و بیعت کردن وی با معاویه
۲۵۰۰	فرستادن علی بن ابی طالب جریر بن عبدالله بجلی را سوی معاویه
۲۵۰۲	رفتن علی بن ابی طالب سوی صفین
۲۵۰۳	دستوری که علی بن ابی طالب برای پل زدن روی فرات داد
۲۵۰۸	جنگ یرسر آب
۲۵۱۳	دعوت علی معاویه را به اطاعت و پیوستن به جماعت
۲۵۱۴	سخن از حوادث سال سی و هفتم و نثار که جنگ میان علی و معاویه
۲۵۲۲	تشکیل گروهها و آرایش کسان برای جنگ
۲۵۳۱	تلاش در کار جنگ
۲۵۵۱	کشته شدن هم‌اگر با سر
۲۵۵۶	قصه هاشم مرثله و سخن از لیلۃ الهمیر
۲۵۶۲	روایت‌ها که درباره بالابردن قرآن‌ها و دعوت به حکمیت آورده‌اند
۲۵۸۲	فرستادن علی جمل بن عبیده را به خراسان
۲۵۸۳	کناره‌گیری خوارج از علی و باران وی و باز آمدنشان
۲۵۸۷	سخن از خبر اجتماع حکمان
۲۵۹۲	سخن از خبر خوارج به هنگامی که علی حکم را برای حکمیت درانه کرد

۲۶۱۹	سلطن از حوادث سال سی و هشتم	
۲۵۳۶	۴ خیر قتل محمد بن ابی حذیفه	۴
۲۶۴۲	۴ این حفر می و زیاد راهین و خیر قتل کسانی که کشته شدند	۴
۲۶۲۵	۴ خیر خیریتین زانند	۴
۲۶۷۰	۴ حوادث سال سی و نهم	۴
۲۶۷۲	۴ اینکه چرا زیاد به فارس فرستاده شد	۴
۲۶۷۵	۴ حوادث سال چهلیم	۴
۲۶۷۸	۴ سبب رفتن ابن عباس به مکه و ترک عراق	۴
۲۶۸۱	۴ کشته شدن علی و سبب آن	۴
۲۶۹۲	۴ مدت خلافت علی	۴
۲۶۹۵	۴ وصف علی بن ابی طالب	۴
۲۶۹۵	۴ از نسب علی علیه السلام	۴
۲۶۹۵	۴ همسران و فرزندان علی	۴
۲۶۹۷	۴ ولایتداران علی	۴
۲۶۹۸	۴ بعضی سیرتهای علی	۴

### بِسْمِ خدایِ اُوْنَدِ رَحْمٰنِ رَحِیْمِ

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بسخواهد، پس از ششم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، ششمی از این حکایت نسبتاً درازگفته آید.

اجمال حسینعلی آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد ترجمه تاریخ طبری در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که در بیخ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که در قس زین از انبوه تأثری که نازان پادسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و اصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بنام ویری از اضافات، زنی تازی نگذارد و جامه پادسی نگیرد و این دور الهاده قدیم، از پس انتظار فرون، به خانه و کاشانه خویش نباید و کتابخانه پادسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص مهر کار ایران که به اوجیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جویانگاه نبوغ آسمانوار خویش داشته اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از بی ثویقیات مکرد سالها، نعمت این شجاعت به من داد. و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه هست شد و کاری که در گرو سالیان دراز می نمود با کوشش پیوسته شایروز نمودن از وقت مقرر، در چاپخانه گرفت و باز شکر خدا می.

اینک شما و جلد ششم که امید هست جلدهای دیگر با قواصل کو تا هنر از زبان آن در آید بن شاهانه.

ابوالقاسم پاینده

دی ماه ۱۳۵۳

## پس از آن سال سی و سوم در آمد

به گفته واقعی در این سال معاویه به سرزمین روم در ناحیه ملطیه به غزای  
قلعه زن رفت.

در همین سال عبدالله بن سعد بن ابی سرح بار دوم به غزای افریقا رفت که مردم  
آنجا پیمان شکسته بودند.

و هم در این سال عبدالله بن عامر، احنف بن قیس را سوی خراسان فرستاد که  
مردم آنجا پیمان شکسته بودند. احنف دو مرور! بگشود: مرو شاهجان را به صلح و  
مرور او را پس از جنگی سخت. عبدالله بن عامر نیز از دنبال وی بر رفت و ابر شهر  
را منزلگاه کرد و به گفته واقعی آنجا را به صلح گشود.

به گفته ابو معشر غزای قبرس به سال سی و سوم بود. گفته مخالفان وی و خبر  
قبرس را از پیش آورده ایم.

و هم در این سال عثمان بن عفان گروهی از مردم عسراق را سوی شام تبعید  
کرد.

سخن از تبعید گروهی  
از مردم کوفه و شام

سیرت نویسان در این باب اختلاف کرده‌اند: به گفته سبف چنان بود که نسها معاریف کوفه و جنگاوران ابام پیش از قادیسیه و قادیسیه و غاریان اهل بصره و اشراف، پیش سعید بن عاص راه داشتند و به خلوت فقط ایشان همدم وی بودند، اما وقتی برای مردم می‌نشست همه کس پیش او می‌رفت.

یک روز که برای مردم نشسته بود و کسان بیامدند در آن اثنا که به صحبت سرگرم بودند خنیس بن فلان آمدی گفت: «وظلحنا بن عبیدالله چه بخشنده است؟» سعید بن عاص گفت: «کسی که ملکی چون نشامتیج دارد باید بخشنده باشد بخدا اگر همانند آنرا داشتم خدا معاش شما را مرفه می‌کرد»

عبدالرحمان بن خنیس که جوان بود گفت: «بخدا دلم می‌خواست ملطاط از آن تو بود» مقصود املاک خاندان خسرو بود که برکنار فرات به سمت کوفه بود.

گفتند: «خدا دهانت را بشکند، بخدا قصد تو کردیم»

خنیس گفت: «جوانسته، متعرض او نشوید»

گفتند: «آرزوی کند که قسمتی از سواد ما از او باشد»

گفت: «برای شما آرزوی بیشتر دارد»

گفتند: «نه برای ما آرزو کند نه برای او»

گفت: «این به شما مربوط نیست»

گفتند: «تو این را به او یاد داده‌ای»

آنگاه اشرو بن ذی‌الحبکه و چند بومعه و ابن کوا و کلیل و عمیر بن ضابی

برجستند و عبدالرحمان را بگرفتند، پدرش به دفاع از او برخاست که هر دو را بگرفتند

چند آن که از خود بیخود شدند، سعید آنها را قسم داد، امانی پذیرفتند، تا آنچه

می‌خواستند کردند.

مردم بنی‌اسد از ماجرا خبر یافتند و بیامدند، طلیحه نیز از آن جمله بود، قصر را محاصره کردند و قبایل برنشتند، آنها که در قصر بودند به سعید پناه بردند و گفتند: «ما را از مبانۀ بدر پرو نجاتمان بده»

سعیدسوی مردم آمد و گفت: «ای مردم! جمعی نزاع کرده‌اند و در هم افتاده‌اند و خدا سلامتشان داشته است»

آنگاه بنشستند و به سخن پرداختند، سپس سعید آنها را بیرون فرستاد، آندو کس به خود آمدند، سعید گفت: «هنوز زنده‌اید؟» گفتند: «همدمان نو ما را کشتند»

گفت: «دیگر مردم من نخواهند شد، زبان خویش را نگهدارید و مردم را بر من مشور اید»

آن دوتن چنان کردند و چون امید آن کسان از همدمی سعید ببرید در خانه‌های خویش نشستند و به‌شایبه پراکنی پرداختند چندان که مردم کوفه در مورد آنها سعید را ملامت کردند.

سعید گفت: «امیر شما گفته تحریک نکنم، اگر کسی سر تحریک دارد خود داند.»

پس، اشراف و پارسایان اهل کوفه درباره تبعید آنها به عثمان نامه نوشتند، عثمان نوشت: «اگر جماعت بر این همسخنند آنها را پیش معاویه فرستید.»

پس آنها را که ده‌چند کس بودند روانه کردند که زبون شدند و اطاعت کردند و سوی معاویه حرکت کردند و اینرا برای عثمان نوشتند.

عثمان به معاویه نوشت که مردم کوفه کسانی را که برای فتنه‌شان آفریده‌اند پیش تو فرستاده‌اند، آنها را بترسان و مراقبشان باش اگر سر عقل آمدند، از آنها بپذیر و اگر ترا به زحمت انداختند آنها را پس فرست.

چون آن گروه پیش معاویه رسیدند به آنها خوش آمدگفت و در کلیسایی که نام مریم داشت منزل داد و به دستور عثمان مقرری ای را که در عراق داشته بودند به آنها داد و پیوسته چاشت و شام را با آنها بود.

یک روز معاویه با آنها گفت: «شما گروهی از عربانید که دندان و زبان دارید و به اسلام اعتبار یافته‌اید و بر استعجاب غلبه یافته‌اید و مقامها و میزانیهایشان را به چنگ آورده‌اید. شنیده‌ام با قریش کینه دارید. اگر قریش نبود زبون می‌شدید چنانکه از پیش بودید، پیشوایان شما تا کنون سپهر شما بوده‌اند، سپهر خویش را آسیب مزید. پیشوایان شما اکنون بر نارواییهای شما صبوری می‌کنند و زحمت شما را تحمل می‌کنند، بخدا، با از این رفتار باز آید یا خدا شما را دچار کسی کند که عذابتان دهد و قدر صبوریتان را نداند، و نیز در زندگی و مرگ، در پلها که برای رعیت آورده‌اند شربک آنها باشید.» یکی از جماعت گفت: «آنچه درباره قریش گفتی در ایام جاهلیت نه اکثر عرب یوده‌اید و نه از دیگر عربان قویتر، که ما را از آنها می‌ترسانتی. آنچه درباره سپهر گفتی وقتی سپهر بدر بار آمد.»

معاویه گفت: «اکنون شما را شناختم و دانستم که کم خریدی به این کار و ادارتان کرده، نوسختنور قومی اما خریدی در تو نمی‌بینم، من از کار اسلام به بزرگی یاد می‌کنم و آنرا به یاد تومی آرام و تو جاهلیت را به یاد من می‌آوری، من ترا چند می‌دهم و تو پنداری که سبوت می‌درد! درباره سپهر از در بدن سخن نمی‌کنند، خدا کسانی را که شما را مهم دانسته و به خلیفه‌تان خبر داده‌اند، زبون نکند. بدانید، و گمان ندارم که توانید دانست، که قریش در جاهلیت و اسلام بخدا عزوجل عزت یافت، اکثر عربان و قویترشان نبودند ولی اعتبارشان بیشتر بسود و نسبشان پاکتر و مقامشان والاتر و جوانمردیشان کاملتر. در جاهلیت که مردم همه یگر را می‌خوردند حرمتشان از خدایی بود که هر که را عزیز کند ذلیل نباشد و هر که را بردارد فرومی‌نگسرد، آنها را در حرم امان جای داد، اما مردم از اطرافشان ربوده می‌شدند، عرب و عجم و سیاه و

سرخی نمی‌شناسید که روزگارد در دبار و حرمت آن خلال نینداخته باشد، مگر قریش که هر که با آنها کیدی کرد خدا چهرهٔ او را خوار کرد، تا وقتی که خدا اراده فرمود کسانی را که پیروی دین او کرده‌اند و حرمت آن داشته‌اند از زبونی دنیا و بدعاقبتی آخرت برهاند و برای این کار بهترین مخلوق خویش را برگزید، آنگاه برای او پارتی برگزید که بهتر از همه قریشیان بودند و این ملک را بر آنها استوار کرد و این خلافت را در آنها نهاد که جز به ایشان سامان نگیرد. خدا در جاهلیت که بر کفر بودند رعایت ایشان می‌کرد، پنداری اکنون که بر دین اویند، رعایتشان نمی‌کند؟

«در جاهلیت از پادشاهانی که بر شما تسلط داشتند حفظشان کرد، نفو بر تو و بارانت، گاش دیگری جز نوسخن کرده بود، امانت آغاز کردی.»

اما تو ای صعصعه، دهکده‌ات بدترین دهکده‌های عرب است و گیاه آن بدتر است و درهٔ آن صبیق‌تر و به‌بدی معروف‌تر و همسایگانش فرومایه‌تر، هر مرد شریف با فرومایه‌ای که آنجا سکونت گرفته مایهٔ هجای او شده و موجب عیب بوده، لقبهایشان از همه عربان زشت‌تر بوده و خوارترندانشان از همه فرومایه‌تر بوده‌اند. او یاش اقبوام بودند و همسایگان خط، و فعله\* پارسبان، تا وقتی که دعوت پیامبر صلی‌الله‌علیه و سلم به شما رسید. اما تو از آن واماندی که دور افتاده و غریب‌عمان بودی و در بحرین بودی که با قوم در دعوت پیامبر خدا صلی‌الله‌علیه و سلم اتیاز شوی، از همه قوم خویش بدتر بودی و چون اسلام ترا نمایان کرد و با مردم بیامیخت و بر امتهایی که تسلط تو بودند تسلط داد، آمده‌ای و دین خدا را منحرف می‌خواهی و دل به فرومایگی و پستی داری و این قریش را فروبرد و زبان‌شان نزنند و از ادای تکلیف ندارد. شیطان از شما غافل نمانده و شما را از میان قومتان به بدی شناخته و به جان مسردم انداخته، اما نابودتان می‌کند، چون میدانند که نخواهد توانست به کمک شما قضای الهی و ارادهٔ او را معوق کند، هرگز بوسیلهٔ شرانگیختن به‌جایی نمی‌رسید جز اینکه خدا شری بدتر

وزشت‌تر بر اینان پیش‌آرد

آنگاه معاویه بر خاست و آنها را ترك كرد كه همدیگر را به ملامت گرفتند و در خویش فروماندند. پس از آن معاویه پیش‌آنها آمد و گفت: «اجازت‌تان می‌دهم كه هر كجا میخواهید بروید. بخدا كه خدا هیچكس را بوسیله شما سود ندهد و زیان نرساند كه شما مردان سود دادن و زیان زدن نیستید، شما مردم انكار و خلافید. اگر نجات می‌خواهید هم آهنگ جماعت باشید و با اكثر قوم باشید و گروهی مسلود مرورتان نکنند. كه نیکان دچار ضرر نمی‌شوند. هر كجا می‌خواهید بروید كه من درباره شما به امیر مؤمنان خواهم نوشت.»

و چون برون شدند آنها را پیش خواند و گفت: «باز به شما می‌گویم كه پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم كه از خطامهون بود مرا به كارگماشت و در كار خویش دخالت داد. آنگاه ابوبكر به خلافت رسید و مرا به كارگماشت، آنگاه عمر به خلافت رسید و مرا به كارگماشت، آنگاه عثمان به خلافت رسید و مرا به كارگماشت.

«به كار هر کدامشان پرداختیم و سرا بكار گرفت، از من رضایت داشت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم برای كارها مردم با کفایت می‌جست و مردم پرچانه، جهالت پیشه و بی کفایت نمی‌خواست. خدا را سلوئها و نعمت‌هاست، هر كه با وی مکاری کند، با او مکاری کند. شما كه میدانید جز آنچه مینمایید به دل‌دارید متعرض کاری مشوید كه خدا شما را رها نمی‌كند تا آزمایشتان كند و نهانان را بر مردم هیان كند خدا هر وجل فرمود:

«الم، احسب الناس ان یترکوا ان یقولوا آمنا وهم لا یفتنون»

یعنی: الف. لام. میم، مگر این كسان پنداشته‌اند به (صرف) اینکه گویند ایمان داریم رها شوند و امتحان نشوند؟

آنگاه معاویه به عثمان نوشت كه جمعی سوی من آمدند كه نه عقل دارند، نه

دین که اسلام بر آنها سنگینی می‌کند و از عدالت به تنگنا آمده‌اند خدا را منظور ندارند و سخن با دلیل نمی‌گویند، هدفشان فتنه است و اموال زمین، خدا آنها را مبتلا می‌کند و به آزمایش می‌کشد و رسوا و زیور می‌کند و بلیه‌شان گریبان جمع را می‌گیرد. به سعید بگو از آنها دوری کن که غوغایند و خلافچو.

قوم از دمشق در آمدند، گفتند به کوفه مروید که شما را شماتت کنند، سوی جزیره رویم و عراق و شام را بگذاریم. پس سوی جزیره رفتند.

عبدالرحمان بن خالد بن ولید از آمدنشان خبر یافت. معاویه او را به حمص گماشته بود و عامل جزیره را بر حران و رقه گماشته بود. آنها را پیش خواند و گفت: «ای دستاویزهای شیطان، عووش نیامدید و بیجا آمدید، شیطان حسرت زده برفت اما شما بتلاشید. خدا عبدالرحمان را حسران زنده، اگر شما را چنان ادب نکند که دینار حسرت شوید. ای کسانی که نمیدانم عربید یا عجم، برای آنکه سخنانی را که شنیدم با معاویه گفته‌اید با من نگویند بدانید که من پسر خالد بن ولیدم، از حوادث تجربه آموزنده‌ام. من پسر آن کس که از تعداد را درهم درید. بخدا، ای صعصعه ذلت زاده اگر بشنوم که یکی از کسان من بنویس ترا گرفته و با تو در افتاده ترا به جایی دور پرتاب می‌کنم.»

عبدالرحمان، یکماه آنها را نگهداشت، هر وقت سوار میشد آنها را پیاده می‌برد و چون به صعصعه می‌گذشت می‌گفت: «ای ابن حلیه! میدانی که هر که را بکی به سلاح نیارد بدی به صلاح آرد، چرا آن سخنان که شنیدم با سعید و معاویه می‌گفتی با من نمی‌گویی؟»

او می‌گفت و آنها می‌گفتند: «به پیشگاه خدا تو به می‌بریم از ما در گذر که خدا از تو در گذرد.» و چندان بگفتند که گفت: «خدا تو به شمارا پذیرد» آنگاه اشتر را پیش عثمان فرستاد و به دیگران گفت: «چنانکه خواهید، اگر می‌خواهید بروید و اگر می‌خواهید بمانید»

اشتر برفت و پیش عثمان رسید و توبه آورد و پشیمانی کرد و گفت که از رفتار خویش و بارانش پشیمانی کرده‌ام. عثمان گفت: «بند اینان به سلامت بدارد»

پس از آن سعید بن عاص بیامد، عثمان به اشتر گفت: «هر کجا می‌خواهی

برو»

گفت: «پیش عبدالرحمان می‌روم» و از بزرگواری وی سخن آورد.

عثمان گفت: «چنانکه خواهی» و اشتر سوی عبدالرحمان باز گشت.

عمر بن سعد گوید: کسان شهادت دادند که ولید بن عقبه شراب خورده و عثمان

سعید بن عاص را به امارت کوفه فرستاد و گفت که ولید را پیش وی فرستد.

گوید: سعید بن عاص به کوفه آمد و کس پیش ولید فرستاد که امیر مؤمنان

دستور داده پیش وی روی.

گوید: ولید چند روز بماند، سعد بدو گفت: «سوی برادر خویش رو که بعین

دستور داده ترا پیش او فرستم.»

گوید: سعید به منبر کوفه نرفت و گفت آنرا بشویند. کسانی از بنی امیه که

همراهی آمده بودند قسمش دادند و گفتند: «ببخدا این زشت است» اگر دیگری

این کار می‌خواست کرد چا داشت که تو نگذاری، بخدا نشک این کار بی‌استه بر ولید

خواهد ماند.»

گوید: اما سعید در این کنار اصرار کرد و منبر را شست و کس پیش ولید

فرستاد که از دارالاماره برود و او برفت و در خانه صابون بن عقبه منزل گرفت. پس از

آن ولید پیش عثمان رفت که او را با منبانش رو برو کرد و چنان دید که او را حد بزند

و جلش زد.

شعیب گوید: وقتی سعید بن عاص به کوفه آمد سران مردم را برگزید که پیش

وی روند و صحبت کنند. شعیب سران اهل کوفه و از جمله مالک بن کعب ارجیبی و

اسود بن یزید و علقمة بن نیس، هر دو از نخعی، و مالک اشتر و کسان دیگر پیش وی به

صحبت بودند، سعید گفت: «این سواد، بستان قریش است»  
اشتر گفت: «به پندار تو این سواد که خدا بوسیله شمشیر غنیمت ما کرده بستان تو  
و قوم تو است! بخدا کسیتان که بیش از همه از سواد سهم دارد بیشتر از ما نبرد.» و  
قوم به تأیید او سخن کردند.

گوید: عبدالرحمان اسدی که سالار ننگهبانان سعید بود گفت: «سخن امیر را  
رد می کنید! بوسختان درشت گفت.

اشتر گفت: «این کیست، نگذارید برود» کسان بر او جستند و ننگمالش کردند  
چندان که از خویش برفت، آنگاه پایش را کشیدند و به گوشه‌ای افکندند و آب بر او  
پاشیدند که بطرد آمد، سعید بدو گفت: «هنوز زنده‌ای؟»

گفت: «کسانی که پنداشته‌ای به خاطر مسلمانسی انتخابشان کرده‌ای مرا  
کشند.»

گفت: «بخدا دیگر هیچکس از ایشان به نزد من به صحبت نشیند»  
آنگاه آن کسان، در مجالس و خانه‌های خویش به عثمان و سعید ناسزا گفتن  
آغاز کردند، مردم به دور ایشان فراهم آمدند و کسانی که پیش آنها می‌رفتند فراوان  
شدند، سعید به عثمان نامه نوشت و قضا را به او خبر داد که جمعی از اهل کوفه سه  
ده کس را نام برد. تحریک می‌کنند و از عیب من و تو سخن دارند و از دین داری  
ما خرده می‌گیرند و بیم دارم اگر کارشان استوار شود بسیار شوند.

عثمان به سعید نوشت: «آنها را سوی شام فرست. بدر آنوقت معاویه در شام  
بود، پس سعید نه کس را سوی معاویه فرستاد که مالک اشتر و ثابت بن قیس بن منقع  
و کمیل بن زیاد نخعی و صعصعه بن صرحان از آنجمله بودند.

دنباله حدیث چون حدیث پیشین است جز آنکه گوید:

صعصعه گفت: «اگر سپریلرد مکرما نمیرسد!» معاویه گفت: «سپر نمیلرد،  
کار قریش را بهتر از این تصور کن» و این اضافه را نیز دارد که وقتی معاویه بار دیگر

پیش آنها آمد و تذکارشان داد ضمن سخنان خویش چنین گفت: « بخدا من هر چه به شما دستور دهم، از خویشین و خاندانم و خاصانم آغاز می‌کنم، قریش دانند که ابوسفیان محترم‌ترشان بود و پسر محترم‌ترشان، بجز آن حرمت که خدا به پیمبر خویش، پیمبر رحمت، صلی‌الله‌علیه‌وسلم داده بود که خدا وی را برگزیده بود و مکرم داشته بود و از اخلاق نیک مخلوق بهتر و نیکوتر را خاص او کرده بود و از اخلاق بد مخلوق، برکنارش داشته بود. به پندار من اگر همه مردم از نسل ابوسفیان بودند، همه دور اندیش بودند.»

صعصعه گفت: «دروغ می‌گویی، مردم از نسل کسی آمده‌اند که از ابوسفیان بهتر بود که خدا او را به دست خویش آفریده بود و از روح خویش در او دمیده بود و به فرشتگان گفته بود وی را سجده کنند اما در میان نسل وی نیک و بدکار و احمق و هوشمند هست.»

گویند: آنشب معاویه از نزد ایشان برفت و شب دیگر بیامد و به نزد ایشان سخن بسیار کرد، آنگاه گفت: «ای قوم یا جواب نیک به من بدهید یا خاموش مانید و بندیشید و چیزهایی را که برای شما و کسانتان و عشایرتان و جماعت مسلمانان سودمند است بنگرید و به طلب آن باشید که بیابید و ما نیز با شما بیاییم»

صعصعه گفت: «توسز او را این نیستی و نباید در کار معصیت خداوند از تو اطاعت کنند.»

گفت: «مگر سخنانی که با شما گفتم جز این بود که از خدا بترسید و اطاعت وی کنید و مطیع پیمبر او، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، باشید و همگی به ریسعان خدا چنگ‌نزنید زیراکننده مشوید»

گفتند: «نه، بلکه دستور تفرقه دادی و مخالفت آنچه پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم آورده است.»

گفت: «اکنون می‌گویم که اگر چنین گفته‌ام، به پیشگاه خدا توبه می‌برم و

می‌گویم از خدا بترسید و مطیع وی باشید و پیغمبر او صلی‌الله‌علیه‌وسلم را اطاعت کنید و هم آهنگ جماعت باشید و از پراکندگی دور مانید و پیشوایان خویش را حرمت بدارید و آنها را به نیکوترین وضعی که توانید دلالت کنید و اگر خطایی کردند با با لطف و مدارا انورشان گوید»

صعصعه گفت: «بتومی‌گویم که از کار خویش کناره‌کنی که در میان مسلمانان کسی هست که از توبه این کار سزاوارتر است.»

گفت: «کیست؟»

گفت: «کسی که پدرش در اسلام کوشاتر از پدر توبه کرده است.»

گفت: «بخدا من نیز در اسلام کوششی داشته‌ام و دیگری کوشاتر بوده است اما به روزگار من هیچکس به کاری که من دارم توانا تر از من نیست. این‌رأی عمر بن خطاب بود اگر دیگری توانا تر از من بود عمر با من و غیر من تساهل نمی‌کرد، کاری نکردم که موجب شود از کار خویش کناره‌گیری کنم، اگر امیر مؤمنان و جمیع مسلمانان چنین نظر داشتند به خط خویش برای من می‌نوشت و از کارم کناره‌می‌گرفتند. اگر خدا خواهد که چنین کند امیدوارم اراده‌ی وی مایه‌ی نكویی باشد. آمده‌ام رو بد کینه در این سخن و امثال آن چیزی از آرزوها و خواسته‌های شیطان هست. به جان خودم قسم اگر کارها طبق رأی و آرزوی شما فیصل می‌بافت کارهای مسلمانان يك روز و يك شب باستقامت نبود ولی کارها را خدا فیصل می‌دهد و ندبیر می‌کند و کار خویش را به سر می‌برد. به نیکی باز آید و سخن نيك گوید»

گفتند: «تو سزاوار آن نیستی»

گفت: «بخدا، خدا را سلطنت‌هاست و تقمته‌ها، بیسم دارم که پیوسته اطاعت شیطان کنید چندان که اطاعت شیطان و معصیت رحمان، در این دنیا به زیونی و محشم خدا دچاران کند و در آخرت به زیونی دایم مبتلا شوید.»

پس قوم بر او جهنم و سروریش را بگرفتند.

گفت: «رها کنید که اینجا سرزمین کوفه نیست، بخدا اگر مردم شام ببینند که با من که پیشوای آنها هستم چنین می کنید باز داشتن آنها میسر نشود و شما را بکشند. بهجان خودم کارهای شما همانند یکدیگر است.»

آنگاه معاویه از پیش آن گروه برخاست و گفت: «بخدا تا عمر دارم پیش شما مغر احم آمد.» پس از آن به عثمان چنین نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم: به بنده سعید بن عثمان، امیر مؤمنان، از معاویه بن ابی سفیان، اما بعد، ای امیر مؤمنان! جماعتی را پیش من فرستاده‌ای که به زبان شیطانیها و القای آنها سخن می کنند، به پندار خویش با کسان از قرآن سخن می کنند و کسان را به شبهه می افکنند و نمیدانند چه می خواهند. منظورشان تفرقه انداختن است و فتنه پدید آوردن. اسلام بر آنها سنگینی می کند و از آن به هلاکت اندر شده اند متر شیطانی بر دلهایشان نفوذ یافته و بسیار کسان از مردم کوفه را به تباهی کشانیده اند. بیم دارم که اگر در میان مردم شام بمانند آنها را نیز به جادو و بدکاری خویش بفریبند. آنها را به شهرشان باز برتا در شهری که نفاقشان آنجا نمایان شده مقام گیرند. والسلام»

عثمان بدو نوشت و دستور داد که جماعت را به کوفه پیش سعید بن عاص پس فرستد. معاویه چنان کرد، اما وقتی باز گشتند زبان گشاده تر بودند. سعید به عثمان نامه نوشت و از آنها شکوه کرد عثمان نوشت که آنها را پیش عبدالرحمان بن خالد بن ولید فرست. وی امیر حمص بود به اشتر و باران وی نیز نوشت که:

«اما بعد، من شما را به حمص می فرستم، وقتی این نامه من به شما رسید آهنگ آنجا کنید که شما از بسدی بسا اسلام و مسلمانیان بساز نمی مانید، والسلام»

و چون اشتر نامه را بخواند، گفت: «خدا! با به هر یک از ما که با رعیت نظر

بدتر دارد و در کارشان بیشتر مطابق مصیبت عمل میکند با شتاب عقوبت کن. سعید این را برای عثمان نوشت. اشتر و یاران وی راهی حمص شدند و عبدالرحمان بن خالد آنها را در ساحل فرود آورد و روزانه معین کرد.

ابو اسحاق همدانی گوید: ثنی چند از اشراف عراق در کوفه فراهم آمده بودند و بد عثمان می گفتند: مالک بن حارث اشتر بود و ثابت بن قیس نغمی و کمیل بن زیناد نغمی و زید بن صعحان عبیدی و جندب بن زهیر خامدی و جندب بن کعب ازدی و عروة بن معد و عمرو بن حنق خزاعی. سعید بن عاص قصه را برای عثمان نوشت و کسار آنها را به وی خبر داد که جواب داد آنها را به شام فرست که در مرزها اقامت کنند.

سخن از اینکه عثمان جمعی از مردم بصره را به شام تبعید کرد

علیه بن یزید فعتسی گوید: وقتی از امارت ابن عامر سه سال گذشت خبر یافت که در میان مردم عبدالقیس یکی هست که پیش حکیم بن جبلة منزل دارد. حکیم بن جبلة بنگ دزد بود که وقتی سپاه باز می گشت متواری میشد و در سرزمین پارسپسان می تاخت و بر زمین هجوم می برد و مالشان می ربود و در زمین فساد می کرد و هر چه می خواست می گرفت، آنگاه باز می گشت. ذمی و مسلمانان از او به عثمان شکایت کردند و او به عبدالله بن عامر نوشت که حکیم را با هر که همانند اوست بدار که از بصره برون نشود تا به صلاح آید. ابن عامر او را بدار داشت که از بصره برون شدن نمی توانست و چون ابن سودا بیامد پیش او منزل گرفت و ثنی چند بر او فراهم آمدند. ابن سودا با آنها سخن کرد اما بصراحت چیزی نمیگفت و از او پذیرفتند و بزرگش شمردند.

آنگاه ابن عامر کس فرستاد و او را بیاورد و گفت: «تو کیستی؟» گفت: «یکی از اهل کتاب که به اسلام دلبسته و میخواهد در جوار تو باشد.»

گفت: «آنچه شنیده‌ام جز این است، از پیش من برو»  
این سودا سوی کوفه رفت، از آنجا نیز بیرونش کردند که در مصر اقامت  
گرفت و با کسان نامه می‌نوشت و به او نامه می‌نوشتند و فرستادگان در میانه رفت و  
آمد داشتند.

طلحه گوید: حمران بن ابان زنی را در ایام عده به زنی گرفت عثمان نبی‌ش  
کرد و میانشان جدایی آورد و او را سوی بصره فرستاد که ملازم ابن عامر شد روزی  
از سواری و گذر به عامر بن عبدقیس سخن رفت حمران گفت: «نحویست پیش تو بروم  
و او را خیر کنم»

گوید پس بر رفت و پیش عامر در آمد که مصحف می‌خواند و گفت: «امیر می‌خواهد  
بر تو بگذرد، خواستم خیر داری کنم» اما او قرائت خویش را قطع نکرد و بدو اعتنا  
نکرد. حمران از پیش وی برخواست که برون شود، نزدیک در، ابن عامر را دید و  
گفت: «از پیش کسی می‌آیم که خاندان ابراهیم را از خویشتن برتر نمی‌داند»  
این عامر اجازه خواست و وارد شد و نزدیک او نشست عامر مصحف را پسند  
و ماعتی با وی سخن کرد، این عامر بدو گفت: «چرا پیش مانعی آبی؟»

گفت: «سعد بن ابی‌المرجاء اعتبار را دوست دارد»

گفت: «ترا به کاری بگماریم»

گفت: «حسین بن ابی‌الحجر، عمل را دوست دارد»

گفت: «برای نوزن بگیریم»

گفت: «ربیع بن عسل به زنان دل بسته است»

گفت: «این پندارد که تو خاندان ابراهیم را برتر از خویشتن نمیدانی» عامر  
مصحف را گشود و نخستین چیزی که پیش آمد و گشوده شد این آیه بود:

«ان الله اصطفى آدم و نوحا و آل ابراهیم و آل عمران علی العالمین»

یعنی: خدا آدم و نوح و خاندان ابراهیم و خاندان عمران را از اهل جهنم برگزید.

چون حمران باز آمد این را دنبال کرد و بد او گفت و کسانی بر ضد وی شهادت دادند و عثمان به شام تبعیدش کرد و چون دانش وی را بدانستند اجازه دادند باز آید اما تبدیل رت و در شام بماند.

طلحه گوید: عثمان حمران بن ابان را که زنی را در ایام عده به زنی گرفته بود تبعید کرد و بهانشان جدایی آورد و تازیانه زد و سوی بصره فرستاد و چون مدتی که خدا میخواست گذشت و آنچه میخواست درباره وی شنید اجازه داد که سوی مدینه آید جمعی نیز با وی آمدند و درباره عامر بن عبدالمطلب بدگویی کردند که زن گرفتن را لازم نمیداند و گوشت نمیخورد و به نماز جمعه حاضر نمی شود. عامر مردی گوشه گیر بود و همه کارش خفیه بود.

عثمان قضیه را برای ابن عامر نوشت که او را پیش معاویه فرستاد و چون پیش وی رسید تریبندی پیش او داشت و حمران به رسم عرب چیزی خورد. معاویه بدانست که به او دروغ بسته اند و گفت: «فلانی میدانی برای چه ترا تبعید کردند؟»

گفت: «نه»

گفت: «به خلیفه گفته اند که تو گوشت نمیخوری و اینک که دیدم دانستم که بر تو دروغ بسته اند، گفته اند که تو زن گرفتن را لازم نمی دانی و به نماز جمعه حاضر نمی شوی»

گفت: «در نماز جمعه حضور می یابم اما در آخر مسجد جا می گیرم و زودتر از همه می روم. درباره زن گرفتن، وقتی می آمدم برایم خواستگاری می کردند، گوشت را هم که دیدی ولی از ذبیحه فصایان نمی خورم که روزی فصایی را دیدم که بزی را سوی کشتارگاه می کشید، آنگاه کاربردیر گلوش نهاد و پیوسته می گفت: «نفاق!»

تفاق له ناجان داد.

معاویه گفت: «باز گرد»

گفت: «سوی شهری که مردمش درباره من چنان گفتند، باز نمی‌گردم، در این شهر که خدا برای من برگزیده میمانم. وی در سواحل به سر می‌برد و به دیدار معاویه می‌آید و معاویه پیوسته با او می‌گفت: «حاجت چه داری؟»

و او جواب میداد: «حاجتی ندارم»

و چون این گفته را مکرر کرد گفت: «می‌خواهم گرمای بصره را به من بازدهی شاید روزه بر من سخت شود که در دیار شما آمان شده است»

ابو عثمان گوید: وقتی کوفیان نبید شده، پیش معاویه رسیدند آنها را در خانه‌ای جای داد و با آنها خلوت کرد و سخن کرد، آنها نیز سخن کردند و چون فراغت یافتند گفت: «بخدا از حماقت به زحمت افتاده‌اید که منطقی روشن و عذر واضح و بردباری و توان ندارید. ای صمصم! تواز همه حقمتری. مادام که چیزی از دستور خدا را وانگذارید هر چه میخواهید بکنید و بگویید که همه چیز را بجز معصیت خدای از شما تحمل میکنند، در کارهای ما بین ما و خودتان اختیار دار خواهید.»

بعدها آنها را دید که در نماز جماعت حاضر می‌شدند و بر قاصه گوی جماعت می‌ایستادند، یکروز پیش آنها رفت که یکیشان به دیگری فرآن می‌آموخت، گفت: «این بجای آن تمایل که وقت آمدن بکار جاهلیت داشتید نکوست، هر جامی خواهید بروید و بدانید که اگر هماننگ جماعت باشید شما نیک روز می‌شوید نه آنها، اگر از جماعت بپساید شما تیره‌روز می‌شوید نه آنها و کسی را زیان نمی‌زنید.»

آنها نیز برای معاویه پاداش نیک خواستند و ثنای وی گفتند.

معاویه گفت: «ای ابن کوا! من چگونه مردی هستم؟»

گفت: «توانگر و گشاده‌دست و بدبیه‌گوی و تودار و بردبار و رکنی از ارکان

اسلام که مرزی بر خطر را بوسیله توبه داشته‌اند»

گفت: « از حادثه سازان ولایات سخن گسوی که نو از همه یاران خود

خوردند تری ۵۰

گفت: به آنها نامه نوشته ام و به من نامه نوشته اند. آنها مرا شناخته اند و من آنها را شناختم. حادثه سازان مدینه از همه امت به مدی علاقه مندترند و از آن ناتوان تر، حادثه سازان کوفه بیش از همه کس در کار کوبه لک، سخت نگه رانند و در کار بزرگی بی باک. حادثه سازان مصر و مجموع، می آیند و برآکنده می روند. حادثه سازان مصر زودتر از همه به بد می پردازند و زودتر از همه به پشیمانی می گرایند، حادثه سازان شام بیش از همه کس مطیع هدایتگرند و نافرمان گمراهی آورده در این سال عثمان سالار حیح بود.

به پندار ابومعشر فتح قیوس در این سال بود. گفتار مخالف وی را از پیش

آورده ام.

آنگاه سال سی و چهارم در آمد.

سخن از حوادث مهم

سال سی و چهارم

به پندار ابومعشر خزای دکنها در این سال بود، خبر این غزا و گفته مخالفان

ابومعشر را از پیش آورده ایم.

در این سال مردم کوفه سعید بن عاص را از ورود کوفه مانع شدند.

در همین سال مخالفان عثمان بن عفان به همدیگر نامه نوشتند که برای گفتگو

در باره مطالبی که موجب نارضایی آنها بود، پیش وی فراهم آیند.

### سخن از اجتماع مخالفان عثمان و خبر جرعه

فیس بن یزید نغمی گوید: وقتی معاویه تبعید شدگان را پس فرستاد گفتند عراق و شام جایگاه نیست، سوی جزیره روید. و بدلتخواه سوی جزیره رفتند. عبدالرحمان بن خالد به آنها پرداخت و سختی کرد که تسلیم شدند و تبعیت وی کردند، اشتر را پیش عثمان فرستاد که او را بخواند و گفت: «هر جا می خواهی برو» اشتر گفت: «سوی عبدالرحمان می روم» و پیش او بازگشت.

سعید بن عاص به سال یازدهم امارت عثمان پیش وی رفت. یکسال و چند ماه پیش از آنکه سعید از کوفه برون شود اشعث بن قیس را سوی آذربایجان فرستاد و سعید بن قیس را سوی ری. سعید بن قیس عامل همدان بود که از آنجا برداشته شد و ونسیر عجلی به جایش نشست. سائب بن اقرع عامل همدان بود و مالک بن حبیبه بر بوعی عامل ماه بود. حکیم بن سلامه خزومی عامل موصل بود، جریر بن عبدالله عامل قرسیا بود، سلمان بن ربیعہ عامل بابل بود و جنگج آنجا با قعقاع بن عمرو بود. شیبه بن لسهاس عامل حلوان بود.

کوفه از سران مخالفی مانده بود و هر که بود مجذوب بود یا مغنون.

یزید بن قیس خروج کرد که خلیع عثمان را می خواست و به مسجد نشست، کسانی بر او فراهم آمدند که این سوداء از آنجمله بود و برای آنها نامه می نوشت. قعقاع به آنجا تاخت و یزید بن قیس را بگرفت که گفت: «ما می خواهیم سعید را از کار برداریم»

گفت: «این به شما مربوط نیست، برای این کار به مجلس منشین و کسان به دور تو فراهم نشوند، حاجت خویش را بخواه که بدان خودم به تو خواهند داد.»  
قیس به خانه خویش رفت و یکی را اجیر کرد و چند درم و یک استر بدو داد که

بیش تبعید شدگان رود و به آنها نامه نوشت که پیش از آنکه نامه مرا به زمین گذارید روان شوید که مردم شهر با ما همسخن شده‌اند.

آن مرد بر پشت و پیش تبعیدیان رسید، در آنوقت اشتر باز گذشته بود، وقتی نامه را به آنها داد گفتند: «نام تو چیست؟»

گفت: «اشتر»

گفتند: «از کدام طایفه؟»

گفت: «از کلب»

گفتند: «دردی تا توانی که کسان را آزار می‌کند بشو ساحت نداریم.»

اشتر با آنها مخالفت کرد و فرستاد: خشمگین بر پشت و چون فرستاده بر رفت یاران اشتر گفتند: «ما را بیرون کرد خدا پیش بیرون کند، نمی‌دانیم چه چاره کنیم، اگر عبدالرحمان بداند تصدیق ما نکند و از این، درنگ دارد» از پی فرستاده رفتند اما به او نرسیدند.

عبدالرحمان خبر یافت که آنها عزیمت کرده‌اند و در بیرون شهر به طلب آنها رسا برآمد. جمیع اشتر هفت کس بودند که روان شدند و جمیع دیگر ده کس بود تا گه‌آن به روز جمعه اشتر بر در مسجد کوفه نمودار شد که می‌گفت: «ای مردم مسین از پیش امیر مؤمنان عثمان می‌آیم سعید را دادم که قصه دارد مفسر روی زاننان را بصدورم گاهش دهند و جنگاوران سخت کوش را بدو هزار بکاهد، می‌گفت: اشراف و زنان چکاره‌اند و اضافه این دو گروه برای چیست؟ به پندار وی بستان قریش به نزد شما است، من بک منزل با وی بودم پیوسته رجز می‌خواند تا از او جدا شدم می‌گفت: وای بر اشراف و زنان از دست من که سختگیرم و گویی از جنیانم»

مردم بچو شدند، اهل خرد بمنع آنها پرداختند، اما کس گوش استماع نداشت، کار بالا گرفت، بزید خروج کرد و بگفت تا منادی ندا دهد که هر که می‌خواهد به بزید بنامی ملحق شود تا که سعید را پس فرستند و امیری جزا بپخواهند

بیاید. موقران و اشراف و سران قوم در مسجد بماندند و دیگران رفتند. عمرو بن حرب که در آنوقت جانشین سعید بود به منبر رفت و حمد خدا گفت و نای او کرد و گفت: «نعمت خدا را بیاد آرید که دشمنان بودید و دلهایان را رافت داد که بنعمت خدای برادران شدید از آن پس که بر لب گودال آتش بودید و شما را از آن رهایی داد، سوی شری که خدا عزوجل شما را از آن رهایی داده مرید. بدون اسلام و هدایت و سنت آن، حق را نمی شناسید و از آن دور می شوید.»

جعفر بن عمرو گفت: «می خواهی سب را از جریان بداری؟ پس، قرأت را از رفتن بدار، بخدا خورغایان جز به شه شیر آرام نمی شوند، زود باشد که شمشیر کشیده شود و صدای یزیدگان کنند و آرزوی این وضع را داشته باشند اما خدا بر ایشان پس نیارد، صبوری کن.»

گفت: «صبوری می کنم» و بیخانه خویش نقل مکان کرد.

یزید بن قیس بر رفت و در جرعه منزل گرفت، اشتر نیز با وی بود. سعید در راه نواف کرده بود و وقتی جماعت در جرعه مفیم بودند و اردو زده بودند نمودار شد، گفتند: «نورا نمی خواهیم»

گفت: «چرا اینجا آمده اید؟ کافی بود که یکی را سوی امیر مومنان فرستید و یکی را بر سر راه من نهدید، آیا هزار کس که هفت دارند برای یکی برون می شوند؟ این بگفتن و باز گشت.

غلام سعید را دیدند که بر شری بود که از خستگی از پای در آمده بود و گفت:

«بخدا شایسته نبود که سعید باز گردد و اشتر گردن او را بزند.

سعید بر رفت تا پیش عثمان رسید و خیر را با وی بگفت.

عثمان گفت: «چه می خواهند آیا از اطاعت پسر رفته اند؟»

گفت: «چنین می نمودند که عوض می خواهند»

گفت: «کی را می خواهند؟»

گفت: «ابوموسی!»

گفت: «ابوموسی را آنجا می‌نهیم، بخدا برای کسی عدوی باقی نمی‌گذاریم و چنان می‌کنیم که برای آنها حجت ایجاد، چنانکه دستورمان داده‌اند صبور می‌کنیم تا به جایی رسیم که آنها می‌خواهند.»

پس از آن کسانی که محل عملشان نزدیک کوفه بود باز آمدند، جریر از قریبیا باز آمد و عتیبه از حلوان.

ابوموسی در کوفه به پاخاست و سخن کرد و گفت: «ای مردم برای چنین چیزی حرکت نکنید و از تکرار آن چشم‌پوشید، به جماعت و طاعت پیوسته باشید، از شتاب بپرهیزید. صبور می‌کنیم که امیری نخواهید داشت.»

گفتند: «پیشوای نماز ماشو»

گفت: «بشرط شنوایی و اطاعت از عثمان بن عفان»

گفتند: «بشرط شنوایی و اطاعت از عثمان»

علاء بن عبدالله گوید: گروهی از مسلمانان فراهم آمدند و از اعمال عثمان و کارها که کرده بود سخن آوردند و سخن شدند که یکی را بفرسند که با وی سخن کند و بدعتها پس را گوشزد کند. پس عامر بن عبدالله تبعی عنبری را که با ما هم‌بوس عبدقیس شهره بود سری او فرستادند که برفت و بر عثمان در آمد و گفت: «کسانی از مسلمانان فراهم آمده‌اند و در کارهای تو نگر بسته‌اند و چنین یافته‌اند که به کارهای حیوت‌زا پرداخته‌ای، از خدای عزوجل بترس و به پیشگسار از توبه برو و از آن دست بدار.»

عثمان گفت: «این را بین که کسان ندارند قاری قرآن است، می‌آید و در باره

چیزهای کوچک با من سخن می‌کند، اما بخدا نمیداند خدا کجاست؟»

عامر گفت: «من نمی‌دانم خدا کجاست؟»

گفت: «بله، بخدا، نمیدانی خدا کجاست؟»

گفت: «چرا! بخدا میدانم که خدا در کمین است»

پس عثمان کسان به طلب معاویه بن ابی سفیان و عبدالله بن سعد بن ابی سرح و سعید ابن عاص بن مزائل سهمی و عبدالله بن عامر فرستاد و آنها را فراهم آورد که در کار خویش و چیزها که خواسته بودند و سبها که به او رسیده بود با آنها مشورت کند. و چون به نزد وی فراهم آمدند گفت: «هر کسی را وزیرانی هست و نصیحتگرانی، شاه و وزیران و نصیحتگران و معتمدان عهد، مردم چنان کرده اند که میدانید و از من خواسته اند که عاملان خویش را عزل کنم و از همه چیزها که خوش ندارند به چیزهایی که خوش دارند باز آیم، رای زبید و به من نظر دهید.»

عبدالله بن عامر گفت: «ای امیرمؤمنان رأی من این است که به آنها دستور جهاد دهی تا از تو مشغول مانند و در جنگها دیر بداریشان تا زبون شوند و همه به خویش پردازند و اندیشه ای جز زخم پشت مرکوب و شپش پوست خود نداشته باشند» عثمان رو به سعید بن عاص کرد و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان اگر رای ما را می پرسی درد را از خوبینن بیرو چیزی را که از آن بیمناکی قطع کن و به رای من کار کن که به مقصودرسی»

گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «هر گروهی رهبرانی دارد که چون هلاک شوند، گروه پراکنده شود و کارشان فراهم نیاید»

عثمان گفت: «این رای خوب است اگر عواقب آن نبوده آنگاه رو به معاویه کرد

و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان رأی من اینست که عاملان خویش را پس فرستی تا ناحیه خویش را سامان دهند، من معهد ناحیه خویشم.»

آنگاه رو به عبدالله بن سعد کرد و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان رأی من اینست که مردم طمع کارند، از این مال به آنها

بده که دلهايشان با تو نرم شود»

آنگاه روبه عمرو بن عاص کرد و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «رای من اینست که مردم را به کارهایی کشانیده‌ای که خویش نداشته‌اند  
تصمیم بگیر که معتدل شوی، اگر نمی‌خواهی تصمیم بگیر که کناره‌گیری، اگر  
نمی‌خواهی تصمیم بگیر و کاری بکن»

عثمان گفت: «چرا پوستینت شیش گذاشته؟ این را چندی می‌گویی؟»

عمرو بن عاص مدت‌ها خاموش ماند و چون جمع برآکنده شد گفت: «بخدا ای  
امیر مؤمنان! بنظر من نوع‌بزن تر از اینی ولی می‌دانستم که گفته‌هر يك از ما به مردم  
میرسد. خواستم گفته‌ام با آنها برسد و به من اعتماد کنند و چیزی سوی تو بکشانم یا ضری  
از تویرانم»

عبدالمطلب بن عمیر زهری گوید: عثمان امیران سپاه نشین‌ها، معاویة بن اسی  
سفیان و سعید بن عاص و عبدالمطلب بن عامر و عبدالمطلب بن سعد بن ابی‌سرح و عمرو بن عاص را  
فراهم آورد و گفت: «نظر بدهید که مردم نسبت به من برآشفتند»

معاویة گفت که: «نظر من این است که به امیران سپاه نشین‌ها فرمان دهی که  
هر يك از آنها تاجیه خویش را عهده کنند و من مردم شدم را عهده می‌کنم.»

عبدالله بن عامر گفت: «نظر من اینست که در جنگ‌ها دیر بیدارشان تا  
هیچ‌کدامشان اندیشه‌ای جز زخم پشتر کوب خورد نداشته باشند و از شایعه‌پراکنی  
در باره تو مشغول مانند»

عبدالله بن سعد بن ابی‌سرح گفت: «رای من اینست که یسگری خشم آنها از  
چیست و خشنودشان کنی آنگاه از این مال برگزری و میانشان تقسیم کنی.»

عمرو بن عاص برخاست و گفت: «ای عثمان بنی‌امیه را بر مردم سوار کرده‌ای،  
گفته‌ای و گفته‌اند، ستم آورده‌ای و ستم آورده‌اند، معتدل شو یا کنار برو و اگر نمی‌خواهی  
تصمیم بگیر و کاری بکن»

عثمان گفت: «چرا پرسیدنت شپش گذاشته این را جدی می‌گویی؟»  
 عمر مدنی دراز خاموش ماند و چون جمع پراکنده شدند گفت: «بخدا ای  
 امیرمؤمنان! نوبه نزد من عزیزتر از اینی ولی دانستم که کسانی بودند که دانسته‌اند  
 نوبه را برای مشورت فراصم آوردند، خواستم گفته من به آنها برسد و خبری سوی  
 نوبکشاتم با شری از نوبراتم.»

پس عثمان عاملان خویش را به محل عملشان پس فرستاد و گفت با کسانی  
 که آنجا هستند سخن کنند و نیز گفت که کسانی در سپاههای رفته، دیر بدارند و تصمیم  
 داشت مقریشان را لغو کند تا طبع وی شوند و باو محتاج باشند. سعید بن عاص را  
 نیز سوی کوفه فرستاد که مردم کوفه با سلاح سوی وی آمدند و مقابله کردند و او را  
 پس فرستادند و گفتند: «نه، بخدا مادام که شمشیر بدست داریم کس را نابد! خواه  
 عامل ما نکنند.»

ابو یحیی عمیر بن سعد نخعی گوید: گویی اشتر، مالك بن حبارت نخعی را  
 می‌بینم که خیار بر چهره داشت و شمشیر آویخته بود و می‌گفت: «بخدا تا شمشیر بدست  
 داریم وارد کوفه نخواهد شد» مقصودش سعید بود و این به روز جرعه بودند. جرعه  
 مکانی است نزدیک قادسیه که مردم کوفه آنجا به سعید مقابل شدند.

ای نورسده‌ای گوید: روز جرعه که مردم با سعید بن عاص چنان کردند پیش  
 حذیفه بن یمان و ابومسعود عقبه بن عمرو انصاری رفت که در مسجد کوفه بودند ابو -  
 مسعود قضیه را بهم می‌شرد و می‌گفت: «بنظر من او بر نمی‌گردد مگر آنکه خونریزی  
 شود.»

حذیفه گفت: «بخدا بر می‌گردد و به اندازه يك حجامت خون نمی‌ریزد،  
 هر چه اکنون می‌دانم وقتی محمد صلی الله علیه و سلم زنده بود می‌دانستم که یکی  
 صبحگاه مسلمان باشد و هنگام شب مسلمان نباشد و با مسلمانان پیکار کند و روز بعد  
 خدا بکشدش و... نفس بهوا شود.»

گوید: به ابونور گفتم: «شاید چنین شده.»

گفت: «نه بخدا هنوز نشده.»

وقتی سعید بن عاص که برانده شده بود پیش عثمان بازگشت، ابوموسی را به امارت کوفه فرستاد که وی را پذیرفتند.

و عبدالله گوید: به روز فتنه عبدالله بن عمیر اشجعی در مسجد ایستاد و گفت: «ای مردم! خاموش باشید، من از پیغمبر صلی الله علیه وسلم شنیدم که می گفت: هر که قیام کند و مردم امامی داشته باشند، بخدا نگفت عادل، هر که هست خویش را بریزد.»

طلحه گوید: وقتی یزید بن قیس از مردم برضد سعید بن عاص کماک میخواست سخنی از عثمان به میان آورد، قعقاع بن عمرو سوی وی آمد و بگرفتند و گفت: «چسه می خواهی؟ مگر می توانی ما را از کار برکنار کنی؟»

گفت: «نه، ولی مگر جز این چاره ای هست؟»

گفت: «نه.»

گفت: «پس استعفا بده.»

آنگاه یزید یاران خویش را از آنجا که بودند برد و سعید را باز پس راندند و ابوموسی را خواستند. عثمان به آنها نوشت:

«بیتام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، کسی را که خواسته بودید امیر شما کردم و از سعید

«معافان داشتم، بخدا عرض خویش را زیر دست و پایتان می افکنم و در

«نیال شما صبوری می کنم و در اصلاحتان می کوشم، هر چه را که معصیت

«خدا نباشد بخوانید، هر چه را خوش ندارید از آن معاف می شوید. اگر

«موجب معصیت خدا نشود هر چه بخوانید همان می کنم تا شما را برضد

«من حاجتی نماند.»

و نظیر این را به ولایات دیگر نوشت.

آنگاه دستور امارت ابوموسی و غزای حدیفه را داد، ابوموسی امارت آغاز کرد، عاملان سوی عمل خویش رفتند و حدیفه سوی باب رفت. اما واقعی به نقل از محمد گوید: وقتی سال سی و چهارم در رسید یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم به یکدیگر نوشتند: «باید که اگر جهاد می خواهید جهاد اینجا است.» مردم درباره عثمان سخن بسیار کردند و زشتترین چیزهایی را که درباره یکی میشد گفت درباره او گفتند، یاران پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم می دیدند و می شنیدند اما هیچکس از آنها جلو گیری نمی کرد و به دفاع از عثمان نمی پرداخت مگر تنی چند: زید بن ثابت و ابواسید ساعدی و کعب بن مالک و حسان بن ثابت.

و گوید: پس مردم فراهم آمدند و با علی بن ابی طالب سخن کردند و او پیش عثمان رفت و گفت: «مردم از بی منند و درباره تو سخن می کنند و بخدا نمی دانم با توجه گویم، چیزی نمی دانم که ندانی و چیزی بشو ندوانم و نمرود که از آن بیخبر باشی. آنچه ما می دانیم تو نیز می دانی. چیزی بیش از تو نمی دانیم که با تو بگوئیم. تو دیده ای و شنیده ای و صحبت پیغمبر و خدا صلی الله علیه و سلم داشته ای و داماد وی بوده ای. پسر ابوقحسافه به عمل حق از تو سزاوارتر نبود، پسر خطاب به کار خیر از تو سزاوارتر نبود و که خوبشاوندی تو به پیغمبر نزدیکتر است. در قرابت پیغمبر خدا مقامی یافتنی که آنها نیافته اند و از تو سبق نگرفته اند. خدا را، خدا را، مراقب خویش باشی که کور را بصیرت ندهی و جاهل را تعلیم نسازی داد. راه واضح است و نشانه های دین استوار. بدان ای عثمان که بهترین بندگان خدا به نزد خدا پیشوای عادل است که هدایت یابد و هدایت کند و سنت معلوم را به یاد دارد و بدعت تارو را ناپود کند، بخدا همه چیز روشن است، سنتها بیاست و نشانه ها دارد، بدعتها بیاست و نشانه ها دارد. بدترین

«کسان به نزد خدا پیشوای ستمگری است که گمراه شود و گمراه کنند و سنت معلوم را بگیرند و بدعت ناپروا را زنده کنند. از پیغمبر خدا - صلی الله علیه و سلم شنیدم که می گفت: روز رستاخیز پیشوای ستمگر را ببارند که نه بار دارد و نه عذرپذیر و او را در جهنم افکنند و در جهنم بپرخند چنانکه آسیا می پرخند. آنگاه در لجه جهنم فرورود، ترا از خدا و سطر و نخشم خدا بزم میدهم که عذاب خدا سخت است و دردناک مبادا پیشوای مقبول این امت باشی که گویند در این امت پیشوایی کشته می شود که به دنبال آن تا به روز رستاخیز کشتار و پیکار ادامه می یابد و کار امت آشفته می شود و پراکنده می شوند و حق را نمی بینند که باطل بالایی گیرد و در آن غوطه می خورند و درهم می شوند»

عثمان گفت: «میدانم که آنچه را گفتی کسان نیز گویند اما اگر تو به جای من بودی تو بیخست نمی کردم و تسلیم نمی کردم و عیب نونمی گفتم. ناپروا نگردم که رعایت نبویشاوندی کرده ام و حاجتی بر آورده ام و سرگردانی را پناه داده ام و کسی همانند عاملان عمر را به حاملی گماشته ام. ای علی ترا بخدا قسم میدانی که مغیره بن شعبه آنجان نیست؟»

گفت: «آری»

گفت: «میدانی که عمر او را حامل کرد؟»

گفت: «آری»

گفت: «پس چرا ملامت من می کنی که این عامر را که نحویشاوند من است به کار گماشته ام»

علی گفت: «میدانی که عمر هر که را بولایتی می گماشت اگر سر و صدایی در اطراف وی می شنید گوشمالش میداد و سخت می گرفت اما تو چنین نمی کنی، نسبت به نحویشاوندانت رفت و ضعف داری»

عثمان گفت: «آنها خوبشاوند، تو نیز هستی.»

علی گفت: «آنها خوبشاوندان نزدیک منند، اما برتری با دیگران است.»  
عثمان گفت: «میدانی که عمر در همه ایام خلافت خود معاویه را به کار داشته بود من نیز او را به کار گماشتم.»

علی گفت: «ترا بخدا میدانی که معاویه از عمر چنان مسی ترسید که یر فاغلام

وی،»

گفت: «آری»

علی گفت: «اما معاویه کارها را بی نظر تو حل و فصل می کند و تو از این خبر داری، می گوید: این دستور عثمان است، می شنوی و یا وی تغییر نمی کنی.»

پس از آن علی از پیش عثمان برون شد و عثمان از بی او در آمد و به میز نشست و گفت: «اما بعد، هر چیزی را آفتی هست و هر کاری در مرضی هست، آفت و مرض این است عیبجویان طعنه زنند که به مراقبت و ظاهر می کنند و خلاف در دل دارند، می گویند و میگویند چون شتر مرغ پیرو نطسین بانگ می شوند، آنگاه دور را خوش دارند، جز تیره ننوشند و هرگز گل آلود نخواهند، کسی به راهشان نبرد، در کارها فرومانده اند و از «قافله عقب افتاده اند. بخدا شما چیزهایی را بر من عیب می گیرید که از «پسر خطاب پسند می کردید که او پیا می کوفتتان و به دست میزدتان و به زبان میراندتان و چیزها را خوش یا ناخوش از او می پذیرفتید، من با شما «ملاصحت کردم و شانه پیش شما بداشتم و دست و زبان از شما برگرفتم که «با من جسور شدید. بخدا جمع من نیرومندتر است و بارانم نزدیکترند و «شمارم بیشتر است و شایسته تر. اگر گویم بیاید، بیایند، همگنانتان را به «مقابله شما آماده کرده ام بیشتر از آنچه شما آید. شما دندان نمودم و رفتاری و نشان دادم که عادت من نبود و سخنانی گفتم که نگفته بودم. زبان از ولایت داران

«خویش بدارید، طعنه‌شان مزید و عیبتان مگویید، بخدا من کسی را از شما  
 ویداشته‌ام که اگر با شما سخن می‌کرد بدون این سخنان من از او بشنود  
 و می‌شدید، چه حقی از شما فوت شده؟ بخدا این تقصیر من نیست که  
 «کارهایی کرده‌ام که سلف من می‌کرده و مخالفت اونمی کرده‌اید، چیزی  
 از مال فزون آمده، چرا حق نداشته باشم در این مازاد هرچه می‌خواهم  
 «کنم؟ پس برای چه پشوا شده‌ام؟»

آنگاه مروان برخاست و گفت: «بخدا اگر بخواهید اختلاف خودمان و شما  
 را به شمشیر حواله می‌کنیم. بخدا ما و شما چنانیم که شاعر گوید:

آبروی خویش را زیر دست و پای شما انداختم  
 خوابگاهتان دور شد و برزباله‌ها بنیان نهادید»

عثمان گفت: «خاموش که از خاموشی بمانی، چرا در این باب سخن می‌کنی؟  
 مرا با یارانم واگذار مگر به تو نگفته بودم سخن نکنی»  
 مروان خاموش شد و عثمان از منبر فرود آمد.  
 آنگاه سالسی و پنجم در آمد.

سخن از حوادث

سالسی و پنجم

از جمله حوادث این سال آمدن مصریان به ذی‌حجبت بود.  
 ابو معشر گوید: حادثه ذی‌حجبت به سالسی و پنجم بود. واقعه‌ی نیز چنین گفته

است.

سخن از رفتن مصریان سوی  
ذی‌خشب و سبب رفتن  
عراقیان سوی ذوالمره

یزید فطسی گوید: عبدالله بن سبا یهودی‌ای از مردم صنعا بود و مادرش کنیزی  
سباه بود. وی به روزگار عثمان مسلمان شده بود. آنگاه در ولایات مسلمانان سفر کرده بود  
و قصد گمراه کردن آنها داشت. از حجاز آغاز کرد، آنگاه به بصره رفت، سپس به کوفه،  
پس از آن به شام. اما پیش هیچکس از مردم شام منظور خویش را انجام نتوانست  
داد. وی را از شام بیرون کردند که سوی مصر رفت و آنجا ماند. از جمله سخنانی  
که به مصریان می‌گفت این بود که: «عجیب است که کسانی گویند عیسی باز  
می‌گردد اما نمی‌پذیرند که محمد باز می‌گردد در صورتی که خدا عزوجل در قرآن  
گفته:

«ان ائذی فرض علیک القرآن لرادک الی معاده»

یعنی: آنکه ابلاغ این قرآن را به عهده تو گذاشت به بازگشتن گاهی خواهدت

برد.

پس محمد از عیسی به بازگشت شایسته‌تر است، بدینسان رجعت را برای  
مصریان وضع کرد و درباره آن سخن کرد. پس از آن گفت: «بکفر از پیغمبر بود و هر  
پیغمبری را وصی‌ای بود، علی نیز وصی محمد است»

آنگاه گفت: «محمد خاتم پیغمبران است، علی نیز خاتم وصیان» پس از آن گفت:  
«آنکه وصیت پیغمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم را اجراء نکرد و بر ضد علی وصی پیغمبر خدا  
قیام و کارامت را به دست گرفت، متنگ‌تر از او کس نبوده»

پس از آن گفت: «عثمان خلافت را به ناحق گرفت. اینک وصی پیغمبر خدا حاضر

استند در مورد این کار قیام کنید و این را تغییر دهید. نخست از بدگوی امیران خویش آغاز کنید و به کار امر به معروف و نهی از منکر نظامی کنید تا مردم به شما متمایل شوند و به این کار دعوتشان کنید»

آنگاه دعوتگران خویش را به هر سو فرستاد و به کسانی از مردم ولایات که تباهاستان کرده بود نامه نوشت. آنها نیز به وی نامه نوشتند و نهانی به منظور خویش می خواندند. اما به امر به معروف و نهی از منکر نظامی می کردند. به ولایات درباره عیبهجویی از ولایتداران خویش نامه می نوشتند. برادرانشان نیز به آنها چنین می نوشتند. مردم هر ولایت کار خویش را به مردم ولایت دیگر می نوشتند که در ولایات خوانده می شد. کار به مدینه نیز رسید و همه جا شایعه پراکنی کردند، منظورشان جز آن بود که می گفتند. آنچه می خواستند جز آن بود که می نمودند و آنچه نهان می داشتند جز آن بود که اظهار می کردند. مردم هر شهر می گفتند: «ما از بلیه شهر دیگر آسوده ایم.» مردم مدینه می گفتند: «ما از بلیه همه مردم آسوده ایم.»

طلحه گوید: کسان پیش عثمان آمدند و گفتند: «ای امیر مؤمنان خبرهایی که از جانب مردم به ما می رسد بتو نیز می رسد.»

گفت: «نه بخدا جز خبر سلامت چیزی به من نرسیده.»

گفتند: «بما رسیده و خبرهایی را که با آنها رسیده بود با وی بگفتند.»

گفت: «شما شریکان منید، رای شما چیست؟»

گفتند: «رای ما اینست که کسانی را که مورد اعتماد به تو باشند ولایات فرستی تا

اخبار این جماعت را بیازند.»

پس، محمد بن مسلمه را خواست و سوی کوفه فرستاد، اسامة بن زید را سوی

بصره فرستاد، عمار بن یاسر را سوی مصر فرستاد. عبدالله بن عمر را سوی شام فرستاد

و جز اینان کسان دیگری را به ولایات روانه کرد که همگی پیش از عمار بیامدند و گفتند:

«ای مردم ما چیز ناروایی ندیدیم و سران مسلمانان و امام ایشان نیز نمی دیدند.»

همه گفتند: «همه سخن از کار مسلمانان است که امیرانشان عدالت کنند و بکارشان پردازند»

صنادیر بماند چندانکه پنداشتند کشته شده، عاقبت نامه عبداللّه بن سعدین ابی سرح رسید و خیر داد که جماعتی از مصریان او را سوی خویش کشانیده‌اند و به او پرداخته‌اند که عبداللّه بن سودا و خالد بن ملجم و سودان بن حمران و کثافت بن بشر از آن جمله‌اند.

عطیه گوید: عثمان به مردم ولایات نوشت:

«اما بعد: عاملان را گفته‌ام که در هر موسم حج پیش من آیند و از آغاز خلافت خویش امت را به امر به معروف و نهی از منکر داشته‌ام، هر چه پیش من و عدالت من آرند به مردم می‌دهم، حق خویش و عیالم را و نیز به رعیت وامی‌گذارم. مردم مدینه به من گفته‌اند که کسان ناسزا و می‌شنوند و کتک می‌خورند، هر که نهانی کتک خورده با ناسزا شنیده و هر که دعوی چیزی از اینگونه دارد بوقت حج بیاید و حق خویش را «اگر مربوط به من و عاملان من است بگیرد، یا ببخشد که خدا ببخشد»

«را پاداش میدهد»

و چون این را در ولایات خواندند مردم بگریستند و برای عثمان دعا کردند و گفتند: «امت دچار شر شده»

عثمان کس به طلب عاملان ولایتها فرستاد که عبداللّه بن عامر و معاویه عبدالله بن سعد بیامند و با آنها به مشورت نشست، سعید و عمرو را نیز در کار مشورت شرکت داد و گفت: «وای شما! این شکایتها چیست؟ این شایعات از کجاست؟ بخدا بیم دارم که این سخنان ضد شما، راست باشد و اینرا به حساب من بگیرند»

گفتند: «مگر کس نفرستادی؟ مگر خیر این جماعت به تو نرسید؟ مگر نیامدن کس رویه‌رو چیزی با آنها نگفت؟ نه، بخدا راست نمی‌گویند و صدالت ندارند. و نکو کار نیستند.»

این خبرها اساس ندارد. کسی را نمی‌توانی یافت که چیز مشخصی بگوید، هر چه هست شایعه است که نباید شنید و بدان اعتماد کرد.»

گفت: «رای شما چیست؟»

سعید بن عاص گفت: «این خبرها ساختگی است که محرمانه می‌پردازند، و به مردم بی‌خبر القامی کنند که بگویند و در انجمنهای خویش از آن سخن کنند.»

گفت: «علاج آن چیست؟»

گفت: «باید این جماعت را نحواست و کمانسی را که این گفتگوها از آنها سرچشمه دارد کشت.»

عبدالله بن سعد بن ابی سرح گفت: «وقتی جن مردم را می‌دهی آنچه بر عهدہ دارند از آنها بگیر که این از رها کردنشان بهتر است.»

معاویه گفت: «مرا ولایتدار کرده‌ای و کسانی را برگماشته‌ام که از آنها چیز خبر نیک به تو نمی‌رسد و این دومی ناحیه خویش را بهتر می‌شناسند.»

گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «رفتن نیک.»

گفت: «ای عمرو توجه می‌گویی؟»

گفت: «به نظر من با مردم نرمی کرده‌ای و راه سختی گرفته‌ای و بر آنچه عمر می‌کرد افزوده‌ای، باید روش دوبار خویش را پیش بگیری و آنجا که سختی باید سختی کنی و آنجا که نرمی باید نرمی کنی با آنها که از بلخواهی مردم باز نمی‌مانند سختی باید و با آنها که نیکخواه مردمانند نرمی باید، اما با همه نرمی پیش گرفته‌ای.»

«آنگاه عثمان برخاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت:

«همه آنچه را گفتید شنیدم، هر کاری را دری هست که از آن وارد شوند و چیزی که از وقوع آن برامت بیم دارید در پیش است و راه جلوگیری از آن نرمی و مدارا و تساهل است مگر در کار حدود خدا تعالی ذکره که

«کس عیب آن نیارد گفت، اگر چیزی مانع تواند شد نرمی است که گشایش  
از آن می رسد.»

«هیچکس بر ضد من دستاویزی ندارد، خدا می داند که از نیکخواهی  
مردم و شورشین باز نمانده ام، بخدا آمیای فتنه در گردش است، خوشالتر  
«عثمان بعیرد و تحریک آن نکند مردم را بر کنار دارید، حقوقشان را  
«بدهد، ببخشیدشان و اگر به حقوق خدا تجاوز شد تساهل مکنید.»  
گوید: وقتی عثمان از مکه حرکت کرد معاویه و عبدالله را به مدینه آورد،  
این هارم و سعید نیز با او بازگشتند و چون عثمان راهی شد حدی خوان کاروان شمری  
به این مضمون می خواند:

«مرکوبان لاغر دانسته اند»

«که امیر پس از او علی است»

«زبیر جانشینی مناسب است»

و مطلع نیز:

کعب که از پی عثمان راه می سپرد گفت: «بخدا پس از او صاحب امیر امیر  
می شود.» و به معاویه اشاره کرد.

پدرین خلیل اسدی گوید: از آن پس که عثمان عاملان را در موسم حج فراهم  
آورد و معاویه پیش وی آمد پیوسته به طمع خلافت بود.

گوید: و چون عثمان راهی شد حدی خوان گفت:

«امیر پس از او علی است»

«وزبیر جانشینی مناسب است»

اما کعب گفت: «دروغ گفتی صاحب اسب سپید پس از او امیر می شود.» بمقصودش  
معاویه بود. و چون خبر به معاویه رسید از کعب پرسید که گفت: «بله پس از او امیر  
می شوی، ولی بخدا خلافت به تو نمی رسد تا سخن مرا نکذیب کنی.» و این سخن در

دل معاویه اثر کرد.

رجاء بن حیوه گوید: وقتی عثمان به مدینه رسید، امیران را به محل کارشان فرستاد که همه بر فتنه وسعید پس از آنها به جای ماند، و چون معاویه با عثمان وداع کرد از پیش وی برون آمد که جامه سفر داشت و ضمیر آویخته بود و کمان بشانه داشت. به چند تن از مهاجران گذر کرد که طلحه و زبیر و علی از آن جمله بودند، نزد ایشان ایستاد، از آن پس که به آنها سلام کرد، بر کمان خویش تکیه داد و گفت: «میدانید که وقتی بود که کسان در کار امارت غلبه جویی داشتند و شما هر کدام از طایفه خود کسی را داشتید که سر بود و به رأی خود کار می کرد و به کس اعتنا نداشت و مشورت نمی کرد تا وقتی که خدا عزوجل پیمبر خویش صلی الله علیه و سلم را برانگیخت و پیروان وی را بوجود وی مکرم داشت که بر مهاجران ریاست یافتند و کارشان میان خودشان شوری بود و برتری به سابقه و تقدم و کوشش، انحراف ترغیب را نگاهدارند و رعایت کنند کار بدست ایشان میماند و مردم پیروی ایشان می کنند و اگر گوش به دنیا فرادارند و امارت را به غلبه جویی خواهند از دستشان پرود و خدا آنرا به کسی دهد که از پیش سر قوم بوده است، از این دیگری بترسید که خدا به تغییر دادن قادر است و در کار ملک خویش هر چه خواهد کند، این پیر سالخورده را میان شما بجا گذاشتم نیکخواه وی باشید کنید و از او جانبداری که بودنش برای شما سودمندتر است، تا برای خودش.» آنگاه با جمع وداع گفت و بر رفت.

علی گفت: «من هرگز در این، خیری نمی بینم.»

زبیر گفت: «نه، بخدا هرگز به نزد ما و تو از امروز مهمتر نبوده است.»

موسی بن طلحه گوید: عثمان کس به طلب طلحه فرستاد، من نیز با وی رفتم تا پیش عثمان رسیدیم، علی و سعد و زبیر و عثمان و معاویه با هم بودند، معاویه حمد خدا کرد و ثنای او گفت چنانکه باید.

آنگاه گفت: «شما یاران پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و برگزیدگان او هستید،

اولیای کار این امید و کسی جز شما در این کار طمع ندارد ، شما بارتان را بدون زور و طمع برگزیده‌اید، من وی بسیار شده و عمرش برفته اگر در انتظار غرنوتی وی بنشیند چندان دور نیست، گرچه امیدوارم خدا وی را مکرم تر از آن دارد که بدان جا رسد، سخنانی شایع شده که بیم دارم از شما باشد، بعهده من که گله‌هایی را که از او دارید رفع کنم، مردم را بطمع کار خویش نیندازید که بخدا اگر در آن طمع آرند از شما دور شود.

علی گفت: «این به توجه مربوط؟ بی‌مادر توجه میده‌انی؟»

گفت: «از مادر من سخن میار که بدتر از مادران شما نیست، اسلام آورد و با پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم بیعت کرد، پاسخ گفتار مرا بده»

عثمان گفت: «برادرزاده‌ام راست می‌گوید، من از خودم و کارم با شما سخن می‌کنم: دو بار من که پیش از من بودند با خودشان و کسانشان بمنظور رضای خدا قسم کردند، پیامبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم به نزدیکان خویش چیز میداد، من خویشان می‌المند و نگاهمست دارم و بعضی اعمالی که در باره این مال انجام میدهم در چیزی از آن گشاده دستی کرده‌ام و پندارم که این حق من است، اگر این را خطا می‌پندارید پس بگیرید که دستور من تابع دستور شماست»

گفتند: «درست گفتی و نیک گفتی»

آنگاه گفتند: «صه‌الله‌بن‌خالد بن اسید مروان را اعطادادی.» می‌گفتند که مروان را بیست و پنجاه هزار اسید را پنجاه هزار داده‌است و این را از آنها پس گرفتند. جمع نشنود شدند و رفتار عثمان را مقبول شمردند و خشنود رفتند.

سیف گوید: معاویه فردای روزی که وداع گفته بود و بیرون رفته بود به عثمان گفت: «ای امیر مؤمنان از آن پیش که کسانی به تو هجوم آرند که ناب مقاومتیاری با من به شام بیا که مردم شام از اطاعت بیرون نرفته‌اند»

عثمان گفت: «مجاورت پیامبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم را به چیزی نمیدهم، اگر

چه شاهرگم را ببرند.»

گفت: «پس سپاهی از مردم شام را پیش نومی فرستم که اگر حادثه‌ای برایت رخ داد آماده باشند.»

گفت: «من روزی مجاوران پیمبر خدا را بسبب سپاهی که در مدینه اقامت گیرند تنگه کنم و مردم خانه هجرت و نصرت را به سختی اندازم.»  
گفت: «بخشدا ای امیرمؤمنان با به غافلگیری می کشدت با به توهنجوم می برند.»

گفت: «خدا مرا ببس که تکیه گاهی فکواست»

معاویه گفت: «ای شتر قسم کتبان! شتر قسم کتبان! چه پند؟ آنگاه بیرون شد و بر جمع اصحاب پیمبر با پستاده پس از آن سوی شام رفت.»

گوید: وچنان بود که مردم مصر با همدستان خویش از مردم کوفه و بصره و همه موافقان خود نامه نوشته بودند که بر ضد حاکمان خویش بشورند و روز - بازگشت حاکمان را وعده کرده بودند اما آنها مردم کوفه قیام کردند که یزید بن عیسی از حبیبی آنجا بشورید و یاران وی به دورش فراهم شدند. کار جنگ کوفه با قعقاع بن عمرو بود که سوی وی رفت و مردم آنها را در میان گرفتند.

یزید به قعقاع گفت: «ترا با من و این جمع چه کنار است؟ بخدا من گوش فرمان و مطیعم. من و این گروه هم آهنگ جماعتیم، اما من و اینان که می بینی بر کناری سعید را می خواهیم که خاصان قوم با تناضای عامه موافقت کنند.»

گفت: «این با امیرمؤمنان است» و آنها را که بر کناری میخواستند رها کرد که نتوانستند چیزی جز این وانمایند. پس از آن راه سعید را گرفتند و او را از جرعه پس فرستادند و مردم بر ابو موسی فراهم آمد و عثمان او را به جای گذاشت.

گوید: و چون حاکمان باز گشتند سبائیان که نمی توانستند سوی مردم ولایات روند به همدستان خویش از مردم ولایات نامه نوشتند که سوی مدینه آیند تا در کار

خویش بشگرند و چنین وانمودند که امر به معروف می کنند و از عثمان چیزهایی می پرسند که میان مردم شیوع یابد و بر او ثابت شود.

پس سوی مدینه آمدند و عثمان دو مرد مخزومی و زهری را فرستاد و گفت: «ببینید چه می خواهند و از آثار آنها آنگاه شوید» این دو تن از آنها بودند که عثمان تنبیهشان کرده بود اما رعایت حق کردند و دستخوش کینه نشدند و چون آمدگسان این دو تن را بدیدند عده از دل برگرفتند و منظور خویش را با آنها بگفتند.

دو فرستاده گفتند: «از مردم مدینه کی باشماست؟»

گفتند: «سه کسی»

پرسیدند: «و آیا جز اینان کسی هست؟»

گفتند: «نه»

پرسیدند: «چه می خواهید بکنید؟»

گفتند: «می خواهیم چیزهایی را که از پیش در خاطر انداخته ایم از عثمان بپرسیم آنگاه پیش مردم بازگردیم و گوئیم وی را معترف کردیم و از آن بیزاری نکرد و نوبه نیاورد، آنگاه بعنوان حج بیرون شویم و بیاییم و اطراف او را بگیریم و خلعش کنیم و اگر مقاومت کرد خویش بر بزمیم که عاقبت چنان شد.»

پس آن دو کسی باز گشتند و غصه را به عثمان گفتند که بختدید و گفت: «خدا یا، این کسان را عاقبت بخش، که اگر عاقبت نبخشی تیر هروز شوند. عمار بر عباس بن عتبّه بن ابی لهب تاخته و او را کوفته است. محمد بن ابی بکر چنان مبرور است که پندارد حق بر او مقرر نیست، این سهله دچار بله می شود.»

آنگاه کوفیان و بصریان را پیش خواند و ندای نماز جماعت داد آنها پای منبر و پیش وی بودند، یاران پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم نیز پیامدند و عثمان را در میان گرفتند و او حمد خدا گفت و ثنای او کرد و خبر آن جمع را با آنها بگفت و آن دو مرد به سخن ایستادند.

همگان گفتند: «اینان را بکش که پیغمبر خود گفته هنگامی که مردم پیشوایی دارند هر که برای نحویشان با برای دیگری دعوت کند لعنت خدا بر او باد، او را بکشید» عمر بن خطاب نیز گفته بود: «شمارا حلال نمی‌کنم مگر او را بکشید و من شریک شما می‌م.»

عثمان گفت: «می‌بخشم و در می‌گذرم و در کار پنا کرد نشان می‌کوشم و با همه‌چیز در نمی‌انضم مگر آنکه مستوجب حد شود یا بکفر گراید. اینان چیزهایی گفته‌اند که همانند شما از واقع آن خبر دارند ولی گفته‌اند که با من درباره آن سخن می‌کنند تا بنزد پیغمبر آن بگردن من باز کنند، گفته‌اند در سفر نماز تمام کرد و از پیش تمام نمی‌کرد. بدانید که من به شهری در شدم که خانواده‌ام آنجا بود به همین سبب نماز را تمام کردم آیا چنین است؟»

گفتند: «خدا یا بله.»

گفت: «گفته‌اند قرق ایجاد کرد. بخدا من قرق نکردم پیش از من قرق شده بود. بخدا مال کسی را قرق نکردند، چیزهایی قرق شد که بدست مردم مدینه بود پس از آن نیز از رعیت منع شد و خاص چهار پایان زکات مسلمانان بود. قرق شد تا میان متصدیان اموال زکات و دیگران نزاع نیفتد و بازم کسی را از آن منع نکردند و دور نکردند مگر آنکه جز اینها می‌کرد. من خودم پیش از دو شتر ندارم، نه گله شتر دارم، نه گله گوسفند. وقتی خلیفه شدم از همه عربان شتر و گوسفند بیشتر داشتم و اکنون گوسفند و شتر ندارم بجز دو شتر برای حج، آیا چنین است؟»

گفتند: «خدا یا بله.»

گفت: «می‌گویند قرآن نسخه‌ها بود و همه را بجز یکی کنادزد. بدانید که قرآن یکی است و از پیش یکی آمده و من در این کار تابع اینانم، آیا چنین است؟» گفتند: «آری، و از او خواستند که آنها را بکشد.»

گفت: «می‌گویند من حکم را که پیغمبر خدا تبعید کرده بود، پس آورده‌ام.»

حکم از اهل مکه بود پیمبر خدا او را به طایف تبعید کرد و هم پیمبر خدا او را پس آورد، آیا چنین است؟

گفتند: و خدا یا! بله!

گفت: می گویند جوانان را به کار گماشته ای. اما کسانی را به کار گرفته ام که لایق و قابل قبول و مورد رضایت بوده اند، اینان از ناحیه عمل آنها آمده اند، درباره آنها بی رسید، اینان اهل ولایت اویند، سلف من جوانتر از آنها را به کار گماشت. به پیمبر خدا نیز سخنانی سخت تر از آنچه با من می گویند درباره کار گماشتن اسامه بن زید چیزها گفتند سخت تر از آنچه با من می گویند آیا چنین است؟

گفتند: و خدا یا! بله!

گفت: از کسان عیبها می گیرند که از واقع آن خیر ندارند می گویند من غنایمی را که این ای سرخ گرفته بدو بخشیده ام. من يك پنجم از خفس غنایم را به او بخشیدم که یکصد هزار بود. ابوبکر و عمر نیز چنین کاری کرده بودند. سپاهیان گفتند این را خوش ندارند و من آنرا پس گرفتم و به خودشان دادم در صورتیکه حق آنها نبود آیا چنین است؟

گفتند: آری؟

گفت: می گویند من کسان خاندانم را دوست دارم و به آنها چیز میدهم. اینکه دوستشان دارم موجب ستمی نشده بلکه حفشان را میدهم و آنچه می بخشم از مال خودم می بخشم و مال مسلمانان را به خود و بستن و هیچیک از کسان دیگر حلال نمی شمارم. در ایام پیمبر خدا و ابوبکر و عمر نیز بخششهای بزرگ و مهم از مال خودم کرده ام در صورتیکه آنوقت مسك و حریر بودم چرا اکنون که به سن معمولی خاندانم رسیده ام و عزم فنا شده و مال خودم را به کسانم داده ام مسلحان چندان می گویند؟ بخدا از هیچیک از شهرها چیزی بیش از آنچه باید نگرفته ام که این سخنان روا باشد، هر چه بوده بخودشان داده ام و جز نعمتها پیش من نیآورده اند که

چیزی از آن بر من حلال نیست و مسلمانان، نه من، آنرا به صاحبانش داده‌اند و از مال مسلمانان يك سکه مسین یا بیشتر تلف نشده، من از مال خودم روزی می‌خورم، می‌گیرند به کسانی زمین داده‌ای، این زمینها هنگامی که گشوده شد مهاجران و انصار در آن شرکت داشتند، هر که در محل فسوح اقامت داشت زمین خود را داشت و هر که پیش کسان خود بازگشته بود حق وی ساقط شده بود. من درباره سهم آنها از غنیمتی که خدا بشان داده بود نظر کردم و آنرا با رضایت خودشان منتقل کردم که اکنون در دست آنهاست نه من. »

و چنان بود که عثمان مال و زمین خویش را میان بنی‌امیه تقسیم کرده بود و فرزندان خویش را نیز همانند آنها داده بود. از فرزندان ابی‌العاص آغاز کرده بود: بمرادان خاندان حکم ده هزاره هزار داد که یکصد هزار گرفتند بفرزندان خویش نیز همانند آنها داد به بنی‌العاص و بنی‌العصب، و بنی‌حرب نیز قسمت داد.

گویند: عثمان با این جماعت نومی کرد مسلمانان می‌خواستند بکشندشان اما عثمان رهاشان کرد که برفتند و سوی دیارشان بازگشتند که با حاجیان بعنوان حج باز آیند و نامه بهمدیگر نوشتند که وعده‌گاه شما به ماه شوال بیرون‌تعدینت، و چون ماه شوال سال سی و دوم در آمد همانند حاجیان بیامند و نزدیک مدینه منزلگاه کردند.

ابو عثمان گویند: وقتی ماه شوال سال سی و پنجم در آمد، مردم مصر به چهار گروه آمدند با چهار امیر، آنکه کمتر کند گوید ششصد و آنکه بیشتر کند گوید هزار، عبدالرحمان بن عدیس بلوی و کنانه بن بشر لثی و سودان بن حمران سکونی و قنیره بن فلان سکونی سر گروهها بودند و سالار جمع غاضق بن حرب هکمی بود. جرئت نکرده بودند به مردم بگویند که برای پیکار می‌روند بلکه بعنوان حج برون شده بود. فلان سودا نیز همراه آنها بود، مردم کوفه نیز به چهار گروه بیرون شده بودند، زید بن صوحان عبیدی و اشتر نخعی و زیاد بن نضر حارثی و عبدالله بن اصم بنی‌حامری سر گروهها بودند شمارشان همانند مردم مصر بود و سالار جمع عمرو بن اصم بود.

مردم بصره نیز به چهار گروه بیرون شدند. حکیم بن حبله عبیدی و ذریح بن عباد عبیدی و بشر بن شریح لیسبی و ابن مخرش ابن عبد عمرو و حنفی سران گروهها بودند شمارشان همانند مردم مصر بود و سالار جمع حرانوصی بن زهیر سعدی بود و این بجز کسان بود که از مردم دیگر با آنها پیوسته بودند.

مردم مصر علی را میخواستند، مردم بصره طلحه را میخواستند، مردم کوفه زبیر را میخواستند. قیام کرده بودند در کار قیام متهق بودند اما در مورد کسان پراکنده بودند و هر گروه میپنداشت برد با اوست و کار وی، نه دیگران، سرانجام میگیرد. وقتی به سهمزلی مدینه رسیدند جمعی از مردم بصره پیش رفتند و در ذو حشب فرود آمدند و جمعی از مردم کوفه در اعوص فرود آمدند، جمعی از مردم مصر نیز پیش آنها رفتند اما عامه مصریان در ذوالمره بودند. زیاد بن نضر و عبد الله بن اصم میان مردم مصر و بصره رفت و آمد کردند و گفتند: «شتاب نکنید تا ما به مدینه برویم و وضع را ببینیم که شنیده ایم بر ضد ما اردو زده اند، بخدا اگر مردم مدینه از ما ترسیده باشند و بی آنکه از کار ما خیر یافته باشند برای جنگ ما آماده شده باشند وقتی از کار ما خیر یابند سخت تر شوند و کارمان تباہ شود. اگر برای جنگ ما آماده نشده باشند و چیزی که شنیده ایم نادرست باشد با خیر درست پیش شما باز میگردیم.»

گفتند: «بروید»

آندو کس وارد مدینه شدند و همسران پیامبر خدا و علی و طلحه و زبیر را دیدند و گفتند: «آهنگ حج داریم و می خواهیم خلیفه بعضی اعمال ما را بر کنار کند پس برای همین آمده ایم.» و برای جماعت از آنها اجازه ورود خواستند که همگی دریغ کردند و گفتند: «تخمشا جوجه نشود» و آندو باز گشتند. آنگاه نسی چند از مردم مصر پیش علی آمدند و نسی چند از مردم بصره پیش طلحه آمدند و نسی چند از مردم کوفه پیش زبیر آمدند، هر گروه می گفتند: «اگر با بار ما بیعت نکنند با آنها می جنگیم و جمعتان را پراکنده می کنیم آنگاه حمله میبریم و خاندانگیرشان میکنیم»

مصریان پیش علی آمدند که با اردویی به نزدیک سنگهای روغنگیری بود، حله نازک حاشیه‌داری به تن داشت و پارچهٔ پشمی سرخ به سر پیچیده بود و شمشیر آویخته بود و پیراهن نداشت. علی حسن را پیش عثمان فرستاده بود که با کسان دیگر پیش ری بود و خود او نزدیک سنگهای روغنگیری بود. مصریان به او سلام گفتند و خواستند با وی بیعت کنند اما علی بر آنها بانگ زد و براندشان و گفت: «اهل صلاح دانند که سپاه ذی‌المروه و ذو‌خشب به زبان محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم لعنت شده‌اند بروید که خدا همراهان نباشد.»

گفتند: «خوب» و بدینسان از پیش علی برفتند.

بصریان نیز پیش طلحه رفتند که با جمعی دیگر در نزدیکی علی بود و دو پسر خویش را پیش عثمان فرستاده بود. سلام گفتند و خواستند با او بیعت کنند که بر آنها بانگ زد و براندشان و گفت: «مؤمنان دانند که سپاه ذوالمره و ذو‌خشب و اعرص به زبان محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم لعنت شده‌اند.»

کوفیان پیش زبیر رفتند که وی نیز با جمعی دیگر بود و پسر خود عبدالله را پیش عثمان فرستاده بود. سلام گفتند و خواستند با او بیعت کنند که بر آنها بانگ زد و براندشان و گفت: «مسلمانان دانند که سپاه ذوالمره و ذو‌خشب و اعرص به زبان محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم لعنت شده‌اند.»

آنگاه همه جمع برفتند و چنان وانمودند که بازمی‌گردند و از ذو‌خشب و اعرص حرکت کردند و به اردوگاههای خویش رفتند که در سه منزلی بود تا مردم مدینه پراکنده شوند آنگاه باز آیند. مردم مدینه نیز پس از رفتن آن‌جماعت پراکنده شدند و آنها که به اردوگاههای خویش رسیده بودند باز آمدند و مردم مدینه را ضابطگیر کردند و ناگهان در اطراف مدینه تکبیر بلند شد و جمع آمدگان، در محل اردوهای مدینه جای گرفتند و عثمان را محاصره کردند و گفتند: «هر که دست بدارد در امان

است.»

عثمان چند روز امامت نماز می کرد مردم مدینه در خانه های خویش بودند و مخالفان کسی را از سخن کردن باز نداشتند، گروهی از مردم مدینه سوی آنها آمدند و سخن کردند علی نیز در آن میانه بود که گفت: «چرا پس از رفتن و بازگشتن پس آمدید و از رأی خویش بگشتید؟»

گفتند: «از پیکی نامه ای گرفتیم که درباره کشتن ما بوده»

طلحه نیز پیش آنها آمد، بصریان نیز چنین گفتند، زبیر نیز بیامد و کسوفیان چنین گفتند. کوفیان و بصریان می گفتند ما برادرانمان را باری می کنیم و به حمایتشان قیام می کنیم، گویی قراری داده بودند.

علی گفت: «ای مردم کوفه و ای مردم بصره! شما که چند منزل رفته بودید و سوی ما باز آمدید از کجا دانستید که مردم مصر چه دیده اند، بخدا این کارها را در مدینه سامان داده اند»

گفتند: «هر چه میخواستند حساب کنید، ما این مرد را نمی خواهیم، باید از خلافت کناره گیرد.»

در این اثنا عثمان امامت نماز می کرد، آنها نیز به وی اقتدا می کردند، هر کس می خواست پیش عثمان می رفت و او به جماعت بی اهتتا بود، جماعت آمدگان کس را از سخن باز نمی داشتند، در مدینه پراکنده بودند و مردم را از فراهم شدن مانع می شدند.

عثمان به مردم ولایات نامه نوشت و از آنها کمک خواست به این مضمون:

«بنام خدای رحمان رحیم

و اما بعد، خدا هر وجل محمد را به حق فرستاد که بشارت آور و

«بیم رسان بود و آنچه را خدا فرمان داده بود ابلاغ کرد، آنگاه برلت و

و تکلیفی را که به عهدت داشت بسر برده بود و کتاب خدا را میان ما به جای

د نهاد که شامل حلال و حرام و توضیح امور مقرر بود و بدانخواه و نادانخواه

«کسان آنرا روان کرده بود. پس از آن ابوبکر و عمر خلیفه بودند، آنگاه  
 «مرا بی آنکه بدانم و بخواهم با رضای امت وارد شوری کردند و اهل  
 «شوری با رضایت خودشان و مردم، بی آنکه طلب کرده باشم یا بخواهم،  
 «بر من اتفاق کردند و کارها کردم که دانستند و منکر آن نبودند که تابع  
 «بودم نه مبتکر، مقلد بودم نه مبدع، دلباله رو بودم نه اهل تکلف، و چون  
 «کارها دیگر شد و اهل شر سر برداشتند، کینه‌ها و هوسها نسوزان شدند  
 «سببی جز اجرای قرآن نداشت، چیزی نخواستند و چیزی دیگر نگفتند،  
 «بی حجت و دستاویز چیزهایی را بر من عیب گرفتند که بر آن رضایت داده  
 «بودند و نیز چیزهایی را عیب گرفتند که مردم مدینه از آن رضایت داشته  
 «بودند و جز آن نمی‌بایست، من صبوری کردم و سالها دست از آنها برداشتم  
 «و همچنان می‌دیدم و می‌شنیدم ناجریشان بر خدای عزوجل افزون‌شد و در  
 «مجاورت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و حرم وی و سرزمین هجرت بهما  
 «هجوم آوردند، بدویان نیز به آنها پیوستند کینه همانند احزابند در جنگ  
 «و احزاب با مهاجمان احد، جز آنکه سخن دیگر می‌کنند. پس هر که تواند  
 «سوی ما آید، بیاید»

نامه به مردم ولایات رسید و با هر وسیله راهی شدند: معاویه، حبیب بن مسلمة  
 فهری را فرستاد، عبدالله بن سعد معاویه بن حنیف سکونی را فرستاد. قعقاع بن عمرو  
 و عبدالله بن ابی اوفی و حنظله بن ربیع تمیمی و امثال آنها کسان را به باری مردم مدینه  
 ترغیب می‌کردند، از نایمان نیز یاران عبدالله بن مسروق بن اجدع و اسود بن یزید و  
 شریح بن حارث و عبدالله بن حکیم و امثالشان به ترغیب کسان برداشته بودند که در  
 کوفه می‌رفتند و بر آنچه می‌گفتند و می‌گفتند: «ای مردم! سخن امروز باید نه فردا،  
 اندیشه امروز نیکوست و فردا زشت، پیکار امروز جلال است و فردا حرام، به طرف  
 خلیفه و حافظ امور تان حرکت کنید»

در بصره نیز از یاران پیغمبر، عمران بن حصین و انس بن مالک و هشام بن عمرو امثال آنها پیغامستند که سخنانی همانند این می‌گفتند. از تابعان، نیز کعب بن سور و هرم بن حیاء همدی و امثالشان اینگونه سخنان می‌گفتند. در شام از یاران پیغمبر عباده این صامت و ابودردا و ابوامامه و امثالشان پیغامستند و سخنانی از همین گونه می‌گفتند. از تابعان نیز شریک بن خبابه نمیری و ابومسلم خولانی و عبدالرحمان بن غنم چنین کردند، در مصر نیز حارثه و امثال وی پیغامستند.

چنان بود که بعضی ترغیب‌کنندگان، باز گشت شورشیان را دیده بودند و به ولایات خویش باز آمده بودند.

به یک روز جمعه که مصریان به مسجد پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم آمده بودند عثمان بیامد و با مردم نماز کرد آنگاه بر منبر ایستاد و گفت: «ای گروه مخالف خدا، خدا را، خدا را، مردم مدینه می‌دانند که شما به زبان محمد صلی الله علیه و سلم لعنت شده‌اید، خطاهای را به کار صواب محو کنید که خدا عز و جل بد را جز به نیکو محو نمی‌کند.»

محمد بن مسلمه برخواست و گفت: «من به این، شهادت می‌دهم، حکیم بن حبله او را بگیرت و بنشانند.»

پس از آن زید بن ثابت برخواست و گفت: «قرآن را به من بده از طرف دیگر محمد بن ابی قتیبه بر او جست و بنشانیدش و سخنان زشت گفت. قوم بشوریدند و ریگه به مردم پرانیدند تا همه را از مسجد بیرون کردند و ریگه به عثمان پرانیدند تا فاش کرد و از منبر افتاد که او را برداشتنند و به خانه‌اش بردند.»

مصریان از سه کس از مردم مدینه امید یاری می‌داشتند و با آنها رفت و آمد داشتند؛ محمد بن ابی بکر و محمد بن ابی حذیفه و عمار بن یاسر.

جماعتی از مردم مدینه پیغامستند و جنگ را آماده شدند که سعد بن مالک و ابوهریره و زید بن ثابت و حسن بن علی از آن جمله بودند. اما عثمان کس فرستاد و

سو گند داد که بروند و برفتند.

آنگاه علی علیه السلام پیش عثمان آمد، طلحه نیز بیامد، زبیر نیز بیامد که چون از منبر افتاده بود حال او را پرسیدند و از وضع شکوه کردند سپس به خانه‌های خویش رفتند.

ابن عمرو گوید: از حسن پرسیدم: «آیا هنگام محاصره عثمان مسطور داشتی؟»

گفت: «آری، من نوجوان بودم و با همگنانم در مسجد بودیم و چون سرو صدا بسیار میشد زانومی زدم با برمی‌خاستم، آن جماعت بیامدند و در مسجد اطراف آن جای گرفتند. جمعی از اهل مدینه بر آنها فراهم شدند و کارشان را تقبیح می‌کردند آنها نیز مردم مدینه را تهدید می‌کردند در این اثنا که اطراف در سرو صدا می‌کردند عثمان نمودار شد، گویی آتشی بود که خاموش شد. عثمان به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد یکی برجست و دیگری او را بنشانید، دیگری برخاست و یکی دیگر او را بنشانید. به عثمان ریگک پراشاند تا از منبر افتاد و او را برداشتنده به خانه بردند. بیست روز امامت نماز می‌کرد آنگاه مانع نماز کردن وی شدند.»

ابو عثمان گوید: از آن پس که جماعت در مسجد جای گرفتند، عثمان سی روز امامت نماز کرد، آنگاه مانع نماز کردن وی شدند و عاقبتی سالویشان که مصریان و کوفیان و بصریان مطیع وی بودند پیشوای نماز شد. مردم مدینه پراکنده شدند و در خانه‌های خویش بماندند و کس بیرون نمی‌شد و جایی نمی‌نشست جز آنکه شمشیر بهمراه داشت که از مزاحمت جماعت محفوظ ماند. محاصره چهل روز بود که در اثنای آن قتل نیز بود و هر که به آنها اعتراض میکرد در او مینهادند. پیش از آن بدلت سی روز دست میداشته بودند.

در باره مناظره قوم یا عثمان و سبب محاصره وی روایت دیگری هست که ابو نصره

به نقل از ابوسعید وابسته ابواسید انصاری گوید: عثمان شنید که فرستادگان مردم مصر آمده‌اند، بطرف آنها آمد و در دهکده‌ای که منعلق به وی بود بسیرون مدینه بجای گرفت و چون مصریان خبر یافتند بطرف محلی آمدند که عثمان آنجا بود. گوید: عثمان خوش نداشت که اینان در مدینه پیش ری آیند، وقتی به نزد وی آمدند گفتند: «بگو مصحف بیاورد»

گوید: و عثمان بگفت تا مصحف بیاوردند»

گفتند: «هفتم را باز کن» که سوره یونس را هفتم می‌نامیدند.

گوید: عثمان سوره را بخواند تا به این آیه رسید که:

«قل ارايتم ما انزل الله لکم من رزق فجعلتم مته حراما وحلالا، قل الله اذن لکم ام على الله تنفرون؟»

یعنی: بگو، بمن بگوئید: این روزی که خدا نازل کرده و از آن حلالی و حرامی فرار داده‌اید، بگو آیا خدا بشما اجازه داده یا بخدا دروغ می‌بندید؟ گفتند: «همینجا توقف کن»

آنگاه گفتند: «این فرق‌ها که نهاده‌ای آیا خدا به تو اجازه داده یا به خدا دروغ می‌بندی؟»

گفت: «قبول کن، آیه درباره فلان و بهمان نزل یافته»

آنگاه گفت: «هر پیش از من برای شتران زکات قرق نهاد و چون من خلیفه شدم شتران صدقه بیشتر شد و من قرق را افزودم، قبول کن.»

گوید: «جمع به حکم آیه با و اعتراض می‌کردند و او می‌گفت: «قبول کن، آیه درباره فلان و بهمان نازل شده.»

گوید: و آنکه با عثمان سخن می‌کرد یسن تو بود.

ابونضره گوید: این سخن را ابوسعید به من گفت و من هنوز ریش نداشتم

در روایت دیگر هست که آنوقت سی سال داشتم.

گوید: آنگاه اعتراضات دیگر کردند که جواب گفتن نپارست و بدان معترف شد و گفت: «از خدا آمرزش می‌خواهم و به پیشگاه او توبه می‌برم»  
گوید: آنگاه به جمع گفت: «چه می‌خواهید؟»  
نصر گوید: «از او پیمان گرفتند و شرطی نهادند  
گوید: عثمان از آنها قول گرفت که «اقدام که به شرط آنها عمل می‌کند، مخالفت نکنند و از هماغذگی جماعت مسلمانان بیرون نشوند  
آنگاه عثمان گفت: «چه می‌خواهید؟»

گفتند: «می‌خواهیم که مردم مدینه مقرری نگیرند که این مال از آن کسانی است که بر سر آن جنگیده‌اند و از آن ایرانی است که یاران پیامبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم بوده‌اند.»

گوید: بدین خشنود شدند و با وی سوی مدینه آمدند.

گوید: عثمان به سخن ابستاد و گفت: «هیچ گروه فرستاده‌ای برای لغزشهای من بهتر از این گروه نبود.»

در روایت دیگر هست که گفت: «بی‌جهت از این فرستادگان مصر بی‌مناک بودم. هر که زراعت دارد سوی زراعت خود رود و هر که گوسفند دارد به شپردوسی رود، بدانید که مالی به نزد ما ندارید. این مال از آن کسانی است که بر سر آن جنگیده‌اند و از آن این پیران است که یاران پیامبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم بوده‌اند.»  
گوید: مردم خشمگین شدند و گفتند: «این حبله‌بنی‌امیه است.»  
گوید: آنگاه فرستادگان مصر خشنود برفتند و در راه سواران را دیدند که به راه آنها می‌آمد و از آنها جدا می‌شد، سپس باز می‌آمد و آنها را متوجه خویش می‌کرد.

گفتند: «کار نوحیست‌انگویی به کاری می‌روی قضیه نوحیست‌ان»

گفت: «من فرستاده امیر مؤمنانم که سوی عامل مصر می‌روم»  
 گوید: پس او را بکاویدند و نامه‌ای از زبان عثمان یافتند که مهر وی داشت  
 و به عامل مصر می‌گفت که اینان را بیاویزد یا بکشد یا بکشد و یک یا از دو سوی  
 برود.

گوید: آنها نیز بازگشتند و سوی مدینه آمدند و پیش علی رفتند و گفتند:  
 «می‌بینی که دشمن خدا در باره ما چنین و چنان نوشته، خدا خون وی را حلال کرده  
 با ما پیش وی بیا.»

گفت: «بخدا یا شما پیش وی نمی‌آیم.»

گفتند: «پس چرا به ما نامه نوشتی؟»

گفت: «بخدا هرگز نامه به شما ننوشته‌ام.»

گوید: آنها به همدیگر نگریستند و گفتند: «به خاطر این جنگ می‌کنید؟»

یا گفتند: «به خاطر این خشم آورده اید؟»

گوید: علی از مدینه برون شد و سوی دهکده‌ای رفت.

گوید: مصریان پیش عثمان رفتند و گفتند: «در باره ما فلان و بهمان

نوشته‌ای.»

گفت: «یکی از دو چیز باید: یا دو مرد مسلمان بر ضد من شهادت داده

باشند یا بخدایی که جزا و خدایی نیست قسم خورم که نوشته‌ام و املا نکرده‌ام و

ندانسته‌ام.»

آنگاه گفت: «دانید که نامه از زبان کسی نویسد و انگشتر همانند انگشتر نقش

زند.»

گفتند: «به خدا اکنون که پیمان شکسته‌ای و از قرار بگشته‌ای خداوند خون

تو را حلال کرده.» و او را محاصره کردند.

ولی واقعی در باره آمدن مصریان و منزل گرفتنشان در ذو حشب مطالب بسیار

گفته که قسمتی از آن را از پیش یاد کردم و قسمتی را یاد نکردم که زشت است و یاد کردن آن را خوش نداشتم. از جمله مطالب وی روایتی است که از ابوعون وابسته مسور آورده که عمرو بن عاص عامل مصر بود، عثمان او را از خراج برداشت و بکار نماز گذاشت و عبدالله بن سعد بن ابی سرح را بر خراج گذاشت. آنگاه نماز را نیز بوی داد. و چون عمرو بن عاص به مدینه آمد بد عثمان، می گفت، روزی عثمان او را پیش خواند و خلوت کرد و گفت: «ای پسر روسی (نابغه) چه زود جیبهای جیهات شیش گرفته. کار تو هسان ساله اولی بوده، بدمن میگویی و با من دورویی میکنی؟ بخدا اگر اخذ و عمل نداشته بودی چنین نمی کردی»

عمرو گفت: «بسیاری چیزها که مردم می گویند و به والیان خویش میرسانند نادرست است. ای امیر مؤمنان در کار رعیت خویش از خدا ترس»  
عثمان گفت: «بخدا یا وجود انحراف تو و بگو مگوها که درباره ات بود به کارت گذاشتم.»

عمرو گفت: «عامل عمر بن خطاب بودم و وقتی در گذشت از من راضی

بود.»

عثمان گفت: «بخدا اگر من نیز مانند عمر از نومواخذه میگردم راست میرفتی ولی با تو نمی کردم و بر من جرات آوردی. بخدا من در جاهلیت و از آن پیش که به این قدرت رسم کسی و کار بیشتر از تو داشتم.»

عمرو گفت: «از این سخنان در گذر. حمد خدایی را که ما را به محمد صلی الله علیه و سلم مکرم داشت و هدایت کرد، عاص بن وائل را دیده بودی، من نیز عثمان را دیده بودم، بخدا عاص از پدر نومعبر تر بود.»

گوید: عثمان شکسته شد و گفت: «ما را بباد جاهلیت چه کار»

گوید: وقتی صر و برون شد و مروان در آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان کارت

به جایی رسیده که عمرو بن عاص پدرت را تحقیر می کند؟»

گفت: «از این سخن در گذر، هر که از پدر کمان سخن آرد، از پدرش سخن آرند.»

گوید: وقتی عمرو از پیش عثمان در آمد کینه نوز بود: یکبار پیش علی می رفت و او را برضد عثمان تحریک می کرد، یکبار پیش زبیر می رفت و او را برضد عثمان تحریک میکرد، یکبار پیش طلحه او را برضد عثمان تحریک میکرد، پیش حجج گنهاران میرفت و از اعمال عثمان سخن میکرد.

گوید: و چون محاصره اولی عثمان رخ داد عمرو از مدینه بیرون شد و سوی زمینی رفت که در فلسطین داشت بنام سبع و در قصر خویش که عجلان نام داشت منزل گرفت و میگفت: «آنچه از پسر عثمان بما میرسد میرت آوراست.»

بکروز که در قصر خویش نشسته بود و دو پسرش محمد و عبدالله و سلامه بین روح جدا می نیز با وی بودند سواری بر آنها گذشت، عمرو باو بانگ زد که مرد از کجا می آید؟

گفت: «از مدینه.»

گفت: «آن مرد چه شد؟» منظورش عثمان بود.

گفت: «در محاصره بود و محاصره سخت بود.»

گفت: «مرا ابو عبدالله میگویند، وقتی داغ در آتش باشد گسور خمر باو رها میکنند.»

گوید: عمرو همچنان در آنجا نشسته بود تا سواری دیگر بر او گذشت و عمرو بانگ زد: «آء مرد چه شد؟» منظورش عثمان بود.

گفت: «کشته شد.»

عمرو گفت: «مرا ابو عبدالله میگویند، وقتی به دملی دست بمالم بازش میکنم برضد او تحریک می کردم تا آنجا که چوپان را در میان گوسفندانش بر سر کوه تحریک می کردم.»

سلامة بن روح گفت: «ای گروه قرشیان میان شما و عربان دری محکم بود که آنرا شکستید، چرا چنین کردید؟»  
گفت: «مردم ما حق را از تسلط باطل در آریم و مردم در کار حق بسرا بر باشند.»

گوید: ناخواهی عثمان، ام کلثوم دختر عقبه بن ابی معیط، زن عمرو بود و وقتی عثمان او را عزل کرد از وی جدا شد.

عبدالله بن محمد به نقل از پدرش گوید: محمد بن ابی بکر و محمد بن ابی حذیفه در مصر بر ضد عثمان تحریک میکردند، قیام مصریان چنان بود که عبدالرحمان بن عدیس بلوی با پانصد کس روان شدند و چنان وانمودند که آهنگ عمره دارند، در ماه رجب حرکت کردند، عبدالله بن سعد بن ابی سرح یکی را فرستاد که بازده روز همراه او طی کرد و به عثمان خبر داد که این عدیس و یارانش سری وی روان شده‌اند و محمد ابن ابی حذیفه تا عمرود همراه آنها آمده و بازگشته و محمد چنین وانموده و گفته که قوم به آهنگ عمره رفته‌اند، اما درخفا گفته که جماعت سری پیشوائی خویش می‌روند که اگر کناره نگرفت، او را بکشند.

مصریان منزلها را پیمودند تا در ذی حطب جای گرفتند. وقتی فرستاده عبدالله ابن سعد رسید هنوز مصریان نرسیده بود، عثمان گفت: «جمعی از مردم مصر به پندار خویش آهنگ عمره دارند اما مقصودشان عمره نیست. کسان تحریکشان کرده‌اند که سرفته دارند و منتظر مرگ، نند، بخند، اگر بمیرم آرزو کنند که عمرم دراز شده بود و بجای هر روز سالی بود، از بسکه خون ریخته شود و دشمنی و تبعض نمایان شود و احکام دیگر گون شود.»

گوید: وقتی جماعت در ذی حطب فرود آمدند خبر آمد که اصد دارند، اگر عثمان کناره گیری نکرد او را بکشند، فرستاده آنها شبانه پیش علی و پیش طلحه و پیش صامر ابن یاسر آمد، محمد بن حذیفه بوسیله آنها نامه‌ای برای علی نوشته بود که نامه را پیش

وی آوردند اما بگشود، و چون عثمان از قضا با غیر یافت به خانه علی آمد و گفت: «ای پسر عمو برای من مفری نمانده، خورشاوند نزدیک نوام و حقی بزرگه بر نو دارم، این قوم چنان که می بینی آمده اند و بمن هجوم خواهند آورد، دانم که تو پیش اینان منزلی هست و سخن ترا گوش میکنند، می خواهم که سوری ایشان روی و بازشان گردانی که نمی خواهم وارد مدینه شوند که چسورتر شوند و دیگران نیز بشوند.» علی گفت: «بازشان گردانم که چه شود؟»

گفت: «که من به اشاره و رأی تو کار کنم و از دستور تو تخلف نکنم.» علی گفت: «بارها با نوسخن کرده ام هر بار ما میرویم و تو سرخویش میگیری. ما میگوییم و تو چیز دیگر میگویی. همه اینها کار مروان بن حکم و سعید بن عاص و ابن عامر و معاویه است که اطلاعات آنها کرده ای و عصیان من.»

عثمان گفت: «دیگر خلاف آنها می کنم و مطیع تو می شوم.»

گویید: عثمان، عمار بن یاسر را پیش خواند و با وی سخن کرد که همراه علی برود اما نپذیرفت. آنگاه سعید بن ابی وقاص را پیش خواند و با وی سخن کرد که پیش عمار رود و به او بگوید که همراه علی برود.

گویید: سعید پیش عمار رفت و گفت: «ای ابوالیقظان، چرا نمیروی؟ اینک علی می رود، با او برو و این جماعت را از پیشوا بیا گردان که به پندار من راهی بهتر از این از این بهتر نخواهی رفت.»

گویید: عثمان کثیر بن صلت کنندی را که از یاران وی بود پیش خواند و گفت: «از بی سعید برو بین سعید به عمار چه میگوید و او چه پاسخ میدهد و زود پیش من باز گردد.»

گویید: کثیر بر رفت، سعید با عمار به خلوت بود و او چشم خود را به سوراخ در نهاد. عمار که او را شناخته بود بر شامت و چوبی بدست داشت که آنرا وارد سوراخ کرد، کثیر چشم از سوراخ برداشت و جامه به چهره کشید و شتابان بر رفت.

عمار نشان پای او را شناخت و بانگش زد: ای ناچیز و پسر مادر ناچیز! کشیک مرا  
 مپکشی و سخن مرا گوش می‌گیری! بخدا! اگر دانسته بودم توایی چشمت را با این  
 چوب کور مپکردم که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم این را حلال کرده است.  
 آنگاه عمار پیش سعد باز گشته و سعد با وی سخن کرد و فوت و فن‌ها را بکار  
 برد، اما حرف آخر عمار این بود که: بخدا! مصریان را باز نمی‌گردانم.  
 پس سعد پیش عثمان باز گشت و سخن عمار را با وی برگفت، عثمان بدو گفت  
 که دلسوزی نکرده و سعد قسم خورد که چنان که بایسد اصرار کرده و عثمان قبول  
 کرد.

گویند: علی سوی مردم مصر رفت و آنها را باز گردانید که براه خویش  
 رفتند.

محمود بن لیث گویند: وقتی مصریان در ذی‌حجبه منزل گرفتند، عثمان با علی  
 و یاران پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم سخن کرد که آنها را باز گردانند. پس علی سوار  
 شد و چند تن از مهاجران و از جمله سعید بن زید و ابوجهم عدوی و حبیب بن معلم و  
 حکیم بن حزام و مروان بن حکم و سعید بن عاص و عبدالرحمان بن عتاب، نیز با وی سوار  
 شدند. از انصار نیز ابواسید و ابوجمید هر دو از ساعدی و زید بن ثابت و حسان بن ثابت  
 و کعب بن مالک همراه بودند، از مردم عرب نیز بنابرین مسکوز بود و سی کس  
 دیگر.

گویند: علی و محمد بن مسلمه سه از پیش رفته بودند با مصریان سخن کردند که  
 سخنشان را گوش گرفتند و باز گشتند.

محمود گویند: محمد بن مسلمه به من گفت: «هنوز از ذی‌حجبه برون نیامده  
 بودیم که راه مصر گرفتند و بمن سلام می‌گفتند، سخن عبدالرحمان بن عدیس بلوی  
 را فراموش نمی‌کنم که می‌گفت: «ای ابوعبدالرحمان سفارشی به من نمی‌کنی؟»  
 گویند و من گفتم: «تنها از خدای بی‌شرایت بتوس و کسان خود را از پیشوای

وی بازدار که بما وعده داده که رفتار خویش را عوض کند.»

ابن عدیس گفت: «ان شاء الله چنین میکنم.»

گوید: پس از آن رفتگان، سوی مدینه باز آمدند.

عبدالله بن محمد بنقل از پدرش گوید: وقتی علی پیش عثمان بازگشت و گفت که مصریان رفته اند درباره اوسخن کرد و گفت: «میدانم که پیش از آنچه گفته ام نبایدم گفتم. آنگاه سوی خانه خویش رفت.

گوید: عثمان آنروز را بسر کرد و چون فردا شد مروان بیامد و گفت: «سخن کن و به مردم بگو که مصریان بازگشته اند و آنچه درباره پیشوای خود شنیده بودند نادرست بود تا از آن پیش که مردم از ولایتها برضد تو فراهم آیند و چندان بیایند که پس زدنشان دشوار باشد سخن تو در ولایات روان شود.»

گوید: اما عثمان نپذیرفت اما مروان چندان اصرار کرد که بیرون شد و به منبر نشست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد. آنگاه گفت: «اما بعد، این جمع مصریان درباره پیشوای خویش چیزی شنیده بسودند و چون به یقین دانستند که آنچه شنیده بودند نادرست بود سوی دیارشان باز رفتند.»

گوید: عمرو بن عاص از گوشه مسجد بانگ زد: «ای عثمان از خدا بترس که خطاهای بزرگ کردی و ما نیز با تو خطا کردیم توبه کن که ما نیز توبه کنیم.»

گوید: عثمان بانگ زد: «ای روسپی زاده نوابنجایی، بخدا از وقتی که ترا از کار برکنار کرده ام چبهات شپش گرفته.»

گوید: از گوشه دیگر به عثمان بانگ زدند: «توبه کن و پشیمانی کن تا مردم دست از توبه دارند.»

گوید: عثمان دو دست برداشت و روبه قبله کرد و گفت: «لخدا یا من نطسین کسم که توبه به پیشگاه تو میآورم.» آنگاه به خانه خویش رفت عمرو بن عاص نیز سوی زل خود در فلسطین رفت و میگفت: «بخدا چو بانی را میدیدم او را برضد عثمان

## نحوه بکشد میگردد.»

علی بن عمر بنقل از پدرش گوید: پس از رفتن مصریان علی پیش عثمان آمد و گفت: «سخنی گوی که مردم استماع کنند و شاهد آن شوند و نمودار تغییر روش و بازگشت توبه باشد که ولایتها برضد تو است و بیم دارم گروهی دیگر از کوفه بیایند و بگویند ای علی سوی آنها برو و من رفتن نتوانم و معذورم نداری و گروه دیگر از بصره بیایند و گوی ای علی سوی آنها برو و اگر نروم پنداری که رعایت خویشاوندی نکرده‌ام و حق تو را سبک گرفته‌ام.»

گوید: پس عثمان بیرون آمد و سخنانی از تغییر رفتار خویش و توبه بر زبان آورد: نخست حمد خدا کرد و ثنای او گفت، چنان که باید، آنگاه گفت: «اما بعد، ای مردم! بخدا عیبی از من نگرفته‌اند که ندانم، هر چه کرده‌ام میدانم، دستخوش آرزو و فریب نفس شدم و از رشاد دور ماندم. از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیدم که می گفت: هر که لغزشی کرد توبه کند و هر که خطایی کرد توبه کند و بر هلاکت اصرار نبرد که هر که در انحراف مصر شود از راه دور افتد. من نخستین کسم که پندمی پذیرم و در پیشگاه خدا از آنچه کرده‌ام استغفار می کنم و بدو توبه می برم. از رفتار خویش بگشتم و باز آمدم، سران شما بیایند و برای خویش را با من بگویند، بخدا اگر حق، مرا بنده کند روش بنده گزرم و چون بنده زبونی کنم و مانند بنده باشم که اگر مملوک باشد صبوری کند و اگر آزاد شود سپاس دهد. از خدا صغری، جز سوی او نیست نیکاننان از نزدیکی من دریغ نکنند که اگر سمت راستم نپذیرد سمت چپم اطاعت آورد.»

گوید: مردم به رفت آمدند و بعضی شان بگریستند. سعید بن زید سرخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان، هر که با تو نباشد بتو دشمنش ندارد، خدا را، به خویش پرداز و آنچه را گفنی به عمل آر.»

و چون عثمان فرود آمد مروان و سعید و نسی چند از بنی امیه را در خانه خویش

یافت که هنگام سخن کردن وی حضور نداشته بودند. مروان گفت: «ای امیر مؤمنان سخن کنم یا خاموش مانم؟»

نائله کلبی، دختر قرظیه، زن عثمان گفت: «خاموش باش که بخدا وی را میکشند و گناهکار ندمداد میکنند. سخنانی گفته که شایسته نیست از آن بگردد.»  
مروان رو برد و کرد و گفت: «نرا با این، چکار، بخدا پدرت مرد و وضو کردن نمی‌دانست»

نائله گفت: «مروان آهسته باش و از پدران سخن مپار.» از پدرم که غایب است سخن میکنی و دروغ بر او میندی، از پدر خویش دفاع نیازی کرد، بخدا اگر عم عثمان نبود و غم وی به عثمان نمی‌رسید چیزها درباره او بنویسم که دروغ نبود.»

گوید: مروان از او بگشت و باز گفت: «ای امیر مؤمنان سخن کنم یا خاموش مانم؟»  
گفت: «سخن کن.»

گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد، دلم میخواست این سخنان را وقتی گفته بودی که محفوظ و مصون بودی اما این سخنان را وقتی گفتم که کار آشفته شده و نخطر آمده و نمودار زبونی است، بخدا اصرار بر خطایی که از آن استغفار توان کرد از توبه‌ای که مایه بیم باشد بهتر است، اگر خواسته بودی با توبه تقرب می‌جستی اما به خطا معترف نمی‌شدی. اینک انبوه مردم چون کوه‌ها بردند.»

عثمان گفت: «برو با آنها سخن کن که من از سخن کردن با آنها شر ندارم.»  
گوید: مردم از سر و دوش هم بالا می‌رفتند. مروان به طرف در رفت و گفت: «چرا چنین فراهم شده‌اید که گویی به غارت آمده‌اید؟ روهایتان زشت باد، هر کد امتنان گوش رقیش را بگیرد و برود مگر آنکس که بخواندش. آمده اینو میخواهید ملک‌نار از دستمان بگیرید! از پیش ما بروید، بخدا اگر قصد ما کنید کاری به سرمان میدهم که

هرسند فشوید و نتیجه کار خویش را تیکو نسمارید، به منزله‌های خویش روید که ما آنچه را بقست داریم به زور و انمی گذاریم.»

گوید: مردم باز گشتند بعضیشان پیش علی رفتند و خبر را با وی یگفتند و او علیه السلام عشمگین بیآمد و پیش عثمان رفت و گفت: «گویى جز این نسى خواهم و مروان جز این نمىخواهد که ترا از دین و عقلت بگرداند، چون شتر قطار که هر جا بکشندش میرود، بخدا مروان نسه بدین خود بیناست نه بکار خویش. قسم بخدا می‌بینم که ترا به ورطه مینفکند اما بیرونش نمى کشد، از این پس دیگر برای حجاب پیش تو نخواهم آمد. اعتبار خویش را یرده‌ای و اختیار خویش را از کف داده‌ای» و چون علی برون شد نائله دختر قراقصه، زن عثمان، پیش وی آمد و گفت:

«سخن کنم یا خاموش مانم؟»

گفت: «سخن کن»

گفت: «سخن علی را شنیدم که دیگر پیش تو نخواهد آمد، مطیع مروان شده‌ای که تو را هر کجا بخواهد میکشد»

گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «از خدای یگانه بی‌شریک، پترس و از روش دیوار خویش که پیش از تو بوده‌اند پیروی کن که اگر اطاعت مروان کنی ترا به کشتن میدهد. مروان پیش مردم ارزش و مهابت ندارد. مردم بسبب مروان از تو روی گردانیده‌اند. کس پیش علی فرستد و از او استعالت کن که خوبشاوند است و خلاف تو نمى کند»

گوید: عثمان کس به طلب علی فرستاد اما نیامد و گفت: «به او گفته‌ام که دیگر نخواهم آمد»

گوید: سخن نائله درباره مروان بگوشش رسید و پیش عثمان آمد و مقابل وی

نشست و گفت: «سخن کنم یا خاموش مانم؟»

گفت: «سخن کن»

گفت: «این دختر قرانسه...»

عثمان گفت: «يك كلمه درباره او مگو که روسیاهت میکنم که او از تو برای من  
نیکنخواه تر است.»  
گوید: مروان خاموش ماند.

عبدالرحمان بن اسود بن عبدالغوث گوید: خدا مروان را روسیاه کند. عثمان برون  
آمد و مردم را نخواستند کرد و بر منبر گریست و مردم بگریستند و ریش عثمان را دیدم  
که از اشک تر شده بود و می گفت: «خدا یا به پیشگاهت تو پسه می آورم، خدا یا به  
پیشگاهت تو به می آوریم، خدا یا به پیشگاهت تو به می آورم، اگر حق مرا به مقام بنده  
مملوک برد بداند رضایت میدهم، وقتی بمنزل خویش روم پیش من آید بخدا روی  
از شما نهان نمی کنم و موجب رضای شما می شوم و رضای شما را فرزون میکنم و  
مروان و کسان وی را دور میکنم.»

گوید: و چون بخانه رفت بگفت نادر را گشوده نگاه دارند و بدر و نرفت، پس  
از آن مروان پیش وی رفت و چندان از این درو آندر گفت که از رای خویش بگشت  
و از آنچه می خواست کرد، باز آورد پس از آن سه روز عثمان برون نیامد که از مردم  
شرم داشت و مروان پیش مردم آمد و گفت: «دور شوید، مگر آنکه بخواهش  
سوی خسانه های خویش روید، اگر امیر مؤمنان کسی را بخواهد کس بطلب او  
میفرسند و گرنه در خانه خویش بماند.»

عبدالرحمان گوید: پیش علی آمدم و او را میان قبر و منبر یافتم، عمار یاسر و محمد  
بن ابی بکر نیز پیش وی بودند و میگفتند: «مروان با مردم چنین کرد و چنان کرد»  
گوید: علی روبه من کرد و گفت: «سخنان عثمان را شنیدی؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «سخنان مروان را که با مردم گفت، شنیدی؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «پناه بر خدا، ای مسلمانان، اگر در خانه‌ام بنشینم، گوید مرا رها کرده‌ای و حق خوبشاوندی را رعایت نکرده‌ای؟ و اگر سخن کنم و مطابق دلخواه او باشم، مروان بیاید و از پس ساله‌خوردگی و صحبت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم او را بهر طرف خواهد بکشد»

عبدالرحمان گوید: همی گفت تا فرستاده عثمان آمد که پیش من آی.

علی به صدای بلند و عصباناً لود گفت: «به او بگو دیگر پیش تو نخواهم آمد» گوید: فرستاده برقت.

گوید: دو روز بعد عثمان را دیدم که سخت نومید بود. از قاتل غلام وی پرسیدم: «امیر مؤمنان از کجا می‌آید؟»

گفت: «پیش علی رفته بود»

گوید: روز بعد در حضور علی بودم که گفت: «دو روز عثمان آمده بود و میگفت: دیگر نمیکنم و دیگر چنان نمیکنم»

به او گفتم: «از پس آن سخنان که بر منبر پیمبر خدا گفتمی و تمهیدها که کردی به خانه رفتی و مروان برون آمد و بر در تو به کسان ناسزا گفت و آزارشان کرد»

علی گوید: آنگاه عثمان بر رفت و میگفت: «حق خوبشاوندی را ننگه نداشتی، خوادم کردی و مردم را نسبت به من جسور کردی»

گفتم: «بخدا کسان را از تو باز میدارم اما هر وقت چیزی بگویم که پسندارم آن را پذیرفته‌ای، مروان چیز دیگر گوید و سخن مروان را برگفته من ترجیح میدهم و او را در کار دخالت میدهم»

علی گوید: آنگاه عثمان به خانه خویش رفت.

عبدالرحمان گوید: علی همچنان از عثمان کناره می‌گرفت و کاری به کار او نداشت ولی میدانم که وقتی محاصره شد باطلحه سخن کرد که آب برای او ببرند و در این باب سخت خشمگین شد تا برای عثمان آب بردند.

اسماعیل بن محمد گوید: عثمان به روز جمعه به منبر رفت و حمد خدا گفت و نای او کرده، آنگاه یکی برخاست و گفت: «مطابق کتاب خدا رفتار کن.» عثمان بدو گفت: «بنشین»

گوید: آن شخص بنشست و بار دیگر برخاست و همان گفت و عثمان باو گفت: «بنشین» که بنشست و کسان رنگ پرانیدند چندانکه آسمان دیده نمی شد و عثمان از منبر بیخاد که او را برداشتند و بیهوش به نحاله بردند و یکی از حاجبان عثمان پیامدو مصحفی همراه داشت و این آیه را به بانگ بلند می خواند:

«ان الذین فارقوا دینهم و كانوا شیما لست منهم فی شیی انما امرهم الی الله»  
یعنی: کسانی که دین خویش را پراکنده کردند و گروه گروه شدند کاری به آنها نداری کار ایشان فقط با خداست.

گوید: آنروز که عثمان طش کرده بود علی بن ابیطالب پیش وی رفت بنی امیه اطراف وی بودند، علی گفت: «ای امیرمؤمنان تو راجه می شود»  
بنی امیه به يك زبان به او گفتند: «ای علی ما را به هلاکت دادی و با امیرمؤمنان چنین کردی، بخدا اگر آنچه می خواهی برسی دنیا بر تو فلخ خواهد شد.»  
و علی خشمگین برخاست.  
در همین سال عثمان بن عفان کشته شد.

سخن از کشته شدن  
عثمان و اینکه چگونه بود

ابوجعفر گوید: بسیاری موجبات را که قاتلان وی دستاویز کشتنش کردند یاد کردیم و بسیاری را نگفتیم، بجهاتی که چشم پوشیدن از آن لازم مبینمود، اینک بگویم که چگونه کشته شد و آغاز کار چگونه بود و کی آغاز کرد و پیش از کشته

شدنش بر او جرات آورد.

ام‌بکر دختر مسور بن مخرمه گوید: تعدادی از ششرا از زکات را پیش عثمان آوردند که آنرا به یکی از فرزندان حکم بخشید و این خیر به عبدالرحمان بن صوف رسید و کسی پیش مسور بن مخرمه و عبدالرحمان بن اسود فرستاد که شتر آنرا بگرفتند و عبدالرحمان آنرا میان کسان تقسیم کرد و عثمان در خانه بود.

عثمان بن ابی شریه گوید: عثمان بر جبله بن عمرو ساعدی گذشت که در حیاط خانه بود و زنجیری همراه داشت و گفت: «ای نعل بخدا میکشمت و بر یک شتر جریی بارت میکنم و سوی حره آتش میبرم»

گوید: و همو بکبار وقتی عثمان بر منبر بود پیامد و او را پایین کشید. عامر بن سعد گوید: نخستین کسی که بر عثمان جرات آورد و سخنان بد گفت جبله بن عمرو ساعدی بود روزی در انجمن قوم خویش بود که عثمان بسرا و گذشت زنجیری به دست جبله بود و چون عثمان گذشت سلام گفت و جماعت سلام او را جواب دادند اما جبله گفت: «چرا جواب مردی را میدید که چنین و چنان کرد؟» گوید: آنگاه روبه عثمان کرد و گفت: «بخدا این زنجیر را بگردن شما نیازم مگر اینکه اطرافیان را رها کنی»

عثمان گفت: «کدام اطرافیان؟ به تعداد من کسی را بر نیگزینم» جبله گفت: «مروان را برگزیده‌ای، معاویه را برگزیده‌ای، عبدالله بن عامر را برگزیده‌ای، عبدالله بن سعد را برگزیده‌ای که قرآن در مذمت بکیشان آمد، و پسر خدا صلی الله علیه و سلم خون وی را هدر کرد.»

گوید: عثمان بر رفت و مردم پیوسته نسبت به وی جسورتر شدند. ابی حبیب گوید: یکی از روزها عثمان با مردم سخن کرد، عمرو بن عاص گفت: «ای امیر مؤمنان! نوکارهای ناروا کردی که ما نیز بکردیم، نوبه کن که ما نیز با تو نوبه کنیم.»

گوید: عثمان روبه قیله کرد و دستها را بالا برد .

گوید: هرگز چندان زن و مرد ندیده بودم که گریه کند. پس از آن یکبار که عثمان با مردم سخن میکرد جهجاه ففاری برخواست و بانگ زد که ای عثمان اینک یک شتر پیر آورده‌ام که جبهه و زنجیری نیز بر آن هست. پایین بیای تا جبهه را به تنت نو کنیم و زنجیرت کنیم و بر شتر پیر سوار کنیم و در کوه دودان کنیم.

عثمان گفت: «خدا روسپاهت کند و چیزی را که آورده‌ای روسپاه کند.»

ابوحبیه گوید: این در میان جمع بود و خاصان و یاران عثمان بیامدند و او را بخانه بردند.

گوید: این آخرین بار بود که عثمان را دیدم.

عبدالرحمان بن حاطب به نقل از پدرش گوید: من به عثمان می‌نگریستم که بر عصای پیمبر تکیه داشت. سخن میکرد، همان عصایی که عمرو ابوبکر نیز بر آن سخن میکرده بودند، جهجاه بدو گفت: «ای نعل بر خیز و از این منبر فرود آی.» و عصا را بگرفت و بر پای راست خود بشکست، که تریشه‌ای از آن بسپایش فرود رفت و زخم همچنان ماند تا خوره گرفت و دیدم که کرم می‌گذشت. پس عثمان فرود آمد که او را ببرند و بگفت تا عصا را بهم بستند که آهن پیچ بود، پس از آن روز، عثمان یک بار با دو بار بیرون آمد و پس از آن محاصره شد و کشته شد.

عبدالرحمان بن یسار گوید: وقتی مردم کارهای عثمان را بدیدند یاران پیمبر که در مدینه بودند به یارانی که در آفاق بودند و در مرزها پراکنده بودند نوشتند و شماره‌ایند که در راه خدا عزوجل جهاد کنید و دین محمد میجوید، اما دین محمد پشت سر شما به تباهی رفته و متروک مانده بیاید و دین محمد را بیا دارید. پس یاران محمد از هر سو بیامدند تا عثمان را کشتند.

گوید: وقتی شورشیان از پیش عثمان بازگشتند و او نوبه آوردند در باره کسانی که از مصر آمده بودند و از همه مردم ولایات نسبت به وی سخت‌تر بودند به عبدالله

بن سعد بن ابی سرح که عامل مصر بود نامه نوشت که:

«اما بعد وقتی فلان و فلان پیش تو آمدند گردنشان را بزن و فلان و فلان را چنانچه چنان مجازات کن، تنی چند از ایشان یاران پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم بودند و جمعی از آنها از نایمان بودند»

گوید: فرستاده عثمان که نامه را می برد ابو الاهیور بن سفیان سلمی بود که عثمان وی را بر شتر خویش نشاند و بود و گفته بود پیش از آنکه مصریان برسند وارد مصر شود. ابو الاهیور در راه به مصریان رسید که از او پرسیدند «کجا می رود؟» گفت: «آهنگ مصر دارم» یکی از مردم شام از طایفه خولان نیز با وی

بود.

گفتند: «نامه ای همراه داری؟»

گفت: «نه»

گفتند: «ترا بچه کار فرستاده اند؟»

گفت: «نمی دانم»

گفتند: «نامه همراه نداری و نمی دانی ترا بچه کار فرستاده اند؟ کار تو مشکوک

است»

پس او را بکاویدند و با وی نامه ای یافتند که در تمغه چرمین خشک بسود و چون در نامه نگریستند، دستور کشتن بعضیانشان و مجازات بعضی دیگر بود بجان یا مال، و چون چنین دیدند سوی مدینه باز آمدند و مردم از بازگشتشان و قضیه نامه خبر یافتند و از ولایات دیگر بیامدند و مردم مدینه نیز بشوریدند.

محمد بن سائب کلبی گوید: مردم مصر پس از رفتن از آنرو بازگشتند که یکی از غلامان عثمان در راه به آنها رسید که بر شتر عثمان سوار بود و نامه ای برای امیر مصر داشت که بعضی را بکشد و بعضی را بیاویزد و چون پیش عثمان آمدند گفتند: «این غلام تو است؟»

گفت: «این غلام من است که بی خبر من رفته»

گفتند: «این شتر تو است؟»

گفت: «از خانه بی خبر من گرفته»

گفتند: «الگشتر تو است؟»

گفت: «از روی آن غش کرده اند»

و چون عثمان کار خویش و انعام مردم را بدید به معاویه بن ابی سفیان که در شام

بود چنین نوشت :

«بنام خدای رحمان رحیم،

اما بعد مردم مدینه کافر شده اند و از اطاعت پدر رفته اند و

«پیمان شکسته اند از جنگاوران شام که پیش تو اند، بهر وسیله پیش من

« فرست.»

گوید: و چون نامه وی به معاویه رسید اعمال کرد که مخالفت با یاران پیغمبر را که از اجتماعشان خبر یافته بود بخوش نداشت و چون جواب معاویه تأخیر شد عثمان به یزید بن اسد بن کرز و مردم شام نامه نوشت که بیایند و حقوقی را که بر آنها داشت یاد کرد و از خلیفگان سخن آورد که خدا عزوجل اطاعت و نیکخواهی ایشان را فرمان داده بود، و وعده داد که آنها را سپاهیان و خاصان خود میکند و منی را که بر آنها داشت و نیکویی ها که کرده بود بیادشان آورد و گفت اگر کمالت میکند، زود که این قوم بهمین زودی به من می تازند.

گوید: و چون نامه را برای آنها خواندند یزید بن اسد بطرفی قهری پناخت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه از عثمان یاد کرد و حق او را بر شمرد و کسان را بیاری وی ترغیب کرد و گفت که باید سوی او روان شوند و کسان بسیار پیرو او شدند و با وی حرکت کردند و چون به وادی القری رسیدند خبر آمد که عثمان را کشته اند و آنها باز گشتند.

و نیز عثمان به عبدالله بن عامر نوشت که مردم بصره را سوی من فرست و این نامه نیز همانند نامه مردم شام بود، عبدالله بن عامر کسان را فراهم آورد و نامه عثمان را بر آنها فروخواند. سخن گویانی از مردم بصره به پا خاستند و او را به یاری عثمان و حرکت به سوی مدینه ترغیب کردند، از آن جمله مجاشع بن مسعود سلمی بود که پیش از همه سخن کرد. وی در آن روزگار سالار قبیله بصره بود و نیز قیس بن هبثم بصری به سخن ایستاد و مردم را به یاری عثمان ترغیب کرد و مردم به سرعت آماده شدند. عبدالله بن عامر سالاری آنها را به مجاشع بن مسعود داد که با آنها روان شد و چون جماعت به ربه رسیدند و پیشتر از آن قوم به صرار رسیدند که نزدیک مدینه بود، خبر یافتند که عثمان را کشته‌اند.

عبدالله بن زبیر به نقل از پدرش گوید: مردم مصر از سقیایابی خشک نامه‌ای به عثمان نوشتند و یکی از آنها نامه را پیش وی آورد اما جواب نداد و بگفت تا او را از خانه بیرون کردند. مردم مصر که سوی عثمان آمده بودند ششصد کس بودند با چهار پرچم که چهار سرداشتنند، هر کدام بایک پرچم، و سالار همه جماعت عمرو بن بدیل بن ورقا خزاعی بود که از اصحاب پیغمبر بوده بود و عبدالرحمان بن عدیس نجیبی. نامه مصریان چنین بود:

« به نام خدای رحمان رحیم »

« اما بعد، بدان که خدا وضع قومی را تغییر ندهد تا نفوس خویش را تغییر دهند، خدایا، خدایا، باز هم خدایا، خدایا، اینک که دنیا داری « آخرت را نیز با آن پیوند کن و نصیب آخرت خویش را فراموش مکن » که دنیا بر تو راست نخواهد شد، بدان که ما، قسم بخدا، بسپیم خدا خشم می‌آوریم و بمخاطر خدا خشنود می‌شویم و شمشیرها را از دوش فرو نگذاریم و تا از توبه صریح یا ضلالت روشن تو خبردار شویم، سخن ما و دعوی « ما با تو همین است و خدای ما را در کار تو معذور میدارد. »

گوید: مردم مدینه نیز به عثمان نامه نوشتند و او را به توبه دعوت کردند و حجت آوردند و بخدا قسم خوردند که دست از او برنمیدارند تا خوشش بریزند یا تکالیف خدا را که برعهده اوست به انجام برد. و چون عثمان از کشته شدن بیمناک شد با نیکخواهان و کسان خود مشورت کرد و گفت: هر قاتر این قوم را درنده آید، چه بایسد کرد؟»

بدو گفتند کس به طالب علی بن ابیطالب فرستد و از او بخواهد که جمیع را پس فرستد و هر چه میخواهند تعهد کند و تملک کند. تا کملک برسد.

عثمان گفت: «این قوم تملک نمی پذیرند و از من پیمان میخواهند که از پیش با آنها چنان کرده ام و چون پیمان کنم انجام آن خواهند»

مروان بن حکم گفت: «ای امیر مؤمنان با آنها تماس داشتن تا کملک بیاید بهتر از آنست که با آنها درافتی، هر چه میخواهند تعهد کن و تا تملک می پذیرند تملک کن که باقی شده اند و پیمان ندارند.»

پس عثمان کس سوی علی فرستاد و او را خواند و چون پیامد گفت: «ای ابوحنن، رفتار مردم چنان بوده که دینهای و رفتار من چنان بوده که دانستهای، مبرسم مرا بکشند، آنها را پس فرست، به قسم خدا عزوجل تعهد میکنم که از آنچه خوش نداشتند بازمانم و تعهد میکنم که درباره خودم و دیگران به حق عمل کنم اگر چه خونم برس این کار بریزد»

علی گفت: «عدالت تو برای مردم از کشتنت بهتر است تعهد کردی که از آنچه نمی پسندند بازمانی و من آنها را پس فرستادم، اما به تعهد خویش وفا نکردی این بار مرا فریب مده که من از جانب تو تعهد میکنم که به حق عمل کنی»

گفت: «بله، تعهد کن بخدا به این تعهد وفا میکنم»

علی سوی کسان رفت و گفت: «ای مردم! تقاضای عمل به حق داشتید که تعهد کردند. عثمان می گوید که حق را درباره خودم و دیگران روا نمیکند و از هر چه خوش

ندارید باز می ماند، از او بپذیرید و پیمان، استوار کنید.»  
 مردم گفتند: «میپذیریم از او اطعینان حاصل کن، بخدا ما به گفتار بی کردار  
 رضایت نمی دهیم»

علی گفت: «چنین میکنم»

آنگاه پیش عثمان رفت و قصه را با وی بگفت.

عثمان گفت: «میان من و آنها مدنی مبین کن که مرا مهلتی باشد که تغییر آنچه  
 برای کسان ناخوشایند است بیکروز مبرو نیست.»

علی گفت: «آنچه در مدینه است که مهلت ندارد و آنچه در جای دیگر است  
 چندان مهلت باید که در شور تو آنجا رسد»

عثمان گفت: «چنین باشد، اما درباره آنچه در مدینه است سه روز مرا مهلت

بده»

علی گفت: «چنین باشد»

آنگاه سوی مردم رفت و قصه را گفت و میان آنها و عثمان مکتوبی نوشت و سه  
 روز بدو مهلت داد که مطالب را از میان بردارد و هر عاملی را که بخواهند عزل کند و  
 مؤکدترین عهد و پیمانی را که خدا از بنده ای گرفته بود بر مضمون مکتوب بگسرفت و  
 ننی چند از سران مهاجر و انصار را شاهد آن کرد.

پس مسلمانان دست از عثمان برداشتند و باز رفتند بشرط آنکه به تعهد خویش  
 وفا کنند، اما او آماده جنگ می شد و سلاح فراهم میکرد و سپاهی فراوان از یردگان  
 خمس آماده کرد و چون سه روز گذشت و او همچنان نبود و در چیزهایی که خوش  
 نداشتند تغییری نداد و هیچ يك از عاملان را معزول نکرد، مردم بشویدند و عمرو  
 ابن حزم انصاری سوی مصریان رفت که در ذی حشب بودند و خبر را با آنها بگفت و  
 همراهشان بیامد تا به مدینه رسیدند و کسی پیش عثمان فرستادند که باز گشت ما به سبب  
 آن بود که گفنی از اعمال خویش توبه آورده ای و از آنچه خوشی نداریم باز گشته ای

و بنام خدا عهد و پیمان کردی»

گفت: «ای چنین بود»

گفتند: «پس این نامه چیست که بنزد فرستاده تو یافته ایم که به عامل خسروش

نوشته‌ای»

گفت: «من نکرده‌ام و از آنچه می‌گویید خبر ندارم»

گفتند: «پس تو بر شتر تو، و مکتوب «بیرتو به مهر تو»

گفت: «شتر را دزدیده‌اند، مهر را نیز چون مهر من نقش زده‌اند.»

گفتند: «در کار تو شتاب نمی‌کنیم، عاملان فاسق خویش را معزول کن و کسانی

را بگمار که امین خون و مالی ما باشند و مظالم را پس بده»

گفت: «اگر هر که را شما بخواهید به کار گیرم و هر که را نخواهید از کار

بردارم پس من چه کاره‌ام، کار به فرمان شماست»

گفتند: «بخدا یا چنین کن یا خلعت می‌گیریم و یا خوشت را میریزیم، در کار

خویش بیندیش با از خلعت چشم بپوش»

اما عثمان نپذیرفت و گفت: «جامه‌ای را که خداوند به من پوشانیده از تن

برون نمی‌کنم»

گویند: پس او را به مدت سه روز محاصره کردند و طلحه با مردم نماز

می‌کرد.

و نایب که از جمله آزاد شدگان عمر بود و ضمن محاصره عثمان دو زخم

به گلوی او خورده بود که اثر آن چون دو مهره نمودار بود، گوید: عثمان مرا فرستاد

که اشتر را پیش وی خواندم که بیامد، برای امیر مؤمنان متکایی نهادم برای او نیز

متکایی نهادم.

گوید: عثمان گفت: «ای اشتر! مردم از من چه میخواهند؟»

گفت: «سه چیز که یکی باید انجام شود»

گفت: «چیست؟»

گفت: «ترا مخیر میکنند که یا از خلافت کناره کنی و بگویی این کار شماست هر که را میخواهید برای آن برگزینید یا از خویشان قصاص گیری. اگر از این دو کار در بیخ کنی این قوم ترا میکشند.»

گفت: «باید یکی از این دو کار انجام شود؟»

گفت: «باید یکی از این دو کار انجام شود.»

عثمان گفت: «اما اینکه از خلافت کناره کنم، من کسی نیستم که جامه‌ای را که خدا عزوجل به من پوشانیده در آورم.»

در روایت دیگر هست که گفت: «اگر مرا پیش آرند و گسردنم بزنند بهتر است که پراهنی را که خداوند به من کرده در آورم و امت محمد را واگذارم که به همدیگر بتازند.»

و نواب گوید عثمان گفت: «اما اینکه از خودم قصاص بگیرم بخدا میدانم که دو بارم که پیش از من بوده‌اند کسانرا عقوبت میکردند بعلاوه من نواب قصاص ندارد. اما اینسکه مرا بکشید، بخدا اگر بکشیدم پس از من هرگز دوستی نکنید و پس از من هرگز با هم نماز نکنید و پس از من هرگز به جماعت با دشمن جنگ نکنید.»

گوید: اشتر برخواست و رفت و تا چند روز دیگر همچنان بودیم.

گوید: آنگاه مردکی بیامد که گفتی گرسنی بود و از دور نگاه کرد، آنگاه باز گشت و محمد بن ابی بکر با سبزه کس بیامد و چون نزدیک عثمان رسید ریش او را بگرفت و کشید چندانکه صدای دندانهای او را شنیدم و گفت: «معاویه برایت کاری ساخت، ابن عامر برایت کاری ساخت، ناهه‌ها که فرستادی برایت کاری ساخت.»

عثمان گفت: «برادرزاده! ریشم را ول کن! ریشم را ول کن!»

گوید: محمد را دیدم که به یکی از آن جمع اشاره کرده بر خاست و باثیری که به دست داشت سر عثمان را زخم دار کرد.

راوی گوید: گفتم: «بعد چه شد؟»

گفت: «همه ما هم او را کشتند.»

محمد بن مسلمه گوید: با تنی چند از قوم خویش پیش مصعب بن زینم، سران آنها چهار کس بودند: عبدالرحمان بن عدیس بلوی، سودان بن حمران مرادی، عمرو ابن حنیف نخزاعی - این نام بیش از دیگران شهرت یافته بود تا آنجا که عثمان را مجوس ابن حنیف می‌گفتند - و ابن نباع.

گوید: پیش آنها رفتم که در خیمه‌ای بودند و مردم پیرو آنها بودند.

گوید: از حق عثمان سخن کردم و از بیعتی که بگردن داشتند سخن آوردم و از فتنه بمشایان دادم و گفتم که کشتن وی مایه اختلاف میشود و کاری بس بزرگ است شما به این کار دست مز نید. وی از کارهایی که از آن خشم آورده‌اید دست بر میدارد و من اینرا ضمانت میکنم

گفتند: «اگر دست بر نداشت؟»

گفتم: «در اینصورت هر چه خواهید کنید.»

گوید: قوم بر رفتند و خشنود بودند، من پیش عثمان باز آمدم و گفتم: «خلوت

کن.»

گوید: خلوت کرد و بدو گفتم: «ای عثمان خدایه، خدایه که چنانست در خطر است، این قوم به قصد جان تو آمده‌اند، دیدی که یارانت ترا رها کرده‌اند، بلکه دشمنیت را تأیید میکنند.»

گوید: عثمان تهجد و دعا خواند و برای من از خدا پاداش نیکو خواست.

گوید: آنگاه از پیش وی در آمدم و عهدی گذاشت. پس از آن عثمان در بساره باز گشت مصعب بن زینم سخن کرد و گفت که در باره کاری آمده بودند که خبر نسا در دست

شنیده بودند و بر فتنه میخواستیم پیش وی بروم و تعرض کنم اما خاموش ماندم . ناگهان شنیدم که یکی میگفت: «مهریان آمدند و اینک در سویدا هستند»

گفتم: «راست میگویی»

گفت: «بله»

گوید: عثمان کس به طلب من فرستاد. معلوم شد خبر به اونیز رسیده بود. در اینوقت مهریان دردی حسیه فرود آمده بودند. به من گفته ذی ابوعبدالرحمان ابن قوم باز آمده اند چه باید کرد؟

گفتم: «بخدا نمی دانم، اما میدانم که برای کار خیر نیامده اند»

گفت: «برو و آنها را بازگردان»

گوید: گفتم: «نه بخدا چنین نمیکنم»

گفت: «چرا؟»

گفتم: «برای آنکه در مقابل آنها تعهد کرده ام از کارهایی دست برداری که از

هیچ يك دست برنداشته ای»

گفت: «یاری از خدا میجویم»

گوید: من بروی آمدم. مهریان بنامند و در بازارها جا گرفتند و عثمان را

محاصره کردند.

گوید: عبدالرحمان بن عدیس با سواد بن حمران و دو یار دیگرش پیش من

آمدند و گفتند: «ای ابو عبدالله یادت هست که با ما سخن کردی و بازمان فرستادی

و پنداشتی که رفیق ما از کارهای ناخوشایند دست بر میدارد»

گفتم: «آری»

گوید: آنها صفحه کوچکی را در آوردند. يك لوله سربی نیز بود، میگفتند:

يك شتر از شتران زکات را دیدیم که غلام عثمان بر آن بود و سار او را بگیرتیم و

بکاویدیم و این مکتوب را در آن یافتیم. مکتوب چنین بود:

«بناام خدای رحمان رحیم :

«اما بعد، وقتی عبدالرحمان بن حدیس بلوی پیش تو آمد صد  
«تازیانه به او بزنی و سرور پیشش را پشاش و در جیبش نگاه دار تا دستتور من برسد  
«با عمرو بن حنف نیز چنین کن، با سودان بن حمران نیز چنین کن، با عروه بن  
«نباعلی نیز چنین کن.»

گوید: گفتم: «از کجا میدانید که عثمان این را نوشته؟»  
گفتند: «اینکه مروان از طرف عثمان چنین نوشته باشد بدتر است، باید از خلافت  
کناره کنده»

آنگاه گفتند: «ما را پیش عثمان ببر که با علی سخن کرده ایم و او وعده کرده  
که وقتی نماز ظهر بگردد یا عثمان سخن کند، پیش سعید بن ابی وقاص رفته ایم و گفته  
که در کار شما دخالت نمی‌کند، پیش سعید بن زید رفته ایم او نیز چنین گفته»

گفتم: «و وعده شما با علی چه وقت است؟»  
گفتند: «و وعده کرده که وقتی نماز ظهر بگردد پیش او روده»  
گوید: من با علی نماز کردم آنگاه من و علی پیش عثمان رفتیم و گفتیم: «اینکه  
مصریان بدرند و عثمان اجازه ورود به آنها داد»  
گوید: مروان پیش وی نشسته بود و گفت: «فدایت شوم بگذار من با آنها  
سخن کنم»

عثمان گفت: «خدا دهانت را بشکند، از پیشش من برو، لازم نیست در این  
مورد سخن کنی»

گوید: مروان بر رفت و علی رو به عثمان کرد، مصریان باو نیز همان گفته بودند  
که با من گفته بودند، علی مضمون نامه را با وی بیگفت و عثمان قسم خورد که ننوشته  
و خبر ندارد و با او مشورت نکردند.

محمد بن مسلمه گفت: «راست می‌گویید این کار مروان است، بگویایند و عذر

تورا بشنوند»

گوید: عثمان رویه علی کرد و گفت: «من خوبشاوند توام به خدا اگر این گرفتاری از تو بود به رفیع آن میرداختم ، برو و با آنها سخن کن که از تو شنوایی دارند.»

علی گفت: «بخدا چنین نمی کنم بگو بیایند و عذر خوبش را به آنها بگوی»  
عثمان گفت: «بیاید.»

گوید: چون بیامدند بتوان خلافت به اوسلام نکردند و دانستم که این عین شر است.

گفتند: «سلام بر شما باد»

گفتیم: «سلام بر شما نیز باد»

گوید: آنگاه مصریان سخن کردند و در کار سخن کردن ابن حدیسی را بیش انداختند که از اعمال ابن سعد در مصر سخن آورد و گفت که با مسلمانان و ذمیان بد رفتاری میکند و در کار غنایم مسلمانان عدالت نمی کند و چون در این بابت با وی سخن کنند میگوید این نامه امیر مؤمنان است که به من نوشته. آنگاه از کارهایی که عثمان در مدینه کرده بود و مخالف عمل ابوبکر و عمر بود سخن آوردند. ابن حدیسی گفت: «از مصر آمده بودیم و قصد کشتن تو داشتیم مگر اینکه از خلافت کناره کنی اما علی و محمد بن مسلمه ما را پس فرستادند و محمد تعهد کرد از کارهایی که گفتیم دست برداری.»

آنگاه رو به محمد کرد و گفت: «مگر تو با ما چنین نگفتی؟»

گوید: گفتیم: «چرا؟»

آنگاه گفت: «وما سوی دیار خودمان رفتیم و به یاری خدا مشکمی بودیم که بر ضد نوحجت های مکرر داشتیم. و چون به بویب رسیدیم غلام تورا گرفتیم و نامه ترا به مهرنو به عنوان عبدالله بن سعد گرفتیم که دستور داده ای به ما تازیانه بزند و سرو

ریش برآید و محبوس بدارد و این نامه نوشت.

گوید: عثمان حمد خدا گفت و نای او کرد و گفت: «بخدا! من نوشته‌ام و دستور نداده‌ام و طرف مشورت نبوده‌ام و تعبیر ندارم»

گوید: من و علی باهم گفتیم «راست می‌گوید.»

گوید: عثمان از این خوشدل شد.

اما مصریان گفتند: «پس کی نوشته‌اش گفت: «نمی‌دانم.»

گفت: «آیا چنان جوروند که غلام ترا بفرستند با شتری از زکات مسلمانان و مهر ترا زنند و به حامل تو چنین چیزهای مهم او بپسند و نوندانی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «کسی همانند تو خلیفگی را نشاید، از خلافت کناره کن چنانکه خدا! ترا برکنار کرده‌است.»

گفت: «پروا هستی را که خدای عزوجل به من پوشانیده از تن پدر نمی‌کتم»

گوید: سرور خدا بسیار شد و من گسمان کردم که نخواهند رفت تا با وی در آورند.

گوید: علی برخواست و رفت و چون او برخواست من نیز برخاستم.

گوید: و به مصریان گفت: «بروید» که برفتند.

گوید: من به خانه‌ام رفتم، علی نیز به خانه خود رفت و مصریان همچنان عثمان را در محاصره داشتند تا او را کشتند.

سفیان بن ابی العوجاه گوید: بار اول که مصریان آمدند عثمان با محمد بن مسلمه سخن کرد و او را پنجاه کس از انصار دردی‌خسب پیش آنها رفت و بازشان گردانید.

مصریان برفتند و چون به بویب رسیدند یکی از غلامان عثمان را یافتند کسبه نامه‌ای برای عبدالله بن سعد بن ابی سرح همراه داشت و بازگشتند و به سیدینه آمدند. اخترو

حکیم بن جبلة آنجا مانده بودند. نامه را نشان دادند که عثمان نوشن آنرا انکار کرد و گفت نامه ساختگی است.

گفتند: «نامه نوشته دبیر نواست؟»

گفت: «آری، اما بی دستور من نوشته»

گفتند: «فرستاده‌ای که نامه را پیش او بیاوریم غلام نواست؟»

گفت: «آری، اما بی اجازه من حرکت کرده»

گفتند: «بشر شتر نواست؟»

گفت: «آری، ولی بی خبر من برده‌اند»

گفتند: «باراست میگوی یا دروغ، اگر دروغ می‌گویی سزاوار خلع شدنی که گفته‌ای بناحق خون مارا بریزند و اگر راست میگوی سزاوار خلع شدنی، به سبب ضعف و غفلت خودت و شرارت اطرافیان که شایسته نیست کسی بر ما مسلط باشد که به سبب ضعف و غفلتش چنین کاری را بی خبر او فیصل دهند.»

و هم به او گفتند: «تو یکی از یاران پیغمبر و گسان دیگر را زده‌ای از این رو که ترا اندرز میداده‌اند و می‌گفته‌اند پای بند حق باشی و اعمال ترا نمی‌پسندیده‌اند به این صحابهی ستم کرده‌ای و باید خوبش را فصاص کنی که او را زده‌ای»

گفت: «پیشوا خطا میکند و صواب میکند، من خوبش را فصاص نمی‌کنم که اگر دربارهٔ هر کس خطا کردم فصاص پس دهم خوبش را به هلاکت اندازم»

گفتند: «کارهای ناروا کرده‌ای که به سبب آن سزاوار خلع شدنی و چون دربارهٔ آن با تو سخن کنند توبه میکنی اما همان را و امثال آنرا تکرار میکنی. ما پیش تو آمدیم و توبه کردی و گفتی سوی حق باز میگردی و محمد بن مسلمه در کار تو ملامت ما کرد و تعهد کرد که دیگر چنان نشود اما حرمت تعهد او را نداشتی که از توبه‌یاری کرد و گفت که در کار وی دخالت نمی‌کنم. ما بار اول بازرقتیم تا برای تو حاجت نماند و هذری نداشته باشی و خدا را بر ضد تو شاهد کنیم اما نامه توبه عاملت از دنبال

ما آمد که دستور کشتن و اعضا بریدن و آویختن داده بودی و پنداری که بی‌خبر سو نوشته‌اند اما نامه همراه غلام نوبود بر شتر توبه خط دبیر توبه مهر تو، و به همین سبب نهمت زشت بر تو مقرر است، بعلاوه از این پیش بی‌عدالتی کرده‌ای و بعضی در کار تقسیم و عقوبت ناروای کسان، و توبه و بازگشت به گناه، یکسار باز رفته‌ایم و دیگر نمی‌رویم تا خلعت کنیم و از پاران پسر خدا صلی الله علیه و سلم کسی را بجای تو آریم که کارهایی نظیر آنچه از تو دیده‌ایم نکرده باشد و نهمت بر او مقرر نشده باشد. خلافت ما را پس بده و از کار ما کتاره کن که این، زحمت‌ترا از ما بر میدارد و زحمت ما را نیز از تو بر میدارد. »

عثمان گفت: «هر چه میخواستید گفتید؟»

گفتند: «آری»

گفت: «خدا را حمد میکنم و از او یاری میخواهم و بسوا ایمان دارم و به وی توکل میکنم و شهادت میدهم که خدایی جز خدای یگانه نیست که یکتاست و یسریلک، و اینکه محمد بنده و فرستاده اوست که او را با هدایت و دین حق فرستاده تا بر همه دنیا ظلمه یابد و گرچه مشرکان نخواستند، اما بعد، شما در سخن گفتن از صواب بگشتید و در داوری انصاف نکردید. اینکه گفتید خوبستن را خلع کنم، من پیراهنی را که خدای عزوجل به من پوشانیده و به وسیله آن عزتم بخشیده و از دیگران ممتاز کرده از تن بیرون نمی‌کنم، اما توبه میکنم و باز می‌آیم و کارهایی را که مسلمانان عیب گرفته‌اند تکرار نمی‌کنم که بخدا، محتاج خدایم و از او یمنالک»

گفتند: «اگر این نخستین کاری بود که کرده بودی سپس توبه آورده بودی و توبه شکسته بودی می‌باید از تو بپذیریم و از پیش تو برویم ولی از این پیش کارها کردای که میدانی. بار پیش از پیش تو رفتیم و بیم نبود که درباره ما نامه نویسی و این بهانه‌ها را درباره نامه‌ای که از خلافت گرفته‌ایم نگفته بودی، اینکه که دانسته‌ایم که وقتی از گناهی توبه کنی آنرا تکرار میکنی چگونه توبه‌ترا بپذیریم، از پیش تو

نمی‌رویم تا خلعت کنیم و یکی را بجای تو آریم و اگر قوم تو و خویشاوندانت و یارانت برای دفاع از تو جنگ آغازند با آنها جنگ میکنیم تا به فرودست یابیم و خونت بریزیم یا جانهای ما به خدا واصل شود.»

عثمان گفت: «اینکه از خلافت کناره‌کنم، اگر مرا بیاورید بهتر از آنست که از کار خدا و خلافت وی کناره‌کنم. گفتید با هر که برای دفاع از من بجنگد می‌جنگید من بهیچکس نمی‌گویم باشما جنگ کند. اگر کسی بدفاع از من بجنگد من دستور من است. بجان خودم اگر سر جنگ شما داشتم به ولایات می‌نوشتم که سپاه‌ها بفرستند و مردان روانه کنند با به یکی از ولایات مصر با عراق می‌رفتم، خدا را، خدا را، اگر جان مرا حفظ نمی‌کنید جانهای خودتان را حفظ کنید که اگر خون مرا بریزید شمارا رها نمی‌کنند.»

گوید: آنگاه مصریان از نزد وی برفتند و اعلام جنگ کردند، عثمان کس به طلب محمد بن مسلمه فرستاد و با وی سخن کرد که آنها را بازگرداند اما گفت: «به خدا در يك سال دوبار به خدا دروغ نمی‌گویم.»

ابو حبیبه گوید: روزی که عثمان کشته شد سعد بن ابی وقاص را دیدم که از پیش وی درآمد و از آنچه بر در می‌دید انالله‌آفت، مروان بدو گفت: «کار خودت را کردی و حالا پشیمان شده‌ای»

گوید: شنیدم که سعد میگفت: «از خدا مغفرت میخواهم گمان نداشتم که مردم چنین جری شوند و بخواهند خونت را بریزند اکنون پیش وی بودم و سخنانی گفت که تو و یارانت از آن بی‌خبرید و از همه رفتار ناخوشایند خویش بگشت و توبه کرد و گفت در کار هلاک اصرار نمی‌کنم که هر که در انحراف مصر شود، از راه دور شود، اینک توبه میکنم و دیگر می‌شوم.»

مروان گفت: «اگر میخواهی از او دفاع کنی پیش پسر ابی طالب شو که مخفی شده و رو نشان نمی‌دهد.»

گفتید: سعد برفت و به نزد علی رسید که میان قیرومنبر بود و بدو گفتند: «ای ابا! حسن پدر و مادرم به فدایت! برای کار خیری پیش تو آمدیم که کس برای نظیر آن پیش کس نرفته، خوبشاوندی عموزادهات را رهایت کن دربارهٔ او بزرگواری کن و جانش را حفظ کن که کارها چنان پیشود که خواهی، خلیفه گفته که رفتار پسندیده پیش میگیرد.»

علی گفتند: «ای ابرو اسحاق خدا از او بیاید بخدا من چندان از اودفاع کرده‌ام که اینک بشرم انزرم، امامروان و معاویه و عبدالله بن عمرو و سعید بن عاص این وضع را که می‌بینی برای بوی پیش آورده‌اند. وقتی نیک خواهی می‌کردم و به او می‌گفتم دورشان کند با من دورویی می‌کرد تا چنین شد که می‌بینی.»

گویند در این اثنا محمد بن ابی بکر بیامد و آهسته با علی سخن کرد و علی دست مرا گرفت آنگاه برخاست و می‌گفت: «از توبه‌اش چه سود؟»  
گویند بخدا بمنانهم نرسیده بودم که بانگ برخواست که عثمان کشته شد. بخدا تا کتون پیوسته دچار شرم بوده‌ایم.

ابوالخبر گوید: وقتی مصریان سوی عثمان روان شدند عبدالله بن سعد بیکسی سوی وی فرستاد که با شتاب برود و حر اکشان را به عثمان خبر دهد و بگوید که این این گروه چنان و امینمایند که آهنگش هر مدارند.

گویند: بیک پیش عثمان بن عفان رفت و خبر جماعت را با وی بگفتند عثمان در این باره سخن کرد و کس پیش مردم مکه فرستاد و از مصریانی که آنجا بودند نشان داد و گفت که اینان بر پیشرای خود عیب گرفته‌اند.

گویند: عبدالله بن سعد پس از مصریان سوی عثمان روان شد که از پیش بدو نوشته بود و اجازه رفتن خواسته بود و عثمان اجازه داده بود. سعد بیامد تا باقیه رسید و خبر یافت که مصریان سوی عثمان باز رفته‌اند و او را محاصره کرده‌اند و محمد این ابی حلیفه در مصر است.

گوید: و چون محمد از محاصره عثمان و رفتن عبدالله بن سعد نجسری یافت بسر مصر تسلط یافت که پیرو او شدند و چون عبدالله بن سعد به آهنگ مصر آمد ابن ابی حذیفه تابع او شد و عبدالله سوی فلسطین رفت و آنجا ماند تا عثمان رضی الله عنه کشته شد.

گوید: مصریان پیامدند در بازارها جای گرفتند و عثمان را محاصره کردند، حکیم بن جبلة نیز با گروهی از بصره آمد و اشتر با مردم کوفه آمد و در مدینه به هم رسیدند. اما اشتر کناره گرفت، حکیم بن جبلة نیز کناره گرفت و ابن عدیس و یاران وی بودند که عثمان را محاصره کردند که پانصد کس بودند، چهل و هفت روزی را در محاصره داشتند تا به روز جمعه هیجده روز رفته از ذی حجه سال می و پنجم کشته شد.

عبدالله بن عباس بن ابی ربیع گوید: پیش عثمان رفتم و مباحثی به نزد وی سخن کردم گفت: «ای ابن عباس بیاد دست مرا گرفت و سخنان کسانی را که بر در عثمان بودند شنیدیم یکی می گفت: «در انتظار چه هستید؟» یکی می گفت: «صبر کنید شاید تغییر رفتار دهد»

گوید: در آن اثنا که من و او ایستاده بودیم طلحه بن عبیدالله که از آنجا گذرمی کرد ایستاد و گفت: «ابن عدیس که جاست؟» گفتند: «همین جاست»

گوید: ابن عدیس بیامد که طلحه با وی آمده چیزی گفت، آنگاه ابن عدیس باز گشت و به یاران خود گفت: «نگذارند کسی پیش این مرد رود یا از پیش وی در آید»

گوید: عثمان به من گفت: «این را طلحه بن عبیدالله به او دستور داده» آنگاه گفت: «خدا یا شر طلحه بن عبیدالله را از من بس کن که اینان را او به سر من ریخته و برانگیخته. امیدوارم که سودی از این نبرد و خونش ریخته شود که مرا به ناروا به

بلیه افکند، از پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم شنیدم که می گفت: خون مرد مسلمان حلال نیست مگر در یکی از سه مورد: مردی که از پس مسلمانی کافر شود که باید کشته شود، یا مردی که با داشتن زن زنا کند که باید سنگسار شود، یا مردی که یکی را زنه در مورد فضاصل کشته باشد، پس مرا برای چه می کشید؟»

گوید: آنگاه عثمان برفت و من خواستم بروم شوم که نگذاشتند تا محمد بن ابی بکر بر من گذشت و گفت: «ولش کنید» و فرام کردند.

عبدالله بن ابی بکر گوید: آنروز که بنه خانه عثمان ریختند حضور داشتم، از خانه صحرورین حرم از در بچه ای آنجا بود. وارد خانه شدند، زد و خوردی شد و وارد شدند، بغداد فراموش نمی کنم که سودان بن حمران برون آمد و شنیدم که می گفت: «طلحة بن عبید الله که جاس است؟ سر عفان را کشتند.»

ابو حفصه یمانی گوید: من غلام یکی از حریان بادیه بودم و او، یعنی سروان، مرا پسندید، و خرید زنم را نیز خرید و هر دو را آزاد کرد و من پیوسته با وی بودم و چون عثمان به محاصره افتاد بنی امیه به تکاپو افتادند، مروان در خانه عثمان مفر گرفت من نیز با وی بودم.

گوید: پس بعد از جنگ را میان کسان راه انداختم: از بام خانه یکی از مردم اسلم را به نام نیارا سلمی به تبر زدم و کشتم و جنگ در گرفت، پس از آن فرود آمدم و کسان بر در بخت گیدند و مروان جنگ کرد تا از پای در آمد و من او را برداشتم و به خانه پیرزنی بردم و در را بستم. مردم درهای خانه عثمان را آتش زدند که یکی از درها بسوخت.

عثمان گفت: «در را برای کاری بزرگتر به آتش کشیدند، هیچکس از شما دست در نیارد. بغداد اگر من دورتر از همه تان باشم از شما می گذرند تا مرا بکشند و اگر پیش روی همه باشم از من سوی دیگری نمی گذرند. من چنانکه پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم به من گفته صحرورین می کنم و چنانکه خدا عزوجل برای من مقرر داشته

جان می‌دهم.»

مروان گفت: «به خدا! تا من جان دارم کشته نخواهی شد» این بگفت و با شمشیر به طرف در رفت.

ابو حفصه گوید: چون روز پنجشنبه در آمد از بام خانه سنگی بینداختم و یکی از مردم اسلام را که نیار نام داشت کشتم، کسی پیش عثمان فرستادند که قاتل او را به دست ما بده.

عثمان گفت: «به خدا! قاتل او را نمی‌شناسم»

گوید: شبانگاه جمعه با عشم شدید از ما کناره گرفتند و صبحگاه آمدند. نخستین کسی که نمودار شد کثان بن عتاب بود که شعله آتشی همراه داشت و بالای بامها رفته بود که از خانه آل سزمدر بر او گشوده بودند آنگاه از دنبال وی شعله‌ها آوردند که نفت بر آن می‌ریختند ساعتی روی چوبهای مشعل با آنها جنگیدیم و شنیدیم که عثمان به باران خویش می‌گفت: «بدتر از حریق چیزی نیست چوبها سوخت، درها نیز سوخت هر که اطاعت من می‌کند خانه خود را حفظ کند که این قوم قصد من دارند و از کشتم پشیمان خواهند شد، به خدا! اگر مرا و امی گداشتند بزندگی علاقه نداشتیم که حالیم بگشته و ندانیم افتاده و استخوانم مستی گرفته»

گوید: آنگاه به مروان گفت: «بنشین و بیرون شو»

اما مروان اطاعت نکرد و گفت: «به خدا! تا من زنده‌ام کشته نمی‌شوی و به تو دست

نمی‌ریزند»

آنگاه کسان برفتند و من با خودم گفتم نباید مولایم را رها کنم و با مروان برافتم، ما گروهی اندک بودیم، شنیدم که مروان شعری به وزن رجز به تمثیل می‌خواند آنگاه بانگ زد و ما وارد خواست و پایین زره خویش را برداشت وزیر کمربند جا داد.

گوید: ابن نباع سوی مروان ناخت و از پشت ضربتی به گردن او زد که از پای

در آمد، گفتی جان داده بود ومن اورا بخانه فاطمه دختر اوس، مادر بزرگك ابراهيم عدی بردم.

گويد: وچنان بود كه عبدالملك وبنی امیه برای ابتكار از خاندان عدی-حق شناسی می کردند.

ابوبكر بن عمارت گويد: گویی عبدالرحمان بن عدیس بلوی را می بینم كه پشت به مسجد پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم داده بود، عثمان در محاصره بود، مروان بن محکم برون آمد و گفت: «همانور کیست؟»

گويد: عبدالرحمان بن عدیس به فلان بن عروه گفت: «با این مرد مقابله کن» جوانی بلندقد سوی اورفت و دامن زره را بگرفت و زیر کمر بند خویش محکم کرد كه ساق وی نمایان شد. مروان به طرف او جست و این عروه ضربتی به گردن وی زد. گویی اورا می بینم كه بهم می پیچید و عیب بن رفاعه زرکی به طرف اورفت كه خلاصش کند.

گويد: فاطمه دختر اوس، و مادر بزرگك ابراهيم بن عدی كه مروان را شير داده بود براوجست و گفت: «اگر نهد گشتن این مرد را داری كه كشته شدواگر می خواهی باگوشتش بازی کنی ابتكار زشت است»

گويد: عیب دست از مروان برداشت و بنی امیه پیوسته سپاس او می داشتند و بعدما ابراهيم را بكار گماشتند.

ابن اسحاق گويد: عبدالرحمان بن عدیس بلوی وقتی از مصر سوی مدینه رفت شعرى به این مضمون گفت:

«اريليس و صعيد آمدند

«و صلاح آهنين داشتند

«و حق خدارا طلب ميکردند

«و با آنچه می خواستيم باز گشتند

حسین بن عیسی به نقل از پدرش گوید: وقتی ایام تشریق برفت خانه عثمان را در میان گرفتند، عثمان از خلع خویش ابا کرد و کس به طلب اطرافیان و یاران خود فرستاد و فرامشان کرد.

گوید: یکی از یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم به نام یار بن عیاض که پیری قوتوت بود از میان محاصره کتان برخاست و بانگ زد: «ای عثمان! عثمان از بام خانه نمودار شد و او را قسم داد که از خلافت کناره کند در این اثنا که سخن در میان بود یکی از یاران عثمان تیری پنداخت و او را کشت، پنداشتند کسی که تیر انداخته کثیر بن صلت کندی بوده است، به عثمان گفتند: «قاتل یار بن عیاض را به ما بده که او را به قصاص بکشیم»

گفت: «شما عهد کشتن من دارید، من کسی را که پاریم کرده به کشتن نمی‌دهم.»

گوید: و چون این بدیدند سوی در دویدند و آنرا آتش زدند، آنگاه مروان بن حکم با جمعی از خانه عثمان در آمد، سعید بن حاص نیز با جمعی در آمد، مغیره بن انیس ثقی، هم بیعت بنی زهره، نیز با جمعی در آمد و جنگی سخت در گرفت. چیزی که جماعت را به جنگ کشانید این بود که شنیده بودند کمکیان بصره در ضرار فرود آمده‌اند که بک منزل مدینه بود و مردم شام نیز روان شده‌اند، سردخانه جنگی سخت کردند، مغیره بن انیس ثقی به جمع حمله کرد و رجزی به این مضمون میخواند:

«دختر زیبا که زیور و خلخال دارد

«واند که من مرد شمشیر زدم

عبدالله بن بدیل بن ورقای خزاعی بدو حمله برد و رجزی بدین مضمون

میخواند:

«اگر نومرد شمشیر زنی

در مقابل ماورد

«که با شمشیر عبقلی حمله می کند

«مقاومت کن»

آنگاه عبدالله ضربتی زد و او را بکشت.

گوید: رفاعة بن رافع انصاری زرفی به مروان بن حکم حمله کرد و ضربتی بنور زد که از پای درآمد و پنداشت که کشته شده و دست از او برداشت. عبدالله بن زبیر نیز چند زخم برداشت. یاران عثمان هزیمت شدند و به قصر پناه بردند و در رابناهیگاه کردند و بر در، جنگی سخت شد که زبیر بن نعیم قهری با جمعی از یاران عثمان آنجا کشته شدند، جنگ همچنان دوام داشت تا عمرو بن حزم انصاری که پهلوی خانه عثمان خانه داشت در خانه خویش را بگشود و به مردم بانگ زد که از خانه وی سوی مدافعان عثمان رفتند و آنها برون شدند و در کوچه های مدینه گریختند و عثمان با فنی چند از خاندان و یاران خویش بماند که همه با وی کشته شدند، عثمان نیز کشته شد.

ابو سعید وابسته ابواسید انصاری گوید: روزی عثمان از فرازخانه به محاصره کنان نمودار شد و گفت: «السلام علیکم» اما هیچکس از آنها جواب سلام او را نداد جز آنکه کسی پیش خود تکرار کرد.

گوید: آنگاه عثمان گفت: «شمارا یخدا میدانید که من چاه روم را با مال خودم خریدم که کسان آب گوارای آنرا ببرند و آب گرفتن من از آن همانند یکی از مسلمانان است؟»

گفتند: «آری»

گفت: «پس چرا نباید از آن بنوشم و یا آب رود الطار کنم»

آنگاه گفت: «شما را یخدا میدانید که فلان و بهمان زمین را خریدم و به مسجد

افزودم؟»

گفتند: «آری»

گفت: «آیا پیش از من مانع نماز کردن کسی در آنجا شده‌اند؟ شما را بخدا آبا شنیده‌اید که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم چنین و چنان می‌گفت؟» و چیزهایی را که پیغمبر در باره او گفته بود یاد کرد و اینکه خدا عزوجل در کتاب عزیز خویش از او یاد کرده بود.

گوید: تعرض آغاز شد و کسان می‌گفتند به امیر مؤمنان تعرض نکنید.

گوید: تعرض بسیار شد و اشتر بپاخواست.

گوید: نمیدانم آنروز بود که وی بپاخواست یا روز دیگر و گفت: «شاید با او

و شما خدعه کرده است» و مردم او را پامال کردند و چنین و چنان دید.

گوید: بار دیگر عثمان را دیدم که بر مردم نمایان شد و اندر ز گفت و تذکار داد

اما اندر ز گویی در آنها اثر نکرد و چنان بود که وقتی کسان بار اول اندر ز می‌شنیدند

در آنها اثر میکرد و چون مکرر میشد اثر نمی‌کرد.

گوید: آننگاه در را باز کرد و مصحف را پیش خود گشود و این به سبب آن بود

که شب پیش خواب دیده بود که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم بدو گفته بود: «امشب

پیش ما افطار کن.»

حسن گوید: محمد بن ابی بکر پیش وی رفت و ریشش را بگرفت که گفت: «جایی

را گرفتی و کاری کردی که اگر ابوبکر بود نمی‌گرفت و نمی‌کرد.»

گوید: پس محمد برون شد و او را رها کرد.

گوید: آننگاه بکی که او را مرگه سباه نام داده بودند پیش عثمان رفت و او را

خفه کرد و پیکرش را بکوفت.

گوید: آننگاه برون شد و گفت: «بخدا چیزی نرم تراز گلوی او ندیده بسودم

بخدا گلویش را بشردم چندان که نفسش چون نفس مار در تنش همی پیچید.»

گوید: آننگاه بر رفت.

در حدیث ابوسعید چنین آمده که بکی پیش عثمان رفت و او گفت:

«کتاب خدا میان من و تو باشد.»

گوید: مصحف جلوی روی او بود.

گوید: و اما مشهر به طرف او افتند که دست خود را جلو آورد و دست او را

برید.

گوید: نمیدانم که جدا کرد یا برید و جدا نکرد.

عثمان گفت: «بخدا این نخستین دستی بود که قرآن نوشت»

در حدیث دیگر هست که نجیب پیش او رفت و تیری در گلو گاهش فروبرد که

خون بر آیه فسکفیکم التریخت.

گوید: خون همپتان در آن مصحف بجا مانده و پاک نکرده اند.

گوید: دختر قرافصه زیور خود را بر گرفت و آنرا در کنار خویش نهاد و این

پیش از کشته شدن عثمان بود.

گوید: و چون عثمان کشته شد - با گفت گاو گاهش دریده شد - بر او زاری کرد

و بگیشان گفت: «خدایش بکشد کفالش چه گنده است؟»

گوید: و من بدانستم که دشمن خدا بجز دنیا نمی خواست.

بدر بن عثمان گوید: آخرین سخنانی که عثمان برای جمع گفت چنین بود که

خدا عزوجل دنیا را به شما داده که بدان آخرت جویند و نداده که بدان پردازند

که دنیا فانی میشود و آخرت باقی میماند. دنیا فانی شما را سرکش نکند و از آخرت

باقی مشغول ندارد، چیزی را که باقی میماند بر آنچه فانی میماند مرجح مدارید.

که دنیا به سر میرسد و سوی خدا میروید. از خدا عزوجل بترسید که ترس خدا سبب

مصونیت از عذاب است و تقرب بدو. از دگرگونی های خدا بترسید و به جماعت پیوسته

باشید و دسته دسته مشوید و نعمت خدا را بیاد آرید که دشمنان بودید و دلهانان را

الفث داد و به نعمت وی برادران شدید.

ابو عثمان گوید: و چون در این مجلس آنچه میخواست گفت و خویشتن را دل

داد و مسلمانان نیز او را دل دادند که صبوری کند و با تکیه به افتدای خدای مقاومت کند. گفت: «خدا بندگان رحمت آورد بر وید و برودر بمانید و کسانی که از آمدن پیش من ممنوع شده اند با شما فراهم شوند.» آنگاه کسی پیش طلحه و زبیر و علی و کسان دیگر فرستاد که بایند که فراهم آمدند و از فرازخانه بر آنها نمودار شد و گفت: «ای مردم بنشینید، یو همه، چه جنگجویان غریب و چه مردم مقیم، نشستند آنگاه گفت: «شما را بخدا می سپارم و از او میخواهم که از پس من خلافت را برای شما نیکو کند. بخدا پس از این روز پیش کسی نمی روم تا خدا قضای خویش را درباره من برسد. اینان و کسانی را که آنسوی در منند به حال خود میگذارم و تعهدی نمیکنم که بر ضد شما و در کار دین خدایا دنیا دست آویز کنند تا خدای عزوجل هر چه میخواهد درباره من مقرر کند.»

آنگاه به مردم مدینه گفت: «بروید و سوگندشان داد که همه برفند بجز حسن و محمد و ابن زبیر و امثال آنها که به دستور پندران خویش بر در نشستند و بسیار کسی به آنها پیوستند و عثمان در خانه ماند.»

ابو حارثه گوید: محاصره چهل روز بود و حضور مخالفان افتاد روز بود، و چون هیجده روز از چهل روز گذشت سوارانی از سران قوم بیآمدند و خبر آوردند که کسانی از ولایات آمده حرکت شده اند: حبیب از شام و معاویه از مصر و قساق از کوفه و مجاشع از بصره. در این هنگام میان عثمان و کسان حایل شدند و همه چیز حتی آب را از او منع کردند. علی چیزی برای وی میفرستاد. دستاویز میجستند اما نیافتند. در خانه او سنگ انداختند که آنها نیز سنگ پرتاب کنند و بگویند با ما به جنگ آمده اند و این به هنگام شب بود. عثمان بر آنها بانگ زد: «مگر از خدایم ترسید؟ مگر نمی دانید که در خانه بجز من نیز کس هست؟»

گفتند: «نه بخدا ما سنگ نینداختیم.»

گفت: «پس کی انداخت؟»

گفتند: «خدا»

گفت: «دروغ میگوید اگر خدا عزوجل انداخته بود خطا نمیکرد، اما سنگ شما خطا میکند.»

گوید: آنگاه هشام از فرازخانه به خاندان حرم که همسایگان وی بودند نمودار شد و پسر عمرو را پیش علی فرستاد که اینان آب را از ما باز گرفته اند اگر میتواند آب برای ما بفرستید، بفرستید. و نیز کس پیش طلحه و زبیر و عایشه و همسران پیامبر صلی الله علیه و سلم فرستاد که زودتر از همه علی را م حبیبه به کمک آمدند. علی سحرگاه بیامد و گفت: «ای مردم! اینکار که شما میکنید نه به کار مؤمنان میماند و نه به کار کافران، آب را از این مرد نبرید که رومیان و پارسیان اسیر میکنند و غذا و آبش میدهند این مرد متعرض شما نشده چرا محاصره کردن و کشتن وی را روا میدارید؟»

گفتند: «نه، به خدا آسوده باد، نمی گذاریمش که بخورد و بنوشد». علی همانه خود را به خانه انداخت تا بفهماند که آنچه را گفته بودی انجام دادم و باز گشت. آنگاه ام حبیبه بیامد، بر استرخویش سوار بود که قمقه ای چرمین برزین آن بود. گفتند: «مادر مؤمنان ام حبیبه آمد» و استرخش را بزدند. گفت: «وصیت های بنی امیه با این مرد بوده. میخواهم ببینمش و در این باب از او پرسم که اسوال بنیمان و بیوه زنان تباہ نشود.»

گفتند: «دروغ میگوید» و دست درازی کردند و مهار استر را با شمشیر بریدند که ام حبیبه را برداشت و مردم بدویدند و زین استر را که کج شده بود نگه داشتند و آنرا بگرفتند، چیزی نمانده بود که ام حبیبه کشته شود و او را به خانه اش بردند. عایشه به منظور فرار برای حج آماده میشد و میخواست برادر خود را همراه برد که نپذیرفت. عایشه بدو گفت: «ببخدا اگر میتوانستم کاری کنم که خدا از آنچه قصد دارند محرومشان کند می کردم.»

آنگاه حنظله کاتب پیش محمد بن ابی بکر آمد و گفت: «ای محمد مادر مؤمنان میخواند ترا همراه پیر و نسی روی اما اگر گان عرب ترا بکاری ناروا میخوانند و به نزدشان میثوی.»

محمد گفت: «ای نسی زاده! ترا با این، بکار؟»

گفت: «ای نسی زاده! بخدا اگر کار به تسلط جویی باشد بنی عبد مناف بر آن تسلط نیابند.» آنگاه برفت و شعری بدین مضمون میخواند:

«از آنچه مردم بدان پرداخته اند در شکستم

که میخوانند خلافت بگردد

«اگر بگردد نیکی از آنها بگردد

«و از پس آن بدلتی سخت افتند

«و مانند یهودان و نصاری شوند

«که همگی راه گم کرده اند

گوید: پس از آن سوی کوفه رفت .

گوید: همیشه که نسبت به مردم مصر سخت دشمنان بود و روان شده مروان بن حکم پیش وی آمد و گفت: «ای مادر مؤمنان! اگر میماندی از این مرد بهتر محافظت می کردی.»

گفت: «میخواهی یا من نیز چنان کنند که با ام حبیبه کردند و کس را نیام که محافظتم کند. نه، بخدا تغییر رای نمی دهم که نمی دانم کار این قوم بکجا می کشد.» گوید: طلحه و زبیر از آنچه بر علی و ام حبیبه گذشته بود خبر یافتند و در خانه خود پیش بماندند. خاندان حزم به هنگام خلافت مراقبان، آب به عثمان می رسانیدند. در این اثنا عثمان بر کسان نمودار شد و عبد الله بن عباس را خواست که او را پیش خوانند عثمان گفت: «برو که کار حج با تو است.»

گوید: عبد الله بن عباس از جمله کسانی بود که بر در خانه عثمان مانده بودند.

گفت: «ای امیر مؤمنان! جهاد با اینان را از حج بیشتر دوست دارم»  
 عثمان سوگندش داد که برود و این هبامی آن سال کار حج را به عهده گرفت.  
 آنگاه عثمان وصیت خویش را بازبیر بکرد و او برفت.  
 گوید: درباره زبیر اختلاف است که آیا هنگام قتل عثمان حضور داشت یا  
 پیش از آن رفته بود.

عثمان گفت: «ای قوم! مخالفت من سب نشود که به شما نیز آن رسد که به  
 قوم نوح رسید. خدا یا میان این دسته‌ها و مقصودشان حایل شود، چنانکه از پیش درباره  
 نظایرشان شده است.»

عمر بن محمد گوید: لیلی دختر عمیس کسی به طلب محمد بن ابی بکر و محمد  
 ابن جعفر فرستاد و گفت: «چراغ خودش را ببخورد و به مردم نور میدهد،  
 کاری را سوی دیگری میرانید که پروای شما ندارد و خطا می‌کنید. اینکار که امروز شما  
 میخواهید فردا به دست دیگری می‌افتد، مبادا کاری که اکنون می‌کنید فردا مایه حسرتتان  
 شود.»

اما آنها مصر بودند و چشمگین برون شدند و می‌گفتند: «رفتمانی که عثمان با  
 ما کرد فراموش نمی‌کنیم.» لیلی می‌گفت: «با شما چه کرده جز اینکه به راه خدا انسان  
 برده است.»

ابو عثمان گوید: وقتی مردم با آنکس پیمان کردند سلامت بی‌آمد و از مکه  
 خبر آورد که همگان قصد مصریان و امثال آنها دارند و می‌خواهند این کار را به ثواب  
 حج بیفزایند. و چون مصریان از این خبر یافتند و دانسته بودند که مردم ولایات نیز  
 حرکت کرده‌اند شیطان به آنها پنجه انداخت و گفتند: «از این ورطه رهایی نداریم  
 جز اینکه اینمرد را بکشیم و مردم به این حادثه از مامشغول شوند.» و راهی برای  
 نجاتشان جز کشتن عثمان نماند. آهنگ در کردند اما حسن و ابن زبیر و محمد بن طلحه و  
 مروان بن حکم و سمید بن عاص و دیگر فرزندان، صحابه که با آنها بودند مانعشان شدند

و در هم آویختند و عثمان با نگهبانان زد؛ و خدایا، خدایا، شما از یاری من معافید، که نپذیرفتند.

اما عثمان در راگشود و با سپر و شمشیر بیرون شد که آنها را دور کند و چون او را بدیدند مصریان عقب رفتند و مدافعان بدنبالشان رفتند و دورشان کردند که دو گروه بازگشتند و هر دو آن نگهبانان بودند. عثمان صحابیان را قسم داد که وارد شوید و چون نخواسته بودند بروند وارد شدند و در بروی مصریان بسته شد.

گویند؛ و چنان بود که مغیره بن انحنس بن شریق جزو کسان به حج رفته بود و با گروهی از حج کردگان که با وی بودند با شتاب بیآمد و پیش از آنکه عثمان کشته شود پیش وی رسید و شاهد زد و خورد بود و با مدافعان وارد خانه شد و از درون برداشته و گفت: و اگر ترا رها کنیم چه عذری پیش خدا خواهیم داشت در صورتیکه می توانیم نگذاریمشان تا بمیریم. \*

گویند: عثمان در آن روزها پیوسته قرآن را پیش روی داشت. وقتی نماز میخواند قرآن پیش وی بود و چون مانده میشد می نشست و قرآن میخواند که قرائت قرآن را عبادت میدانستند و جماعتی که مصریان را بداشته بودند میان او و در جای داشتند و چون کسی نبود که مصریان را از در براندوراه ورود نیز نداشتند آتش آوردند و در و طالق آتش زدند که هر دو شعله ور شد و چون چوبها بسوخت طالق در برد افتاد. عثمان در نماز بود، مردم خانه برجستند و مانع ورود مصریان شدند.

نخستین کسی که به مقابله آمد مغیره بن انحنس بود که رجز میخواند پس از آن حسن بن علی آمد که شعری میخواند. محمد بن طلحه نیز شعر خوانان بیامد، سعید بن عاص نیز آمد و شعری میخواند. آخرین کسی که بیرون آمد عبدالله بن زبیر بود که عثمان گفته بود پیش پدرش رود و مطلبی را که خواسته بود یا وی بگوید. و نیز به او دستور داده بود که پیش مدافعان خانه رود و بگوید که بسه خانه های خود روند. عبدالله بن زبیر پس از همه برفت و پیوسته به این می یالید و از آخرین لحظات در گذشت عثمان

سخن داشت .

ابو عثمان گوید: عثمان در نماز بود که در را آتش زدند سوره طه ما انزلنا عليك القرآن لنتمى واگشوده بود. قرائت وی تند بود به سر و صدا احتنا نکرد خلط بخواند و او مانند پیش از آنکه بدور سوره را به سر برد و بار دیگر به نزد مصحف نشست و این آیه را بخواند که :

الذین قال لهم الناس قد جمعوا لكم فسابعثوهم فزادهم ایمانا وقالوا حسبنا الله ونعم الوكيل<sup>۱</sup>

یعنی: کسانی که مردم گفتندشان مردمان برای ( جنگ ) شما گرد آمده اند از آنها بترسید و ایمانشان افزون شد و گفتند: خدا ما را بس که نیکو تکیه گاهی است. گوید: مغیره بن احنس که با یاران خویش درون خانه بود رجز میخواند؛ در این وقت ابوهریره بیآمد، مردم از خانه دوری گرفته بودند بجز آن گروه که فراهم آمدند و آماده جنگ شدند. ابوهریره با آنها بماند و گفت: «مانند من کنید» و نیز گفت: «اینکه روزیست که خبر بتزدن خوش» است و جمله را بسیاق زبان حمیری گفت آنگاه بانگ بر آورد که ای مردم! چه شده که من شما را سوی تجات میخوانم و شما مرا سوی جهنم میخوانید.

گوید: در آن روز مروان بیآمد و بانگ زد: مردا! مردا! یکی از بنی لبث بنام نباح بمقابله وی آمد و ضربتی در میان روبرو شد. مروان به رودر افتاد و یارانیش سوی او دویدند. یاران آن دیگری نیز سوی او دویدند. مصریان گفتند: «به خدا در میان امت برضما دستاویز نخواهید شد که از پس اعلام خطر شمارا میکشیم.»

مغیره گفت: «هماورد کیست؟»

یکی به مقابله او آمد و در هم آویختند . مغیره رجزی به این مضمون

میخواند :

« با شمشیر میزنمشان  
 «ضربت جوان دلبری  
 «که در زندگی نوید است  
 و آن دیگری جواب داد .

گوید: کسان گفتند: «مغیره بن احنس کشته شد، هو آنکس که او را کشته بود انا لله  
 گفت.

گفتند: «چه شده؟»

گفت: بخوابیده بودم که بمن گفتند: «به قاتل مغیره بن احنس بگو که جهنمی  
 است.» و بس این بلبه افتادم .

گوید: قبایح کنانی نیار بن عبدالله اسلمی را بکشت. کسان از خانههای اطراف  
 به خانه عثمان ریختند و آنجا را پر کردند اما آنها که برد بودند بیخبر بودند. مردم  
 قبایل بیآمدند و فرزندان خویش را بردند که خلیفه به جنگ دشمن افتاده بود یکی  
 را برای قتل عثمان فرستادند که وارد اطاق شد و گفت: « از حلالیت کناره کن تا ترا  
 رها کنیم»

گفت: «وای تو! در جاهلیت و اسلام بزنی تجاوز نکرده ام، ضا نکرده ام و آرزوی  
 ناروانداشته ام و از آنوقت که با پسر خدا صلی الله علیه وسلم بیعت کرده ام دست به  
 عورت خویش نزده ام. پیراهنی را که خدا عزوجل به من پوشانیده به در نمی کنم، به  
 جای خود میمانم تا خدا مردم تبتک روز را حرمت دهد و مردم تیره روز را نضوار  
 کند.»

گوید: پس، آن مرد برون شد، گفتند: «چه کردی؟»

گفت: «گیر افتاده ایم، بخدا جز با کشتن وی از مردمهایی نداریم اما کشتن

وی بر ما روانیست»

آنگاه یکی از مردم بنی لیت را وارد اطاق کردند.

عثمان گفت: «مرد از کدام طایفه است؟»

گفت: «ولیبیم»

گفت: «حریف من نیستی»

گفت: «چرا؟»

گفت: «منگر همان نیستی که پیغمبر صلی الله علیه و سلم درباره تو و چند تن دیگر

دعا کرد که به روز فلان و فلان محفوظ مانبد؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «پس تباه نمی شوی»

گوید: آن شخص بازگشت و از قوم جدا شد.

آنگاه یکی از فریش را وارد کردند که به عثمان گفت: «تو مرا می کشی»

گفت: «ابدا، فلانی تو مرا نمی کشی»

گفت: «چرا؟»

گفت: «پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم فلان روز و فلان روز برای تو مغفرت

خواست و خون ناحق نخورای ریخت.»

او نیز بازگشت و از باران خویش جدا می گرفت. آنگاه عبدالله بن سلام پیامد و

کسان را از کشتن عثمان منع کرد و گفت: «ای قوم شمشیر خدا را بر ضد خودتان از

نیام در نیارید که بخدا اگر در آید در نیام کردن نتوانید، ای شما! اکنون قدرت

جماعت بر تازیانه استوار است اگر او را بکشید جز به شمشیر استوار نشود،

وای شما! اینک فرشتگان شهر شما را در میان گرفته اند، اگر بکشیدش اینجارا ترک

می کنند»

گفتند: «ای یهودی زاده! ترا با این کارها چه کاره و او رفت.»

گوید: آخرین کسی که پیش وی رفت و سوی قوم باز آمد محمد بن ابی بکر

بود که عثمان بدو گفت: «وای تو! آیا بر خدا خشم آورده ای؟ چه خطایی نسبت به

تو کرده‌ام جز اینکه حق خدا را از تو گرفته‌ام؟» او جانخورد و باز گفت،  
گورید؛ و چون محمد بن ابی بکر برون شد و شکست او را بدانستند، فبیره و  
حمران، مردوان سکونی، و خاققی برجستند، خاققی با پاره آهنی که همراه داشت  
ضربتی باوزد و مصحف را با پایزد که بگشت و پیش روی عثمان قرار گرفت و خون  
بر آن روان شد. سودان بن حمران آمد که ضربت بزده، ناپله دختر قرافصه روی وی  
افتاد و دست خویش را جلوشمشیر برد و آنرا بگرفت که انگشتان دستش بیفتاد و او  
روی بگریزید و سودان دست به لگن اوزد گفت: «گفتش کنده است.»  
آنگاه عثمان را بزد و بگشت.

تنی چند از غلامان عثمان با کسان پیامند که او را یاری کنند، و چنان بود که  
عثمان گفته بود هر يك از آنها دست بدارد آزاد است.

و چون دیدند که سودان او را زده است یکی شان روی او جست و ضربتی به  
گردنش زد و او را بگشت، فبیره نیز روی غلام جست و او را بگشت.

آنگاه هر چه را در اطاق بود هارت کردند و هر که را آنجا بود بیرون کردند  
و در راه بر سه مقتول بیستند و چون وارد صحن شدند یکی دیگر از غلامان عثمان  
روی فبیره جست و او را بگشت.

آنگاه در خانه را بیستند و هر چه یافتند برگرفتند تا آنجا که پوشش زنان برامی  
گرفتند، بکیشان جامه ناپله را بگرفت، نام وی کلثوم بن تجیب بود و چون ناپله دور شد  
گفت: «مادر مرده چه کفلی؟ چه چاقی؟ و یکی از غلامان عثمان او را بدید و خویش  
بر بخت که او را نیز کشتند.»

آنگاه جماعت بهمدیگر بانگ زدند که مراقب پهلویتان باشید، و هم در خانه  
بانگ زدند که به بیت المال برسید که کس زودتر از شما نرسد.

متصدیان بیت المال صدای آنها را شنیدند، در آنجا جز دو جوان نبود، گفتند:  
«بگریزید که این جماعت دنیایم خواهند، و بگریزید.» جماعت سوی بیت المال رفتند

و آنجا را غارت کردند، کسان در باره عثمان گونه گون بودند . معین انالله می گفت و می گریست و آمده، خوشدلی می کرد. آنگاه جماعت پشیمان شدند.

زیر از مدینه بیرون شده بود و بر راه مکه مفر گرفته بود که بوقت قتل حضور نداشته باشد و چون خبر کشته شدن عثمان همانجا که بود بدورسید گفت: « انالله وانا الیه راجعون، خدا عثمان را رحمت کند و انتقام وی و اسلام را بگیرد.»

بدو گفتند: «این جماعت پشیمانند.»

گفت: «اندیشیده اند، اندیشیده اند.»

آنگاه این آیه را خواند:

«وحیل بینهم و بینما یشتبهون- کما فعل با شیاعهم من قبل اھم کاتوا فی شک

مریب»

یعنی: میان ایشان و آن آرزو که دارند حایل افکنند چنانکه با نظایر ایشان از پیش کرده اند که آنها در شک می سخت بوده اند.

گوید: وقتی طلحه خبردار شد گفت: «خدا عثمان را رحمت کند و برای او و اسلام انتقام بگیرد.»

بدو گفتند: «این جماعت پشیمانند.»

گفت: نابود شوند، و این آیه را خواند:

«فلا یستطیعون توصیة رلالی اھلهم برجعون»

یعنی: که نه وصیتی توانند کردند و نه سوی کسان خویش بازگردند.

علی نیز خبر یافت و گفت: «خدا عثمان را رحمت کند و به جای وی نیکی

آرد.»

بدو گفتند: «جماعت پشیمانند.»

۱ - س ۳۴ آیه ۵۳

۲ - س ۳۶ آیه ۵۵

این آیه را خوانند:

«كَمَلِ الشَّيْطَانُ اِدْتَالَ لِلانسانِ اكْفَرُ لِلْمَاكْفِرِ قَالِ انى بَرى مَلِكِ انى اِحْفَاةَ اللّهِ  
رَبِّ الْعَالَمِينَ»<sup>۱</sup>

یعنی: مانند شیطان، آن دم که به انسان گوید: کافر شو، و چون کافر شود  
گوید: من از تو بیزارم، که من از خدا پروردگار جهانیان بیم دارم.  
به جستجوی سعد رفتند که در باغ خویش بود که گفته بود: «کشتن عثمان را  
نبینم» و چون از کشته شدن وی خبر یافت گفت: «به سوی بله گیریم و دجسار بله  
شدیم.»<sup>۲</sup>

سپس این آیه را خوانند:

«الَّذِينَ ضَلَّ سَعِيهِمْ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَهُمْ يَعْبَهُونَ انَّهُمْ يَحْنُونَ حَنَّعًا»<sup>۳</sup>  
یعنی: همان کسان که گوشش ایشان در این زندگی دنیا گم شده اما پندارند که  
رفتار نیکو دارند.

آنگاه گفت: و خدا یا پشیمانشان کن، آنگاه مؤمنان کن»

مغیره بن شعبه گوید: به عملی گفتیم: «این مرد کشته می شود اگر کشته شود و تو در  
مدینه باشی به تو گمان بد برند، برو فلان و فلانجا بدان که اگر بروی و در یکی از  
غارهای یمن باشی مردم جو بای تو شوند.»

گوید: اما او نپذیرفت. عثمان را بیست و دو روز محاصره کردند آنگاه در را  
آتش زدند. بسیار کس، و از جمله عبدالله بن زبیر و مروان، در خانه بودند که گفتند: «به  
ما اجازه دفاع بده»

گفت: «بیمبر خدا صلی الله علیه و سلم دستوری بمن داده که بر آن صبوری  
می کنم، این قوم در را به منظوری بزرگتر آتش زده اند. من کسی را برای جنگیدن به

۱- حشر ۴۹ آیه ۱۶

۲- کهف ۱۸ آیه ۱۰۴

ز حمت نمی‌اندازم؟

گوید: همه کسان برلینند، عثمان فرآن خواست و قرائت آغاز کرد. حسن به نزد وی بود که بدو گفت: «اکنون قدرت به کاری مشغول است. ترا سوگند می‌دهم که برون شوی»

گوید: آنگاه عثمان به ابو کرب، یکی از مردم همدان، و یکی از انصار گفتست بر در بیت‌المان بایستند اما در آنجا جز دو جوان نقره نبود. این زبیر و مروان با جماعت در آویختند و آتش خاموش شد. محمد بن ابی بکر، ابن زبیر و مروان را تهدید کرد و چون به نزد عثمان در آمد آنها گریختند محمد بن ابی بکر پیش عثمان رفت و ریش وی را بگرفت.

عثمان گفت: «ریشم را رها کن که اگر قدرت بود ریشم را نمی‌گرفت.» پس محمد ریش او را رها کرد. آنگاه جماعت وارد شدند، یکی با پشت شمشیر او را میزد و دیگری سیلیش میزد. یکی بیامد که چند تیر همراه داشت و ضربتی به گلوگاه او زد که خون بر مصحف ریخت.

در این حال از کشتن وی بیم داشتند، وی فریاد بود و از خود برفت. چند زن دیگر بیامدند و چون او را ببخود دیدند پایش را کشیدند، نائله و دختران عثمان شیون زدند، تجیبی بیامد، شمشیر از نیام کشیده بود که در شکم او فرو کند. نائله دست جلوشمشیر برد که دستش برید و تجیبی به شمشیر تکیه کرد و آنرا در سینه عثمان فرو برد.

عثمان پیش از غروب آفتاب کشته شد، یکی ندا داد: «وقتی خونش حلال باشد از مالش چه بآید.» پس همه چیز را غارت کردند، آنگاه سوی بیت‌المان رفتند و آن دو مرد کلبه‌ها را بیداختند و جان به در بردند و گفتند: «فرار، فرار، این جمع همین می‌خواهند.»

عبدالرحمان بن محمد گوید: محمد بن ابی بکر از خانه عمرو بن حزم، از دیوار،

سوی عثمان رفت، کنانه بن بشر بن عتاب و سودان بن حمران و عمرو بن حلقم نیز با وی بودند. عثمان پیش زنی نابله بود و در «صحف سورقه» را می خواند، محمد بن ابی بکر پیش رفت و ریش عثمان را بگرفت و گفت: «ای نعل احدایت خوار کرد.» عثمان گفت: «من نعل نیستم، بلکه بنده خدایم و امیر مؤمنان.» محمد گفت: «معاویه و فلان و فلان کاری برای تو ساختند.» عثمان گفت: «برادر زاده! ریشم را ول کن آگسردت بود چیزی را که تو گرفته ای نمی گرفت.»

محمد گفت: «اگر دیده بودت که این کارها را می کنی به تو اعتراض می کردی کاری بیشتر از گرفتن ریشت نمی کنم.»

عثمان گفت: «از خدا برضه تو باری می جویم و از او کمک می خواهم.» پس از آن محمد بائیری که همراه داشت به پیشانی او زد، کنانه بن بشر نیز ریشی را که به دست داشت بلند کرد و بیخ گوش عثمان زد که ناگویی او فرود رفت، آنگاه با شمشیر بزد و او را بکشت.

ابو عود گوید: کنانه بن بشر، پیشانی و جلو سر او را با چماق آهنین می کوفت که برو در افتاد و چون برو در افتاد سودان بن حمران مرادی او را بزد و بکشت. عبدالرحمان بن حارث گوید: آنکه عثمان را کشت کنانه بن بشر بن عتاب نجیبی بود.

گوید: زن منظر بن سبار فراری می گفت: «سوی حج می رفتیم و از کشته شدن عثمان خبر نداشتیم چون به عرج رسیدیم، یکی را شنیدیم که در دل شب شعری زمزمه کرد که مضمون آن چنین بود:

«بدانید که بهترین کسان از پس آن سه کس

«مقتول نجیبی است که از مصر آمده بود.»

گوید: عمرو بن حلقم، بر عثمان جست و روی سینه اش نشست که رمی داشت

ونه ضربت به سینه وی زد و گفته بود سه ضربت به خاطر خدا زدم و شش ضربت به سبب کینه ای که از او به دل داشتم.»

موسی بن طلحه گوید: به روز حادثه خانه، عروقه بن شیبم را دیدم که با شمشیر به گردن مروان زد و یکی از دوپای گردن را بیرید و همه عمر گردن مروان کج بود.

عثمان بن محمد اخسی گوید: محاصره عثمان پیش از آمدن مردم مصر آغاز شده بود، مردم مصر روز جمعه آمدند و جمعه دیگر او را کشتند.

یزید بن حبیب گوید: کسی که عثمان را کشت بهران اصبحی بود که قاتل عبدالله بن سره نیز بود. بهران از طایفه بنی عبدالدار بود.

ابوعون وابسته مسوزین مخرمه گوید: مصریان از کشتن عثمان و جنگیدن دست برداشته بودند. تا کمک عراق از بصره و کوفه و کمک شام روان شد و چون پیامند کسان به مخالفان دل دادند و خبر آمد که فرستادگان از عراق و از مصر از پیش عبدالله بن سعد حرکت کرده اند. عبدالله بن سعد پیش از آن به مصر نبود و به فراز سوی شام رفته بود. مخالفان گفتند پیش از آنکه کمک برسد او را از میان برداریم.

یوسف بن عبدالله بن سلام گوید: عثمان از بالا بر مخالفان نمودار شد. وی در محاصره بود که خانه را از هر طرف در میان گرفته بودند. گفت: و شما را بخدا عزوجل می دانید که هنگام درگذشت امیر مؤمنان عمر بن خطاب از خدا عزوجل خواستید که برای شما برگزیند و شما را بر بهترین کستان همسخن کند، به خدا چه گمان می برد؟ آیا می گوید که دعای شما را اجابت نکرد و به نزد خدا سبحانه حقیر بودید؟ در صورتی که آنوقت از همه مخلوق، شما برحق بودید و کارتان به پراکنده گی نکشیده بود. می گوید دین خدا به نزد وی حقیر بود و اهمیت نمی داد کار آن را به که سپارد؟ در صورتیکه آنروز این دین وسیله پرستش خدا بود و مردمش پراکنده نشده بودند، اگر چنین

گویید به من و زیونی و عقوبت گزاییده اند. یا می گوید کار به مشورت نبود که  
 لجاجت کرده اید که بنده اید خدا امت را به سبب نافرمانی به خود وا گذاشت و در کار  
 امام مشورت نکردند و برای اجتناب از نارضایتی خدا کوشش نداشتند. یا می گوید  
 خدا نمی دانست سرانجام کار من چیست، من که در بعضی کارهایم نکو کار بودم و  
 مورد رضایت اهل دین بودم، بعدها چه کردم که خدا خوش نداشت و شما خوش  
 نداشتید و خدا به هنگام برگزیدنم که جامعه کرامت به من پوشید از آن بیخبر بود؟ شما  
 را به خدا آیا سابقه و عمل نیکی از من نمی شناسید که خدا بام داده باشد که به حق وی  
 قیام کرده باشم و با دشمنش جهاد کرده باشم که حق مرا بر آیندگان مسلم کند و فضیلت  
 مرا بشناسید؟ آرام باشید، مرا نکشید که کشتن روانست مگر یکی از سه کس را: کسی  
 که زن داشته باشد و زنا کند، یا پس از مسلمانی به کفر گراید، یا کسی را، جز در مورد  
 قصاص، بکشد که به عوض آن کشته شود. اگر مرا بکشید شمشیر به گردنهای خویش  
 نهاده اید که نا به روز رستاخیز خدا عزوجل آنرا از شما بر ندارد. مرا مکشید که اگر  
 بکشیدم از پس من هرگز یا هم نماز نکنید و غسلها هرگز اختلاف را از میان شما  
 نبرد.

گفتند: «اما آنچه گفتی که پس از عمر از خدا نیکی می خواستیم آنچه خدا  
 کرده نکو بوده اما خدا سبحانه کار ترا وسیله امتحان پندگان خویش کرد، اما آنچه  
 از تقدم و سابقه خویش بایمیر خدا صلی اللہ علیہ وسلم گفتی، تقدم و سابقه داشتنی و  
 شایسته خلافت بودی ولی پس از آن، دیگر شدی و کارها کردی که می دانی. اما پلایاتی  
 که گفتی اگر ترا بکشیم به مامی رسد، روانیست که از بیم فتنه سال بعد حق را بر تو  
 روان نکنیم. اینکه گفتی کشتن روا نیست مگر سه کس را ما در کتاب خدا کشتن جز  
 این سه کس را که نام سردی می یابیم: کشتن کسی که در زمین تباهی کند و  
 کشتن کسی که طغیان کند و بر طغیان خویش پیکار کند و هر که برای حق قیام کند خون  
 وی را بریزد و لجاجت کند. تو طغیان کرده ای و حق را بداشته ای و مانع آن شده ای و

لجاجت کرده‌ای و نمی‌خواهی از خویشتن برای کسانی که ستمشان کرده‌ای فحاص بگیری و به حق خلافت آویخته‌ای و در کار حکومت و تقسیم، ستم کرده‌ای. اگر گویی که با ما لجاجت نکرده‌ای و آنها که بدفاع از تو برخاسته‌اند و میان ما و تو حایل شده‌اند پرداخته‌اند بخلاف فرمان تو جنگ می‌کنند از آنرو جنگ می‌کنند که به خلافت جنگ زده‌ای! اگر خویشتن را خلع کنی از جنگه تو دست برمی‌دارند.»

سخن از بعضی  
روشای عثمان بن عفان

حسن بن ابی‌الحسن گوید: وارد مسجد شدم، عثمان بن عفان را دیدم که برعبای خویش تکیه داده بود، دو سقا بدعوی آمدند که میانشان داور می‌کرد.

حسن بصری گوید: عمر بن خطاب سران فریض را که از مهاجران بودند از رفتن به ولایات منع کرده بود، مگر با اجازه و برای مدت معین، که زبان به شکایت گشودند. خبر به عمر رسید و به سخن ایستاد و گفت: بدانید که من اسلام را همانند شتر گرفته‌ام که آغاز می‌کند و نوسال است، آنگاه دو ساله، سپس چهار ساله، سپس شش ساله، آنگاه کامل. مگر از کامل بجز کاستن انتظاری می‌رود؟ بدانید که اسلام کامل شده، بدانید که فرشیان می‌خواهند مال خدا را خاص خویش کنند، بدانید که تا یسر عذاب زنده است نمی‌شود. من جلو گنبرگاه حره می‌ایستم و گلوی فرشیان را ویندختلوارشان را می‌گیرم که به جهنم نریزند.

طلحه گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید مانند عمر جلو آنها را نگرفت و در ولایات بگشتند و چون آنها بدیدند دنیا را بدیدند و مردم آنها را بدیدند آنکه ممکن نبودند و در اسلام دارای مرتبت بود، شکسته و دردم شد. مردم به آنها پیوستند که از آنها امید می‌داشتند و در این باب سخن کردند و گفتند: لایقان به قدرت می‌رسند شناخته آنها باشیم و جزو مهربان و خاصانشان در آییم.» این نخستین وهنی بود که به

اسلام رسید و نخستین فتنه بود که در میان عامه رخ داد و جز این نبود. شعبی گوید: پیش از آنکه عمر بمبرد قرشبان از وی به ملالت بودند که عمر در مدینه بازمانده بود و مانع رفتنشان بود و می گفت: «از رفتن شما در ولایات بیشتر از همه چیز بر این امت بیهناکم» با دیگران که از مردم مکه بودند چنین نکرده بود، اگر کسی از مهاجران که در مدینه بازمانده بود از او اجازه غزای می خواست می گفت: «غزاهما که همراه پیامبر خدا داشته‌ای ترا بس، بهتر که دنیا را نبینی و ترا نبیند.»

گوید: و چون عثمان به خلافت رسید از او شان گذاشت که در ولایات برفتند و مردم به آنها پیوستند و عثمان را پیش از عمر دوست داشتند.

سالم بن عبدالله گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید هر ساله حج می کرد بجز سال آخر او نیز همسران پیامبر را به حج برد چنانکه عمر برده بود. عبدالرحمان بن ابی عوف نایب وی بود سعید بن زید را نیز نایب خویش کرد، این در آخر کاروان بود و آن در اول کاروان، و مردم ایمن بودند. به ولایات نوشته بود که هر ساله در موسم حج حاملان و کسانی که از آنها شکوه دارند پیش وی روند. به مردم ولایات نوشت: «امر به معروف کنید و نهی از منکر کنید. مؤمن، خویشتر را زبون نکند که من پشتیبان ضعیف ستم‌دیده‌ام بر ضد نیرومندان، ان‌شاء الله. و مردم چنین بودند و این ترتیب روان بود تا کسانی برای پراکندگی امت وسیله پیدا کردند.

طلحه گوید: سالی از خلافت عثمان نگذشته بود که کسانی از فریض در شهرها مالداز شدند و مردم به آنها پیوستند، هفت سال چنین بود که هر گروه می خواستند رفیقشان به خلافت رسد، آنگاه این سودا مسلمان شد و چیزها گفت و دنیا به رفاه آمد و بدعت‌ها به دست عثمان پدید آمد و از طول عمر وی دلگیر بودند.

عباد بن حنیف به نقل از پدرش گوید: وقتی دنیا رفاه آمده بود و کار نمیکن مردم بالا گرفت نخستین کار نابایی که در مدینه رخ نمود کبوتر بازی بود و تغلاندازی

که عثمان یکی از بنی لیب را بر آن گماشت که بال کبوتران را بکند و تفلکها را شکست.

عمرو بن شعیب گوید: نخستین کس که کبوتر پرانی و تفلکها را منع کرد عثمان بود که چون در مدینه پدید آمد یکی را بر آن گماشت و مردم را از آن بازداشت. قاسم بن محمد نیز به نقل از پدرش روایتی چنین دارد با این افزایش که مبان کسان نشسته پدید آمد.

گوید: عثمان یکی را فرستاد که با عصامیان مردم می گشت و از این کار منعشان می کرد آنگاه بیشتر شد و عطی شد و عثمان این را با کسان بیگفت و شکوه کرد و همسخن شدند که در مورد نبیذ تازیانه زنند و تنی چند از آنها را گرفتند و تازیانه زدند.

سالم بن عبدالله گوید: وقتی بدعتها در مدینه پدید آمد، کسانی از آنجا به شهرها رفتند، برای جهاد و هم برای اینکه به هربان نزدیک شوند: گروهی به بصره رفتند، گروهی به کوفه رفتند و گروهی به شام رفتند. جمعی از فرزندان مهاجران شهرها به تقلید چیزهایی که در مدینه رخ نموده بود روی آوردند، مگر فرزندان شام، پس از آن همگی جز آنها که به شام بودند به مدینه باز آمدند و خبر آنها را با عثمان بیگفتند و عثمان میان کسان به سخن ایستاد و گفت:

«ای مردم مدینه، شما ریشه اسلامید، مردم از تباهی شما تابه می شوند و از صلاح شما به صلاح می آیند، بخدا، بخدا، بخدا، وقتی بداتم که یکی از شما بدعتی آورده تبعیدش می کنم. هیچکس نباید به تعرض در این باب سخنی گوید یا تقاضایی کند که آنها که پیش از شما بوده اند، اعضایشان بریده می شد، بی آنکه یکیشان در این باب چیزی بگوید»

گوید: عثمان هر کس از آنها را که به سبب برانگیختن شریا بکار بردن سلاح یا بالاتر، می گرفت تبعید می کرد، پدرانشان از این کار بنالیدند چندان که شنید که

گفته‌اند عثمان ابن عصفه تبعید می‌کند برای آنکه پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم حکم بن- ابی العاصی را تبعید کرده بود.

گفت: «حکم از مردم مکه بود، پیمبر خدای او را به عطا ف تبعید کرد پس از آن به شهرش پس آورد، پیمبر خدا او را به سبب گناهش تبعید کرد و هم پیمبر او را بخشید و پس آورد، از پس وی، خلیفه و پس از خلیفه، سرور رضی الله عنه تبعید می‌کردند. بخدا که من بخشش را از رفتار شما می‌گیرم و از خویش خویش بر آن می‌افزایم. پیشامدهایی شده که نمی‌خواهم میان ما بماند، بیمناکم و محتاط. محتاط باشید و عبرت بگیرید.»  
بحیی بن سعید گوید: «یکی از سعید بن مسیب در باره محمد بن حذیفه پرسید که چرا بر ضد عثمان برخاست؟»

گفت: بنیعی بود زیر سر پسر بنی عثمان، که عثمان سرپرست پنهان خاندان خویش بود و عهده‌دار همه‌شان بود. وقتی عثمان به خلافت رسید حذیفه از او خواست که عاملش کند. گفت: «پسر کم، اگر مورد رضایت بودی و عاملی می‌خواستی ترا عامل می‌کردم ولی چنین نیستی.»

گفت: «پس اجازه بده بروم و چیزی برای معاش خویش بجویم.»  
گفت: «هر جامی خواهی برو و لوازم و مرکب باوداد و چیز بخشید.  
گوید: «و چون حذیفه به مسصر رفت از جمله مخالفان وی بسود که چرا ولایتداری از او دریغ کرده‌است.»

پرسید: «عمار بن یاسر چطور؟»

گفت: میان وی و عباس بن عقیل بن ابی لهب گفتگویی بود، عثمان هر دو را کتک زد و این، میان خاندان عمار و خاندان عقیل موجب کدورت موروث شد که تا کنون بجاست.

گوید: سعید بن مسیب سبب کتک را به کتابه گفت.

عبدالله بن سعید گوید: از ابی سلیمان بن ابی حشمه در این باب پرسیدم، گفت:

«همدیگر را به رسوایی منتسب کرده بودند»

مبشر گوید: «از سالم بن عبدالله درباره محمد بن ابی بکر پرسیدم که چه چیز او را به مخالفت عثمان وادار کرد؟»

گفت: «عشم و طمع»

گفتم: «عشم و طمع چه؟»

گفت: «در اسلام مقامی داشتن، کسانی مغرورش کردند و طمع آورد، بیباکی کرد و حقی بر او مسلم شد که عثمان آنرا از تن وی بگرفت و تساهل نکرد و آن با این فراهم آمد و از آن پس که محمد بود مقدم شده»

سالم بن عبدالله گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید، ملایم بود اما احقاق حق می کرد و حقی را معوق نمی گذاشت، او را به سبب ملایمتش دوست داشتند و به کار خدا عزوجل گردن نهادند.

قاسم گوید: از جمله کارها که عثمان کرد و مورد رضایت کسان شد این بود که یکی را که در انبای نزاعی به عباس بن عبدالمطلب اهانت کرده بود کتک زد و چون در این باب با وی سخن کردند گفت: «بله، پیامبر صلی الله علیه وسلم عموی خویش را محترم می داشت و من اجازه نمی دهم به وی اهانت کنند، پیامبر خدا با کسی که چنین کرده و کسی که بدان رضایت داده مخالف است.»

حمران بن ابان گوید: عثمان از آن پس که با وی بیعت کردند مرا پیش عباس بن عبدالمطلب فرستاد که او را پیش عثمان آوردم گفتم: «مرا مرا پیش خود کشیدی؟»

گفت: «هیچوقت بیشتر از این روزها نیازمند تو نبوده ام»

عباس گفت: «بجز چیز را رعایت کن که تا وقتی چنین کنی امت از اطاعت تو

به در نرود.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «نعموداری از کشتن، مردم‌داری، بخشش، مدارا و رازداری»  
 عمرو بن اعبه ضمری گوید: هر يك از فرشیان پیر می‌شد به خوردن حلیم رغبت  
 می‌یافت. یکبار با عثمان حلیمی خوردم که بهتر از آن پخت و پزی ندیده بودم، تودلی  
 گوسفند ریخته بودند و مایه آن شیر و روغن بود»

عثمان گفت: «غذا چگونه است؟»

گفتم: «بهترین غذا است که تاکنون خورده‌ام.»

گفت: «خدا! پس برخطاب را رحمت کند. هرگز با وی حلیم خورده بودی؟»

گفتم: «آری وقتی لقمه را به دهان می‌بردم فرو می‌ریخت که گوشت نداشت،

مایه آن روغن بود و شیر نداشت.»

عثمان گفت: «راست می‌گویی. بخدا عمر خلیف خود را به زحمت انداخت

در اینگونه کارها روشی داشت که متابعت وی آسان نبود. بخدا من این را به خرج

مسلمانان نمی‌خورم، بلکه بخرج خودم می‌نخورم، میدانی که من از همه فرشیان

مالدارتر بودم و در کار تجارت بیشتر از همه می‌کوشیدم و پیوسته غذای نرم می‌خوردم،

اینکه که پر شده‌ام غذایی را بیشتر دوست دارم که نرمتر باشد. گمان ندارم کسی در این

باب بر من خرده گیرد.»

عبدالله بن عامر گوید: در ماه رمضان با عثمان افطار می‌کردم. غذایی که برای

ما می‌آوردند نرمتر از غذای عمر بود. هر شب بر سفره عثمان نان خوب و بزرگاله

شبری بود، اما هرگز ندیدم که عمر آرد بیخته مصرف کند. گروشتی که می‌خورد از

گوسفند سالخورده بود. در این باب با عثمان سخن کردم گفت: «خدا عمر را رحمت

کند تا بچیزهایی داشت که هیچکس ندارد.»

عبدالله بن ابی‌سایب بنقل از پدرش گوید: نخستین سرا پرده‌ای که در منی دیدم

از آن عثمان بود. سرا پرده دیگر از عبدالله بن عامر بن کریز بود. نخستین کسی که

گفت به روز جمعه در اقصای مدینه بانگ سوم زنند عثمان بود و نخستین خلیفه‌ای که

آورد برای او الملك کردند همو بود رضی الله عنه.

طلحه گوید: عثمان خبر یافت که ابن‌ذی‌الحبکه به نیرنگ اشتغال دارد، کس پیش ولید بن عقبه فرستاد که در این باب از او پرسش کند و گفت: «اگر اقرار کرد عذابش کن.»

گوید: پس ولید او را بخواست رهش کرد که گفت: «سرگرمی است و کاری که شگفتی آرد.

گوید: پس ولید تنبیهش کرد و کاری را به مردم خیر داد و نامهٔ عثمان را بر آنها فروخواند که در بارهٔ شما به جد عمل می‌کنند، جدی باشید و به عزتگران مگر اید. مردم با نیرنگباز مخالف شدند و از اینکه عثمان از اینگونه اخبار مطلع میشود شگفتی کردند.

نیرنگباز خشمگین شد و با تنی چند بشورید که همه را کتک زدند و در بارهٔ او به عثمان نامه نوشتند و چون کسانی را به شام تبعید می‌کرد کعب بن ذی‌الحبکه را با مالک بن عبدالله که روش وی داشت به دنیاوند تبعید کرد که آنجا سرزمین جادو بود و ابن‌ذی‌الحبکه خطاب به عثمان شعری بدین مضمون گفت:

«اگر مرا براندی

و گناهی که پنداشتی نداشتم

و ای پسر روی امید بازگشت دارم.

«بازگشت من در این روزگار آسان نیست

«غربت من در ولایات و جفا و فاسز»

«در راه خدا چندان نیست

«وجه دعاهای طولانی که

«روزان و شبان در دنیاوند به تومی کنم.

و چون سعد امارت کوفه یافت، وی را پس آورد و نیکی کرد و سامان داد، اما

کفران کرد و سادش بیفروود.

گوید: و چنان بود که ضایب بن حارث بر جمعی در ایام ولید بن عقبه از یکی از طوایف انصار، سنگی بنام قرحان، عاریه گرفت، که آموشکاری می کرد اما سنگ را پس نداد، و انصاریان با وی گفتگو انداختند و از قومهش پرسیدند و وی کلمات نحو استند و بسیار کس دخالت کرد که سنگ را از او گرفتند و به انصاریان دادند، و او به همجویشان شعری گفت که مضمون آن چنین است:

«گروه قرحان پرسید من تلاشی کردند

«که شر، از آن گمراه و حیران می شود

«خبر استند و نحو شدل شدند که گویی

«امیر، خانه مرزبان را با آنها بخشیده بود

«سکنتان را اول نکنید که مادران است

«و نارضایی مادران نه کاریست آسان»

انصاریان شکایت پیش عثمان بردند که کس فرستاد و تنبیهش کرد و بداهت،

چنانکه با مسلمان دیگر می کرده بود، و این کار برای او سنگین می نمود.

گوید: ضایب در بازداشت بود تا در گنجشک دربار آهنگش لعل و احتذار از یاران

نعریش شعری به این مضمون گفت:

«قصید کردم اما نکردم

«نزدیک بود وای کاش کرده بودم

«وزنان او را به گریه واداشته بودم

«زنی گوید: ضایب در زندان بسرد

«اما پس از او یکی

«با دشمن دلیر و جسور مقابله میکند

«وزن دیگر گوید خدا ضایب را دور نکند.

و که نیکو جوانی است که با وی

و خلوت کنی و او را بخواهی»

گروید: به همین جهت بود که عمیر بن ضابی سیاهی شد.

مستنبوه، بنقل از برادرش گوید: بخدا هیچکس را ندانستم و نشنیدم که به جنگ

عثمان آمد و مساقبت کشته نشد. در کسوفه جمعی و از جمله اشتر و زید بن

صوحان و کعب بن ذی الحبیکه و ابوزینب و ابومروغ و کمیل بن زیاد و عمیر بن ضابی

فراهم آمدند و گفتند: «بخدا مادام که عثمان خطبة مردم است کسی نمی تواند

سربردارد.»

گوید: عمیر بن ضابی و کمیل بن زیاد گفتند: «ما می کشیمش» و به آهنگ مدینه

برنشینند، عمیر از کمیل جدا شد اما کمیل جرئت آورد و بر راه نشسته بود و مراقب

عثمان بود. عثمان سراو گذاشت و سیلی بصورش زد که ساقه به زمین افتاد و گفت:

«ای امیر مؤمنان اذینم کردی»

گفت: «مگر تو آدم کش نیستی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان! بخدایی که جز او خدایی نیست، نه» و قسم یاد کرد

مردم بر او فراهم آمدند و گفتند: «ای امیر مؤمنان! او را بکاریم»

گفت: «نه، خداوند سلامت نصیب کرد و نمی خواهم چیزی جز آنچه گفت از

او کشف کنم»

آنگاه بدو گفت: «ای کمیل! اگر چنین است که می گویی از من قصاص بگیر»

و زانو زد و گفت: «بخدا اینداشتم قصد من داری»

و نیز گفت: «اگر راست می گویی خدایت پاداش دهد و اگر دروغ می گویی

خدایت زیون کند»

آنگاه بجای نشست و گفت: «بیا قصاص بگیر»

کمیل گفت: «گذشت مردم.»

گویند: و همچنان بی‌دند تا مردم دربارهٔ بقای آنها بسیار سخن کردند.  
گویند: و چون حجاج پیامد گفت: «هر که جزو گروه مهلب است به محلی که  
نوشته‌اند رود و خورشین را به زحمت نیندازد»

عمیر از جا برخاست و گفت: «من پیری ناتوانم و دو پسر نیرومند دارم یکی از  
آنها را به جای من فرست»

گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «عمیر بن ضای»

گفت: «بخدا از چهل سال پیش نافرمانی خدا می‌کرده‌ای، بخدا ترا عبرت  
مسلمانان می‌کنم، بخاطر دزدسنگی به ناحق چشم آوردی، پدرت خیانت کرد و به بند  
افتاد، تو نیز قصد داشتی و امانندی، من قصد می‌کنم و را نمی‌مانم.» و گردن او را  
زدند.

سیف گویند: یکی از مردم بنی‌اسد که جزو هازبان عثمان بود برای من نقل کرد  
که وقتی حجاج پیامد و بانگ احضار زدند، یکی دیده‌گری را به‌جای خویش عرضه کرد  
که از او پذیرفت و چون بر لب اسما بن خارجة گفت: «کار عمیر مورد هلاکة من بوده»

گفت: «عمیر کیست؟»

گفت: «همین پیر»

گفت: «زخمی را که فراموش کرده‌ام به یاد من آوردی، مگر تو جزو کسانی  
نبودی که سوی عثمان رفتند؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «جز او در کوفه کس دیگر هست؟»

گفتند: «آری کمیل»

گفت: «عمیر را پیش من آرید و گردن او را بزد»

آنگاه کمیل را پیش خواند که فراری شد و مطایفه را به‌جای او دنبال کرد و از

مردم نخیع مواخفه کرد.»

اسود بن هشیم بدو گفت: «از بگیری که سالخورده‌گی کار او را ساخته چه می‌خواهی؟»

گفت: «بخدا یا زبانت را نگهدار یا سرت را با ضمیر آشنا می‌کنم»

گفت: «چنین می‌کنم.»

گوید: «وقتی کمیل ترس قوم خویش را که دوهزار جنگاور بودند بدید گفت:

«هرگه از ترس بهتر که دوهزار جنگاور به سبب من ترسان باشند و محروم.»

آنگاه بیرون شد و پیش حجاج آمد.

حجاج بدو گفت: «تو بودی که قصد کردی اما امیرمؤمنان ترا نکاوید و راضی

نشدی تا او را که از خویش دفاع کرده بود برای قصاص نشانیدی.»

گفت: «مرا به چه سبب می‌کشی؟ بخاطر غفوی؟ یا بخاطر اینکه به سلامت

مانده‌ام؟»

گفت: «ادهم بن محررا! او را بکش.»

ادهم گفت: «پاداش آن میان من و تو باشد؟»

گفت: «آری.»

ادهم گفت: «پاداش از تو باشد را اگر گناهی هست از آن من باشد.»

مالک بن عبدالله که از جمله تبعید شدگان بود شعری دارد به این مضمون:

«پسر ادوی درباره کمیل ستمی کرد

و که کمیل از آن درگذشت

و که قصاص گیر را ملامت کنند

بدو گفت: ای ابو عمرو

«چنین نمی‌کنم که تو پیشوایی

و غفوی به امانت

«و مردم فضیلت آنرا شناختند  
 و قصاص گرفتن نیز گناه نیست  
 و اگر فاروق می‌دانست که چه می‌کند  
 می‌گفتگوتر از آن‌ها می‌داشت»

سحیم بن حفص گوید: ربیع بن حارثه بن عبدالله طلحه در ایام جاهلیت شریک عثمان بوده بود، عباس بن ربیع به عثمان گفت: «به ابن‌حارث بنویس که یکصد هزار درم به من پیش برداخت دهد»

گوید: عثمان نوشت و ابن‌حارث یکصد هزار بداد که بدو بخشید و خانه‌ای را که اکنون خانه‌ی عباس بن ربیع است قبول وی کرد.

موسی بن طلحه گوید: عثمان پنجاه هزار به عده طلحه داشت یک روز که عثمان به مسجد آمد، طلحه گفت: «طلب تو حاضر است»

گفت: «ای ابو محمد! به پاداش جوانمردیت همه از آن تو باشد»  
 حکیم بن جابر گوید: «علی به طلحه گفت: «ترا بخدا مردم را از عثمان باز گرداند»

گفت: «نکنم تا بنی‌امیه سوی حق باز آیند»

حسن گوید: طلحه بن عبیدالله زمینی را که داشت به هفتصد هزار به عثمان فروخت که قیمت را برای او فرستاد، طلحه گفت: «کسی که چندین مال داشته باشد و در خانه نگهدارد و نداند که از جانب خدا عزوجل چه به او می‌رسد نسبت بخدا دستخوش غرور است، شبانگاه فرستاده‌ای در کوچه‌های مدینه همی‌رفت و آمد تا صبحگاهان که یکموم پیش وی نمانده بود»

حسن گوید: پس از آن پیش ما آمد که به جشنجوی دینار و درهم بود و یا گفت:

«زرد و سپید»

در این سال، یعنی سال سی و پنجم ابن‌عباس سالار حج بود که عثمان به وی

چنین دستور داده بود.

سخن از اینکه چرا عثمان در این سالی  
ابن عباس را سالار حج کرد

حکمره به نقل از ابن عباس گوید: وقتی عثمان برای آخرین بار محاصره  
شد...

گوید: از ابن عباس پرسیدم: «مگر دو محاصره بود؟»  
گفت: «آری، محاصره اولده روز بود، مصریان آمده بودند که علی در زی-  
خشب آنها را بدید و از عثمان باز شان گردانید، بخدا علی برای وی یاری راستگو  
بود، تا وقتی که مروان و سعید و کسانشان وی را بر ضد علی تحریک کردند و او پذیرفت  
و علی آزرده خاطر شد.»

می گفتند: «علی می خواهد که هیچکس بسا نوسخن نکند.» و سبب آن بود  
که علی با اوسخن می کرد و اندرز می داد و درباره مروان و کسان وی سخنان درشت  
می گفت.

به عثمان می گفتند: «در حضور تو که پیش او عمه زاده و هموزاده اویی چنین  
سخن می کند، نمیدانی که در خیانت چه می گوید.»

ابن عباس گوید: و چندان بگفتند تا علی مصمم شد از اودفاع نکند.  
گویند: روزی که به مکه می رفتم پیش علی رفتم و گفتم: «عثمان به من گفته  
سوی مکه روم»

گفت: «عثمان نمی خواهد کسی به او اندرز گوید، اطرافیانش مردمی دظلمند که  
هر کجا ایشان جایی را گرفته اند و عراج آنها می خورند و مردمش را زبون می دارند.»  
گویند: گفتم: «وی خورشاوند است و حقنی دارد، اگر صلاح دانستی از اودفاع  
کسی که آگسز نکنی معذور نباشی.»

گوید: نایب وراثت نسبت به عثمان را در اودیدم و میدیدم که کاری بزرگ در شرف انجام است.

عکرمه گوید: شنیدم که ابن عباس می گفت: «عثمان به من گفت پیش خالد بن عاص برو که در مکه است و یگوا امیر مؤمنان سلامت می رساند و می گوید من از فلان و بهمان روز محصورم و جز آب شور خانها هم رانی نوشم و مرا از چاه رومه که با مال خودم خریده ام منح کرده اند، مردم از آن می نوشند و من از آن نوشیدن نتوانم. جز از چیزهایی که در خانه دارم نمی خورم و نمی گذارند که از چیزهایی که در بازار هست بخورم و من چنانکه می بینی در محاصره ام، به او یگو با مردم حج کنند و نخواهد کرد، اگر نپذیرفت تو با مردم حج کن.»

گوید: در دهه به حاجیان پیوستم، پیش خالد بن عاص رفتم و آنچه را عثمان با من گفته بود با وی به گفتم.

گفت: «نایب دشمنی کسانی که می بینی ندارم» سالاری حج را نپذیرفت و گفت: تو با مردم حج کن که پسر عموی آن مردی و خلافت جزاویه کسی نمی رسد مقصودش هلی بود - و تو شایسته ترین کسی که این کار را از طرف وی انجام دهی.»

گوید: من با کسان حج کردم، در آخر آن ماه باز گشتم و به مدینه آمدم که عثمان کشته شده بود و مردمان به گردن علی بن ابی طالب آویخته بودند و چون علی مرا دید مردم را رها کرد و سوی من آمد و آهسته گویی کرد گفت: «چه می بینی؟ چنانکه می بینی کاری بزرگ رخ داده که هیچکس تاب آن نیارده»

گفتم: «چنان می بینم که اینک مردم از فو صرف نظر نتوانند، اما چنان می بینم که با هر که بیعت کنند به خون ابن مرد متهم شود.» اما نپذیرفت، با وی بیعت کردند و به خون عثمان متهم شد.

عکرمه گوید: ابن عباس گفت: «عثمان به من گفت خالد بن عاص بن هشام را عامل

مکه کرده‌ام و مردم مکه شنیده‌اند که اینان چه می‌کنند و بیم دارم او را در موقف حج راه ندهند و او مقاومت کند و در حرم و اماکنگاه خدا عزوجل با مردم مکه و جمعی که از هر دره صبیق آمده‌اند تا شاهد منافع خویش باشند جنگ کند، چنین دیده‌ام که کار حج را به تو واگذارم»

گوید: «آنگاه همراه وی نامه‌ای به حج‌گزاران نوشت و از آنها خواست که حق وی را از معاشره کنان بگیرند.»

گوید: ابن عباس هر وقت و در سلسل به‌ها بشه گذشت که گفت: ای ابن عباس! ترا بخدا، تو که زبانی رساداری، کسان را درباره این مرد مست کن و به تردید انداز که بصیرت یافته‌اند و روشن شده‌اند و از شهرها برای کاری بزرگ آمده‌اند، طلحه بن عبیدالله را دیده‌ام که برای بیت‌المالها و خزینه‌ها کلبه‌ها آماده کرده، اگر خلیفه شود به روش پسر هموی خود ابوبکر، می‌رود.»

گوید: گفتیم: «مادر جان! خاموش میمانم که نمی‌خواهم با تو مناظره و مجادله کنم»

عبدالمجید بن سهیل گوید: نامه‌ای را که عثمان نوشته بود پیش هکرمه نسخه برداشتم و چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

«از عبدالله عثمان، امیر مؤمنان، به مؤمنان و مسلمانان، درود  
 «بر شما، برای شما حمد خدایی می‌کنم که جز او خدایی نیست. اما  
 «بعد: خدا جل و عز را به یادتان می‌آورم که نعمتان داد و اسلامتان آموخت  
 «و از ضلالت به هدایتان برد و از کفر تجاتتان داد و آیات نمود و روزیتان  
 «را فراخ کرد و بردشمن نصرت داد و نعمت افزود. خدای عزوجل گوید و  
 «تغنتار او حق است:

«وان تعلموا نعمة الله لا تحصى ما ان الالبان للظلم كفار»<sup>۱</sup>  
 «یعنی، اگر خواهید نعمت خدا را بشمارید شماره کردن آن‌ها نوانید  
 و که انسان ستم پیشه و ناسپاس است»  
 «و او عزوجل گوید:

«يا ايها الذين آمنوا اتقوا الله حن تقاته ولا تموتن الا وانتم مسلمون.  
 و اعتصموا بحبل الله جميعا ولا تفرقوا و اذكروا نعمة الله عليكم اذ كنتم اعداء  
 فالف بين قلوبكم فاصبحتم بتعمته اخوانا و كنتم على شفا حفرة من النار  
 و فانقذكم منها كذلك يبين الله لكم آياته لعلكم تهتدون. و لنكن منكم امة يدهون  
 الى الخير و يأمرون بالمعروف و ينهون عن المنكر و اولئك هم المفلحون.  
 و لا تكونوا كالذين تفرقوا و اختلفوا من بعد ما جاتهم البينات و اولئك لهم  
 عذاب عظيم»<sup>۲</sup>

«یعنی: شما که ایمان دارید، از خدا چنانکه شایسته ترسیدن از  
 اوست، ترسید و نمیرید جز اینکه مسلمان باشید. همگی به ریمان خدا  
 چنگ زبید و پراکنده مشوید و موهبت خدا را بر خودتان به یاد آرید،  
 «آنم که دشمنان بودید و میان دلهایتان پیوند داد و بموهبت وی برادران  
 گشتید، بر لب مفاکی از آتش بودید و شما را از آن پرهائید بدینسان خدا  
 «آیه‌های خوبش برای شما بیان می‌کند شاید هدایت شوید باید دسته‌ای  
 «از شما باشند که سوی نیکی بخوانند و به معروف وادارند و از منکر باز  
 «دارند. آنها خودشان دستگارانند. و چون آن‌گان می‌باشید که با وجود  
 «حجت‌ها که سویشان آمده بود پراکنده شدند و اختلاف کردند، که آنها  
 «عذابی بزرگ دارند»

۱- ابراهیم، ۱۶، ۳۳

۲- آل عمران، ۳، آیات ۱۰۱ تا ۱۰۵

«و او عزوجل گوید و گفتار او حق است:

«یا ایها الذین آمنوا اذکرو انعمه الله علیکم و میثاقه الودی و انسقکم به

«اذقنتم سمعنا و اطعنا»<sup>۱</sup>

«یعنی: نعمت دادن خدا را به خودتان یا پیمان وی که شما را

«بدان متعهد کرده بیاد آرید آدم که گفتید شنیدیم و فرمانبر شدیم»

«و او عزوجل گوید و گفتار او حق است:

«یا ایها الذین آمنوا ان جساتکم فاسق ینبأ فنبینوا ان تصیبوا فومنا

«بجهالة فنصبحوا علی ما افطنتم نادمین. و اعلموا ان قیکم رسول الله لویطیعکم

«فی کثیر من الامر لعنتهم و لکن الله حبیب الیکم الایمان و زینة فی قلوبکم و کریم

«الیکم الکفر و الفسوق و العصیان اولئک هم الراشدون. فضلا من الله و نعمته

«و الله علیم حکیم»<sup>۲</sup>

«یعنی: شما که ایمان دارید اگر فاسق نباشید خبری نزد شما آورد به

«تحقیق پردازید، مبادا گروهی را از روی جهالت آسب زیند و از آنچه

«کرده اید پشیمان شوید بدانید که پیغمبر خدا میان شماست اگر در بسیاری

«امور اطاعت شما کند به رنج افتند ولی خدا ایمان را محبوب شما کرد

«و آنرا در قلوب شما به ارادت و انکار و نافرمانی و عصیان را مکروه شما

«کرد که تحقیق کنان، خودشان، هدایت یافتگانند، کرم و نعمتی از جانب

«خداست و خدا دانا و فرزانه است»

«و هم او عزوجل گوید:

«ان الذین یشرون بعهده الله و ایمانهم ثمنا قلیلا اولئک لافلح لهم

«و فی الاخرة و لا یکلمهم الله و لا ینظر الیهم یوم القیامة و لایزرکبهم و لهم

۱ - سوره آیه ۷

۲ - حجرات ۹ آیه ۵ تا ۸

«عذاب الیم»<sup>۱</sup>

«یعنی: کسانی که پیمان و قسمهای خویش را به بهایی ناچسب می‌فروشند، آنان، در آخرت نصیبی ندارند و روز قیامت خدا با آنها سخن نمی‌کند و سوزشان نسبی نگردد و پاکشان نمی‌کند و عذابی الم انگیز دارند.»

«وهم أوعز وجل گوید و گفتار او حق است:

«فأتقوا الله ما استطعتم واسمعوا واطيعوا واتقوا خيرا لأنفسكم و

من يوق شح نفسه فلئك هم المفلحون»<sup>۲</sup>

«یعنی: تا تو انید بترسید و گوش فرا دارید و اطاعت کنید و مسالی

برای خویش انفاق کنید و هر که از بخل خویش محفوظ ماند آنها، خودشان، درستگار اند»

«وهم أوعز وجل گوید و گفتار او حق است :

«ولا تفتضوا الإيمان بعد تو کیدها وقد جعلتم الله حلیمکم کفیلا ان الله

«یعلم ما تعملون. ولا تكونوا کالی نفضت خزتها من بعد فورة انکاثا تتخذون

«ایمانکم دخلا بینکم ان تكون امة» ای اری من امة یبلو کم الله به ولیبسن

«ولکم یوم القیامة ما کنتم فیه تخلفون. ولو شاء الله لجعلکم امة واحدة ولكن

«یفضل من یشاء» و یسندی من یشاء و لتسئلن عما کنتم تعملون. ولا تتخذوا

«ایمانکم دخلا بینکم فتزل قدم بعد لیونها و تذوقوا السؤیما صدقتسم عن

«سبیل الله لکم عذاب عظیم. ولا تشرؤا بعهد الله ثمنا قلیلا انما عند الله خویر

«ولکم ان کنتم تعلمون. ما عندکم ینفد و ما عند الله باق و لنجزین الذین صبروا

۱- آل عمران ۳ آیه ۷۱

۲- عبابن ۶۴ آیه ۱۶

«اجرهم با حسن ما كانوا يعملون»<sup>۱</sup>

«یعنی: و قسمها را از پس محکم کردنش که خدا را همان آن کرده اید مشکنبد که خدا می‌داند چه می‌کنید، و چون آن کسی که رشتۀ خود را از پس تابیدن پنبه و قطعه قطعه کند میباشد که قسمایتان را مابین خودتان و برای آنکه گروهی بیشتر از گروه دیگر است دستاویز فریب‌کنند حق اینست که خدا شما را بقسمها امتحان می‌کند و روز قیامت مطالبی را که در مورد آن اختلاف داشته‌اید برایتان بیان می‌کند اگر خدا میخواهد شما را بک امت کرده بود ولی هر که را خواهد گمراه کند و هر که را خواهد هدایت کند و از آنچه می‌کرده‌اید باز خواستان می‌کنند، قسمایتان را میان خودتان دستاویز فریب‌کنند که قدمی از پس استوار شدنش بلفزد و شما را برای بازماندنتان از راه خدا بدی رسد و عذابی بزرگ داشته باشید. پیمان خدا را بهای اندک مفروشید و حق اینست که آنچه نزد شماست فانی می‌شود و آنچه نزد خداست ماندنی است و کسانی که جسوری کرده‌اند پاداششان را بهتر از آنچه عمل می‌کرده‌اند دهیم»

«وهم لو گوید و گفتار او حق است :

«اطيعوا اللهواطيعوا الرسول واولى الامر منكم فان تنازعتم في شئ من  
«فردوه الى الله و الرسول ان كنتم تؤمنون بالله و اليوم الآخر ذلك خير و احسن  
«تأويلا»<sup>۲</sup>

«یعنی: خدا را فرمان برید و پیغمبر و کارداران خویش را فرمان برید و چون در چیزی اختلاف کردید اگر بخدا و روز جزا ایمان دارید

۱ - تمل ۱۴ آیات ۹۰ تا ۹۷

۲ - لاء ۲۳ آیه ۵۹

«آنرا بخدا و پیغمبر ارجاع کنید که این بهتر و سرانجام آن خوبتر است.»  
«وهم او گوید و گفتار او حق است:

«وعدا لله الذین آمنوا منکم وعللوا الصالحات لیستخلفنهم فی-  
«الأرض کما استخلف الذین من قبلهم ولیمکنن لهم دینهم الذی ارضی لهم  
«ولیبدلنهم من بعد خو فہم انما یعبدوننی لایشرکون بی شیئا ومن کفر بعد ذلك  
«فاولئک هم المفسقون»<sup>۱</sup>

«یعنی: خدایه کسانی از شما که ایمان آورده‌اند و کارهای شایسته  
«کرده‌اند وعده کرده که در این سرزمین جانشینان کند چنانکه اسلاشان  
«را نیز جانشین کرد و دینشان را نیز که برای ایشان پسندیده است قرار دهد  
«و از بی ترسشان امنیت بدل آرد که مرا عبادت کنند و چیزی را با من شریک  
«نکنند و هر که پس از این کافر شود آنها، خودشان، عصیان پیشگانند و هم  
«او عزوجل گوید و گفتار او حق است:

«ان الذین بیایعونک انما یبایعون الله، یدالله فوق ایدہم، فمن نکث  
«فانما ینکث علی نفسه ومن اوفی بعاہد علیہ الله فسیؤتہ اجرا عظیما»<sup>۲</sup>

«یعنی: کسانی که با تو بیعت کنند در حقیقت با خدا بیعت می کنند  
«و روی دستهایشان دست خداست هر که نقض بیعت کند به ضرر خویش  
«می کند و هر کس به پیمانی که با خدا بسته وفا کند پاداشی بزرگ به او  
«خواهد داد.»

«اما بعد خدا عزوجل از شما شنوایی و طاعت و پیوستگی به جماعت  
«و خواست و از عصیان و تفرقه و اختلاف بیم دارد و از اعمال کسانی که پیش از شما  
«بوده‌اند خیرتان داد و درباره آن دستور داد تا اگر عصیان کردید حجت

۱- نور ۲۴ آیه ۵۵

۲- فتح ۲۸ آیه ۱۰

«بر شما تمام کرده باشد، اندرز خدا عزوجل را بپذیرید و از عذاب وی  
بترسید، که هیچ امنی هلاک نشد مگر از پس آن که اختلاف کرد و سری  
نداشت که آنرا همراه آورده اگر چنین کنید نماز به جماعت نکنید و دشمنان  
بر شما چیره شوند و حرام بکنند بگر را حلال شمارید، و وقتی چنین شود  
دین خدای سبحانه به پای نماند، و فرقه‌ها شوید و خدا عزوجل به پیغمبر  
خویش صلی الله علیه گوید:

«ان الذین فرقوا دینهم و كانوا شیعا لست منهم فی شیئی انما امرهم  
الی الله ثم ینبئهم بما كانوا یفعلون»<sup>۱</sup>

یعنی: «کسانی که دین خویش را پراکنده کردند و گروه گروه  
شدند کاری با آنها نداری، کار ایشان فقط با خداست که عاقبت از آنچه  
می کرده اند خبرشان می‌دهد»

«من فی شما را به همان سفارش می‌کنم که خدا سفارش کرد،  
و از عذاب او بیمتان می‌دهم که شعیب صلی الله علیه وسلم بقوم خویش  
و گفت:

«ویا قوم لایحرمکم شقاقی ان یصیبکم مثل ما اصاب قوم نوح او  
قوم هود او قوم صالح و ما قوم لوط متکم ببعد، واستغفروا ربکم ثم توبوا  
الیه ان ربی رحیم ودود»<sup>۲</sup>

«یعنی: ای قوم مخالفت من بیداریتان نکشاند که شما همان  
درسد که بقوم نوح یا قوم صالح یا قوم هود رسد و قوم لوط از شما  
چندان دور نیست. از پروردگار خویش آمرزش بخواهید و توبه بدو برید  
لاکه پروردگار من رحیم مودت شعار است.

۱- انعام آیه ۱۶

۲- هود آیه ۸۹

«اما بعد، جماعت‌هایی از آنها که در این باب سخن می‌کردند، به مردم  
 «چنان وانمودند که به کتاب خدا و حق دعوت می‌کنند و لیا و نزاع بر سر دنیا  
 «نمی‌خواهند و چون حق به آنها عرضه شد، کسان در این باب پراکنده شدند،  
 «بعضی حق را گردن نهادند و بعضی دیگر از آن بگشتند، بعضی‌شان حق را  
 «بگذاشتند و از آن گذشتند و می‌خواهند کار خلافت را به ناحق بگیرند که به  
 «نظرشان صبر من در از آمده و آرزوی‌شان خلافت را در نظرشان جلوه داده و  
 «خواسته‌اند تقدیر را پیش‌اندازند، به شما نوشته‌اند که به دستاویز تهدیدی که  
 «برای آنها کرده‌ام بساز آمده‌اند. به یاد ندارم که از تهدیدی که برای آنها  
 «کرده‌ام بازگشته باشم. پنداشتند که اجرای حدود می‌خواهند، گفتشان که  
 «آنرا هر که می‌داند از حدود تجاوز کرده و بر هر کس، از نزدیک و دور،  
 «که باشماستم کرده اجرا کنید.»

«گفتند: «باید قرآن تلاوت شود»

«گفتم: «هر که خواهد آنرا تلاوت کند و غلو نکند و بر خلاف تنزیل

«خدا نخواهد»

«گفتند: «باید محروم مقرری بگیرد و مال به مستحق رسد و سنت

«نیکو رعایت شود و به خمس و زکات تجاوز نشود و مردم نیرومند و امین

«امارت یابند و مظالم کسان به صاحبانش مسترد شود»

«به این همه رضایت دادم و بر آن ثبات ورزیدم و پیش‌زنان پیامبر صلی

«و الله علیه وسلم رفتم و با آنها سخن کردم و گفتم: «می‌گویید کی را امارت دهم؟»

گفتند: «عمرو بن حاص و عبدالله بن قیس را امارت ده و معاویه را

«و او گذار که خلیفه پیش از تووی را امارت داده و سرزمین خود را سامان

«داده و ولایتش از او رضایت دارند، عمرو را نیز پس بفرست که ولایتش از

«او رضایت دارند و دستور بده که سرزمین خویش را سامان ده.»

«و این همه را بکردم اما از پی آن بر من تجاوز کردند و از حسی و بگشندند. اینک که به شما می نویسم اینان که عیان کسار را بدست دارند می خواهند تقدیر را پیش اندازند، مرا از نماز بداشته اند، میان من و مسجد و حایل شده اند و هر چه توانسته اند از مدینه برگرفته اند. اینک که این نامه را و می نویسم مرا میان سه چیز مخیر کرده اند؛ یا بموض هر که بخطا یا صواب و آسبیبی به او زده ام از من قصاص گیرند و چیزی از آن وانگدارند، یا از و خلافت کنار کنم تا دیگری را به خلافت بردارند، یا کس پیش مطیعان و خویش از ولایت و مردم مدینه فرستند و از حق اطاعتی که خدا سبحانه برای من بر آنها مقرر داشته بیزاری کنند.

به آنها گفته ام: و اینکه از خویشان قصاص پس دهم پیش از من و خلیفگان بوده اند که خطا و صواب کرده اند و کس از آنها قصاص نگرفته. میدانم که آنها فصد جان من دارند. اما اینکه از خلافت بیزاری کنم، اگر و یکشدم بهتر از آنست که از کار خدا عزوجل و خلافت وی بیزاری کنم. اما اینکه گویند: کس به ولایتها و مردم مدینه فرستند که از اطاعت من بیزاری کنند من گماشته شما نیستم و از پیش آنها را به اطاعت مجبور و نکرده ام، خودشان باطاعت آمدند که رضای خدا عزوجل و اصلاح پیمان «کسان می خواستند. هر کس از شما دنیا می جوید جز آنچه خدا عزوجل برای وی مقرر کرده نخواهد یافت و هر که تقرب خدا و خانه آنسرت و اصلاح امت و رضای خدا عزوجل و سنت نکوی پیبر خدا صلی الله علیه و سلم و در خطبه پس از او رضی الله عنهما می خواهد، خدا در مقابل آن پاداش میدهد، که پاداش شما بدست من نیست و اگر همه دنیا را بشما دهم، بهای دین شما نباشد و کاری برای شما نسازد، از خدا بترسید و به آنچه پیش اوست خوشدل شوید. هر که به پیمان شکنی رضا دهد، من

«رضا نمیدهم، خدا سبحانه نیز رضا نمی‌دهد که پیمان وی را بشکنند. اما چیزها که مرا درباره آن مخیر می‌کنند خلع و نصب خلیفه است، من و با تفاق یارانم، خویشین داری کرده‌ام و منتظر حکم خدا مانده‌ام و تغییر نعمت از جانب او سبحانه، که سنت بدو تفرقه است و خونریزی را عیوش ندارم. شما را به خدا و مسلمانی قسم می‌دهم که جز حق مغرأهید که از جانب من بشما داده می‌شود رعایت کنید و بر اهل حق ستم نکنید و میان ما، چنانکه خدا عزوجل فرماتان داده عدالت کنید، شما را به خدای سبحانه که درست پیمانی وهم با آهنگی در کار خدا را بر شما مقرر داشته قسم می‌دهم که خدای سبحانه فرموده و گفته وی حق است :

«وَأَوْفُوا بِالْعَهْدِ إِذْ عَاهَدْتُمْ وَإِلَىٰ ذَٰلِكُمْ تُدْعَوْنَ»

«یعنی: به پیمان وفا کنید که پیمان باز خواست شدنی است، و شاید

«اندرز گیرید»

«اما بعد من خودم را تبرئه نمی‌کنم که نفس، بدی را فرمائید و است  
«مگر آنکس که پروردگارم بر او رجم کند که پروردگارم بخشنده و  
«رحیم است. اگر کسانی را عفویت کرده‌ام، از این کار جز قصد خیر نداشته‌ام  
«و اینک به سوی خدا عزوجل از هر کاری که کرده‌ام توبه می‌برم و آموزش  
«می‌خواهم که هیچکس جز او گناهان را نمی‌آمرزد و رحمت پروردگارم  
«به همه چیز رساست و جز مردم گمراه از رحمت خدا نو میدنمی‌شوند.  
«و توبه‌بندگان را می‌پذیرد و از بدیها درمی‌گذرد و می‌داند چه می‌کنند از  
«خدا عزوجل می‌خواهم که من و شما را ببخشد و دلهای این امت را به نیکی  
«الفت دهد و از بدکاری بیزار کند. ای مسلمانان و مؤمنان، درود بر شما با  
«رحمت و برکات خدا.»

این عباس گوید: این نامه را يك روز پیش از ترویه برای کسان در مکه خواندم.

عبدالله بن عتبہ بنقل از ابن عباس گوید: عثمان مرا پیش خود اندوید و بکار حج گماشت و من سوی مکه رفتم و حج را پداشتم و نامه عثمان را برای آنها خواندم و چون به مدینه آمدم با علی بیعت کرده بودند.

سخن از محل دفن عثمان  
و کسی که عهده دار دفن  
وی بود

ابی بشیر هابدی گوید: عثمان را سه روز انداخته بودند و دفن نمی کردند. پس از آن حکیم بن حزام قرشی، از بنی اسد بن عبد العزی، و جیبر بن مطعم بن عدی بن نوفل بن عبد مناف با علی درباره دفن وی سخن کردند و از او خواستند که به کسان عثمان اجازه این کار را بدهد. علی چنین کرد و اجازه داد و چون خبر شایع شد با سنگ بر راه نشستند. تنی چند از کسانش جنازه را بیاوردند و می خواستند به یکی از باغهای مدینه برند که آنرا حش کوب می نامیدند و یهودان مردگان خویش را آنجا دفن می کردند، وقتی وی را میان مردم آوردند تخت وی را سنگسار کردند و می خواستند او را بیندازند و چون علی خبر یافت، کس فرستاد و قسمشان داد که دست از او بردارند و چنان کردند. پس او را ببردند و در حش کوب دفن کردند و چون معاویه بن ابی سفیان بر مردم تسلط یافت بگفت تا باغ را خراب کردند و آنرا به بقیع پیوست و بگفت تا کسان، مردگان خویش را بدور قبر عثمان دفن کردند تا به قبور مسلمانان پیوست.

یسار بن ابی کرب به نقل از پدرش که حامل بیت المال عثمان بوده گوید: عثمان را ما بین مغرب و تاریک شدن شب دفن کردند و بر جنازه او کسی جز مروان بن حکم و سه تن از غلامانش و دختر پنجمش حاضر نبود. دخترش شیون کرد و صدای شیونش

بلند شد و مردم سنگ بر گرفتند و گفتند: نعل، نعل! و نزدیک بود سنگسارش کنند که گفتند: باغ، باغ! او او را بیرون باغ دفن کردند.

واقعی، بنقل از صالح بن کیسان گوید: وقتی عثمان رضی الله عنه کشته شد یکی گفت او را در دیوسلع دفن کنند که مقبره یهودان بود.

حکیم بن حزام گفت: «بخدا تا یکی از فرزندان فصی زنده باشد چنین نشود» نزدیک بود شریا شود این حدیث بلوی گفت: «ای پیر مرد! ترا چه زبان که کجا دفن شود؟»

حکیم بن حزام گفت: «جز در قبع خرقه دفن نشود» همانجا که باحناف و فرزندان وی دفن شده اند. «آنگاه حکیم بن حزام با دوازده کس که زیر از آن جمله بود وی را برداشتند و حکیم بن حزام بر او نماز کرد.

واقعی گوید: درست به نزد ابی بنیست که جیبر بن مطعم بر او نماز کرد. مخرم بن سلیمان و ابی گوید: عثمان رضی الله عنه به روز جمعه پس از برآمدن آفتاب کشته شد و نتوانستند او را دفن کنند، نایله دختر قرانصه کس «طلب هو بطب بن عبدالعزی و جیبر بن مطعم و ابی جهیم بن حذیفه و حکیم بن حزام و نیاز اسلمی فرستاد کسه گفتند: «نمی توانیم او را به روز بیرون ببریم که این مصریان بردارند» پس آن گروه منتظر ماندند میان مغرب و عشاء بیامدند اما میان آنها و جنازه حایل شدند. ابو جهیم گفت: «بخدا هر که میان من و جنازه حایل شود جانم را بر سر آن می‌دهم» بر سر آورید. پس او را سوی قبیع بردند.

گوید: نایله با چراغی همراه یکی از غلامان بدنیال آنها بود که در قبیع چراغ را روشن کرده بر رفتند تا به نخلستانی رسیدند که دیواری داشت و دیوار را شکستند و وی را در نخلستان دفن کردند و جیبر بن مطعم بر او نماز کرد. نایله پیش رخت، می‌خواست سخن کند اما گروه مانع وی شدند و گفتند: بیم داریم که این طوطیایان قبر تو را بشکافند. و نایله به منزل خویش باز گشت.

عبدالله بن ساعد بن گوید: پس از آنکه عثمان کشته شد دو روز همچنان پیوسته و نتوانستند دفنش کنند، آنگاه چهار کس او را برداشتند: حکیم بن حزام و جبیر بن مطعم و نیار بن مکرّم و ابو جهم بن حذیفه. و چون جنازه را گذاشتند که بر او نماز کنند نسی چند از انصار بیامدند و نگذاشتند که بر او نماز کنند که اسلم بن اوس بن بجره ساعدی و ابو حبه مازنی از آنجمله بودند و نیز نگذاشتند در بقیع دفنش کنند.

ابو جهم گفت: «دفنش کنید که خدا او نورشنگان بر او درود گفته اند» گفتند: «بخدا هرگز در قبره مسلمانان دفن نشود» پس او را در حش کوه کعب دفن کردند و چون بنی امیه به قدرت رسیدند حش را جزو بقیع کردند که اکنون مقبره بنی امیه است.

محمد بن موسی مخزومی گوید: وقتی عثمان کشته شد مسی خواستند سرش را جدا کنند، نایله و امّ‌البین بر او افتادند و مانعشان شدند و شیون کردند و به صورت زودند و جامه در بدنند، ابن عدیس بلوی گفت: «و او اش کنید.»

آنگاه عثمان را غسل نداده سوی بقیع بردند، خواستند در مسحل جنازه‌ها بر او نماز کنند اما انصار مانع شدند و عدیر بن ضابی بیامد و بر عثمان جیست که روی ددی بود و یکی از دنده‌های او را بشکست و گفت: «ضابی را بداشتی تا در زندان برود.»

ربیع بن مالک به نقل از پدرش گوید: وقتی عثمان کشته شد، من جزو بردارندگان وی بودم جنازه را بردری نهادیم که سرش به در می خورد و بسبب آنکه با شتاب می رفتیم که سخت بیمناک بودیم و او را در گورش در حش کوه کعب زیر خاک کردیم.

طلحه گوید: وقتی عثمان کشته شد، نایله کس به طلب عبدالرحمان بن عدیس بلوی فرستاد و گفت: «تو از همه به من نزدیکتری و شایسته تر که به کار من پردازی، ایمن مردگان را از من دور کن.»

گوید: عبدالرحمان به او ناسزا گفت و خوشونت کرد و چون دل شب شده مروان

به خانواده عثمان آمد، زید بن ثابت و طلحة بن عبیدالله و حسن و کعب بن مالک و همه یاران عثمان که آنجا بودند پیش وی آمدند، چند کودک و چند زن نیز به محل جنازه ها آمدند، عثمان را بیرون بردند که مروان بسرا و نماز کسرد آنگاه به قیام بردند و در حجاب و حش کعب دفن کردند، سبب گناهان غلامان عثمان را که با وی کشته شده بودند بیاوردند و چون بدیدندشان نگذاشتند و دفنشان کنند، جنازه ها را به حش کعب بردند و چون شب شد دو تن از آنها را بیاوردند و به نفوی عثمان دفن کردند و با هر کدامشان پنج تن و از جمله یک زن، فاطمه مادر ابراهیم بن عبدی همراه بود. آنگاه باز گشتند و پیش کثانه بن بشر رفتند و گفتند: «تو از همه این قوم با نزدیکتری بگو این دو جنه را که در خانه است بیرون بیاورند»

گوید: بشر با آن گروه سخن کرد اما نپذیرفتند.

گفت: «من، فقط خاندان عثمان را از مصریان و پیوستگانشان پناه داده ام دو جنه را بیرون بیاورید و بپس کنید» پس پای آنها را کشیدند و روی سنگ قبرش انداختند که سنگ آنرا ببلورد.

آن دو غلام که در حادثه خانه عثمان کشته شدند، نجیب و صبیح نام داشتند و بسبب حرمت و همتشان، نامشان از هنران بردگی رایجتر بود، نام سومی را کس بیانداشت. عثمان را غسل ندادند لباس خون آلودش کفنش بود، دو غلامش را نیز غسل ندادند. شعبی گوید: عثمان رضی الله عنه را شبانگاه دفن کردند و مروان بن حکم برای نماز کرد، دخترش بانایله دختر قرقصه از دنبال او می گریستند.

سخن از وقت

کشته شدن عثمان

در این باب اختلاف کرده اند، اتفاق هست که در ماه ذی حجه بود. بعضی ها گفته اند، هیجده روز از ذی حجه رفته سه سال سی و ششم هجرت بود. اما بیشتر

براین رفته‌اند که هیجده روز رفته از ذی‌حجه سال سی‌وپنجم کشته شد.

سخن از روایت کسانی که  
گویند، سال سی‌وششم کشته شد

بعضوبین زید به نقل از پدرش گویند: عثمان به روز جمعه هیجده روز رفته از  
ذی‌حجه سال سی‌وششم پس از پینگاه کشته شد، خلافت وی دوازده سال، دوازده  
روز کم بود و هشتاد و دو سال داشت.

کسان دیگر گفته‌اند: هیجده روز گذشته از ذی‌حجه سال سی‌وپنجم کشته شد.  
شعیب گویند: عثمان هیجده روز در خانه محاصره شد و صبحگاه روز هیجدهم  
ذی‌حجه سال بیست و پنجم از درگذشت پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم کشته شد.  
ابومعشر گویند: عثمان به روز هیجدهم ذی‌حجه سال سی‌وپنجم کشته شد و  
خلافتش دوازده سال دوازده روز کم بود.

ابوعثمان گویند: عثمان به روز جمعه هیجده روز رفته از ذی‌حجه سال سی‌وپنجم  
ده سال و یازده ماه و بیست و دو روز پس از قتل عمر کشته شد.  
طلحه گویند: عثمان هیجده روز رفته از ذی‌حجه، بر روز جمعه، آخرین ساعت  
روز کشته شد.

دیگران گفته‌اند: به روز جمعه پس از طلوع آفتاب کشته شد.  
هشام کلبی گویند: عثمان صبحگاه جمعه هیجده روز رفته از ذی‌حجه سال  
سی‌وپنجم کشته شد و خلافت وی دوازده سال هشت روز کم بود.  
بعضی دیگر گفته‌اند در ایام شریقی کشته شد و این را از زهری روایت  
کرده‌اند.

## سخن از مدینه عمر عثمان

گذشتگان در این باب اختلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند مدت عمر وی هشتاد و دو سال بود و این را از محمد بن عمر ابن روایت کرده‌اند.  
 بعضی دیگر گفته‌اند که، وقتی کشته شد نود سال یا هشتاد و هشت سال داشت، و این را از قتاده روایت کرده‌اند.  
 بعضی دیگر گفته‌اند: وقتی کشته شد هفتاد و پنج ساله بود، و این را از هشام بن محمد روایت کرده‌اند.  
 بعضی دیگر گفته‌اند: شصت و سه ساله بود و این را از ابو حارثه و ابو عثمان نقل کرده‌اند.  
 بعضی دیگر گفته‌اند هشتاد و شش سال داشت و این را نیز از قتاده نقل کرده‌اند.

سخن از

صفت عثمان

حسن بن ابی الحسن گوید: وارد مسجد شدم و عثمان را دیدم که بر عیای خویش نکیه زده بود، دیدمش که مردی نکوروی بود، بر چهره‌اش آثار آبله بود و مویش بر شانه‌هایش ریخته بود.

محمد بن عمر گوید: از عبد الله بن عیبه و دو تن دیگر از صفت عثمان پرسیدم که بی اختلاف گفتند: «مردی بود نه کوتاه، نه بلند، نکوروی و لاغرگون، باریبی انبوه و بلند، سبزه رنگ، درشت استخوان، چهارشانه باعوی انبوه سر، که ریش خود را زرد می‌کرد.»

زهري گوید: عثمان مردی چهارشانه و نکوموی و نکوروی و طاس سرد با

فاصله زیاد میان دو یا.

### سخن از وقت اسلام و هجرت عثمان

محمد بن عمر گوید: اسلام عثمان در ایام پیشین بود، پیش از آنکه پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم وارد خانه ارقم شود، گوید: وی در هجرت اول و نیز در هجرت دوم از مکه به سرزمین حبشه رفت و در هردو توبت زنی، رفیق دختر پیامبر خدا را به همراه داشت.

### سخن از کنیه عثمان

محمد بن عمر گوید: عثمان بن عفان در جاهلیت کنیه ابو عمرو داشت به دوران اسلام رفیق دختر پیامبر خدا برای او پسری آورد که وی را عبدالله نام کرد و مسلمانان او را ابو عبدالله کنیه دادند، عبدالله شش ساله شد و خروسی به چشم او نول زد که بیمار شد و در حمای اول سال چهارم هجرت بمرد پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم بر او نماز کرد و عثمان وارد قبر او شد.

عثمان بن محمد گوید: کنیه عثمان ابو عمرو بود

### سخن از فرزندان و همسران عثمان

رقبه و دم کلثوم دو دختر پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم همسران عثمان بودند، رقیه عبدالله را برای وی آورد.

فاخته دختر خزوان نیز بود که برای وی پسری آورد که نامش عبدالله شد، وی

عبدالله اصغر بود اما نماند.

ام عمرو دختر جندب نیز بود که عمرو و خالد و ابان و عمرو و مریم را برای وی آورد.

فاطمه دختر ولید بن عبد شمس نیز بود که ولید و سعید و ام سعید را برای وی آورد.

ام البنین دختر عبیده بن حصن نیز بود که عبد الملک را برای وی آورد که نماند.

رملة دختر شبیه بن ربیعہ نیز بود که عایشه و ام ابان و ام همروه دختر عثمان از او بود.

نایله دختر فراقصه نیز بود که مریم دختر عثمان از او بود.

هشام بن کلبی گوید: ام البنین دختر عبیده بن حصن برای عثمان عبد الملک و عتبه را آورد.

و هم او گوید: نایله، عنبسه را آورد.

واقعی گوید: عثمان از نایله دختری داشت به نام ام البنین که زنه عبد الله بن یزید بن ابی سفیان بود.

گوید: وقتی عثمان کشته شد رملة دختر شبیه و نائله، و ام البنین دختر عبیده، و فاخته دختر عزوان در خانه او بودند. اما بگفته علی بن محمد بهنگام محاصره ام البنین را اطلاق داد.

زنائی که در جاهلیت و اسلام داشته بود و فرزندان ذکور و اناث وی ایوان بودند.

سخن از نام عاملانی که  
عثمان به سال آخر  
بر ولایات داشت

- محمد بن عمرو گوید: وقتی عثمان کشته شد ۱۵۰ ل مکه عبد الله حضرمی بود،  
عامل طایف قاسم بن زبیه نقعی بود.  
عامل صنعاء علی بن منبه بود.  
عامل چند عبد الله بن زبیه بود.  
عامل بصره عبد الله بن عامر بن کریم بود که از آنجا در آمده بود، اما عثمان کسی  
را بر آنجا نگماشته بود.  
عامل کوفه سعید بن عاص بود که از آنجا بیرون آمد و نگذاشتند باز گردد،  
عامل مصر عبد الله بن سعد بن ابی سرح بود که پیش عثمان آمد و محمد بن ابی حذیفه  
بر مصر تسلط یافت. عبد الله بن سعد سابق بن هشام را بر مصر جانشین خود کرده بود  
که محمد بن حذیفه او را بیرون کرد.  
عامل شام معاویه بن ابی سفیان بود.  
ابو عثمان گوید: وقتی عثمان در گذشت، عامل شام معاویه بن امی سهیلان بود و  
عامل حمص از طرف معاویه، عبد الرحمان بن خالد بن ولید بود.  
عامل قنسرین حبیب بن مسلمه بود.  
عامل اردن ابو العور بن سفیان بود.  
عامل فلسطین علفه بن حکیم کنانی بود.  
عامل دریا عبد الله بن قیس قزازی بود.  
عده دار قضای شام ابراهیم درده بود.  
عطیه گوید: وقتی عثمان در گذشت عامل مغربیهای کوفه ابراهیم موسی اشعری

بود.

عامل خراج سواد، جایزین فلانمزنی بود با سماء انصاری.

عامل جنگ کوفه قمعاع بن عمرو بود.

عامل قر قسبا جریر بن عبدالله بود

عامل آذربایجان اشعث بن قیس بود

عامل حلوان عتبه بن نهاس بود

عامل ماه مالک بن حبیب بود

عامل همدان نسیر بود

عامل ری سعید بن قیس بود

عامل اصفهان سایب بن افرح بود

عامل ماسبدان حبیش بود

عامل بیت المال عقبه بن عمرو بود

عامل قضای عثمان زید بن ثابت بود.

سخن از بعضی  
خطبه‌های عثمان

عنه گوید: عثمان از آن پس که با وی بیعت کردند با مردم سخن کرد و گفت:  
 «لما بعد، خلافت را به گردن من بار کردند و من پذیرفتم، بدانید  
 که من تابعم نه متبوع، بدانید که شما را بر من پس از کتاب خدا عزوجل  
 دوست پیمبر و صلی الله علیه و سلم مسحق هست؛ اینک در مسائل مورد اتفاق  
 شما و روشها که پدید آورده‌اید از سلف خویش تبعیت کنم و هر جا با اتفاق  
 روشی پدید نیآورده‌اید، روش اهل خیر داشته باشم و هر جا ضرورت  
 و نباشد دست بدارم، بدانید که دنیا مرسوز است و مورد رغبت مردم است

«و بسیاری شان بدان متمایل شده‌اند، بدینا تکیه مکنید و بدان اعتماد نداشته باشید که در امور اعتماد نیست، بدانید که دنیا لفظ کسی را رها می‌کند که آنرا رها کرده باشد.»

بدین عثمان بن‌قل از صغری خویش گوید: آخرین بار که عثمان در میان جمع سخن کرد چنین گفت:

«خدا عزوجل دنیا را به شما داد که بوسیله آن آخرت جوید و نداد که بر آن تکیه کنید، دنیا فنا می‌شود و آخرت بجا میماند، آنچه فانیست گردد نفراتان نکنند از آنچه باقیست مشغول ندارد. باقی را برفانی مرجع ندارد که دنیا به سر می‌رود و بازگشت سوی خداست، از خدا عزوجل بترسید که ترس خدا وسیله مصونیت از عذاب و نفرت اوست. از تغییرات خدا حذر کنید و هماهنگ جماعت باشید و دسته دسته مشوید، نعمت خدا را بپا دارید که دشمنان ببورند و دلهایمان را الفت داد و به نعمت وی برادران شدید»

سخن از اینکه هنگام محاصره  
عثمان کبی در محله پیمبر  
با مردم نماز می‌کرد؟

ربیع بن عثمان گوید: آن روز مودن، سعد قرظ، پیش علی بن ابی طالب آمد و گفت:  
«کبی با مردم نماز کند؟»

علی گفت: «بانگ بز: خالد بن زید»

و او بانگ زد و خالد بن زید با مردم نماز کرد و این اول بار بود که معلوم شد نام ابویوب، خالد بن زید است.

گوید: ابویوب چند روز با مردم نماز می‌کرد پس از آن علی با مردم نماز کرد.

عبدالله بن ابی بکر بن حزم گوید: مردن پیش عثمان آمد و اعلام نماز کرد .  
 عثمان گفت: «من برای نماز باین نمی آیم، برو به یکی، یگو نماز کند. بعد زن پیش  
 علی آمد و او به سهل بن حذیف گفت که روز آغاز محاصره دوم با مردم نماز کرد و این  
 به روز اول ذی حجه بود و چون روز عید بیامد علی با مردم نماز عبد کرد و هیچکس با  
 آنها نماز می کرد تا عثمان کشته شد.  
 عبدالله بن نافع بن علی از پدرش گوید: ابوایوب چند روز با مردم نماز می کرد ،  
 آنگاه علی به روز جمعه و عید نماز کرد تا عثمان کشته شد.

سخن از اشعاری که در

رقای عثمان یافتند

شاعران از پس کشته شدن عثمان در مدح و هجاء نوحه و سرور بسیار سخن  
 کردند، از جمله مداحان وی حسان بن ثابت و کعب بن مالک، مردوان انصاری، و تمیم بن  
 ابی بن مقبل و دیگران بودند .

از جمله اشعاری که حسان در مدح و رثای عثمان و هجای فلولان وی گفته  
 اینست:

«غزای مرزها را وا گذاشتید

«وینزد قبر محمد بغزای ما آمدید

«گویی اصحاب پیامبر

«شتران بودند که باید بدر مسجد کشته شوند

و هم او گوید:

«اگر خانه سراروی از او خالی مانده

«ودری افتاده و دری سوخته و ویران شده

«هنوز حالب نهیر آنجا حاجت خویش را می یابد

«و شهرت و اعتبار آنجاست»

کعب بن مالك انصاری گوید:

«کشتن شلیقه کاری فجیع بود

و پلای ترس از آن پا گرفت

و سرانجام کسانی که پیشوای خویش را کشتند»

«جهنم است»

«فضل بن عباس بجزاب شعری که حسان درباره گرفتن انتقام عثمان گفته بود چنین

گوید:

«انتقامی می جوئی که بنومریوط نیست

و این ذکوان صفوری را با عمرو چه مناسبت

«بچه عمرماده بهنگام نفاخر

و بادرش انساب میگیرد

و پدرش راز باد می برد

«از پس محمد بهترین کسان

«وصی پیغمبر است

«نخستین کسی که نماز کرد

«و نخستین کسی که گمراغان را

«بنزدیک بدر از پای در آورد

«همین عیب پس که از قتل عثمان سخن کنند

«که او را به حبشیان مصر تسلیم کرده اند

جباب بن یزید مجاشعی عموی فرزدق گوید:

«بجان پدرت گریه مکن

«که نیکی برقت بجز اندکی

«مردم در کار دین خویشی بسفاقت افتادند  
 «و پسر عثمان شری دراز بجای نهاد  
 «ای ملامتگر همه کس هلاک شدنی است  
 «به نیکی سوی خدا رهسپار باش»

خلافت امیر مؤمنان  
 علی بن ابی طالب علیه السلام

در همین سال، در مدینه، با علی بن ابی طالب بیعت خلافت کردند.

سخن از بیعت کنان  
 و وقت بیعت علی علیه السلام

سیرت نویسان مفسر در این باب اختلاف کرده‌اند، بعضی ها گفته‌اند که یاران  
 پیامبر صلی الله علیه و سلم از علی خواستند که عهده‌دار کار آنها و مسلمانان خود و او  
 نپذیرفت و چون راضی نشدند و اصرار کردند خلافت را پذیرفت .  
 محمد بن حنفیه گوید: وقتی عثمان کشته شد پیش پدرم بودم، بر خاست و پهنای  
 خویش رفت، یاران پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم پیش وی آمدند و گفتند: «این مرد کشته  
 شد، مردم را اعامی باید، کسی را برای این کار شایسته‌تر از تو نمی‌دانیم که سابقه‌ات  
 بیشتر است و خویشاوندیت با پیامبر خدا نزدیکتر»  
 گفت: «چنین مکنید که من وزیر باشم بهتر که امیر باشم.»  
 گفتند: «نه، بخداوست بر نمی‌داریم تا با تو بیعت کنیم»  
 گفت: « پس در مسجد باشد که بیعت من نهائی نباشد و به رضای مسلمانان  
 باشد.»

عبدالله بن عباس گوید: خوش نداختم به مسجد رود که بیسم داشتم سر و عهدا

بسیار شود اما اوجز مسجد جایی را نپذیرفت و چون وارد شد مهاجران وانصار وارد شدند و با وی بیعت کردند، پس از آن مردم نیز بیعت کردند.

ابو بشر هابدی گوید: در مدینه بودم که عثمان کشته شد، مهاجران و انصار و از جمله طلحه و زبیر فراهم شدند و پیش علی آمدند و گفتند: «ای ابو حسن! با ما بیعت کنیم»

گفت: «مرا به خلافت شما چه حاجت، هر که را انتخاب کنید من یا شمایم و به او رضایت می‌دهم، بخدا دینگری را انتخاب کنید»

گفتند: «کسی جز تو را انتخاب نمی‌کنیم»

گوید: از پس کشته شدن عثمان بارها پیش وی آمدند و آخرین بار که آمدند و گفتند: «کار مردم بی‌خليفة سامان نگیرد این کار به دراز کشید»

گفت: «مکرر پیش من آمده‌اید و رفته‌اید و اینک باز آمده‌اید، سخنی با شما می‌گویم که اگر بپذیرید کار شما را می‌پذیرم و گرنه بدان حاجت ندارم»

گفتند: «هر چه بگویی می‌پذیریم ان شاء الله»

گوید: پس علی بیامد و به متبر و قشو مردم بر او لعن آمدند، گفت: خلافت شما را خوش نداشتم اما اصرار کردید که خلیفه شما باشم، بدانید که بی‌نظر شما کاری نمی‌کنم، بدانید که کلیده‌های اموال شما با من است اما بی‌نظر شما يك درهم از آن نمی‌گیرم، رضایت می‌دهید؟

گفتند: «آری»

گفت: «خدا یا شاهد باش، آنگاه به اینقرار با آنها بیعت کرد».

ابو بشیر گوید: من آنروز به نزد منیر پسر خدا صلی‌الله‌علیه و سلم ایستاده بودم و هر چه می‌گفت می‌شنیدم.

ابوالملیح گوید: وقتی عثمان کشته شد علی موی بازار رخت، و این به روز شنبه هجده روز رفته از ذی‌حجه بود، مردم از دنبال وی برفتند و خرسندی

کردند و او به باغ بنی همروین جندول رفت و به ابی عمره بن عمرو گفت: «در را  
بند.»

گوید: پس مردم بیامدند و در زدند و وارد شدند، طلحه و زبیر نیز بودند که  
گفتند: «ای علی! دست پیش آر تا با تو بیعت کنیم.» پس طلحه و زبیر با او بیعت  
کردند، وقتی طلحه بیعت می کرد حبیب بن ابی ذویب گفت: «بیعت از کسی آغاز شد که  
دستش چلاق است این کار سرنمی گیرد.»

گردد: آنگاه علی سوی مسجد شد و به منبر رفت، نهبانی داشت با یک جامه  
بی جیب با عمامه ناز، پاپوش خود را بدست گرفته بود و بر کمانی تکیه داده بود،  
مردم با وی بیعت کردند، آنگاه سعد را آوردند و گفتند: «با علی بیعت کن.»  
گفت: «بیعت نمی کنم، تا همه مردم بیعت کنند، بخدا مایه رحمت او نخواهم  
شد.»

علی گفت: «بگذارید بروم.»

گوید: پس از آن این همرو را آوردند و گفتند: «بیعت کن.»

گفت: «بیعت نمی کنم تا همه مردم بیعت کنند.»

گفت: «کفیلی باره.»

گفت: «کفیل ندارم.»

اشتر گفت: «بگذار گردش را بزنم.»

علی گفت: «وئس کنید، من کفیل او هستم، آنچه می دانم تو در کوچکی و بزرگی

بدخوی بوده ای.»

حسن گوید: زبیر بن عوام را دیدم که در یکی از باغهای مدینه با علی بیعت

کرد.

زهري گوید: مردم با علی بن ابی طالب بیعت کردند، آنگاه کسی به طلب طلحه

وزبیر فرستاد و آنها را به بیعت خواند که طلحه تعالی کرد.

گوید: مالک بن اشتر شمشیر از نیام برآورد و گفت: «ببخشید یا بیعت کن یا سرت را باشمشیر می‌زنم»

طلحه گفت: «مفری نیست» و بیعت کردند. آنگاه زبیر و کسان بیعت کردند.

گوید: طلحه و زبیر خواستند که امارت کوفه و بصره را به آنها دهد.

علی گفت: «پیش من بنامید که به حضور شما خوشدل باشم که از دوریتان ملول

می‌شوم.»

زهری گوید: شبده ایم که به آنها گفت: «اگر می‌خواهید یا من بیعت کنید و اگر

می‌خواهید من با شما بیعت کنم»

گفتند: «ما با تو بیعت می‌کنیم»

گوید: پس از آن گفتند: «از آنرو بیعت کردیم که بر جان خویش بیعتناک بودیم.

می‌دانستیم که او کسی نیست که با ما بیعت کند» و چهارماه پس از کشته شدن عثمان

سوی مکه رفتند.

محمد بن حذیفه گوید: هنگامی که عثمان را کشتند با هجرت بودم ناشاینگاه که

وارد خانه شد و کسانی از یاران پیبر خدا صلی الله علیه و سلم پیش وی آمدند و گفتند:

«این مرد کشته شد و مردم را امامی باید»

گفت: «با پیشوری باشد.»

گفتند: «بتورضایت می‌دهیم»

گفت: «پس به مسجد رویم که برضایت همه مردم باشد»

گوید: آنگاه سوی مسجد رفت و کسانی که بیعت کردنی بودند با وی بیعت

کردند. انصار بجز چند کس با علی بیعت کردند، طلحه گفت: ما از این کار بیش از

آنچه منک بویکشد نصیب نداریم»

عبدالله بن حسن گوید: وقتی عثمان کشته شد انصار بجز چند کس از جمله

حسان بن ثابت و کعب بن مالک و مسلمة بن مخزوم و ابومعید خنفری و محمد بن مسلمة و

عثمان بن بشیر و زید بن ثابت و رافع بن خدیج و فضالة بن عبید و کعب بن عجره که عثمانی بودند، با وی بیعت کردند.

یکی به عبدالله گفت: «چرا اینان از بیعت علی سر باز زدند و عثمانی شدند؟» گفت: «حسان شامی بود که اهمیت نمی‌داد به علی کند، زید بن ثابت را عثمان به دیوان و بیت‌المال گماشته بود و چون عثمان محاصره شد گفت: ای گروه انصار دوبار انصار خدا باشید»

ابو ایوب گفت: «پارسی می‌کنی از این‌ها که برای تو سودمند بوده است» گوید: کعب بن مالک را عثمان بر زکات طایفه مزینه گماشت و هر چه را از آنها به خود او وا گذاشت.

زهری گفته بود: «گروهی از مدینه به شام گریختند و با علی بیعت نکردند.» بعضی‌ها گفته‌اند که طلحه و زبیر نابل‌خواه با علی بیعت کردند. بعضی دیگر گفته‌اند: زبیر با وی بیعت نکرد.

هشام بن ابی‌هشام و ایسنة عثمان به نقل از یکی از پیران قوم گوید: وقتی عثمان محاصره شد علی به خیبر بود و چون بیامد، عثمان کس فرستاد او را پیش‌خواست علی برفت و من با خود گفتم با وی بروم و گفتگوی آنها را بشنوم وقتی علی پیش عثمان وارد شد، عثمان با وی سخن کرد و حمد و ثنای خدا کرد، آنگاه گفت: «اما بعد مرا بر تو حقوقی هست، حق اسلام و حق برادری، دانسته‌ای که وقتی پیمبر میان‌باران برادری آورد، مرا برادر تو کرد، حق خویشاوندی نیز دارم و حق پیمان و قرار، که به گردن گرفته‌ای بخدا اگر هیچ‌یک از اینها نبود و چنان بودیم که گویی در جاهلیتیم برای بنی‌عبدمناف شایسته نبود که یکی از بنی تمیم ملکشان را بگیرد»

آنگاه علی سخن کرد و حمد و ثنای خدا کرد گفت: «اما بعد، همه آنچه درباره حقوق خویش گفتمی چنانست که گفتمی اما اینکه گفتمی اگر در جاهلیت بودیم برای بنی‌عبدمناف ناگوار بود که یکی از بنی تمیم ملکشان را بگیرد، راست گفتمی و

خبردار خواهی شد و

گوید: آنگاه علی برون شد و وارد مسجد شد، اسامه را دید که نشسته بود، او را به خواند و به بازویش تکیه داد و برون شد و سوی طلحه روان شد، من نیز از دنبال او رفتم و وارد خانه طلحه بن عبیدالله شدیم که غلغله بود و طلحه برای او برخاست.

علی گفت: «ای طلحه این چه کاری است که پیش گرفته‌ای؟»

گفت: «ای اباحسن، حبالا که کار از کسار گذشته!»

علی چیزی نگفت و برون شد و سوی بیت‌المال رفت و گفت: «این در را باز کنید» اما کلیدها را بدست نیاورد و گفت در را بشکنید آنگاه گفت: «از این مال برون آرید» و بنا کرد بمردم بدهد و آنها که در خانه طلحه بودند از کار علی خبر یافتند و سوی وی روان شدند چندان که طلحه تنها ماند و چون عثمان از قضیه خبر یافت خوشدل شد. پس از آن طلحه روان شد و به خانه عثمان رفت و چون به نزد وی درآمد گفت: «ای امیرمؤمنان از خدا آمرزش می‌خواهم و سوی وی توبه می‌بهرم، کاری می‌خواستم کرد که خدا میان من و آن حایل شد.»

عثمان گفت: «ببخدا سر توبه نداری بلکه مغلوب آمده‌ای ای، طلحه خدا حساب

ترا می‌رسد»

محمد بن سعد بن ابی وقاص گوید: طلحه می‌گفت: «وقتی بیعت کردم شمشیر

بالای سرم بود»

گوید: نمیدانم شمشیر بالای سرم بود یا نه، اما میدانم که نایدخواه بیعت

کرد.

گوید: همه مردم در مدینه با علی بیعت کردند بجز هفت کس که منتظر ماندند

و بیعت نکردند: سعد بن ابی وقاص و ابن عمرو و صهیب و زید بن ثابت و محمد بن مسلمه و

سلمان بن وقتس و اسامه بن زید. تا آنجا که می‌دانیم هیچکس از انصار از بیعت علی

باز نماند.

گوید: آنگاه پیش عبدالله بن عمر رفتند و گفتند: «تو پسر عمری، خلافت را عهده کن»

گفت: «این کار را انتقامی دریی است و من خودم را دچار آن نمی کنم، کسی را بجز من بجویند» جماعت حیران ماندند و نمی دانستند چه کنند و کار به دست آنها بود.

قاسم بن محمد گوید: وقتی جماعت طلحه را می دیدند نمی پذیرفت و شعری به این مضمون می خوانند:

«از عجایب ایام اینکه من تنها مانده ام

«و تلخ و شیرین در من اثر ندارد

می گفتند: «نه بدمان می کنی؟» و برمی خاستند و از پیش وی می رفتند و چون

زایرا می دیدند و از او می خواستند نمی پذیرفت و شعری بدین مضمون می خواند:

«چه وقت از خانه ای که در فیحان است

«و معامله گرانس گروها را سوی تومی کشاند

«بارخواهی بست؟

می گفتند: «نه بدمان می کنی؟»

و چون علی را می دیدند و از او می خواستند نمی پذیرفت و شعری بدین مضمون

می خوانند:

«اگر بزرگان قوم من اطاعت می کردند

«کاری به آنها می گفتم که دشمنان را در هم کوبد»

می گفتند: «نه بدمان می کنی؟» و برمی خاستند و از پیش وی می رفتند.

شعبی گوید: وقتی عثمان کشته شد کسان پیش علی رفتند که در بازار مدینه بود

و گفتند: «دست یبار که با تو بیعت کنیم»

علی گفت: «شباب مکنید، عمر مردی مبارک بود که کار خلافت را به شوری

گوید: آنگاه پیش عبدالله بن عمر رفتند و گفتند: «تو پسر عمری، خلافت را عهده کن»

گفت: «این کار را انتقامی در پی است و من خودم را دچار آن نمی‌کنم، کسی را بجز من بجویند» جماعت حیران ماندند و نمی‌دانستند چه کنند و کار به دست آنها نرسید.

قاسم بن محمد گوید: وقتی جماعت طلحه را می‌دیدند نمی‌پذیرفت و شعری به این مضمون می‌خواند:

«از عجایب ایام اینکه من تنها مانده‌ام

«و تلخ و شیرین در من اثر ندارد

می‌گفتند: «نهد پدمان می‌کنی؟» و برمی‌خاستند و از پیش وی می‌رفتند و چون زبیر را می‌دیدند و از او می‌خواستند نمی‌پذیرفت و شعری بدین مضمون می‌خواند:

«چه وقت از خانه‌ای که در فیحان است

«و معامله گرانس گروها را سوی تومی کشانند

«بارخواهی بست؟

می‌گفتند: «نهد پدمان می‌کنی؟»

و چون علی را می‌دیدند و از او می‌خواستند نمی‌پذیرفت و شعری بدین مضمون می‌خواند:

«اگر بزرگان قوم من اطاعت می‌کردند

«کاری به آنها می‌گفتم که دشمنان را در هم کوبید»

می‌گفتند: «نهد پدمان می‌کنی؟» و برمی‌خواستند و از پیش وی می‌رفتند.

شعبی گوید: وقتی عثمان کشته شد کسانی پیش علی رفتند که در بازار مدینه بود

و گفتند: «دست یبار که با تو بیعت کنیم»

علی گفت: «شباب مکنید، عمر مردی مبارک بود که کار خلافت را به شوری

محول کرد، صبر کنید تا مردم فرامم آیند و مشورت کنند، کسان از پیش علی رفتند، آنگاه بعضیشان گفتند اگر این مردم یا خیر قتل عثمان به شهرهایشان بازگردند و خلیفه معین نشده باشد از اختلاف مردم و تباهی امت در امان نخواهیم. بود باز پیش علی رفتند، اشتر دست او را بگیرفت و علی دست خود را پس کشید.

علی گفت: «از پس آن سه کس؟»

اشتر گفت: «بخدا! اگر خلافت را نگیری مدتها بدان دست نخواهی یافت.»

و همه با وی بیعت کردند، گویند نخستین کسی که با وی بیعت کرد اشتر بود.

ابو عثمان گوید: وقتی روز پنج شنبه رسید که پنج روز از قتل عثمان گذشت بود مردم مدینه را فرامم آوردند، سعد و زبیر برون رفته بودند. طلحه را در باغش یافتند. بنی امیه فرار کرده بودند، مگر آنها که نتوانسته بودند. ولید و سعید بانگشترین روندگان، سوی مکه گریخته بودند، مروان نیز از بی آنها رفته بود و کسان دیگر از بی رفته بودند. و چون مردم مدینه را فرامم آوردند مصریان گفتند: «شما اهل شوری بوده اید، امامت برقرار می کنید و فرمانتان بر امامت روانست، یکی را نصب کنید که ما پیرو شما ایم.»

همه گفتند: «علی بن ابی طالب که ما بدو رضایت داریم.»

حوف گوید: شهادت می دهم که از محمد بن سیرین شنیدم که می گفت: «علی

بیامد و به طلحه گفت: «دست پیش آر تا با تو بیعت کنم.»

طلحه گفت: «تو شایسته تری که امیر مومنانی، دست پیش آر.»

گوید: علی دست پیش آورد و طلحه با وی بیعت کرد.

گوید: مصریان گفتند: «ای مردم مدینه زود باشید که ما دو روز به شما مهلت

می دهیم بخدا! اگر کار را بسر نبرید فردا علی و طلحه و زبیر و بسیار کس دیگر را

می کشیم.»

پس مردم سوی علی رفتند و گفتند: «با تو بیعت می کنیم، می بینی که بر اسلام

چه می‌گذرد و از این گروه خوبشانند، چه می‌کشیم.»

علی گفت: «مرا بگذارید و دیگری را بجوئید. کساری در پیش دارم که صورتها و رنگها دارد؛ دلها برای آن قرار نگیرد و عفتول از آن اطمینان نیابد.»

گفتند: «ترا بخدا مگر آنچه را ما می‌بینیم نمی‌بینی؟ مگر وضع اسلام را نمی‌بینی؟ مگر فتنه را نمی‌بینی؟ مگر از خدا نمی‌ترسی؟»

گفت: «به اقتضای آنچه می‌بینم چنان جواب دارم، اگر گفته شما را بپذیرم، حادثه‌ها خواهد بود که میدانم، اگر مرا واگذارید من نیز چون یکی از شما خواهم بود، جز اینکه نسبت به کسی که تعیین می‌کنید شنوا نروم و مطیع نر.»

گوید: «آنگاه متفرق شدند و وعده به فردا نهادند. کسان میان خودشان مشورت کردند و گفتند: «اگر طلحه وزیر بیایند، کار توام گیرد.»

مصریان یکی از خودشان را پیش زبیر فرستادند و بدو گفتند: «متوجه باش یا او شل‌نگیری.» فرستاده آنها حکیم بن جبلة عبیدی بود یا گروهی دیگر که زبیر را با تهدید شمشیر بیاوردند. یکی از اهل کوفه را نیز سوی طلحه فرستادند و گفتند: «متوجه باش با او شل‌نگیری.» فرستاده اشتر بود یا گروهی دیگر که او را با تهدید شمشیر آوردند. مردم کوفه و بصره بیار خویش ناسزا می‌گفتند. مردم مصر از اتساق اهل مدینه عوشدل بودند. مردم کوفه و بصره دلگیر بودند از اینکه پیرو مصریان و قسرع ایشان شده‌اند. بدین سبب خشمشان بر طلحه و زبیر بیفزود.

گوید: «صبحگاه جمعه مردم در مسجد حاضر شدند، علی بیامد و به متبروقت و گفت: «ای مردم با موافقت و اجازه، این کار شماست و هیچکس می‌دستور شما حق می‌دان ندارد؛ دیشب برقراری جدا شدیم، اگر خواهید به کار شما بنشینم و گرنه از کسی دلگیر نیستم.»

گفتند: «ما بر همان فراریم که دیروز از هم جدا شدیم.» آنگاه جماعت طلحه را بیاوردند و گفتند: «بیعت کن.»

گفت: «اگر بدلیخواه بیعت می‌کنم به دستش چلاق بود و پیش از همه بیعت کرد. میان مردم یکی بود که اثری نمی‌کرد و از دور مراقب بود و چون دید که طلحه نخستین کسی بود که بیعت کرد گفت: «انالله وانا الیه راجعون، نخستین دستی که بسا امیر مؤمنان بیعت کرد چلاق بود، این کار سرت نمی‌گیرد.»

آنگاه زبیر را آوردند و چنان گفت که طلحه گفته بود و بیعت کرد. در مورد زبیر اختلاف هست، آنگاه گروهی را که از بیعت بازمانده بودند بیاوردند که گفتند: «بیعت می‌کنیم که کتاب خدا درباره نزدیک و دور و عزیز و ذلیل روان، شود» علی با آنها بیعت کرد، آنگاه عامه برخواستند و بیعت کردند.

عبدالرحمان بن جندب بنفل از پدرش گوید: وقتی عثمان کشته شد و مردم در باره علی منفق شدند، اشرار رفت و طلحه را بیاورد که گفت: «بگذار بینم مسردم چه می‌کنند» اما نگذاشت و او را به سخنی کشید و بیاورد که از منبر بالا رفت و بیعت کرد.

حارث و ابی گوید: حکیم بن جبلة زبیر را بیاورد که بیعت کرد بعدها زبیر می‌گفت: «یکی از دزدان عبدالقیس مرا بیاورد و بیعت کردم در حالی که شمشیر بر گردنم بود»

طلحه گوید: همه مردم بیعت کردند.

ابوجعفر گوید: کسانی که بیعت مشروط کرده بودند از برندگان خویش چیزی بدل نگرفتند، کسار به دست مردم مدینه افتاده بود. و چنان شدند که از پیش بوده بودند و سوی منزلهای خویش رفتند، اما او باش و غوغاییان در مدینه مانده بودند.

### استقرار بیعت علی بن ابیطالب ع

با علی به روز جمعه پنج روز مانده از ذی‌حجه بیعت کردند، کسان پنج روز پس از کشته شدن عثمان حساب می‌کنند، نخستین خطبه‌ای که علی پس از خلافت خواند چنین بود که حمد و ثنای خدا کرد و گفت:

«خدا عز و جل کتابی هدایتگر فرستاد و نیک و بد را در آن بیان کرد  
 «نیکی را بگیرد و بدی را واگذارد، فرایض خدا سبحانه را بجای آرید  
 « که شما را به بهشت می‌رساند، خدا چیزهای معین را حرام کرده و حرمت  
 و مسلمان را بالای همهٔ محرمات نهاده و مسلمانان را به اسلام و توحید  
 و نیرو داده، مسلمان کسی است که مسلمانان از دست و زبانش آسوده باشند،  
 « مگر بحق. آزار مسلمانان، جز باقتضای واجب روانیست. به کارنامه برسید،  
 « هرگز به همه برسید، کسان پیش از شما رفته‌اند و رستخیز که از این پس  
 « می‌رسد شما را بتلاش می‌خوانند. سبکیار باشید تا به مقصد برسید که کسان  
 « در انتظار دنیا و روان خویشند. پندگان خدا، در کنار پندگان از خدا  
 « بترسید، شما را حتی از مکانها و جنبنده‌ها خواهند پرسید، خدا عز و جل را  
 « اطاعت کنید و نافرمانی او نکنید، وقتی به نیکی رسیدید، آنها بگیرد و  
 « چون به بدی رسیدید آنها را واگذارد، بیاد آرید که گروهی انك بودند در  
 « زمین زبون بودند»

پس از آنکه علی به خانه رفت، طلحه و زبیر و جمعی از صحابه پیش وی  
 فراهم آمدند و گفتند: «ای علی، ما بشرط اجرای حدود خدا بیعت کرده‌ایم، این  
 جماعت در خون آن مرد شریک بوده‌اند و خون خویش را حلال کرده‌اند»  
 گفت: «ای برادران، من از آنچه شما می‌دانید بی‌خبر نیستم ولی با جماعتی

که بر ما تسلط دارند و بر آنها تسلط نداریم چکنیم، خلامان شما با اینان بی‌خاسته‌اند و بدویانان به آنها پیوسته‌اند و همه در میان شما بند و هر چه بخواهند در باره شما می‌کنند. به پندار شما این کار که می‌خواهید شدنیست؟»

گفتند: «نه»

گفت: «بخدا من جز رأی شما رای دیگر ندارم، ان‌شاءالله، این کار کار جاهلیت است. این جماعت ریشه دارند، از آنرو که وقتی شیطان روشی پدید آورد پیروان آن از جهان معدوم نباشند اگر این کار آغاز شود مردم درباره آن چندگونه شوند، گروهی چنین رای دارند که شما دارید و گروهی رای دیگر دارند، و گروهی نه چنان رای دارند و نه چنین، صبوری باید تا مردم آرام گیرند و دلها بجای نخسوش آبد و حقا گرفته شود، آرام گیرید و بنگرید چه پیش می‌آید آنگاه بباید.»

علی با فرشیان سخت گرفت و از رفتنشان مانع شد، انگیزه وی فرارینی امیه

بود.

جماعت از پیش علی بر رفتند بعضیشان می‌گفتند: «بخدا! اگر کار دنیا پدید کند از این اشرار انتقام نتوانیم گرفت. و اگداشن این کار بنر تیبی که علی می‌گوید بهتر است.» بعضی دیگر می‌گفتند: «آنچه را بر عهده داریم انجام میدهم و تأخیر نمی‌کنیم، علی به رای و کار خویش از ما بی‌نیاز است و با فرشیان بیشتر از همه سخت خواهد گرفت.»

و چون این را با علی بگفتند، بسخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و از فضیلت قوم سخن آورد و گفت که به آنها نیاز دارد و با آنها نظر دارد و از آنها حفاظت می‌کند و از قدرت آنها جز این نمی‌خواهد و خدا پاداش می‌دهد.

آنگاه ندا داد که هر غلامی که سوی مالکان خویش باز نگردد خوش‌هوسر است. سبائیان و بدویان بفریدند و گفتند: «فرود ما نیز چنین خواهیم شد و در مقابل آنها حاجتی نتوانیم آورد.»

طلحه گوید: هلی به روز سوم میان مردم آمد و گفت: «ای گروه بدویسان سوی آبهای خودتان روید، سبائیان پذیرفتند و بدویان اطاعت کردند.»

گوید: علی به خانه رفت و طلحه و زبیر و جمعی از یاران پیغمبر خدا پیش وی رفتند، گفت: «اینک خونی خویش را بگیری و بکشید»

گفتند: «در این قضیه بینا هستیم»

گفت: «بخدا آنها کورتر و بیخیرترند»

طلحه گفت: «مرا بگذار سوی بصره روم و سرعت با سپاهی باز آیم»

گفت: «تابینم»

زبیر گفت: «مرا بگذار سوی کوفه روم و سرعت با سپاهی ما رانم.»

گفت: «وتا بینم»

گوید: مغیره از این مجلس خبر یافت و پیش علی آمد و گفت: «تو احسب نیکخواهی و اطاعت مسلم است، با رای درست امروز کار فردا را سامان توانی داد و با نباهی امروز کار فردا را نباه خواهی کرد. معاویه را بر سر کارش نگهدار، همه عاملان را بر سر کارشان نگهدار و چون اطاعت آوردند و از سپاهها بیعت گرفتند تغییرشان بده با و اگذار»

گفت: «تابینم»

گوید: «مغیره از پیش وی برفت و روز بعد بیامد و گفت: «دیروز نظری داشتم اما نظر درست اینست که زودتر برشان داری و کسان بشنوند و کارتر آگردنهند.»

گوید: «آنگاه برفت و هنگامی که بیرون می‌رفت ابن عباس که می‌آمد با او برخورد و چون پیش علی رسید گفت: «مغیره را دیدم که از پیش تو می‌رفت برای چه آمده بود؟»

گفت: «دیروز آمده بود و چنین و چنان می‌گفت و امروز آمد و فلان و بهمان می‌گفت»

ابن عباس گفت: «دیروز نیکخواهی کرده بود اما امروز دغلی آورده»  
گفت: «پس رأی صواب چیست؟»

گفت: «رأی صواب این بود که وقتی عثمان کشته شد، یا پیش از آن روان می‌شدی و سوی مکه می‌رفتی و در خانه خویش می‌نشستی و در می‌بستی که عربان آشفته بشکاپو از می‌توبودند. ولی امروز بنی‌امیه تلاش می‌کنند که چیزی از حادثه را بر تو افکنند و مردم را به شبهه اندازند، می‌خواهند خونخواهی کنی، چنانکه مردم مدینه خواسته‌اند و تو قدرت آن نداری، آنها نیز قدرت ندارند، اگر کار به دست آنها افتد و قدرت یا بند حقوق خویش را آسانتر رها کنند مگر آنچه با شتاب کرده باشند و به شبهه.»

گوید: و چون مغیره بیرون شد گفت: «به خدا! اندر زش گفتم و چون پذیرفتد دغلی کردم.» آنگاه مغیره بیرون شد و سوی مکه رفت.

عبدالله بن عتبه بنقل از ابن عباس گوید: عثمان مرا خواست و سالار حج کرد سوی مکه رفتم و کار حج را بپا داشتم و نامه‌ای را که عثمان برای مردم نوشته بود بر آنها فروخواندم آنگاه به مدینه آمدم که با علی بیعت کرده بودند و در خانه‌اش پیش اورفتم، مغیره بن شعبه آنجا بود و با وی خلوت کرده بود مرا بیرون نگاهداشت تا مغیره از پیش وی برفت بدو گفتم: «مغیره چه می‌گفت؟»

گفت: «نوبت پیش به من می‌گفت عبدالله بن عامر و معاویه عاملان عثمان را بفرست و آنها را در کارشان نگاهدار که برای تو از مردم بیعت گیرند و ولایات را آرام کنند و مردم را ساکت کنند. این را از او پذیرفتم و گفتم: به خدا! اگر فقط لختی از روز بیاشم به رأی خویش کار می‌کنم و این جمع و امثال آنها را به کار نمی‌گذارم. آنگاه از پیش من برفت و دانم که پنداشت من بخطا می‌روم. امروز پیش من آمده بود و گفت: نوبت اول چیزی بسا تو گفتم که با من مخالفت کردی. پس از آن رأی دیگر آورده‌ام، رأی من این است که چنان کنی که رأی تو بود و آنها را بر داری»

و معتمدان خویش را بگماری که خدا کار را سامان داده و شوکت ایشان کمتر از آنست که بود.»

ابن عباس گوید: به علی گفتیم: «بار اول نیکخواهی کرده بود و این بار دغلی کرده است.»

علی گفت: «چگونه نیکخواهی کرده؟»

گفتیم: «میدانی که معاویه و باران وی دنیا طلبند و چون بجایشان نگهداری اهمیت ندهند که کار خلافت با کیست و چون معز و لشان کنی گویند خلافت را بی شوری گرفته و عثمان را کشته و کسانی را برانگیزند و مردم شام و مردم عراق برضد تو برخیزند، از طلحه و زبیر نیز اطمینان ندارم که برضد تو قیام نکنند.»

علی گفت: «اینکه گفتمی نگاهشان دارم، بخدا تردید ندارم که از لحاظ کار دنیا نکوست و بیصلاح است، اما تکلفی که به گردن دارم و معرفتی که از حال عمال عثمان دارم ایجاب می کند که هیچکدامشان را به کار نگمارم، اگر فسول کردند برایشان بهتر است و اگر عصیان کردند شمشیر خرجشان می کنم.»

ابن عباس گفت: «درای مرا به کار بند و به خانه خویش بسرو یا به بنی مرو، در ملک خویش همان دریه روی خویش بند که عربان بختی بگردند و آشفته شوند و کس جز تو نیابد که بخدا اگر اکنون با ایشان همانگونه نشوی فردا مردم خون عثمان را بر تو بار کنند.»

گوید: اما علی نپذیرفت و به ابن عباس گفت: «صوی شام حرکست کن که سرا و لایندار آنجا کرده ام.»

ابن عباس گفت: «این رای صواب نیست، معاویه یکی از بنی امیه است، عمو زاده عثمان است و عامل وی بر شام بوده است، بیم دارم به انتقام عثمان گردن مرا بزنند یا دست کم به زندانم کند و اسباب دشمن کند.»

علی گفت: «برای چه؟»

گفتم: «برای آنکه من خوبش اووند نوام و هرچه به گردن تو نهند به گردن من نیز نهند، به معاویه نامه نویس و منت بنه و وعده بده»

گوید: اما علی نپذیرفت و گفت: «ببخدا هرگز چنین نخواهد شد»

ابن هلال گوید: این عباس می گفت: «پنج روز پس از قتل عثمان از مکه به مدینه رسیدم و پیش علی رفتم، گفتند: مغیره بن شعبه پیش او است. بر در نشستیم تا امیر دور آمد و به من سلام کرد و گفت: «کی آمده ای؟»

گفتم: «هم اکنون»

گوید: «آنگاه پیش علی رفتم و به او سلام کردم و به من گفت: «زیر و طلحه را

دیدم؟»

گفتم: «در نواصف دیدمشان»

گفت: «کی همراهشان بودی؟»

گفتم: «ابو سعید بن حارث با جمعی از فریبش»

گفت: «آنها برون شده اند و می گویند به نونخواهی عثمان می رویم، به خدا

می دانم که نمودشان قاتلان عثمانند»

ابن عباس گفت: «ای امیر مؤمنان، از کار مغیره با من بگویی که برای چه با نسو

خلوت کرده بودی؟»

گفت: «دو روز پس از کشته شدن عثمان پیش من آمد و گفت: خلوت کنیم. و

من چنان کردم و گفتم: نیکخواهی کم بهاست و تو باقیمانده سرانی و من نیکخواه

نوام، رای من اینست که امسال عاملان عثمان را به کارشان بازگردانی به آنها نامه

نویسی که بر اعمال خویش باشند و چون با توبیعت کردند و کار بر تو قرار گرفت،

هر که را خواهی برداری و هر که را خواهی بجا نهی»

گفتم: «بخدا در کار دین تساهل نمی کنم و در کار خویش زبونی روا

نمی دارم.»

گفت: «اگر رأی مرا نمی‌پذیری، هر که را خواهی بردار و معاویه را بگذار که مردی جسور است و مردم شام مطیع اویند برای نگهداشتن وی دلیل داری که عمر بن خطاب همه شام را به او داده بود.»

گفتم: «نه بخدا معاویه را در روزهم به کار نمی‌گذارم.»

گوید: آنگاه مغیره از پیش من برفت سپس بیامد و گفت: «چیزی با تو گفتم که نپذیرفتی و چون نیکن نگریستم حق با تو است و روانیست که در کار خویش به خدعه توسل کنی که تدلیس از نور او نباشد.»

ابن عباس گوید: گفتم: «آنچه اول گفته بود از روی نیکخواهی بود ولی بار آخر با تو دغلی کرد من نیز می‌گویم که معاویه را بجاگذار و اگر با تو بیعت کسود، به عهده من که او را از جای بکنم.»

علی گفت: «نه بخدا جز شمشیر به او نمی‌دهم» و شعری به تمثیل خواند به این

مضمون:

«هار نیست که با شجاعت بمیرم

«و تلاش خویش را کرده باشم»

گوید: گفتم: «ای امیر مؤمنان تو مردی شجاعی اما به تدبیر جنگ نبردازی، مگر نشنیدی که پیامبر صلی الله علیه و سلم می‌گفت: «جنگ خدعه باشد.»

علی گفت: «چرا»

ابن عباس گفت: «به خدا اگر رای مرا کاربندی به آنگاهشان برم و پس آدم و بگذارمشان که پس از گذشت کارها بنگرند و ندانند که صورت کار چه بود بی آنکه نقصانی در کار تو رخ دهد و گناهی بر تو باشد.»

گفت: «ای ابن عباس من از خرده کاریهای تو و خرده کاریهای معاویه بنورم

چیزی به من می‌گویی و در آن می‌نگرم اگر بخلاف رأی تو کردم مطیع من باش.»

گفتم: «چنین می‌کنم، آسانترین نکلیفی که نسبت به تو دارم اطاعت است.»

### حرکت قسطنطنین، شاه نوم بقصد مسلمانان

در این سال، یعنی سال پانزدهم، قسطنطین پسر هرقل، پدانشک و اقلدی آورده با هزار کشتی به آنتیوکه فلوروس مسلمانان حرکت کرد و خدا عزوجل طوفانی کوبنده بر آنها مسلط کرد همه را غرقه کرد، قسطنطین پسر هرقل نجات یافت و سوری مغلیه رفت، حماسی برای او ساختند که وارد آن شد و در حمصام او را یکشتند و گفتند: «مردان ما را کشته‌ای»

آنگاه سال سی و هشتم در آمد.

### فرستادن علی عمال خویش را به ولایات

و چون سال سی و هشتم در آمد علی عمال خویش را به ولایات فرستاد.  
 طلحه گوید: علی عثمان بن حنیف را به بصره فرستاد.  
 عماره بن شهاب را به کوفه فرستاد، ری سابقه مهاجرت داشت.  
 عبیدالله بن عباس را به یمن فرستاد.  
 قیس بن سعد را به مصر فرستاد.  
 سهل بن حنیف را به شام فرستاد.  
 گوید: سهل برفت و چون به تبوک رسید به گروهی سوار رسید که گفتند: «کیستی؟»

گفت: «ولایتدارم»

گفتند: «ولایتدار کجا؟»

گفت: «شام»

گفتند: «اگر عثمان ترا فرستاده‌ییا و اگر دیگری ترا فرستاده باز گردد.»

گفت: «مگر شنیده‌اید چه شده؟»

گفتند: «چرا؟»

گویید: «مهل سوی علی باز گشت.»

گویید: «قیس بن سعد نیز چون به ابله رسید سوارانی را بدید که گفتند:

«کیستی؟»

گفت: «از باقیماندگان عثمانم و کسی را می‌جویم که به او پناه برم و از او کمک

گیرم.»

گفتند: «کیستی؟»

گفت: «قیس بن سعد.»

گفتند: «برو.»

گویید: «او بر رفت و وارد مصر شد، مردم مصر گروه‌ها شدند گروهی بیروجماعت

بودند و با وی شدند و فرقه‌ای مردم بودند که سوی خربنا رفتند و گفتند: «اگر قاتلان

عثمان کشته شدند ما با شمایم و گرنه بجای خویش هستیم تا بیرونمان کنند یا بمنظور

خویش برسیم.» گروهی نیز می‌گفتند: «اگر علی از برادران ما قصاص نگیرد باوی هستیم.»

و از این بیروجماعت بودند.

گویید: «قیس قصه را برای امیرمؤمنان نوشت.

گویید: «عثمان بن حنیف را کسی مانع از ورود بصره نشد که ابن عامر رأی و

تدبیر نداشت و کار جنگ نیاراست و مردم آنجا گروه‌ها شدند. گروهی با گروه مخالف

بودند، گروهی بیروجماعت بودند، گروهی نیز می‌گفتند: «ببینیم مردم شهر چه می‌کنند،

ما نیز چنان کنیم.»

گویید: «عماره نیز بر رفت و چون به زباله رسید طلحه بن خویلد با او بر خسورد

که وفی خبر کشته شدن عثمان را شنیده بسودند، قیام کرده بود و کسان را به

خونخواهی وی می‌خواند و می‌گفت: «ای دریغ که در این کار حضور نداشته‌ام»  
 گوید: وقتی فطاح با پیروان خویش از کمک رسانی عثمان بازگشت و به  
 کوفه رسید عماره نمودار شد که به کوفه می‌آمد فطاح به او گفت: «بازگرد کسه  
 مردم بجای ولایتدار خویش دیگری را نمی‌خواهند و اگر نپذیری گردنت را  
 می‌زنم.»

گوید: عماره بازگشت و می‌گفت: «از خطر پرهیز که بدی را باز ندارد مگر  
 بدی بدتر از آن» و باخبر پیش‌علی بازگشت و این مشل از آنوقت که کار بر عماره  
 پیچیده شد تا وقتی که در گذشت با نام وی قرین بود

گوید: «عبیدالله بن عباس سوی یمن رفت، یعلی بن امیه خراج را فراهم آورد و  
 یمن را ترک کرد و حاصل خراج را همراه برد و بانگهبانان سوی مکه رفت و با مال  
 آنجا رسید.

گوید: و چون سهل بن حنیف از راه شام برگشت و خیرها به‌علی رسید و عاملان  
 رفته بازگشتند، ملحه و زبیر را پیش خواند و گفت: «ای قوم! چیزی که شمارا از آن  
 می‌ترسانیدم رخ داد، برای جلوگیری از این اتفاقات باید به سرکوب آن پرداخت.  
 که این فتنه است و همانند آتش هر چه مشتعلتر شود بالاگیرد و درشتتر شود»  
 گفتند: «به ما اجازه بده که از مدینه برویم یا خلبه می‌کنیم یا از ما چشم  
 پوش.»

علی گفت: «کار را تا می‌توان داشت، نگه می‌دارم و چون چاره‌نماند به هلاک  
 آخر متوسل می‌شوم.»

آنگاه علی به معاویه و ابوموسی نامه نوشت، ابوموسی به او نوشت که  
 مردم کوفه به طاعت آمده‌اند و بیعت کرده‌اند و از ناخوشدلان و خوشدلان نشان و آنها  
 که میان دو گروه بودند سخن آورد چنانکه علی کار مردم کوفه را نیک بداندست.  
 فرستاده امیرمؤمنان سوی ابوموسی سعید اسلمی بود و فرستاده اوسوی معاویه

سره جهنی بود که پیش وی رسید اما معاویه چیزی ننوشت و جواب نداد و فرستاده را پس فرستاد و هر وقت جواب میخواست معاویه اشعاری میخواند که به کشته شدن عثمان و جنگ اشاره داشت و پیش از آن نمیگفت ، تا ماه سوم کشته شدن در رسید آنگاه معاویه یکی از مردم بنیعبس را که از تیره بنیرواحه بود و قبیصه نام داشت پیش خواند و طوماری مهرزده بدو داد که عنوان آن چنین بود: «از معاویه به علی» بدو گفت: «توئی به مدینه رسیدی پایین طومار را بگیر.» آنگاه بدو گفت که چه بایدش گفت و فرستاده علی را نیز روانه کرد که هر دو برون شدند و در غره ماهربیع الاول به مدینه رسیدند و وارد شهر شدند ، مرد عبسی چنانکه معاویه دستور داده بود طومار را را بلند کرد و مردم برون شدند و او را مینگریستند آنگاه سوی خانههای خویش رفتند و بدانستند که معاویه مخالف است .

مرد عبسی همچنان برفت تا پیش علی رسید و طومار را بدو داد که مهر از آن برگرفت و نوشته ای در آن نبود. آنگاه علی به فرستاده گفت: «چه خیر بود؟»  
گفت: «در امانم!»  
گفت: «آری، فرستادگان در امانند و کشته نشوند.»  
گفت: «خبر اینست که قومی را بجایگذاشتم که جز به قصاص رضایت ندهند.»

گفت: «از کی؟»

گفت: «از خود تو، و شصت هزار پیر را به جای نهادم که زیر پیراهن عثمان میگریستند که پیراهن را برای آنها نصب کرده اند و بر منبر ده شق کشیده اند.»  
گفت: «بخون عثمان را از من میخواهند؟ مگر من مانند عثمان خون باخته نیستم، خود یاد در پیشگاه تو از خون عثمان میزاری می کنم ، به خدا قاتلان عثمان از دسترس بدورند مگر خدا بخواند که وقتی او عزوجل کاری را اراده کند آنرا به انجام میبرد، برو!»

گفت: «در امانم آ!»

گفت: «در امانی»

آنکزه عیسی برون شد سپایان بانگ زدند و گفتند: «ایس سنگ است، ایس فرستاده سگان است، بکشیدش»

فرستاده بانگ زد: «ای آل مضر، ای قیسان اسب و تبر، بخدا قسم که چهار-هزار خواجه این را تلافی خواهند کرد، بنگرید دلیری و سوار چند است.»  
مضریان براو بانگ زدند و مانع او شدند و گفتند: «خاموش باش» و او می گفت:  
«نه بخدا اینان هرگز رستگار نخواهند شد که وعده خدا سوی ایشان آمده»  
باومی گفتند: «خاموش باش» و می گفت: «و چسار چیزی شدید که از آن بیم داشتید بخدا کارها ایشان بسر رسید و نیرویشان برفت، بخدا پیش از آنکه شب در آید زبونی بر آنها نمودار شود.»

اجازه خواستن طلحه

وزیر از علی

محمد گوید: طلحه وزیر از علی اجازه عمره خواستید، اجازه داد و آنها سوی مکه رفتند.

گوید: مردم مدینه می خواستند بدانند رأی علی درباره معاویه و مخالفت وی چیست و بدینوسیله رأی وی را درباره جنگ با اهل قبله بدانند که آیا جرئت این کار دارد یا از آن باز می ماند. شنیده بودند که حسن پیش علی رفته بود و گفته بود بجای بنشیند و دست از مردم بردارد.

گوید: به همین منظور زیاد بن حنظله نمیمی را که از خواص علی بود برای این کار فرستادند که پیش وی رفت و وارد شد و لحنی نزد وی بنشست آنگاه علی بسو  
گفت: «ای زیاد آماده شو»

گفت: « برای چه؟ »

گفت: « به نژاد شام می‌روی »

زیاد گفت: « نامل و مدارا بهتر است » و شعری خواند به این مضمون:

« هر که در خلی کارها مدارا نکند

و با دندانها دریده شود و به سمها کوبیده شود »

علی بی‌اراده شعری به تمثیل خواند، به این مضمون:

« وقتی دل هوشیار و شمشیر و مغز با حمیت

« فراهم آید ترا از مظالم دور می‌دارد »

آنگاه زیاد پیش مسردم بازگشت که در انتظار وی بودند، گفتند: « چه خبر

بود؟ »

گفت: « ای قوم! شمشیر و بدانستند که علی چه خواهد کرد .

آنگاه علی محمد بن حنفیه را پیش خواند و پرچم را بدو داد، عبدالله بن عباس

را به پهلوی راست گماشت و عمرو بن ابی سلمه یا عمرو بن سفیان بن عبدالاسد را به

پهلوی چپ گماشت . ابولیلی بن عمر بن جراح، برادرزاده ابو عبیده بن جراح، را پیش

خواند و بر مقدمه خویش گماشت . قثم بن عباس را در مدینه جانشین کرد و هیچکس از

کسانی را که بر ضد عثمان قیام کرده بودند به کاری نگماشت، به قیس بن سعد نوشت

که مردم را سوی شام روانه کند، عثمان به بن حنیف و ابو موسی نیز چنین نوشت و به

تجهیز و آمادگی پرداخت، برای اهل مدینه سخن کرد و آنها را دعوت کرد که برای

جنگ تفرقه جویند و گفت که خدا عز و جل پیمبری هدایتگر و هدایت آور

فرستاد با کتابی ناطق و کاری استوار که جز اهل هلاکت از آن منحرف نشودند . بدعتها

و شبهه‌ها مایه هلاکت است مگر آنکه خدایش محفوظ دارد، محفوظ ماندن کار شما

به قدرت خدا وابسته است، بی انحراف و تردید مطیع او باشید، به خدا اگر چنین نکنید

قدرت اسلام را از شما ببرد و هرگز بازتان ندهد تا کار بدو بازگردد، سوی این قوم که

می‌خواهند جماعت شما را به تفرقه اندازند روان شوید. شاید خدا بوسیله شما آنچه را که مردم آفاق به تپاهی افکنده‌اند به صلاح آرد و تکلیفی را که به عهده دارید انجام دهید.»

در این حال بودند که از مردم مکه خبر دیگر آمد که همه دل به مخالفت داده‌اند و به سخن ایستادو گفت: «خدا عزوجل برای ستمگر این امت عفو و بخشش نهاده و برای کسی که منحرف نشود و باستقامت باشد رستگاری و نجات نهاده، هر که از حق به تنگ آید به باطل گراید، بدانید که طلحه و زبیر و مادر مؤمنان به نارضایی از خلافت من همدل شده‌اند و کسانی را به صلح خوانده‌اند مادام که بدوام جماعت شما بیمنانک نباشم صبوری می‌کنم و اگر دست بدارند و به همین که شنیده‌ام بس کنند، دست نگه می‌دارم.»

آنگاه خبر آمد که به سبزجویی و دعوی صلح آهنگ بصره دارند و برای مقابله آنها تجهیز آغاز کردو گفت اگر چنین کنند نظام مسلمانان بگسلد اقامتشان میان مانه زحمتی داشت، نه ناخوش بود، اما قضیه برای مردم مدینه سخت بود و طغره می‌رفتند.

علی کمیل شخصی را به مطلب عبدالله بن عمر فرستاد که وی را بیاورد و بدو گفت: «با من بیا»

گفت: «من با مردم مدینه‌ام، من یکی از آنها هستم، بیعت کردند و من نیز به بیعت آنها بیعت کردم و از آنها جدا نمی‌شوم اگر آنها بیرون شدند من نیز بیرون می‌شوم و اگر بجایماندند من نیز بجایمانم»

گفت: «ضامنی بده که بیرون نخواهی رفت.»

گفت: «ضامن نمیدهم»

گفت: «اگر بدخواهی ترا در کودکی و بزرگی نمی‌دانستم، حسرت می‌گسردم

ولش کنید، من ضامن او هستم»

آنگاه عبدالله بن عمر سوی مدینه بازگشت و شنید که کسان می گفتند: «به خدا نمی دانیم چه کنیم که در این کار به شبهه افتاده ایم میمانیم. ناچار روشن شود و ابهام برطرف شود»

همان شب عبدالله برفت و آنچه را از مردم مدینه شنیده بود به ام کلثوم دختر علی خبر داد و گفت که به صد عمره برون می شود و مطیع علی است بجز در کار قیام. و راست می گفت.

آن شب عبدالله پیش ام کلثوم بماند، صبحگاهان به علی گفتند: «شبانگاه حادثه ای رخ داده بدتر از کار طلحه و زبیر و مادر مؤمنان و معاویه.»

گفت: «چیست؟»

گفتند: «ابن عمر سوی شام رفته»

علی به بازار آمد و مرکب خواست و مردان را سوار کرد و برای همراهی جستجو گنان معین کرد و مردم مدینه بجنبیدند.

ام کلثوم ماهر را را بشنید و استر خویش را خواست و بر نشست و پیش علی آمد که در بازار ایستاده بود و مردان به جستجوی ابن عمر می فرستاد و بدو گفت: «از این مرد چشمگین مباش، قضیه برخلاف آنست که به تو خبر داده اند و گفته اند»

آنگاه به علی گفت: «من ضامن اویم»

علی خوشدل شد و گفت: «در حال کار خودتان بروید بخدا ام کلثوم دروغ نمی گوید، ابن عمر نیز دروغ نگفته، من به او اعتماد دارم، پس کسان برفتند.»

طلحه گوید: وقتی علی اطاعت مردم مدینه را که مایه نصرت او توانست شد چنانکه می خواست ندید سران اهل مدینه را فراهم آورد و به سخن ایستاد و چنین گفت: «این کار در آخر به همان وسیله سامان می یابد که در اول یافته بود، نتیجه قضای خدا عزوجل را درباره رفتگان خویش دیده اید، خدا را باری کنید تا شما را باری کند و کارتان را به صلاح آرد»

دو تن از معاریف انصار دعوت وی را اجابت کردند، ابوالمهیثم تیهان که پدری بود و خزیمه بن ثابت، و این بجز خزیمه ذوالشهادتین بود که ذوالشهادتین در ایام عثمان در گذشت.

در روایت عبدالله نیز هست که به حکم گفتند: «خزیمه بن ثابت ذوالشهادتین در جنگ جمل حاضر بود؟» گفت ذوالشهادتین نبود یکی دیگر از انصار بود که ذوالشهادتین در زمان عثمان بن عفان در گذشته بود.

مجاهد بنقل از شعبی گوید: بخدایی که جز او خدایی نیست در این فتنه پیشتر از شش پدری با نخاست که هفتمی نداشتند یا هفت پدری که هشتمی نداشتند.

عمرو بن محمد بنقل از شعبی گوید: بخدایی که جز او خدایی نیست در این کار جز شش پدری با نخاست که هفتمی نداشتند. راوی گوید اختلاف از آنجاست که شعبی در کار ابوایوب تردید کرده بود که آیا رفته بود یا نرفته بود، زیرا ام سلمه پس از صفین او را پیش علی فرستاد، ولی به هر حال وقتی علی در نهر روان بود پیش وی رفته بود.

سعید بن زید گوید: هرگز چهارتن از یاران پیغمبر فراهم نیامدند که برای مردم مایه خبری شوند، مگر علی یکی از آن جمله بود. وقتی زباده بن حنیفله دید که مردم از همراهی علی طفره می روند پیش وی رفت و گفت: «هر که طفره رود ما با تو می مانیم و در جلورویت جنگ می کنیم، هنگامی که علی در کوچه های مدینه می رفت شنید که زینب دختر ابوسفیان می گفت: «مظلمه ما پیش منعم است و پیش مکحله» گفت: «می داند که هیچکدام از آنها خوبی او نیستند.»

مطلحه گوید: عثمان در ماه ذی حجه، هیجده روز از ما رفته، کشته شد، در آنوقت عامل مکه عبدالله بن هاشم حاضر می بود و کار صحیح با عبدالله بن عباس بود که عثمان وقتی محصور شده بود او را فرستاد و کسانی شتاب کردند، دو روزه برفتند و با ابن عباس صحیح کردند و پس از کشته شدن عثمان و پیش از بیعت علی به مدینه باز آمدند،

بنی امیه فرار کردند و سوی مکه رفتند. بیست هلی به روز جمعه پنج روز مانده از ماه ذی الحجه بود، فراریان در مکه بسیار شدند، عایشه نیز آنجا بود و قصد عمره محرم داشت و چون فراریان پیامند از آنها خبر جست بدو گفتند: «عشمان کشته شد و کس به خلافت ننداد.»

عایشه گفت: «اینان هوشیارند بخصوص پس از این گفتگوها که درباره صلح میان شما هست»

گوید: و چون عمره خویش را به سر برد و حرکت کرد و بسرف رسید یکی از خویشاوندان وی از طایفه بنی لیث بنام عبید بن امیه سلمه که باخاندان ابوبکر رفت و آمد داشت و نسبت به آنها رئوف بود، بدو برخورد که گفت: «خبر چیست؟»

و او خاموش ماند و من و من کرد؟

عایشه گفت: «وای تو به! ضرر ماست یا به نفع ما؟»

گفت: «نمی دانی، دشمنان کشته شد و هشت روز پماندند»

گفت: «بعد چه کردند؟»

گفت: «مردم مدینه را وادار کردند که درباره علی اتفاق کنند که این قوم بر مدینه حمله داشتند»

عایشه سوی مکه بازگشت، چیزی نمی گفت و چیزی از او معلوم نمی شد تا برادر مسجد الحرام فرود آمد و سوی حجر رفت و در آن جای گرفت. و چون مردم بر او فراهم آمدند سخن کرد و گفت: «ای مردم! غوغاییان ولایت و بدویان و بتدگان اهل مدینه فراهم آمدند، خرده ای که غوغاییان بر این مشغول می گرفتند، کشتک زدن بود و به کار گرفتن جوانان، که از پیش مردم مسن را به کار می گرفته بودند، و بعضی جاها که فرق کرده بود، این چیزها سابقه داشت و جز آن صلاح نبود اما از آنها تبعیت کرد و از آن چشم پوشید مگر بصلاحشان آورد، و چون حجش و عذری نیافتند به جنبش

آمدند و بعد از آغاز کردند و کردارشان از گفتارشان دوری گرفت و خوبت حرام را  
 ریختند و حرمت شهر حرام را شکستند و مال حرام را بگریختند و رعایت ماه حرام  
 نکردند، بخدا انگشت عثمان از بگدنیا امثال اینها بهتر بود، باید شما فراهم آید تا  
 مردم این قوم را برانند و پراکنده کنند. بخدا اگر چیزهایی که به دستاویز آن بر عثمان  
 تاختند گناه بود از آن پاک شد چنانکه مالا از آلودگی پاک می شود و جامه از چسبکه  
 که وی را پاک کردند چنانکه جامه با آب پاک می شود»

عبداللہ بن حنظلہ گفت: «اینک من اولین خوبخواهم. هوی نخستین پذیرنده  
 داوطلب بود.»

عبید بن عمرو قرظی گوید: عثمان در محاصره بود که عایشه حرکت کرد، در  
 مکه یکی بنام اخضر پیش وی آمد که از او پرسید: «مردم چه کردند؟»  
 گفت: «عثمان مصریان را کشت»

گفت: «انا لله وانا اليه راجعون، مردمی را که به طلب حق و انکار ظلم آمده اند،  
 می کشند، ما بدین رضایت ندیم»

گوید: آنگاه دیگری پیامد و عایشه پرسید: «مردم چه کردند؟» گفت: «مصریان  
 عثمان را کشتند»

گفت: «ای عجب اخضر پنداشت که مقتول قاتل است» و این مثل شد که  
 دروغگوتر از اخضر.»

شعبی گوید: پس از کشته شدن عثمان عایشه از مکه سوی مدینه روان شد یکی  
 از خویشاوندانش به او رسید که پرسید: «چه خبر؟»

گفت: «عثمان کشته شد و مردم بر علی اتفاق کردند و کار کار خویشایان است.»

گفت: «گمان ندارم، این درست باشد، مرا باز گردانید»

گوید: عایشه سوی مکه رفت و چون آنجا رسید عبداللہ بن عامر حنظلہ

عامل عثمان بر مکه بود پیامد و گفت: «ای مادر مؤمنان برای چه باز گشتی؟»

گفت: «برای این باز گشتم که عثمان به ستم گشته شد و تا غوغایان تسلط داشته باشند کار راست نیاید به خونخواهی عثمان برخیزید و اسلام را عزیزدارید»  
گوید: نخستین کسی که دعوت او را پذیرفت، عبدالله بن عامر حضرمی بود، و این نخستین بار بود که بنی امیه در حجاز سخن آغاز کردند و سربرداشتند. سعید بن عباس و ولید بن عقبه و دیگر مردم بنی امیه بپاخواستند، عبدالله بن عامر از بصره آمد و یعلی بن امیه از یمن آمد و طلحه و زبیر از مدینه آمدند و از آن پس که مدنی در کار خویش نگر بستند درباره بصره اتفاق کردند.

عایشه گفت: «ای مردم! حادثه‌ای است بزرگ و کاری نابخشودنی، سوی برادران خویش، مردم بصره، روید و بر ضد آن قیام کنید، خدا مردم شام را آماده کرده، شاید خدا عزوجل انتقام عثمان و مسلمانان را بگیرد»

طلحه گوید: نخستین کسانی که این دعوت را پذیرفتند عبدالله بن عامر حضرمی و بنی امیه بودند که پس از گشته شدن عثمان به جنگ عایشه افتاده بودند، پس از آن عبدالله بن عامر بیامد، پس از آن یعلی بن امیه بیامد و در مکه به هم رسیدند، یعلی سیصد شتر و سیصد هزار همراه داشت و در ابطح اردو زد، طلحه و زبیر نیز به آنها پیوستند و چون عایشه را دیدند گفت: «چه خبر بود؟»

گفتند: «از دست غوغایان و بدو بان از مدینه گریختیم از قومی جدا شدیم که سرگردان بودند، نه حقی می‌شناختند و نه از باطلی روی گردان بودند»

گفت: «تدبیری کنید و بر ضد این غوغایان بپا خیزید»

ضمن گفتگو از شام سخن آوردند، عبدالله بن عامر گفت: «معاویه بر آنجا مسلط

است.»

طلحه و زبیر گفتند: «پس کجا باید رفت؟»

گفت: «بصره که من آنجا بر آوردگان دارم و مردم دل باطلحه دارند»

گفتند: «خدا بیست زشت بدارد که نه صلحجویی، نه جنگاوری، چرا تو نیز همانند

معاوبه به جای خود نماندی که بر آنجا تسلط داشته باشی و ما سوی کوفه رویم و راهها را بر این جماعت بیندیم؟»

اما عبدالله بن عامر جواب درستی نداد، و چون رای بر بصره قرار گرفت گفتند: «ای مادر مؤمنان! از مدینه در گذر که کسان ما با خواهیانی که آنجا هستند بر نیایند، با ما به بصره بیا که به ولایتی بی صاحب می رویم، و چون بیعت علی بن ابی طالب را بر ضد ما حجت کنند آنها را به قیام و اداری چنانکه مردم مکه را واداشتی، سپس آنجا بنشین، اگر خدا کار را سامان داد چنان شود که خواهی و گرنه صیوری کنیم و در کار دفاع از این کار بکوشیم تا خدا هر چه خواهد کند.»

گوید: و چون چنین گفتند و کاری وی سر نمی گرفت گفت: «خوب،» همسران پیامبر صلی الله علیه و سلم با وی بودند و آهنگ مدینه داشتند و چون رای او برگشت که خواست سوی بصره رود، آنها از این کار چشم پوشیدند، پس از آن قوم پیش حفصه رفتند که گفت: «رای من تابع رای عایشه است.»

وقتی خواستند حرکت کنند گفتند: «چگونه توانیم رفت که مالی همراه نداریم که مردم را با آن مجهز کنیم؟»

پعلی بن امیه گفت: «من ششصد هزار و ششصد شتر همراه دارم بر آن نشینید.» این عامر نیز گفت: «من فلان و بهمان دارم» که بوسیله آن مجهز شدند.

آنگاه منادی ندا داد که مادر مؤمنان و طلحه و زبیر و سوی بصره دارند، هر که سوزت اسلام و جنگ منحرفان و انتقامجویی عثمان دارد و مرکب ندارد و لوازم ندارد، اینک لوازم و اینک خرجی. ششصد کس را بر ششصد شتر بر نشانند، بسجز آنها که مرکب داشتند و همه هزار کس شدند و بوسیله مال، لوازم آماده کردند و لدای رحیل دادند و رفتند.

گوید: حفصه نیز می خواست حرکت کند اما عبدالله بن عمر پیش وی آمد و گفت که به جای ماندن او بماند و کس پیش عایشه فرستاد که عبدالله نگذارد داشت من

حرکت کنم.

عایشه گفت: «خدا! عبدالله را ببخشید»

گوید: ام الفضل دختر حارث یکی از مردم جهینه را به به نام ظفر خبر کرد که با شتاب برود و نامه او را به علی برساند و او نامه ام الفضل را که شامل خبر بود پیش علی آورد.

عبدالرحمان ابن عمره به نقل از پدرش گوید: ابو قتاده به علی گفت: «ای امیرمؤمنان! پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم این شمشیر را به من آویخت که آنرا در نیام کردم و دیر در نیام بماند وقت آن رسیده که برضد این قوم شمشیر که با اوست، دغلی کرده اند برونه شود، اگر می خواهی مرا همراه ببر.»

گوید: ام سلمه نیز برخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان اگر عصیان خدا عزوجل نبود و می پذیرفتی با تو حرکت می کردم. اینک پسر عمر که بخدا پیش من از جانم عزیزتر است، با تو حرکت می کند که در جنگها بیست حاضر باشد.

گوید: «عمر با علی برون شد و پیوسته با وی بود، علی او را عامل بحرین کرد سپس از آنجا برداشت و نعمان بن عجلان زرقی را بر آنجا گماشت.

عرفه گوید: یحیی بن امیه چهارصد هزاره زبیر کمال کرد و هفتاد کس از قریش را مرکوب داد و عایشه را بر شتری نشاند عسکر نام که به هشناد دنیا خریدار بود، و چون روان می شدند عبدالله بن زبیر به کعبه نگریست و گفت: «هرگز چون تو ندیدم که مایه برکت طالب خبر و فراری از شر باشد.»

محمد گوید: مغیره و سعید بن عاص تا یک منزل مکه با آنها بودند، آنگاه سعید با مغیره گفت: «رای درست چیست؟»

مغیره گفت: «رای درست کناره گرفتن است که کار آنها سرانجام ندارد اگر خدا او را ظفر داد پیش وی آیم و گوئیم دل ما با تو بوده پس کناره گرفتند و به جای ماندند، سعید به مکه رفت و آنجا بماند، سعید الله بن خالد بن اسید نیز با آنها

بازگشت.

زهری گوید: طاحه وزیر چهارماه پس از کشته شدن عثمان به مکه آمدند، در آنوقت این عامر سخت متلاش بود، علی بن ابی طالب بیامد که مال بسیار همراه داشت و پیش از چهارصد شتر، همه در خانه عایشه فراهم آمدند و رأی زدند و گفتند: «سوی علی می رویم و با ارجنگ می کنیم»

بکیشان گفت: « شما تاب مردم مدینه نذارید، میرویم و وارد بصره و کوفه می شویم که طلحه در کوفه پیروان و علاقمندان دارد و وزیر در بصره علاقمندان و وسایل دارد»

گوید: همسخن شدند که سوی بصره و کوفه روند، عبدالله بن عامر مال و شتر بسیار به آنها داد، با هفتصد کس از مردم مدینه و مکه بیرون شدند و مردم به آنها پیوستند تا سه هزار کس شدند.

علی از حرکشان خبر یافت و سهیل بن حنیف انصاری را بر مدینه گذاشت و سوی ذی قار رفت، هشت روزه به آنجا رسید و جمعی از مردم مدینه را همراه داشت.

عقمة بن واصل لینی گوید: وقتی طلحه و زبیر و عایشه رضی الله عنهم حرکت کردند در ذات عرق کسان را سان دیدند و عروة بن زبیر و ابوبکر بن عبدالرحمان را کوچک یافتند و پشان فرستادند.

عتبة بن مغيرة بن انیس گوید: سعید بن عاص مروان بن حکم و یاران وی را در ذات عرق بدید و گفت: «کجامی روید که خونی شما بر پشت شتران است بکشیدشان و به خانهای خویش برگردید و خودتان را به کشتن مهید»

گفتند: «می رویم شاید همه فاطمان عثمان را بکشیم»

گوید: آنگاه سعید با طلحه و زبیر خلوت کرد و گفت: «اگر ظفر یافتید، خلافت را به کی میدهید؟ با من راست بگوید»

گفتند: «به یکی از مادوتین، هر کدام را مسلمانان انتخاب کنند»  
گفت: «بهتر است خلافت را به فرزندان عثمان دهید که به خونخواهی او  
روان شده‌اید»

گفتند: «شیوخ مهاجران را بگذاریم و خلافت را به فرزندان عثمان دهیم؟»  
گفت: «مگر نمی‌بینید که من می‌گویم تا خلافت را از بنی عبدمناف بیرون  
برم؟» این بگفت و باز گشت و عبدالله بن خالد بن اسید نیز با وی باز گشت.  
گویید: مغیره بن شعبه گفت: «رای درست آن بود که سعید به کار بست هر کس از  
نقیبان اینجاست باز گردد.» و باز گشت.

پس از آن قوم روان شدند، ابان بن عثمان و ولید بن عثمان نیز با آنها بودند در  
راه اختلاف کردند و گفتند: «بنام کی دعوت کنیم؟»

آنگاه زبیر با پسرش عبدالله خلوت کرد، طلحه نیز با علقمة بن وقاص لثی خلوت  
کرد که او را بر فرزندان خویش مریت می‌داد. یکیشان گفت: «سوی شام رو» دیگری  
گفت: «سوی عراق رو» و هر یک با دیگری قندی کرد. آنگاه در مورد بصره اتفاق  
کردند.

اخر گوید: وقتی بنی امیه و بنی امیه و طلحه و زبیر در مکه فراهم شدند، به  
مشورت پرداختند و مسخ شدند که به خونخواهی عثمان و کشتن سبائیان برخیزند  
و انتقام بگیرند. عایشه رضی الله عنها گفت: «سوی مدینه روید.» اما جمع درباره بصره  
مسخ شدند و رای عایشه را بگردانیدند.

طلحه و زبیر با وی گفتند: «آنجا سرزمینی است که از دست رفته و به غلشی  
پیوسته، علی ما را به بیعت خویش مجبور کرده، همین را بر ضد ما حجت کنند و ما را  
واگذارند، مگر آنکه بروی و چنان کنی که در مکه کردی و باز آیی.»

گویید: آنگاه یکی بانکرده که عایشه آهنگ بصره دارد اما با این ششصد  
شتر نمی‌توان سوی غو غایبان و بدریان و غلامان رفت که همه جا ریخته‌اند و دست

انداخته‌اند و به نخستین بانگ به جنبش آیند.

آنگاه عایشه کس پیش حفصه فرستاد که می‌خواست حرکت کند اما ابن عمر او را قسم داد که به‌جا ماند. عایشه روان شد، طلحه و زبیر نیز همسراه وی سرودند، عبدالله بن عباس اسید را به کار نمازگماشت که در راه و در بصره با مردم نمازی کرد تا وقتی که کشته شد. مروان و دیگر مردم بنی‌امیه نیز با عایشه روان شدند، بجز آنها که ترسیدند، عایشه از اوطاسی به سمت راست پیچید. همسراهان وی ششصد سوار بودند بجز آنها که خودشان مرکب داشتند. شبانگاه راه را رها کرد و سمت راست گرفت. گویی کاروان آذوقه بود که از نزدیک ساحل گذشت و هیچکس از آنها به منکدر و واسط و فلج نزدیک نشد تا به بصره رسیدند و سالی پرحاصل بود.

ابن عباس گوید: یاران شتر ششصد کس بودند که به‌راه افتادند، عبدالله رحمان ابن‌ابی‌بکر و عبدالله بن صفوان جمعی از آن جمله بودند و چون از چاه میمون گذشتند شتر وی را دیدند که کشته شده بود و خون آن همی ریخت و اینرا به قال بدگرفتند. هنگامی که مروان از مکه برون شد اذان گفت آنگاه پیامد و پیش طلحه و زبیر ایستاد و گفت: «به کدامان بعنوان خلیفه سلام کنم و بنام وی اذان گویم؟»

عبدالله بن زبیر گفت: «به ابو عبدالله»

محمد بن طلحه گفت: «به ابو محمد»

گوید، آنگاه عایشه کس پیش مروان فرستاد و گفت: «چه می‌کنی؟ می‌خواهی

در کار ما تفرقه افکنی؟ خواه‌زاده من پیشوای نماز شود»

پس عبدالله بن زبیر با مردم نمازی کرد تا وقتی که به بصره رسیدند. معاذ بن عبدالله

می‌گفت: «بخدا! اگر فیروز شویم به‌فته‌اقتیم که زبیر طلحه را به خلافت ننگدارد و

طلحه زبیر را بخلافت ننگدارد.»

### حرکت علی به طرف ریده به آهنگک بصره

قاسم بن محمد گوید: وقتی علی از کار طلحه و زبیر و مادر مؤمنان خبر یافت تمام ابن عباس را بر مدینه گذاشت و قثم بن عباس را سوی مکه فرستاد و بیرون شد آمد داشت که آنها را در راه بگیرد، می‌خواست راهشان را ببندد، اما در رنده معلوم شد که از دسترس وی دور شده‌اند، این خبر را عطاء بن رباب و ایسه حارث بن حزن برای وی آورد.

محمد گوید: علی در مدینه بود که خبر آمد که طلحه و زبیر و عایشه و پیروانشان همسخن شده‌اند که سوی بصره روند و از گفتار عایشه خبر یافت و با همان آرایش که برای حرکت به شام به سپاه داده بود، بیرون شد که آنها را بگیرد. جمعی از کوفیان و مصریان نیز سبکیار یا وی روان شدند که همه عفتند کسی بودند، امید داشت که در راه به آنها برسد و از رفتنشان جلوگیری کند.

گوید: عبدالله بن سلام به اورسید و عنانش بگرفت و گفت: ای امیر مؤمنان! از مدینه مرو، بخدا اگر از آنجا رفتی دیگر باز نمی‌گردی و قدرت مسلمانان هرگز سوی آن باز نمی‌آید.

کسان به وی ناسزا گفتند، اما علی گفت: و کارش نداشته باشید که نیکمردی از یاران پیامبر است.

آنگاه برفت تا به ریده رسید و از عبور آنها خبر یافت و چون به آنها دست یافت در ریده بماند و به مشورت پرداخت.

طارق بن شهاب گوید: وقتی خبر کشته شدن عثمان رسید از کوفه به آهنگک عمره بیرون شدیم و چون به ریده رسیدیم، و این به هنگام صبحدم بود، دیدم رفیقان راه همه بگر راپس می‌زنند، گفتم: «چیست؟»

گفتند: «امیر مسلمانان»

گفتم: «چه شده؟»

گفتند: «طلحه وزیر با وی مخالفت کرده اند و آمده که راهشان را بگیرد و خبر یافته که گذشته اند و می خواهد از دنبالشان برود»

گفتم: «انالله و انالیه راجعون» پیش علی روم و همراه وی با این دو مرد بجنگم با مخالفت وی کنم آکاری مشکل است»

گوید: «آنگاه نزد وی رفتم، سبیده دم نماز بیامد، علی بیامد و نماز کرد و چون برقت پسرش حسن پیش وی آمد و بنشست و گفت: «به تو گفتم و نشنیدی، فردا به محضه افتی و کسی یاریت نکند.»

علی گفت: «پیوسته مانند زن ناله می کنی، چه گفتمی که نکردم؟»

گفت: «وقتی عثمان را محاصره کردند گفتمت از مدینه بیرون شوی که وقتی او را می کشند آنجا نیایی، پس از آن روزی کسی گفته شد گفتم بیعت نکنی تا فرستادگان ولایات و قبایل بیایند و بیعت هر شهر بیاید، پس از آن وقتی این دو مرد چنان کردند گفتم دو خانه ات بنشین تا توافق کنند و اگر فساد شد بدست دیگری باشد، اما به من گوش ندادی»

گفت: «پسر کم، اینکه گفتمی چرا وقتی عثمان را محاصره کردند از مدینه بیرون نشدی، بخدا ما را نیز چون او محاصره کرده بودند، اینکه گفتمی بیعت نمی کردی تا بیعت شهرها بیاید، کار بدست مردم مدینه بود و نخواستم کار نباه شود آنچه درباره خروج طلحه وزیر گفتمی، این برای مردم اسلام و هن بود، بخدا از وقتی خطیفه شدم پیوسته بر من چیره بودند و اختیارم نبود و چنانکه باید تسلط ندهدندم. اینکه گفتمی در خانه می نشستم، با تکلیف خود چه می کردم و یا کمائی که پیش من می آمدند؟ می خواستی مثل گفتار باشم که محاصره اش کنند و گویند نیست نیست، اینجانیست، تا باهاش را ببندند و بیرون بکشند. اگر در تکالیف خلافت که بهمه منست ننگرم، پس کی

بنگرد، پسر کم بس کن»

خرید شعر برای عایشه  
و خبرستان جوء ب

هر نیک شتردار گویند: بر شتری می رفتم که سواری را هم را گرفت و گفت: وای  
شتردار شترت را می فروشی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «به چند؟»

گفتم: «به هزار درم»

گفت: «دیوانه ای، شتری مست که به هزار درم بپردازد؟»

گفتم: «آری همین شتر من»

گفت: «برای چه؟»

گفتم: «هرگز بر آن به تعقیب کسی نرفته ام که به او نرسیده باشم، وقتی بر آن

بوده ام و کس به تعقیب من بوده بمن نرسیده.»

گفت: «اگر می دانستی آنرا برای کج می خواهی، بهتر معامله می کردی»

گفتم: «برای کج می خواهی؟»

گفت: «برای مادرم»

گفتم: «مادرم را در خانه گذاشته ام که قصد سفر ندارد»

گفت: «برای عایشه مادرم مؤمنان می خواهم»

گفتم: «مال تو است، بیانی قیمت ببر»

گفت: «نه، یا ما به کاروان بیای تا یک شتر مهربی به تو بدهیم و در همهایی اضافه

کنیم.»

گویند: باز گشتم شتر مهربی عایشه را به من دادند به علاوه چهارصد یا شصت

درم -

آنگاه به من گفت: «ای برادر عربی راه را بلدی؟»

گفتم: «بله بهتر از همه می‌دانم.»

گفت: «پس ما را همراه ببر.»

گوید: «با آنها برفتم و به هر دو و آبی که می‌رسیدیم از نام آن می‌پرسیدند تا

به آب حوض رسیدیم و سگان آنجا به ما بانگ‌نزد»

گفتند: «این چه آبست؟»

گفتم: «آب حوض.»

گوید: «حاشا با صدای بلند فریاد زد آنگاه به شانه شتر خود زد و آنرا بخوابانید

و گفت: «بخدا قصه سگان حوض مربوط به من است، برم گردانید» و این را سه بار

گفت.

گوید: شتر بخفت و آنها نیز شتران را اطراف وی بخوابانیدند بدین‌حال

بودند و همیشه از رفتن دریغ داشت تا روز بعد همانوقتی که از راه مانده بودند.

گوید: زبیر پیامد و گفت: «فرار، فرار که بخدا علی بن ابی طالب به شما

رسید.»

گوید: پس حرکت کردند و به من تاسرا گفتند و من باز گشتم، کمی رفته بودم

که علی را با سوارانی در حدود سیصد کس دیدم که به من گفت: «ای سوار، سوی

او رفتم که گفت: «زن را کجا دیدی؟»

گفتم: «در فلان و بهمان جا و این شتر اوست و من شترم را به او فروختم.»

گفت: «شتر را سوار شد؟»

گفتم: «آری و من با آنها برفتم تا به آب حوض رسیدیم و سگان آنجا به ما

بانگ زد و همیشه چنین و چنان گفت، و چون کارشان را آشفته دیدم باز گشتم و آنها

برفتند»

گفت: و ذوقار را بلندی؟

گفتم: و شاید بهتر از همه بلجم؟

گفت: و با ما بیا؟

گویند: برقتیم تا در ذوقار فرود آمدیم علی بن ابی طالب گفت دو جوان بیاوردند و بهلوی هم نهاد. آنگاه جهاز شتری بیاوردند و روی آن نهادند. سپس علی بیامد و بالا رفت و دوها را از يك طرف رها کرد، آنگاه حمد خدا گفت و ثنای او کرد و بر- محمد صلوات گفت، سپس گفت: «دیدند که این قوم و این زن چه کردند؟» گویند: و حسن برخواست و بگریست.

علی گفت: «آمده‌ای که مثل زن گریه کنی؟»

گفت: «آری، به تو گفتم و نشنیدی و اکنون به مخصمه‌ای افتاده‌ای که کس

یاریت نکند»

گفت: «به این جمع بگو که با من چه گفتی؟»

گفت: وقتی کسان سوی عثمان رفتند گفتند دست به بیعت نگاهی تا هرمان در کار خویش بنگرند که کاری را بی نظر تو فیصل نخوانند داد، اما نپذیرفتی، وقتی این زن روان شد و این قوم چنان کردند گفتند در مدینه بمانی و یارانت را که بتو پیوسته‌اند بخوانی.»

علی گفت: «بخدا راست می‌گویند ولی بخدا من چون گفتار نیستم که بصددا

گوش کنم، وقتی پیامبر صلی الله علیه و سلم در گذشت، هیچکس برای خلافت شایسته‌تر از من نبود، اما مردم با ابوبکر بیعت کردند، من نیز مانند آنها بیعت کردم. آنگاه ابوبکر در گذشت و هیچ کس برای خلافت شایسته‌تر از من نبود اما مردم با عمر بن خطاب بیعت کردند من نیز مانند آنها بیعت کردم. آنگاه عمر در گذشت و کسی برای خلافت شایسته‌تر از من نبود اما مرا یکی از شش سهم‌فراز داد آنگاه مردم با عثمان بیعت کردند من نیز مانند آنها بیعت کردم. آنگاه کسان سوی عثمان رفتند و او را

کشند. سپس پیش آمدند و به دلخواه یا من بیعت کردند و من یا کسانی که پیرویم کرده‌اند یا مخالفانم جنگ میکنم تا خدا میان من و آنها حکم کند که از همه حکم کنان بهتر است.»

سخن عایشه که انتقام خون  
عثمان را میگیرم و رفتن او با  
طلحه و زبیر سوی بصره

اسدبن عبداللہ گوید: وقتی عایشه در راه بازگشت از مکه به سرفا رسید عبد-  
ابن ام کلاب را که پسر ای سلمه بود اما به مادر انتساب داشت بدید و گفت: «چه  
خبر؟»

گفت: «عثمان را بکشند و هشت روز بماندند.»

گفت: «بعد چه کردند؟»

گفت: «مردم مدینه اتفاق کردند و کارشان سرانجامی نیک یافت و در باره علی  
ابن ابی طالب هم سخن شدند.»

گفت: «اگر کار خلافت پر بار تو قرار گیرد، ای کاش آسمان به زمین افتد بازم  
گردانید، بازم گردانید.» و سوی مکه بازگشت و می گفت: «به خدا عثمان به ستم کشته  
شد، بخدا انتقام خون او را می گیرم.»

ابن ام کلاب گفت: «نخستین کسی که گفته خویش را تغییر داد تویی، تو بودی  
که می گفتی نعل را بکشید که کافر شده.»

ابن ام کلاب خطاب به عایشه شعری به این مضمون گفت:

«آغاز از تو بود، تغییر نیز از تو بود

«باد از تو بود و باران هم از تو بود

«نوگفته بودی که پیشوا را بکشند

«ویه ما گفته بودی که کافر شده  
 «ما ترا در کار کشتن وی اطاعت کردیم  
 «فائز وی به نزد ما کسی است که دستور داده»  
 «ولی آسمان از بالای ما نیفتاد  
 «و آفتاب و مهتابمان نگرفت  
 با کسی بیعت کرده اند که  
 و کارها را به نظام می آورد  
 «و کار جنگ را سامان می دهد  
 «و کسی که درست پیمان باشد  
 «همانند خیانتکار نیست»

گوید: عایشه به مکه رفت و بر در مسجد فرود آمد و سوی حجر رفت و آنجا  
 پردگی شد و کسان بر او فراهم شدند و گفت: «ای مردم بخدا عثمان بهستم کشته شد،  
 بخدا انتقام خون او را می گیرم.»

محمد گوید: علی نگران مقصد قوم بود و نمی دانست کسجا خواهند رفت،  
 می خواست سوی بصره روند و چون بقیع کرد که راه بصره گرفته اند خرسند شد و  
 گفت: «مردان و خاندانهای عرب در کوفه اند.»

ابن عباس گفت: «چیزی که ترا خرسند کرده مرا آزرده دارد، کوفه خیمه گاهی  
 است که سران عرب آنجا بند و گنجایش قوم را ندارد و پیوسته آنجا کسی هست که  
 نگران چیزی است که بدان نمی رسد و چون چنین باشد بر ضد کسی که بدان دست  
 یافته آشوب کند تا او را بشکند و همدیگر را تپاه کنند»

علی گفت: «کار چنان می نماید که گویی، برتری و حق مردم معلوم از روی  
 سابقه و تقدم است، اگر به استقامت بودند معاشران داریم و تلافی کنیم، اگر بدین بس  
 کردند، نیکی بیند و اگر بس نکردند مکلفیم به استقامتشان آریم و این برای کسی که

بهدی افتد بدشود.»

ابن عباس گفت: «این کار را جز به تحمل و رضا حاصل نتوان کرد.»  
سید گوید: وقتی طلحه و زبیر و مادر مؤمنان و مسلمانان مکه متفق شدند که  
سوی بصره روند و از قاتلان عثمان انتقام بگیرند، زبیر و طلحه پیش این امر رفتند و  
خواستند که او نیز بیاید.

ابن عمر گفت: «من یکی از مردم مدینه‌ام، اگر همسخن شدم که قیام کنند، من نیز  
قیام می‌کنم و اگر همسخن شدند که به جای ما نمانند، من نیز بجای می‌مانم و از او چشم  
پوشیدند.»

ابو ملیکه گوید: وقتی آهنگر حرکت داشتند زبیر پسران خود را فراهم آورد  
و با بعضی وداع کرد و بعضی را همراه برد، دو پسر اسمارا برد، گفت: «فلان بسمان،  
عمر و بمان»

و چون عبد الله بن زبیر این بدید گفت: «عروه بمان، منتر بمان»  
زبیر گفت: «وای تو، می‌خواهم و پسر مرا همراه داشته باشم که به کارم  
آیند.»

گفت: «اگر همه را می‌بری ببر و اگر کسی را به جای می‌گذاری، این دو را  
نیز به جای گذار و از میان زنان خویش اسمارا به خاطر مرگ فرزندان بپنداز.»  
گوید: زبیر بگریست و آن دورا نیز وا گذاشت، آنگاه بسرون شدند و چون  
به کوه‌های اوطاس رسیدند از سمت راست سوی بصره رفتند و راه بصره را به  
سمت چپشان گذاشتند و چون به نزدیک راه رسیدند وارد آن شدند و از منکر  
گذشتند.

و هم ابو ملیکه در روایت دیگر گوید: زبیر و طلحه روان شدند، عایشه نیز روان  
شد و همسران زبیر از بی وی تا ذات عرق آمدند کسی روزی ندیده بود که پیش از آن  
بر اسلام گریسته باشند و آنرا روز گریه نام دادند. عایشه عبدالمرحمان بن عتاب را گفت

بسا مردم نماز کند که عادل بود.

یزید بن معن سلمی گوید: وقتی اردوی عایشه از او طاس سمت راست گرفت به ملیح بن هوف سلمی گذشتند که در ملک خویش بود و به زبیر سلام کرد و گفت: «ای ابرو عید الله چه شده؟»

گفت: «بر امیر مومنان تاخته اند و بی سبب و جهتی او را کشته اند»

گفت: «کی؟»

گفت: «غوغایان و لایات و زواری قبايل، بدویان و غلامان نیز از آنها پشتیبانی

کرده اند.»

گفت: «می خواهید چه کنید؟»

گفت: «مردم را بر انگیزیم که خون گرفته شود و معوق نماید که معوق ماندنش ساطع خدا را در میان مایه سستی افکند و اگر مردم از امثال آن باز مانند، پیشوایی نماید مگر اینگونه کسانی بکشند»

گفت: «بهدا رها کردن این، وحشت آور است و معلوم نیست به کجا خواهد

کشید»

گريد آنگاه يكدبگر راوداع گفتند و از هم جدا شدند

ورود جمع به بصره و جنگ

با عثمان بن حنيف

محمد گوید: وقتی راه را طی کردند و بیرون بصره رسیدند عمر بن عبد الله

نعمی آنها را بدید و گفت: «ای مادر مؤمنان! ترا به خدا قسم می دهم، پیش کسانی

که بکی را برای مهیا کردنشان فرستاده ای وارد شو»

گفت: «رای درست آوردی و مزدی پارسایی»

گفت: «به ابن عامر بگوی با شتاب برو که در بصره بر آوردگان دارد»

پیش آنها رود که مردم را ببینند سپس نوری که دانسته باشند برای چه آمده‌اید»  
عایشه، این‌عامر را فرستاد و او مخفیانه وارد بصره شد عایشه نیز به‌تنی چند  
از سران بصره نامه نوشت، به حذف بن قیس نوشت و مسیره بن شیمان و امثالشان، آنگاه  
روان شد و چون به حفر رسید در انتظار جواب و خبر ماند.

و چون خبر به مردم بصره رسید عثمان بن حنیف، عمران بن حصین را که از عامه  
بود پیش خواند و با ابولاسود دؤلی که از خواص بود همراه کرد و گفت: پیش این  
زن روید و کاری و مسرّهاتش را معلوم کنید.

آنها برفتند و در حفر به عایشه و مسرّهان رسیدند و اجازه خواستند، عایشه  
اجازه داد که وارد شدند و سلام کردند و گفتند: «امیرمان ما را فرستاده که از سبب  
آمدنت برسیم، آیا به ما خبر می‌دهی؟»

گفت: «ببخدا کسی همانند من به کارنهانی نمی‌رود و خبر را از فرزندان خود  
مکتوم نمی‌دارد. غوغایان و لایات و اورباش فی‌ایل به حرم پیمیر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم  
هجوم آوردند و در آنجا حادثه‌ها پدید آوردند و حادثه‌سازان را به آنجا کشانیدند و در  
خور لعنت خدا و لعنت پیمیر خدا شدند به سبب آنکه پیشوای مسلمانان را کشتند بی-  
آنکه دلیل یا قصاصی در میان باشد، خون حرام را حلال دانستند و بر بختند و مال  
حرام را غارت کردند، حرمت شهر حرام و ماه حرام را رهاست نکردند، حرمت  
عرض‌ها و تن‌ها را نداشتند، در خانه کسان بی‌رضایتشان اقامت گرفتند که قدرت  
مقاومت نداشتند و در امان نبودند، ضرر زدند و سود ندادند و از خدا نترسیدند، من  
آمدم که کار این جمع و محنت مردمی را که آنجا هستند و آنچه را که برای اصلاح  
این وضع باید انجام داد با مسلمانان بگویم و این آیه را بخواند:

«و لاخیر فی کثیر من نجا هم الامن امر بصدقة او معروف او اصلاح بین الناس»  
یعنی: در غالب آهسته‌گفتنشان چیزی نیست مگر آنکه به صدقه دادنی یا نکویی

کردنی یا اصلاح میان مردم فرمان دهد.

می‌خواهیم کسانی را که خدا گفته و پیمبر خدا فرمان داده از صغیر و کبیر و مرد و زن برای اصلاح برانگیزیم، کار ما چنین است شما را به معروف می‌خواهیم و از منکر منع می‌کنیم و به تدبیر آن ترغیب می‌کنیم.»  
محمد گوید: ابوالاسود و عمران از پیش عایشه بیرون شدند و پیش طلحه رفتند و گفتند: «برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «برای خونخواهی عثمان.»

گفتند: «مگر با علی بیعت نکرده‌ای؟»

گفت: «چرا؟ امسا شمشیر روی گردنم بود، اگر علی میان ما و قاتلان حایسل نشود برکناری او را نمی‌خواهم.»

گوید: آنگاه پیش زبیر رفتند و گفتند: «برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «برای خونخواهی عثمان.»

گفتند: «مگر با علی بیعت نکرده‌ای؟»

گفت: «چرا؟ امسا شمشیر روی گردنم بود، اگر میان ما و قاتلان حایسل نشود برکناری او را نمی‌خواهم.»

آنگاه آندو کس پیش عایشه بازگشتند و با وی وداع کردند، عایشه با عمران وداع کرد و گفت: «ای ابوالاسود مبادا هوس ترا به جهنم بکشاند و این آیه را بخواند:

کونوا قوامین لله شهدا بالنسب<sup>۱</sup>

یعنی: برای خدا قیام کنید و به انصاف گواهی دهید.

پس آنها را روانه کرد و منادی وی ندای رحیل داد، آن دو کس پیش عثمان این حدیث رفتند و ابوالاسود پیش از عمران سخن کسر دو شهری خواند به این

مضمون :

«ای ابن حنیف! قوم بمخالفت آمده‌اند

«با آنها مقاومت کن و پایمردی کن»

عثمان گفت: «انالله وانا الیه راجعون قسم به خدای کعبه که جنگ میان مسلمانان

افتاد، دغلی را ببینید»

عمران گفت: «بله، بخدا، مدتی دراز شما را درهم کوبید و چندان چسبزی از

شما نماند»

عثمان گفت: «ای عمران رأی نوجیست؟»

گفت: «من به جای می‌نشینم نونیز چنین کن»

گفت: «جلو شان را می‌گیرم تا امیر مؤمنان علی بیاید.»

عمران گفت: «خدا! هر چه می‌خواهد کنده و سوی خانه خود رفت.»

آنگاه عثمان به کار خویش پرداخت، هشام بن عامر پیش وی آمد و گفت:

«ای عثمان این کار که تو می‌کنی مایه شر می‌شود، این دریدگی رفونی گردد و این

شکاف ترمیم نمی‌پذیرد، با این جمع مسامحه کن تا دستور علی بیاید و با آنها مخالفت

مکن.»

اما عثمان نپذیرفت و کسان را ندا داد و دستور داد که آماده شوند که سلاح

برگرفتند و در مسجد جامع فراهم آمدند، عثمان بیامد و به حیلۀ پرداختن تا اندیشه

مردم را بداند و دستور آمادگی داد. آنگاه يك مرد کوفی قبیسی را مأمور کرد و میان

مردم فرستاد که به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم! من قیس پسر عقیبه حمیصیم، این

قوم سوی شما آمده‌اند. اگر از سرترس آمده‌اند، از جایی آمده‌اند که پرتندگان در

امانند، اگر به تنو نخواهی عثمان آمده‌اند ما که قاتلان عثمان نیستیم، درباره آنها به

رأی من کار کنید و به جایی که آمده‌اند برشان گردانید»

امو دین سریع سعدی برخاست و گفت: «آنها می‌دانند که ما قاتلان عثمان

نیستیم، آمده‌اند که از ما برضد قاتلان عثمان، چه اینجا باشند چه جای دیگر، کمک بگیرند، اگر این جمع چنانکه گفتی از دیارشان برون رانده شده‌اند کی باید مانع برون راندن کسان از شهرها شد؟»

گوید: مردم ریگک به طرف او پرایندند و عثمان بداندست که آمدگان در بصره باران و هندستانی دارند و شکسته خاطر شد.

عایشه و همراهان پیامند تا به مرید رسیدند و از بالا در آمدند و آنچه بدانند تا عثمان با همراهان خویش بیامد و از مردم بصره کسانی که خواسته بودند با وی آمدند و در مرید فراهم شدند و همچنان آمدند تا مرید از مردم پرشد. طلحه در سمت راست مرید بود، زبیر نیز با وی بود، عثمان در سمت چپ بود. کسان گوش به طلحه فرا داشتند و اوحمد و ثنای خدا کرد و از عثمان و فضیلت وی و مدینه و کار غاصبی که شده بود سخن آورد و عمل را سخت ناروا شمرد و کسان را به خونخواهی وی خواند و گفت: «این کار، دین و سلطه خدا را نیرو می‌دهد که خونخواهی خلیفه مظلوم، از جمله حدود خداست، شما نیز اگر چنین کنید کار صواب کرده‌اید و کارتان به شما باز می‌گردد و اگر نکتبه قدرت نمازد و نظم نیاید.»

زبیر نیز سخنانی همانند این گفت، آنها که در سمت راست مرید بودند گفتند: «راست و نیکوست، حق گفتید و سوی حق خواندید.»

و آنها که در سمت چپ بودند گفتند: «بد کاریست و خیانت، باطل گفتند و سوی باطل خواندند، بیعت کرده‌اند و آمده‌اند و چنین سخن می‌کنند.» مردم خاک به هم افکندند و ریگک انداختند و گردو خاک کردند.

آنگاه عایشه سخن کرد، صدایی درشت داشت، چون صدای زنی شکوهمند بود و به همه جا می‌رسید، حمید خدا عزوجل کرد و ثنای او بر زبان راند و گفت: و چنان بود که مردم به عثمان معترض بودند و عاملان او را نمی‌خواستند در مدینه پیش ما می‌آمدند و درباره خبرها که از شمال وی می‌گفتند با ما مشورت می‌کردند و سخنان

نیکو در باره اصلاح فیما بین میشنیدند و ما می‌نگریستیم و عثمان را بیگانه‌ای پرهیزکار و درست پیمان می‌یافتیم و آنها را بدکاران خیانتکار دروغگو می‌یافتیم که جز آنچه می‌گفتند، می‌خواستند و چون نیرویشان بیشتر شد به خانه او ریختند و خون حرام و مال حرام و شهر حرام را بدون دلیل و قصاص، حلال دانستند، بدانید که بر شماست و جز این روانیست که قاتلان عثمان را بگریزد و کتاب خدا عزوجل را روان دارید و این آیه را بخوانند:

الم تر الى الذين اوتوا نصيبا من الكتاب يدعون الى كتاب الله ليحكم بينهم ثم يتولى فريق منهم وهم معروضون

یعنی: مگر آن کسان را که از تورات بهره‌ای یافته‌اند نبینی که به کتاب خدا خوانده شوند تا میانشان حکم کنند آنگاه گروهی از آنها روی بگردانند و اعراضگوران باشند.

باران عثمان بن حنیف دو گروه شدند؛ گروهی گفتند: «بهدا راست گفتن و نگو گفت و بسنظور نیک آمده گروه دیگر گفتند: «بهدا دروغ می‌گویید، نمی‌دانیم چه می‌گویید» و به همدیگر خاله افکندند و ربگه برانیدند و گرد و خاک کردند.

گوید: و چون عایشه چنین دید سرازیر شد و مردم سمت راست نیز سرازیر شدند و در مریه در محل دباغان جای گرفتند و باران عثمان به جای خویش ماندند و با هم سخن داشتند تا از هم جدایی گرفتند؛ بعضی‌شان سوی عایشه رفتند و بعضی دیگر با عثمان برده‌انه کوچه بماندند. آنگاه عثمان با همراهان خویش بیامد و برده‌ان کوچه مسجد سمت راست دباغان با جمع مقابل شدند و دهانه کوچه را گرفتند.

فاسم بن محمد گوید: جاریه بن قدامة سعدی بیامد و گفت: «ای مادر مؤمنان!» کشته شدن عثمان سبکتر از کار تو است که از خانه خویش در آمده‌ای و بر این سخن

ملعون آماج سلاح شده‌ای در پرده و حرمت خدای بودی، پرده خویش دریدی و حرمت خویش بپردی، هر که جنگ ترا داد گشتنت را نیز رواند، اگر به اختیار سوی ما آمده‌ای به خانه خویش بازگرد و اگر نابدلسخواه آمده‌ای از مردم کمال بخواه.»

گوید: نوجوانی از بنی سعد سوی طلحه وزیر رفت و گفت: «ای زبیر! تو خواری بپیمبر خدا، برده‌ای وای طلحه! تو پیمبر خدا را بدست خود محفوظ داشته‌ای مادران را نیز یا شما می‌بینم، آیا زنانان را نیز آورده‌اید؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «پس مرا با شما چه کار؟» و کناره گرفت.

چون سعدی شمری به این مضمون گفت:

«حلیله‌کان خویش را محفوظ داشته‌اید

و مادر خویش را کشتانیده‌اید

«حقا که این از کم انصافی است

«فرمان داشت که در خانه خویش بماند

«اما راه بیابانها گرفت و هدف شد

«که فرزندانش در مقابل او

«با تیور نیزه و شمشیر جنگ کنند

«این حماقتگر طلحه وزیر

«بخاطر آنها

«برده‌های خویش را درید»

جوانی از قبیله جهینه پیش محمد بن طلحه آمد که مردی عابد بود و گفت: «از

خون عثمان بامن سخن کن»

گفت: «بله، خون عثمان سه پاره است، پاره‌ای به گردن صاحب هودج است،

یعنی عایشه، پاره‌ای به گردن صاحب شتر سوخ است، یعنی طلحه، پاره‌ای به گردن علی بن ابیطالب است.»

جووان میخندید و گفت: «بگمراهی لبختم به علی پیوست و شعری در این باب گفت، به این مضمون:

«از پسر طلحه در بارهٔ مقتول مدینه

«که دفن نشد، پرسیدم:

«گفت: سه گروه بودند که

«پسر صفان را به کشتن دادند

«یک سوم به گردن آن کسی است که در پرده است

«و یک سوم به گردن سوار شتر سوخ است

«و یک سوم به گردن پسرای طالب است

«گفتم: دربارهٔ دوتن اولی راست گفتی

«اما دربارهٔ سومی، به خطا رفتی»

محمد گوید: ابو الاسود و عمران برون شدند، حکیم بن جبلة با گروهی سوار بیامد و جنگ انداخت، یاران عایشه نیزه‌ها را بالا بردند و نگاهداشتند که جنگ نشود اما حکیم بس نکرد و باز نگشت و به جنگ ادامه داد، یاران عایشه دست برداشته بودند مگر برای دفاع از خویشان، حکیم سواران خویش را تحریک می‌کرد و تشویق می‌کرد و می‌گفت: «اینان فرشیانند که ترس و فرورشان نابودشان می‌کند» آنگاه بر دهانهٔ کویچه بچنگیدند و اهل خانه‌ها که دل با یکی از دو گروه داشتند به پام آمدند و سنگ سوی گروه دیگر می‌افکندند.

گوید: عایشه به یاران خویش گفت که سمع چپ گرفتند و به قبرستان بنی مازن رسیدند و لحنی آنجا بدانند و مردم به آنها نداشتند که شب از هم جداشان کرد. عثمان

سوی مصر بازگشت و کسان سوی قبایل خویش رفتند.

آنگاه ابوالحجر با یکی از بنی عثمان بن مالک پیش عایشه و طلحه وزیر آمد و گفت که به جایی بهتر از آنجا روند. از قبرستان بنی مازن حرکت کردند و از سمت قبرستان از آب سد بصره گذشتند و نا زابو که رفتند و از آنجا به قبرستان بنی حسن رسیدند که به دار الرزق می رسید. شبانگاه به آمادگی پرداختند، مردم نیز سوی آنها روان بودند صبحگاهان در عرصه دار الرزق آماده بودند و عثمان بن حنیف به مقابله آمد، حکیم بن جبلة ناسرا گویان پیامد و نیزه به دست داشت. یکی از مردم عبدالقیس بدو گفت: «این کیست که ناسرا پیش می گویی و این سخنان که می شنوم درباره او ادا می کنی؟»

گفت: «عایشه»

گفت: «ای خبیث زاده، با مادر مؤمنان چنین می گویی؟»

حکیم نیزه را میان دوستان وی نهاد و او را بکشت، آنگاه به زنی رسید و

همچنان ناسرا را عایشه می گفت .

زن گفت: «این کیست که ترا به ناسرا گفتن و داشته؟»

گفت: «عایشه»

گفت: «ای خبیث زاده به مادر مؤمنان چنین می گویی؟»

حکیم ضربتی میان دوستان وی زد و خونش بر ریخت و برقت .

گوید: «و چون فراموش آمدند، با باران عایشه رو برو شدند و در دار الرزق جنگی

سخت کردند که از هنگام طلوع تا نیمروز دوام داشت و بسیار کس از باران عثمان

ابن حنیف کشته شد و زخمی، از دو طرف بسیلر بود.

مناوی عایشه ندا می داد و قسم می داد که پس کنید، اما نمی پذیرفتند و چون به

مسئله افتادند، باران عایشه را به صلح خواندند که پذیرفتند و مثنی که کردند و مکتوبی

در میانه نوشتند که پیکری سوی مدینه فرستند و دست بدارند تا پیش باز آید، اگر معلوم

شد که طلحه و زبیر را در کار بیعت مجبور کرده‌اند. عثمان برود و بصره را به آن‌ها واگذارد و اگر مجبور نبوده‌اند طلحه و زبیر بروند، مکتوب چنین بود:

«این فراری است که طلحه و زبیر و مؤمنان مسلمانان همراهشان مطابق آن با عثمان بن حنیف و مؤمنان و مسلمانان همراه وی فرار کرده‌اند و که عثمان همانجا که هنگام صلح به دست وی بوده بماند و طلحه و زبیر همانجا که هنگام صلح بدستشان بوده بمانند؛ تا امین دو گروه و پیکشان، کعب بن سور از مدینه بیاید هیچیک از دو گروه در مسجد و بازار و راه و آبگامی مزاحم دیگری نشود، آرامش در میان است تا کعب با خبر بیاید و اگر خبر آورد که قوم طلحه و زبیر راه کار بیعت مجبور کرده‌اند، دستور دستورات آنهاست. اگر عثمان خواهد سوی مفسد خویش رود و اگر خواهد با آنها بماند. و اگر خبر آورد که مجبور نبوده‌اند دستور دستور عثمان و است. اگر طلحه و زبیر خوار شدند بمانند و بر اطاعت علی باشند و اگر نخواهند سوی مفسد خویش روند و مؤمنان از کسی که توفیق یابد پیروی نکنند.»

گوید: کعب برقت تا به مدینه رسید، مردم برای آمدن وی فراهم آمدند و این به روز جمعه بود، کعب به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم مدینه مردم بصره مرا پیش شما فرستاده‌اند تا معلوم کنم آیا این قوم این دو مرد را به بیعت علی مجبور کرده‌اند یا به اختیار بیعت کرده‌اند؟»

هیچکس از جمع به وی جواب نداد، بجز اسامه بن زید که برخاست و گفت: «بیعت نکردند مگر به اجبار.»

سهل بن حنیف و کسان به طرف اسامه چشند، صهیب بن سنان برجست و به اتفاق ابویوب بن زید و جمعی از یاران رسول خدا و از جمله محمد بن مسلمه از بیم آنکه مراد اسامه کشته شود گفت: «بخدا چنین بود، این مرد را رها کنید.»

اورا رها کردند صهیب دستش بگرفت و از مسجد بیرون به خانه‌اش رسانید و گفت: «مگر نمی‌دانستی که ام‌عمر اسحق بود، نسبی توانستی مانند ما خاموش بمانی؟»

گفت: «نه بخدا نمی‌دانستم کار به اینجا می‌کشد که حادثه‌ای سخت بود.»  
کعب بازگشت، در این فاصله حوادثی رخ داده بود که طلحه وزیر آنرا به حساب گرفته بودند، از جمله اینکه محمد بن طلحه که نماز بسیار می‌کرد در جایی نزدیک عثمان بن حنیف بایستاد و بعضی از قوم زبط و سیابجه بیم کردند که مبادا مقصود دیگر دارد و او را از آن محل دور کردند طلحه وزیر کس پیش عثمان فرستادند که این یکی، علی از ماجرای مدینه خبر یافت و نامه‌ای به عثمان نوشت و او را بی‌کفایت خواند و نوشت: «بخدا اگر مجبور شدند برای جلوگیری از تفرقه بود که به اجبار به جماعت و فضیلت پیوستند، اگر منظورشان راهی از بیعت است دستاویزی ندارند اگر منظور دیگر دارند باید بینم و ببینند»

وقتی این نامه به عثمان بن حنیف رسید کعب نیز بیامد و کس پیش عثمان فرستادند که از پیش ما برو اما او نامه را حجت کرد و گفت: «این مطلب نازد است جز آنچه گفته‌ایم»

پس طلحه وزیر شبانگاهی سرد و تاریک طوفانی و بارانی، کسان را فراهم آوردند و سوی مسجد رفتند، وقت نماز عشا بود که نماز عشا را دور می‌کردند، عثمان بن حنیف تأخیر کرده بود و عبدالرحمان بن عتاب را پیش صف نهاده بودند، جماعت زبط و سیابجه شمشیر کشیدند و در جمع یاران طلحه و وزیر نهادند. آنها نیز مقابله کردند و در مسجد به جنگ پرداختند و پایمردی کردند و همه را که چهل کس بودند از پای در آوردند و کسان فرستادند تا عثمان را پیش طلحه و وزیر آرند و چون پیش آنها رسید انگه کوبش کردند و یک موی در چهره وی بجان گذاشتند و این را سخت مهم شمردند و ماجرا را به هایشه خبر دادند و رأی او را خواستند، هایشه بی‌مقام داد: «ولسش

کنید که هر جا می خواهد برود، به زندانش بکشید»  
 آنگاه کشیک بانان عثمان را از قصر بیرون کردند و وارد شدند و چنان بود که  
 هر روز و شب بطور متناوب، چهل کس کشیک بانی عثمان می کردند. عبدالرحمان بن  
 عتاب نماز صلاه نماز صبحدم را با کسان بکرد ،  
 گوید: فرستاده میان عایشه و طلحه و زبیر عبدالرحمان بود که خبر سوی عایشه  
 برد و از پیش وی جواب آورد و فرستاده قوم بود،  
 ابو محنف گوید: وقتی عثمان بن حنیف را گرفتند، بان بن عثمان را پیش عایشه  
 فرستادند و رای وی را خواستند.  
 عایشه گفت: «بکشیدش.»  
 زنی به او گفت: «ای مادر مومنان! ترا بخدا با عثمان که صحبت پیبر خدا  
 داشته چنین مکن»  
 عایشه گفت: «بان را پس آرید»  
 و چون او را بیاوردند گفت: «عثمان را بدارید، نکشید»  
 گفت: «اگر می دانستم که مرا برای این، بار پس خوانده ای نمی آمدم.»  
 مجاشع بن مسعود گفت: «عثمان را بزنید و موی ریشش را بکنید، چهل تازیانه  
 به او زدند و موی ریش و سر او بر او و پلنگانش را بکنند و بداشنند.»  
 زهری گوید: وقتی طلحه و زبیر خبر یافتند که علی در ذی قار فرود آمده سوی  
 بصره رفتند و از حنکدر عبور کردند و عایشه بانگ سگان شنید و گفت: «این چه آبی  
 است؟»  
 گفتند: «آب حوعلب»  
 گفت: «انالله وانا الیه راجعون، من همانم، از پیبر خدا وقتی که زندانش  
 پیش وی بودند شنیدم که می گفت: اینکس می دانستم سگان حوعلب به کدامان بانگ  
 می زدند»

عایشہ می خواست باز گردد اما عبداللہ بن زبیر پیش وی آمد و گفت: «کسی کہ گفته اینجا خوب است دروغ گفته» و چندان بگفت تا عایشہ روان شد. گوید: وقتی بہ بصرہ رسیدند عثمان بن حنیف کہ عامل آنجا بود گفت: «سبب مخالفت شما با علی چیست؟»

گفتند: «او کہ چنین و چنان کردہ برای شلاقت شایسته تر از ما نیست» عثمان گفت: «علی مرا بہ اینجا گماشتہ، نامہ می نویسم وبہ او خبر می دهم کہ بہ چہ کار آمدہ اید و با کسان نماز می کنم تا نامہ او بیاید» گوید: آنها موافقت کردند و او نامہ نوشت، اما دو روز نگذشت کہ بسر او ناخند و در زابوقہ نزدیک مدینہ الرزق با عثمان بجنگیدند و غلبہ یافتند و او را بگرفتند، می خواستند بکشندش اما از خصم انصار بان بیم کردند وبہ مو و تن وی آسیب زدند، آنگاہ طلحہ وزبیر میان مردم بصرہ بہ سخن ایستادند و گفتند: «ای مردم بصرہ گناہ را تویہ یابد، ما می خواستیم رفتار امیر مؤمنان عثمان دیگر شود، کشتن او را نمی خواستیم اما سقیان بر خرمدندان غلبہ یافتند و او را کشتند»

مردم بہ طلحہ گفتند: «ای ابو محمد! نامہ های تو کہ بہ ما می رسید جز این بود»

زبیر گفت: «در بارہ وی نامہ ای از من پیش شما آمد؟» آنگاہ از کشتہ شدن عثمان و رفتاری کہ با وی شدہ بود سخن آورد و از علی خرده گرفت. گوید: یکی از مردم عبدالقیس بر سخاست و گفت: «ای مرد خاموش باش تا ما سخن کنیم»

عبداللہ بن زبیر گفت: «ترا با سخن کردن چکار؟»

مرد عبدی گفت: «ای گروه مهاجران! شما نخستین کسانی بودہ اید کہ دعوت پیہر خدا صلی اللہ علیہ وسلم را پذیرفتہ اید، و این فضیلت شما بودہ، مردم نیز همانند شما بہ اسلام روی آوردند، وقتی پیہر خدا در گذشت با یکی از خودتان بیعت کردید

و در این مورد از ما رای نخواستید اما رضایت دادیم و پیروی شما کردیم و خدا در ایام خلافت وی مسلمانان را برکت داد آنگاه، او، رسی الله عنه، در گذشت و یکی از شما را به خلافت گماشت، در این مورد نیز با ما مشورت نکردید اما رضایت دادیم و تسلیم شدیم. و چون خلیفه در گذشت کار را به شش کسی محول کرد که بی مشورت ما عثمان را انتخاب کردند و با او بیعت کردند آنگاه بی مشورت ما به وی اعتراض کردند و خونش بریختند، پس از آن بی مشورت ما با علی بیعت کردند، اینک چه اعتراضی باو دارید که با وی جنگ کنیم؟ آیا غنیمی به تبعیض داده با کاری به ناحق کرده که بدان معترضید تا با شما بر ضد وی باشیم، اگر چنین نیست پس این کار چیست؟

گوید: خواستند او را بکشند که عسیره اش مانع شدند، اما روز بعد بر او و کسانش تاختند و هفتاد کسی را بکشتم.

محمد گوید: وقتی عثمان بن حنیف را بگرفتند، صاحبکدامان بیت المال با کشتک بانان در تصرف طلحه و زبیر بود، مردم نیز با آنها بودند و هر که با آنها نبود مغلوب و گوشه گیر بود. کس پیش عایشه فرستادند که حکیم بساگرومی بجاسند. عایشه پیغام داد که عثمان را بزدان نکنند، و کس کنند. چنان کردند، عثمان رهبا شد و به دنبال کار خود رفت. حکیم بن جبلة با سواران خویش و کسانی از مردم عبدالقیس که پیروی او می کردند و کسانی از پراکنندگان طايفه ربيعه که به آنجا پیوسته بودند آماده بود که سوی دارالرزق رفتند حکیم می گفت: اگر یاریش نکم برادرش نیستیم و به عایشه ناسزای می گفت.

گوید: یکی از زنان قوم حکیم، سخنان او را شنید و گفت: ای خبیث زاده این سزاوار تو هست که ضربتی زد و او را بکشت و مردم عبدالقیس بجز آنها که کمانام بودند خشم آوردند و گفتند: ادبش چنان کردی، اکنون نیز از سر گرفتی بخدا می گذاریم تا خدا از تو قصاص بگیرد و بفرستد و او را نلوك کردند و کسانی را

پراکنندگان قبایل که همراه عثمان بن حنیف به غزای عثمان رفته بودند و در محاصره وی شرکت داشته بودند، دانستند که در بصره جای ندارند بر او فراهم آمدند که آنها را سوی زاویه بنزد بک داور الرزق برد.

عایشه گفت: «هیچکس را نکشید مگر آنسکه با شما جنگ کند بانک زید که هر کس از قاتلان عثمان نباشد دست از ما بردارد که ما جز با قاتلان عثمان کار نداریم و به هیچکس نمی‌تازیم»

گوید: اما حکیم جنگ آغاز کرد و به بانک اعتنا نکرد.

طلحه و زبیر گفتند: «حمد خدای که خوبی‌های ما را از مردم بصره فراهم آورد. خدایا هیچکدامشان را باقی نگذار و از آنها قصاص بگیر و همه را بکش»  
آنگاه به جنگ آنها رفتند که سخت بجنگیدند، چهار سر بودند؛ حکیم مقابل طلحه بود، ذریع مقابل زبیر بود، ابن محرش مقابل عبدالرحمان بن عتاب بود و حرقوص بن زهیر مقابل عبدالرحمان بن حارث.

طلحه به حکیم تاخت که سیصد مرد داشت، وی شمشیر می‌زد و رجز می‌خواند به این مضمون:

«با شمشیر می‌زنمشان

و همانند مردی عبوس

و که از زندگی مأیوس است

و بهشت می‌جوید»

یکی پای او را بزد و قطع کرد و او خود را کشید و پارا برگرفت و سوی حریف افکند که بدو خورد و از پای درآمد و پیش رفت و او را بکشت و بر پیکرش تکیه کرد و شعری به این مضمون خواند:

«ای ران! بیم‌مدار

و که بازویم بی‌جامست

«و با آن، بالای زانویم را حفظ می‌کنم»

و هم او رجوی به این مضمون می‌خواند:

«این تنگ نیست که من بچرم،

«تنگ آنست که کسی فرار کند

«نابود شدن بزرگی را از میان نمی‌برد»

یکی پیش وی آمد که سر خویش را بر پیکر کشته دیگر نهاده بود، گفت: «حکیم

چه شد؟»

گفت: «گشتم»

گفت: «کی ترا کشت؟»

گفت: «متکابم»

گوید: پس او را برداشت و به بارانش پیوست که هفتاد کس بودند.

گوید: حکیم که بر یکپا ایستاده بود و شمشیرها بر ضد آنها به کار بودی لکن

سخن کرد و گفت: «این دو کس را چنان دیدیم که با علی بیعت کردند و به اطاعت

وی درآمدند آنگاه به مخالفت و جنگ و خونخواهی عثمان بن عفان آمدند و میان ما

مردم این دیار تفرقه انداختند، منظور آنها عثمان نیست.»

گوید: یکی بانگ زد: «ای خوب! اکنون که انتقام خدا به تو رسیده به سخن

پرداخته‌ای کی تو و یارانت را و داد است که به پیشوای مظلوم حمله برید و در جمع

مسلمانان تفرقه آورید و خون بریزید و تحصیل دنیا کنید، اینک عذاب و انتقام خدا را

بچش و همین‌جور باش»

گوید: ذریع و یارانش کشته شدند، حرف‌وص بن‌زهیر با نسی چند از بارانش

جان به دربرد و به قوم خویش پناه بردند. منادی طلحه و زبیر ندا داد که در هر يك

از قبایل شما کسی از مهاجمان باشد پیش ما بیارید، آنها را بیاورند چنانکه سنگان

را می‌برند و همه را کشتند و میان بصریان از آن جمع کس نماند مگر حرف‌وص بن‌زهیر

که بنی سعد به حمایت او برخاستند که وی از بنی سعد بود، اما سخت به زحمت افتادند، مدتی معین شد و بنی سعدیان را که طرفدار عثمان بودند، چندانی آشفته کردند که گفتند: «کناره می‌کنیم»

مردم عبدالقیس نیز پس از جنگه وقتی خشم بنی سعدیان را بدیدند در مورد مشولان و پناهندگان خویش به خشم آمدند که عهده‌داران به اطاعت علی دلپسته بودند، طلحه و زبیر مقرری کسان را بدادند و مردم مطسب را بیشتر دادند، مردم عبدالقیس و بسیاری از بکرین و اهل که بیشتر شان ندانند سوی بیت‌المال تاختند اما مردم به آنها حمله بردند و از آنها بکشتند که برفتند و بر راه علی جای گرفتند.

در این موقع در بصره بجز حرف‌فص خون‌نی‌ای نمانده بود. طلحه و زبیر از کار و وضع خویش به مردم شام نوشتند که آمده بودیم از جنگ جلوجوی کنیم و کتاب خدا عزوجل را بیاداریم و جلود خدا را درباره شریف و وضع و بسیار و کم روان کنیم مگر آنکه خدا ما را از آن بازدارد، نیکان و نجیبان مردم بصره با ما بیعت کردند و اشرار و اوپاش به مخالفت برخاستند و دست به اسلحه بردند و از جمله سخنانی که به ما گفتند این بود که مادر مؤمنان را به گروگان می‌گیریم به این سبب که آنها را سوی حق خوانده بود و ترغیب کرده بود خدای عزوجل روش مسلمانان را مکرر به آنها رسانمود و چون حجت و دستاویز نماند قاتلان امیر مؤمنان دلبری نمودند که از بسای در آمدند و کس از آنها جان نبرد مگر حرف‌فص بن زهیر که خدا سبحانه اگر خواهد او را نیز گرفتار کند و همگان چنان شدند که خدا فرموده بود، شما را بخدا شما نیز چنان کنید که ما کرده‌ایم که ما شما در پیشگاه خدا معذور باشیم که تکلیف خویش را انجام داده‌ایم.

نامه را با سیار حبلی فرستادند.

نامه‌ی همانند آن نیز برای مردم کوفه فرستادند و با یکی از بنی عمرو بن اسد بنام مظفر بن معرض فرستادند، برای مردم یمامه نیز که سیرة بن عمرو و عبیری عامل آنجا

بود نامه نوشتند و با عمارت سلوسی فرستادند .

به مردم مدینه نیز نامه نوشتند و با این قدامه قشیری فرستادند که نهانی به مردم مدینه رسانید .

«عایشه نیز با فرستاده طلحه و زبیر برای مردم کوفه نوشتند:

«اما بعد، خدا عزوجل و اسلام را یادنان مسی آورم. کتاب خدا را  
«بوسیله روان کردن احکام آن به ما داربد، از خدا بترسید و همگی به  
«رسمان وی چنگ بزنید و با کتاب خدا باشید، ما به بصره آمدیم و مردم  
«را دعوت کردیم که بوسیله روان کردن حدود خدا کتاب وی را به یادارند،  
«صلحا پذیرفتند و آنها که از خیربری بودند با سلاح بمقابله ما آمدند و  
«گفتند شما را نیز از پی عثمان روانه می کنیم که حدود را معوق بدارند ،  
«دشمنی کردند و ما را کافر خواندند و ناروا به ما گفتند و ما این آیه قرآن را  
«برایشان خواندیم:

«السم توالی الدین اوتسوا نصیامن الکتاب یدعون الی کتاب

«الله لیحکم بینهم»

«یعنی: مگر آن کسان را که از تورات بهره ای یافته اند نبینی که بکتاب خدا  
«خوانده شوند تا میانشان حکم کند.

«بعضیشان مطیع من شدند و میانشان اختلاف افتاد و به همین حال

«و اگذاشتیمشان اما این مانع گروه اول نشد که سلاح در باران من نهند ،  
«عثمان بن حنیف سوگندشان داد که با من بجنگند. خدا بوسیله صلحای  
«قوم مرا حمایت کرد و مکرشان را به خودشان بازگردانید. بیست و شش  
«روز بمافدیم و به کتاب خدا و روان کردن حدود دعوتشان کردیم که از  
«خونریزی جلوگیری شود مگر آنکه خونش حلال باشد، اما نپذیرفتند و

«به چیزها متوسل شدند که مطابق آن توافق کردیم، اما نرسیدند و خیانت  
 «نکردند و فراهم آمدند و خدا خونیهای عثمان را یکجا کرد و از آنها فصاص  
 و گرفت که جز یکی از آنها جان نبرد و بوسیله عمیر بن مراد و مرثد بن قیس  
 «دو تنی چند از فیسان رفتی چند از طایفه رباب و ازد از ما حمایت کرد و  
 «از آنها محفوظ داشتند. از قاتلان عثمان بن عفان چشم پوشید تا خدا حق  
 «خویش را بگیرد، از خائنان حمایت و طرفگیری مکنید و از کسانی که  
 «مشمول مسعود خدا شده اند خوشنود مباشید که ستمگر شوید، نیام  
 «اینان را برای کسانی نوشته ام، مردم را از حمایت و یاری آنها بدارید و  
 «در خانههای خویش بمانید که این قوم به آنچه با عثمان بن عفان کردند و  
 «تفرقه در جماعت مسلمانان آوردند و مخالفت کتاب و سنت کردند، پس  
 «نکردند و ما را به سب آنکه گفته بودیم و ترغیبشان کرده بودیم که کتاب  
 «خدا را پیادارند و حدود وی را روان کنند، کافر شدند و ناروا گفتند، صلحا  
 «و این کار را نپسندیدند و گفتارشان را وحشت آورداستند و به آنها گفتند که  
 «بدین بس نکرید که پیشوایان را بکشید و اینک بر ضد همسر پیمبرتان برخاسته اید  
 «که چرا شما را به حق خوانده و می خوراید او را با اصحاب پیمبر خدا و  
 «پیشوایان اسلام بکشید. پس آنها و عثمان بن حنیف، پیروان خود غایب و جاهل  
 «و خویش را باطلها و سیاهچه بکار انداختند و ما از آنها به جمعی از مردم  
 «و خیمه ها پناه بردیم. بیست و شش روز چنین بود، دعوتشان می کردیم که به  
 «حق گرایند و میان ما و حق حایل نشوند اما خیانت آوردند و نامردی کردند  
 «و ما مقابله نکردیم. بیعت طلحه و زبیر را حجت آوردند و یکی فرستادند  
 «که با حجت بیامد اما حق را نشانختند و تحمل آن نکردند و در تاریکی  
 «مجوم آوردند که مرا بکشند در صورتی که کسی که با آنها جنگ می کرد  
 «من نبودم. از پای نشستند تا به آستان خانه من رسیدند، بلدی همسراه

«داشتند که بسوی من راهبرشان شود اما گروهی را بردرخانه من یافتند که  
 «عمیر بن مرند و مرند بن قیس و یزید بن عبدالله بن مرند از آن جمله بودند بانی  
 «چند از قیسیان و تنی چند از طالبه را با هوازد، آسبای جنگ بر آنها بگشت  
 دو مسلمانان دورشان را گرفتند و خونشان را بر پهنند و خدا عزوجل مردم  
 «بصره را باطلحه و زبیر حمدل و متفق کرد، اگر کسانی را به انتقام کشته ایم  
 «معدور بوده ایم و این حادثه پنج روز مانده از ربیع الآخر سال سی و شش  
 » بود. ۴

عبدالله بن کعب، نوشت در ماه جمادی.

عامر بن حفص گوید: یکی از مردم حدان بنام ضحیم گردن حکیم بن جبلة و ایزد  
 که سرش بگشت که به پوستش آویخته بود و صورتش بطرف پشت بود.  
 منی حدانی گوید: کسی که حکیم را کشت بزید بن اسحم حدانی بود، حکیم  
 را میان یزید بن اسحم و کعب بن اسحم یافت که هر دو کشته شده بودند.  
 ابوالملیح گوید: وقتی حکیم بن جبلة کشته شد خواستند عثمان بن حنیف را  
 بکشند، گفت: «هر جور می خواهید اما مهل بن حنیف، ولایتدار مدینه است، اگر مرا  
 بکشید انتقام می گیرد و او را رها کردند. در کار نماز اختلاف کردند، همیشه رضی-  
 الله عنها به عبدالله بن زبیر گفت که با کسان نماز کند، زبیر می خواست مقرری مردم را  
 بدهد و آنچه را که در بیت المال بود تقسیم کند عبدالله پسرش گفت: «اگر مردم مقرری  
 بگیرند پراکنده می شوند.» در باره عبدالرحمان بن ابی بکر توافق کردند و او را بر بیست  
 المال گماشتند.

جارود بن ابی سیرد گوید: «منی که عثمان بن حنیف را گرفتند در عرصه مدینه  
 المرزوق غذایی بود که مردم می خوردند. عبدالله خواست آنرا به یاران خویش دهد  
 حکیم بن جبلة از رفتاری که با عثمان بن حنیف کرده بود، خیر یافت و گفت: «اگر او  
 را باری ندهم خدا ترس نیستم» و با جماعتی از عبدالقیس و بکر بن وائل که قیسیان

بیشتر بودند به مدینه الرزق پیش ابن زبیر رفت که گفت: «حکیم چه می‌خواهی؟»  
گفت: «می‌خواهم که از این غذا بطوریم و مطابق نوشتهٔ قیس بن عثمان را رها  
کنید که در دارالاماره بماند تا علی بیاید، بعداً اگر برضد شما یارانی داشتم که در  
همنان بگویم، به این مقدار رضایت نمی‌دادم تا در مقابل کسانی که گذشته‌اید بکشمندان  
که شما در مقابل کسانی که از برادران ما گذشته‌اید خودتان حلال است، مگر از خدای  
عزوجل نمی‌ترسید، چرا خونریزی را روا میداتید؟»

گفت: «در مقابل خون عثمان بن عفان رضی الله عنه»

گفت: «اینها که کشتیدشان عثمان را کشته بودند، مگر از دشمنی خدا

نمی‌ترسید؟»

عبدالله بن زبیر گفت: «تا علی خلع نشود از دین غذا به شما نمی‌دهیم و عثمان

این حنیف را رها نمی‌کنیم»

حکیم گفت: «خدا با تو داور عادل، شاهد باش»

آنگاه به پاران خویش گفت: «من دربارهٔ جنگ با اینان تردید ندارم هر که

تردید دارد برود»

سپس با آن جمع به جنگ پرداخت و جنگی سخت در میان رفت، یکی

ضربتی به ساق پای حکیم زد و آنرا قطع کرد، حکیم ساق پای خویش را بگیرفت و

بوی زد که به گردنش خورد و از پای در آمد و به حال مرگ افتاد. آنگاه سوی وی

رفت و بکشتش و بر او تکیه داد، یکی بر او گذشت و گفت: «کی ترا کشت؟»

گفت: «متکایم»

هذلی گوید: وقتی پای حکیم قطع شد شعری به این مضمون خواند:

«وقتی عزم خویش را جزم کردم

دیپایم گفتم ای پای ابیم مدار

«که دست نبر و مندم با من است»

عامر گویند: « اشرف پسر حکیم و برادرش رحل بن جبلة نیز با وی کشته شدند.

عوف اعرابی گویند: یکی در مسجد بصره پیش طلحه وزیر و آمد گفت: «شما را بخدا آبا پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم درباره این سفر تان چیزی به شما گفته است؟»

گویند: «طلحه برخواست و پاسخ نداد و او وزیر را قسم داد که گفت: « نه هولی شنیدیم که پیش شما در مهایی هست که آمده ایم شربك شما شویم.»

ابن عمر و ابنة زبیر گویند: «وقتی مردم بصره با طلحه وزیر بیعت کردند زبیر گفت: «هزار سوار نیست که با آنها سوی علی روم یا شبیخونی بزنم یا صاحبگاهی حمله برم شاید او را پیش از آنکه به ما برسد بکشیم؟»

گویند: «اما کسی جواب نداد»

زبیر گفت: «این فتنه است که از آن سخن می گفتم»

و ابنة او گفت: «این را فتنه می نامی و بسبب آن جنگ می کنی؟»

گفت: «وای بر تو می نگویم اما نمی بینم هیچ کاری نبود که جای پایم را در اثنای آن ندیده باشم، جز این کار که نمی دانم رویه اقبال داریم یا به اقبال»

علقمة بن و قاص لیشی گویند: وقتی طلحه وزیر و عایشه رضی الله عنهم روان شدند طلحه را دیدم، او مجلس خلوت را پیش از همه چیز دوست داشت دیدمش که رهش خود را به سینه می مالید، گفتمش: «ای ابا محمد می دانم که مجلس خلوت را پیش از همه چیز دوست داری و می بینم که ریش را به سینه ات میمالی اگر از چیزی آزرده خاطر می باشی»

گفت: «ای علقمه ما که بر ضد ریگران همدل بودیم اینک دو کوه آهن شده ایم که همدیگر را می جوئیم، درباره عثمان کاری از من سرزده که باید به توبه آن خونم را در راه خونخواهی او بریزم»

گفتم: «تو که ملک و عیال داری محمد بن طلحه را پس بفرست که اگر حادثه‌ای رخ داد جانش تو باشد»

گفتم: «نمی‌خواهم کسی را که در این راه قدم برمی‌دارد منع کنم.»  
گویند: «پیش محمد بن طلحه رفتیم و بدو گفتم: بهتر است بجای هانی و اگسر برای طلحه حادثه‌ای بود به کار عیال و ملک او پردازیم»  
گفتم: «نمی‌خواهم درباره‌ی نواز دیگران بیرسم»

مجاهد بن سعد گویند: وقتی عایشه به بصره آمد به زید بن صوحان چنین نوشت:  
«از عایشه دختر ابوبکر مادر مؤمنان و محبوب پیامبر خدا صلی  
«الله علیه و سلم» به فرزند صمیمی وی زید بن صوحان. اما بعد: وقتی این  
«نامه من به تو رسید بیا و ما را در کارمان یاری کن» اگر چنین نمی‌کنی کسان  
«را از علی بازدار.»

گویند: زید بدو نوشت:

«از زید بن صوحان به عایشه دختر ابی‌بکر صدیق رضی الله عنه  
«محبوب پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم. اما بعد: اگر از این کار کناره‌گیری  
«نویسم خانه‌ی خویش بازگرددی من فرزند صمیمی توام، و گرنه نخستین کسی  
«هستم که ترا می‌کشم»

سخن از رهسپار شدن

علی بن ابی‌طالب سوی بصره

یزید ضخم گویند: علی در مدینه بود که از کار عایشه و طلحه و زبیر خبر یافت  
که آنها سوی عراق رفته‌اند و با شتاب بیرون شد و امید داشت که به آنها برسد و  
بازشان گرداند اما چون به ریزه رسید خبر یافت که دور شده‌اند و روزی چند در ریزه  
بماند و خبر یافت که آن جمع آهنگ بصره دارند و آسوده خاطر شد و گفت: «مردم

کوفه را بیشتر دوست دارم که سران عرب جزو آنها هستند» و به آنها نوشت که من شما را از شهرها برگزیدم و اینک در راهم.

عبدالرحمن بن ابی لیلی گوید: علی به مردم کوفه نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحيم، اما بعد، من شما را برگزیدم و پیش شما اقامت می‌گیرم که می‌دانم خدا عزوجل و پیغمبر او را دوست دارید، هر که پیش من آید و با من کند دعوت حق را پذیرفته و تکلیف‌هایش را انجام داده است»

طلحة بن اعلم گوید: علی، محمد بن ابی بکر و محمد بن عون را سوی کوفه فرستاد.

مردم برای مشورت درباره حرکت پیش ابوموسی آمدند.

ابوموسی گفت: «راه آخرت اینست که بمانید و راه دنیا اینست که حرکت کنید، خودتان دانید.»

گوید: گفته ابوموسی به دو محمد رسید و از او دوری گرفتند و سخنان درشت گفتند. ابوموسی گفت: «بخدا بیعت عثمان بگردن من و یار شماست، اگر بخواهیم جنگه کنیم، جنگه نمی‌کنیم تا همه قاتلان عثمان هر کجا باشند کشته شوند.»

گوید: علی در آخر ماه ربیع الاول سال سی و هشتم از مدینه بیرون شد و خواهر علی بن عدی که از تبره عبدشمس بود شعری به این مضمون گفت:

«خدا یا شتر علی را پی کن

«و حمل او را برای شتر مبارک مکن

«بدانید که علی بن عدی همراه وی نیست»

شعبی گوید: وقتی علی در ریشه فرود آمد، جماعتی از مردم طیّی پیش علی آمدند، بدو گفتند: «اینک جماعتی از مردم طیّی آمده‌اند که بعضی شان می‌خواهند با تو حرکت کنند و بعضی دیگر می‌خواهند به تو سلام گویند.»

گفت: و خدا همه را پاداش نیک دهد، خدا مجاهدان را بر ماندگان فضیلت داده و پاداش بزرگه.

گوید: آنگاه به نزد وی در آمدند، علی گفت: «ما را چگونه دیده اید؟»  
گفتند: «همه نیک و دلخواه.»

گفت: «خدا پتان پاداش نیک دهد که به دلخواه اسلام آوردید و با مرتدان جنگ کردید و زکات خویش را ایشام به مسلمانان دادید.»

گوید: آنگاه سعید بن عبیدطایی بیخاست و گفت: «ای امیر مومنان! کسانی هستند که زبانان آنچه را در دل دارند بیان می کنند، بخدا زبان من آنچه را در دل دارم بیان نمی تواند کرد، کوششی می کنم و توفیق از خداست. من در نهان و عیان نیکخواه نوام و همه جا یا دشمنت می جنگم و برای توحفی فایدهم که برای هیچکس از مردم روزگارنت فایده نیستیم به سبب افضیلت و قرابت که داری.»

علی گفت: «خدا بت پیامرزد زبانت آنسچ را در خاطر من نهان است ادا

کرد.»

گوید: سعید در صغیر کشته شد، خداش رحمت کند.

محمد گوید: وقتی علی به رنده رسید آنجا بماند و محمد بن ابی بکر و محمد بن جعفر را سوی کوفه فرستاد و به آنها نوشت:

«من شما را بر مردم شهرها ترجیح داده ام و به سبب این حادثه که

«رخ داده از شما کمک می خواهم. باران دین خدا باشید و ما را کمک کنید

«و به پاسخ دهید. اصلاح این است که ما می خواهیم که همه امت برادر شوند

«و هر که این را خواهد و مرجح شمارد حق را خواست و مرجح شمرده و

«هر که از این بیزار باشد از حق بیزاری کرده و آنرا حقیر شمرده.»

گوید: آند و برقتند و علی در رنده بماند که آماده شود و کسی سوی مدینه فرستاد

که آنچه می خواست از مرکب و سلاح بدو بیوست و دستور خویش بداد و در میان

کسان به سخن ایستاد و گفت:

«خدا عزوجل ما را از پس ذلت و کمی و دشمنی و دوری که بود،  
به اسلام عزت داد و رفعت بخشید و برادران کرد و مردم چندان که خدا  
خواست چنین بودند که اسلام دینشان بود و حق در میانشان بود و قرآن  
پیشوایشان بود تا این شخص به دست این قوم که شیطان تحریکشان کرده  
بود تا میان این امت تباهی آرد کشته شد، بدانید که این امت نیز بناچار  
پراکنده می شود چنانکه امتهای پیشین پراکنده شدند، از شر آنچه شدنی  
و است بخدا پناه می بریم»

بار دیگر سخن کرد و گفت :

و ناچار آنچه شدنیست باید بشود، بدانید که این امت هفتاد و سه  
فرقه می شود که از همه بدتر فرقه ایست که به من انساب گیرد اما به عمل  
و من پای بند نباشد، دانسته اید و دیده اید، بدین خویش پای بند باشید از  
هدایت پیغمبرتان صلی الله علیه و سلم بهره گیرید و از سنت وی پیروی کنید  
و هر چه را مبهم دیدید به قرآن عرضه کنید و هر چه را رد کرد، رد کنید  
خدای عزوجل را پروردگار خویش دانید و اسلام را دین، و محمد را  
پیغمبر، و قرآن را داور و پیشوای خویش»

و هم محمد گوید: وقتی علی می خواست از ربه سوی بصره رود، پسر  
رفاعة بن رافع پیش وی به پا خاست و گفت: «ای امیر مؤمنان چه می خواهی و ما را کجا  
می بری؟»

گفت: « آنچه می خواهیم و قصد داریم صلح است اگر از ما بپذیرند و  
دهوت ما را اجابت کنند»

گفت: «اگر اجابت نکردند؟»

گفت: «و با هنرشان رهانشان می کنیم و عقشان را می دهیم و صبر می کنیم»

گفت: «اگر راضی نشدند؟»

گفت: «تا بما کاری نداشته باشند با آنها کاری نداریم»

گفت: «اگر کاری داشته باشند؟»

گفت: «دفاع می کنیم»

گفت: «نیکی است»

گوید: و نیز حجاج بن غزیه انصاری پناخت و گفت: «ترا به کردار خشنود  
میکنم چنانکه به گفتار خشنودم کردی» و شعری به این مضمون خواند:

«دریاب دریاب،

«پیش از آنکه فرصت برود

«ما را به طرف این جدا بیر

«جانم نماند اگر از مرگ بترسم»

سپس گفته: «بگذارم و جل را که ما را انصار نام داده، نصرت می دهیم»

گوید: امیرمؤمنان روان شد. ابولیلی بن عمرو بن جراح بر مقدمه وی بود.

برجم به دست محمد بن حنفیه بود، عبدالله بن عباس بر پهلو راست بود، عمرو بن ابی

سلمه یا عمرو بن متیان بن عبدالاسد بر پهلو چپ بود علی بن ابی طالب و شصت کس

حرکت کرد رجز خوان وی رجزی به این مضمون می خواند:

«پرستوان بروید و شتاب کنید

«که وقت رفتن است

«انگو گوید تا به نیکی برسید

«و یا طلحه و زبیر بجنگید.»

رجز خوان، پشای پیش علی می رفت، علی بر شتر سرخ رنگ خود نشی بود و

اسب نبره رنگی را یدک می کشید.

گوید: در قید جوانی از بنی سعد بن ثعلبه بنام مره به جمع بر خورد و گفت:

«اینان کیانند؟»

گفتند: «امیر مومنان»

گفت: «سفریست فانی، پراز خون نفوس فانی»

هلی این را بشنید و او را پیش خواند و گفت: «نامت چیست؟»

گفت: «مره»

گفت: «خدا» عاشق را تلخ کند، کاهن قومی؟»

گفت: «نه، اثر بینم»

وقتی در فید فرود آمد، مردم اسدوطی پیش وی آمدند و خویشان را بر او

عرضه کردند .

گفت: «به جای خویش یمانید که مهاجران بسند.»

گویید: پیش از حرکت علی، یکی از مردم کوفه به فید آمد که بدو گفت:

«کیستی؟»

گفت: «عامر بن مطر لیبی شیبانی»

گفت: «چه خبر داری؟»

مرد شیبانی با وی خیر می گفت تا درباره ابوموسی از او پرسید .

گفت: «اگر صلح می خواهی ابوموسی مرد این کار است و اگر جنگی

می خواهی ابوموسی مرد این کار نیست.»

گفت: «ببخدا جز این نمی خواهم که صلح به ما باز گردد.»

گفت: «خیر را با تو گفتم.»

گویید: آننگاه مرد شیبانی خاموش ماند و علی نیز خاموش ماند.

محمد بن حنفیه گوید: عثمان بن حنیف که موی سروریش و ابروان وی را کنده

بود در ریزه پیش هلی آمد و گفت: «ای امیر مومنان! مرا با ریش فرستاده بودی و

بی ریش پیش تو آمدم»

گفت: «پاداش و نیکی یافتی، پیش از من دو کس کار مردم را عهده‌دار شدند و مطابق فرمان عمل کردند، پس از آن سومی عهده‌دار شد و گفته‌ها بود و عمل‌ها، پس از آن با من بیعت کردند، طلحه و زبیر نیز بیعت کردند، آنگاه بیعت مرا شکستند و کسان را برضد من برانگیختند، عجیب است که از ابو بکر و عمر اطاعت می‌کردند و مخالفت من می‌کنند، بخدا می‌دانم من از گذشتگان کمتر نیستم، خدا یا فهدشان را بی‌اتوکن و منظورشان را بسر مبر و اعمالشان را کفرده»

محمد گوید: وقتی علی به اعلیه رسید از سرگذشت عثمان بن حنیف و نگهبانان وی خبر یافت و به سخن استاد و خبر را با قوم در میان نهاد و گفت: «خدا یا مرا از بلیه کشتن مسلمانان که طلحه و زبیر بدان دچار شده‌اند مصون دارو همه ما را از آن محفوظ دار»

گوید: «و چون به اسار رسید از سر نوشت حکیم بن جبلة و قاتلان عثمان خبر یافت و گفت: «الله اکبر، اینک که طلحه و زبیر انتقام خویش را گرفته‌اند کی مرا از آنها خلاص می‌کند و این آیه را خواند:

«ما اصاب من مصیبة فی الارض و لافی انفسکم الا فی کتاب من قبل ان نبرأها ان ذلکم علی الله پسیر»<sup>۱</sup>

یعنی: هر مصیبتی در زمین افتد یا به جانها تان رسد پیش از آنکه خلقش کنیم در نامه‌ای بوده که این برای خدا آسان است.

و چون به ذی قار رسیدند، عثمان بن حنیف پیش وی آمد که در صورتش مویز بود و چون علی او را دید به باران خویش تگریست و گفت: «این وقتی از پیش ما رفت پیر بود و اینک که پیش ما باز آمده جوان است.»

گوید: و همچنان در ذی قار بماند که در انتظار محمد و محمد بود. از سر نوشت قوم ربيعة و اینکه عبدالقیس برون آمده و بر راه مانده‌اند خبر یافت و گفت:

عبد القیس نیکوترین نیرهٔ ربیعہ است و در ہما ربیعہ نکویی هست. آنگاہ شعری بہ  
ابن مضمون خواند:

«در ربیع از ربیعہ

در ربیعہ شنوا و مطیع

و کہ حادثہ پیش از من بہ آنها رسید

علی دھوتی شتیبانی کرد

و کہ بہ سبب آن منزلتی رفیع یافتند»

گوید: مردم بکر بن وائل نیز می خواستند با وی حرکت کنند و بہ آنها ہمان

جواب داد کہ بہ مردم طی و اسد دادہ بود.

گوید: «و چون محمد و محمد بہ کوفہ رسیدند و نامہٴ اسیر مومنان را بہ

ابوموسی دادند و دستور وی را با مردم در میان نهادند و جوایی نشیندند، شبانگاہ

گروہی از سردمندان پیش ابوموسی رفتند و گفتند: «در بارہٴ رفتن چہ رای

داری؟»

گفت: «دیروز رای می باید داشت نہ امروز، آن سستی کہ در گذشتہ کردہ اید

این وضع را پیش آورد کہ می بینید، دو چیز مانده: بجای ماندن راہ آخرت است و

رفتن، راہ دنیا است، انتخاب کنید.»

پس هیچکس حرکت نکرد و دو فرستادہ خشکین شدند و با ابوموسی

درستی کردند.

ابوموسی گفت: «بخدا بیعت عثمان بہ گردن من و گردن یار شماست، اگر

ناچار باید جنگ کرد با کسی جنگ نمی کنیم تا کار فاتلان عثمان ہر کجا باشد یکسرہ

شود.»

گوید: فرستادگان سوی علی رفتند و در ذی قار بدو رسیدند و خبر را با وی

بگفتند، علی با اشتر بیرون شدہ بود کہ برای رسیدن بہ کوفہ شتاب داشت.

به اشتر گفت: «ای اشتر! کار ابومی سی راتو ترتیبی دادی که در همه چیز دخالت می کنی سپرده است، تو و عبدالله بن عباس بروید و آنچه را به قباهی افکنده ای سامان بده»  
 گوید: عبدالله بن عباس یا اشتر بر رفتند و به کوفه رسیدند و با ابوموسی سخن کردند و برای رام کردن وی از بعضی مردم کوفه کمک خواستند، ابوموسی به مردم کوفه گفت: «من در حادثه جریه با شما بودم و اکنون نیز با شما هستم»

آنگاه مردم را فراهم آورد و با آنها سخن کرد و گفت: «ای مردم! یاران یسیر خدا صلی الله علیه و سلم که در جنگها همراه وی بوده اند کار خدا عزوجل و کار پیغمبر را از آنها که با وی نبوده اند، بهتر دانند، شمار ابرما حقن هست که اینک ادامی کنیم، رای درست آن بود که سلطه خدا را سبک مشاوبید و بر خدا عزوجل جرات میارید، رای درست دیگر این بود که هر که را از مدینه سوی شما آمد بگیریید و پس فرستید تا همسخن شوند و به تکلف وارد این کار مشوید که آنها بهتر از شما میدانند صلاحیت امامت با کبیت، اینک که چنین شده فتنه ایست گر، که در اثنای آن خفته از بیدار بهتر و بیدار از نشسته بهتر و نشسته از ایستاده بهتر، و ایستاده از سوار بهتر، مایه ای از مایه های عرب، یاشید، شمشیرها را در نیام کنید، و سراز نیزه ها برگیرید و زره کمانها را ببرید و مظلوم و محنت دیده را پناه دهید تا وضع بهتر شود و این فتنه از میان بر خیزد.»

محمد گوید: چون ابن عباس با این خبر پیش علی باز گشت، حسن را پیش خواند و روانه کرد، عمار بن یاسر را نیز با وی فرستاد و بدو گفت: «برو و آنچه را به قباهی داده ای اصلاح کن»

گوید: «هر دو بر رفتند تا وارد مسجد کوفه شدند. نخستین کس که پیش آنها آمد مسروق بن اجدع بود که رویه روی عمار آمد و گفت: «ای ابوالیقظان برای چه دشمنان را کشتید؟»

گفت: «برای آنکه به عرض ما ناسزا می گفت و کتکمان می زد.»

گفت: «بخدا این عقوبت که کردید همانند آن نبود که تحمل کرده بودید، اگر صبوری کرده بودید نکوتر بود.»

آنگاه ابوموسی بیامد و حسن را بدید و پیش خود نشانید و روبه صغار کرد و گفت: «ای ابوالیقظان تو نیز جزو کسانی بر امیر مؤمنان ناختی و خوبش را باید کاران قرین کردی.»

گفت: «چنین نکردم اما بدم نیامد.»

حسن گفتگوی آنها را برید و روبه ابوموسی کرد و گفت: «ای ابوموسی چرا مردم را از ما باز میداری، بخدا ما بجز صالح نمی خواهیم و از کسی همانند امیر مؤمنان نگران نباید بود.»

گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد، راست گفתי اما مشورت گوی امانتدار است از پسر خدای صلی الله علیه و سلم شنیدم که می گفت: فتنه ای خواهد بود که در انبای آن نشسته از ایستاده بهتر است و ایستاده از درنده بهتر و درنده از سوار بهتر. خدای عزوجل ما را برادران کرده و مال و خونمان را حرمت داده و گفته:

«وایا ایها الذین آمنوا، لا تأکلوا اموالکم بینکم یالیا طیل! الا ان تكون تجارة عن-  
راض منکم و لا یقتلوا انفسکم ان الله کان بکم رحیماً»<sup>۱</sup>

یعنی: شما که ایمان دارید اموالتان را مابین خودتان بناحق نخورید و کسیر معامله ای، باشد بتراضی شما، خودتان را نکشید که خدا با شما رحیم است و هم او عزوجل گفته:

«ومن یقتل مؤمناً متعمداً فجزائه جهنم خالداً فیها و غضب الله علیه و آله و اعدائه  
عذاباً عظیماً»<sup>۲</sup>

یعنی: و هر که مؤمنی را عمد بکشد سزای او جهنم است که جاودانه در آن

۱ - ن: ۳۳، آ: ۴۰، ۳۳

۲ - ن: ۹۲، آ: ۴۳، ۹۲

باشد و خدا بر او غضب آورد و لعنتش کند و عذابی بزرگ برای او مهیا دارد. «  
 عمار خشمگین شد که این سخن را خوش نداشت، برخاست و گفت: «ای  
 مردم! این سخن را خاص او گفته که تو در انانی فتنه‌نشته باشی بهتر از آنکه ایستاده  
 باشی.»»

یکی از مردم بنی تمیم برخاست و به عمار گفت: «ای بنده! خاموش باش، دیروز  
 با خوایان بودی و اینک با امیر ما سفاهت می‌کنی؟»

زید بن صوحان و گروه وی برجستند و کمان برجستند، ابو موسی مردم را از  
 معدیگر بداشت، آنگاه برفت تا به منبر رسید، مردم آرام شدند، در این وقت زید که  
 بر خری نشسته بود بدر مسجد آمد و در نامه عایشه را که به او و مردم کوفه نوشته بود  
 همراه داشت. نامه مردم را جسته بود و به نامه خویش پیوسته بود و هر دو را آورده  
 بود که نامه خاص و نامه عام یا وی بود که چنین بود:

«اما بعد، ای مردم، بجای مانید و در خانه‌هایتان بنشینید، مگر برای

و تعقیب قاتلان عثمان.»

و چون نامه را بسربرد گفت: «به عایشه دستوری داده‌اند به ما نیز دستوری  
 داده‌اند، با او دستور داده‌اند در خانه‌اش بماند، به ما دستور داده‌اند جنگگ کنیم تا فتنه  
 نماند. وی آنچه را دستور داشته بما دستور داده و کاری را که ما دستور داشته‌ایم  
 پیش گرفته.»»

شبت بن ربیع برخاست و گفت: «ای عمانی‌سزید از مردم عبدالغیس بود و از  
 مردم بحرین نبود. در جلولا دزدی کردی که دستت را بردند، خلاف مادر مؤمنان  
 کردی که خدایت بکشد، دستور عایشه همانست که خدا دستور داده که میان مردم  
 صلح آرید، چنین گفتی، اما قسم پیرو دگاری که به مردم را بهم می‌ریزی.»

آنگاه ابو موسی برخاست و گفت: «ای مردم، اطاعت من کنید که ما به‌ای از  
 مایه‌های حرب شوید که ستم‌دیده به شما پناه آورد و ترسان میان شما امان یابد، ما یاران

محمد صلی الله علیه و سلم آنچه را شبیده ابرم بهتر می‌دانیم که فتنه و فتنی بیاید شبهه انگیزد و چون برود روشن شود، این فتنه، رنج آور است چون درد شکم که با یاد شمال و جنوب و صبا و بوز آید و ناگهان آرام شود و کس نداند از کجا آمد و مرد مسکین را چنان واگذارد که بود. شمشیرها را در نیام کشید، نیزه‌ها را کوتاه کنید، نیزه‌ها را بگذارید و زه‌ها را پاره کنید و در خانه‌ها بتان بنشینید، اگر قرشیان مصر باشند که از خانه هجرت در آیند و از مردم واقف با و در خلافت دوری کنند بخودشان و اگذاریدشان که در بدگی خویش را رفو کنند و شکاف خود را پر کنند، اگر چنین کنند به سود خویش گوشیده‌اند و اگر نکنند برای خودشان بلیه آورده‌اند روغنشان در مشک خودشان می‌ریزد. از من اندر ز نخواهید نه دخلکاری، اطاعت من کنید تا دین و دنیا تان سلامت ماند و هر که این فتنه را پدید آورد به آتش آن بسوزد.»

زید برخاست و دست بریده خویش را بلند کرد و گفت: «ای عبدالله بن عباس! فرات را از راه خود بازگردان، از آنجا که می‌آید برش گردان تا به آنجا که آمده پس رود، اگر این کار توانی کرد توان این کار نیز خواهی داشت، از کاری که توان آن نداری دست بردار آنگاه این دو آیه قرآن را خواند:

الم، احسب الناس ان یترکوا ان یقولوا آمنا وهم لا یفتنون. ولقد فتنا الذین من قبلهم فلیعلمن الله الذین صدقوا ولیعلمن الکاذبین.

یعنی: «الف. لام. میم، مگر این مردم پنداشته‌اند به (صرف) اینست که گویند ایمان داریم رها شوند و امتحان نشوند. کسانی را که پیش از ایشان بودند امتحان کردیم تا خدا کسانی را که راست گفته‌اند معلوم کند و دروغگویان را نیز معلوم کند.»

سپس گفت: «سوی امیر مؤمنان و سرور مسلمانان روید، همگان سوی او حرکت

کنید که کار درست کرده باشید»

عقاع بن عمرو برخواست و گفت: «من خیر نعره و دلسوز شمایم و میخواهم که راه صواب گیرید و سخنی درست با شما می گویم، کار درست همانست که می گوید اگر میسر باشد، اما آنچه زید می گوید، زید در این کار بوده و اسبک خنواهی از او مجویید، کسی که در فتنه دویده و در آن دخالت کرده از فتنه باز نمی دارد، گمناز درست اینست که ناچار زمامداری باید که کار مردم را به نظام آرد و ظالم را بدادد و مظلوم را نیرو دهد، اینک علی زمامدار است و دعوت متصفانه می کند که به صلح می خواند، حرکت کنید و کار را از نزدیک ببینید و بشنوید.»

سیحان گفت: «ای مردم برای کار و این مردم زمامداری باید که ظالم را دفع کند و به مظلوم کمک کند و مردم را به جمعیت آرد، اینک زمامدار شما دعوتان می کند که در کار میان وی و یارش بنگرید. وی امین است و یار دین داناست، هر که آمد نیست بیاید که ما به سوی وی روانیم.»

عمار از پس نندی فرم شد و چون سیحان سخن بسر برد، وی به سخن آمد و گفت: «این سرعم پیغمبر خداست و شما را برای مقابله با همسر پیغمبر خدا و مالیده و زبیر دعوت می کند. شهادت میدهم که عایشه در دنیا و آخرت همسر پیغمبر است، در کار حق بنگرید و باز بنگرید و همراه آن بجنگید.»

یکی گفت: «ای ابوالفضلان! حق با کسی است که می گوئی اهل بهشت است و بر ضد کسی که نمی گوئی اهل بهشت است.»

حسن بن علی گفت ای عمار بس کن که از هر کسی کاری ساخته است.

آنگاه حسن برخواست و گفت: «ای مردم به ندای امیر خویش پاسخ گوید و سوی برادرانان حرکت کنید بایستگسانی برای این کار روان شوند بسخدا اگر خردمندان بدان پردازند برای حال و بعد بهتر است دعوت ما را بپذیرید و ما را در بلیه مشورت کمک کنید.»

مردم به فرمی گزایدند و پذیرفتند. در این هنگام گروهی از مردم علی پیش عدی

رفتند و گفتند: «چه رأی داری و چه دستور میدهی؟»

گفت: «ببینم مردم چه می کنند؟»

و چون سخنان حسن و دیگران را با وی بگفتند گفت: «ما با این مرد بیعت کرده‌ایم و ما را بسوی کاری شایسته میخواند که در این حادثه بزرگت بنگریم، برویم و ببینیم.»<sup>۸</sup>

هند بن عمرو برخاست و گفت: «امیر مؤمنان ما را خوانده و فرستادگان سوی ما روانه کرده و بسوی پیش ما آمده، بگفتند او گوش دهد و دستور وی را کار بندید و سوی خلیفه خویش روید و با وی در این کار بنگرید و با رأی خویش او را کمک دهید.»

حجر بن عدی برخاست و گفت: «ای مردم، دعوت امیر مؤمنان را بپذیرید و سوی او حرکت کنید، بیایید که من نخستین شمایم.»  
آنگاه اشتر برخاست و از سخنی جاهلیت و رفاہ اسلام سخن آورد و از عثمان یاد کرد.

مقطع بن هشام عامری بکائی برخاست و بدو گفت: «خاموش باش که خدایت زشت به‌دارد سگی را ول کرده‌اند که عوعو کند و مردم برجستند و او را پشاندند، مقطع بار دیگر برخاست و گفت: «به خدا ما تحمل نخواهیم کرد که پس از این کسی از پیشوایان ما بیدی یاد کند. بنظر ما اصلی با کفایت است، بخدا، ایسن شایسته علی نیست که کسی در مجالس مازبان درازی کند بکاری که دعوتان می کنند رو کنید.»<sup>۹</sup>

حسن گفت: «پیر راست می گوید.»

و هم او گفت: «ای مردم، من حرکت می کنم، هر که می خواهد بر مرکب همراه من بیاید و هر که می خواهد از راه آب بیاید.»

گوید: نه هزار کس با وی برون شدند، بعضی راه دشت گرفتند و بعضی دیگر

از راه آب رفتند مردم هر ناحیه سری داشتند. شش هزار کس راه دشت گرفتند و دوهزار و هشتصد کس از راه آب روان شدند.

اسد بن عبدالله گوید: عبدخیر حیوانی پیش ابوموسی رفت و گفت: «ای ابوموسی آیا این دومردم یعنی ملحه و زبیر - با علی بیعت کرده‌اند؟»  
گفت: «آری»

گفت: «علی کاری کرده که شکست بیعت وی را روا کند»  
گفت: «نمی‌دانم»

گفت: «هرگز ندانی ما ولت می‌کنیم تا بدانی، مگر کسی از این فتنه که آنرا فتنه می‌نامی برکنار مانده است. چهار گروه شده‌اند: علی بیرون کوفه است، طلحه و زبیر در بصره‌اند، معاویه بشام است و گروهی دیگر در حجاز مانده‌اند که در آنجا خنیمت نمی‌گیرند و به جنگ دشمن نمی‌روند.»

ابوموسی گفت: «آنها بهتر از همه‌اند و این فتنه است»

عبدخیر گفت: «ای ابوموسی دغلی بر تو چیره شده»

گوید: اشتر پیش علی رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان من پیش از رفتن این دو کس یکی را پیش مردم کوفه فرستادم و کاری نساخت و از پیشی نبرد. این دو تن شایسته‌اند که کارها به دست آنها بدلخواه تو انجام گیرد. اما نمی‌دانم چیه خیر خواهد شد. ای امیر مؤمنان که خدایت مکرم بدارد اگر مرا از پی آنها بفرست که مردم شهر از من اطاعت می‌کنند و اگر سوی آنها روم آید و ارم که هیچکس از آنها مخالفت من نکند.»

علی گفت: «برو»

گوید: «اشتر بر فتنه تا به کوفه رسید، مردم دره مسجد اعظم فراهم آمده بودند، اشتر به هر قبيله که می‌گذشت و جمعی از آنها را در انجمنی با مسجدی میدید و عو نشان می‌کرد و می‌گفت همراه من بطرف قصر بیاید، پس با گروهی از مردم به قصر رسید صلاح می‌دانی

و بزور وارد آنجا شد، ابو موسی در مسجد ایستاده بود و سخن می‌گردد و مردم را باز سعی داشت.

می‌گفت: «ای مردم! این فتنه ایست کور و کر که سر برداشته و در اثنای آن خفته از نشسته بهتر، نشسته از ایستاده بهتر، ایستاده از رفته بهتر، رفته از دوخته بهتر و دوخته از سوار بهتر، فتنه ایست که چون درد شکم محنت آور است که از محل امان آمده و خسرو مند را چون کسودک خردسال حیران می‌کند. ما گروه پاران محمد صلی الله علیه و سلم از کار فتنه بهتر واقفیم، وقتی بیاید شبهه آرد و چون برود روشن شود.»

عمار با ابو موسی سخن می‌کرد، حسن می‌گفت: «بی‌مادر! از کار ما کناره کن و از منیر ما دور شو»

عمار بدومی گفت: «این را از پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیده‌ای؟»

ابو موسی گفت: «اینک دشمن در گرو این سخنان است.»

عمار گفت: «پیامبر خدا این سخنان را خاص تو گفته، گفته تو در اثنای فتنه خفته باشی بهتر که ایستاده باشی.»

سپس عمار گفت: «خدا کسی را که با وی در افتد و مکابره کند زبون کند.»

ابو مریم نقعی گویند: به خدا آرزو در مسجد بودم، عمار با ابو موسی این

سخنان می‌گفت که غلامان ابو موسی پیش دویدند و بانگ می‌زدند که ای ابو موسی!

اینک اشتر که به قصر آمد و ما را بزد و برون کرد.»

گویند: ابو موسی فرود آمد و وارد قصر شد، اشتر به او بانگ زد که بی‌مادر!

از قصر به درو که خدا جانت را بدر کند که از روزگار قدیم منافق بوده‌ای.»

گفت: «تا شب مهلت ده»

گفت: «باشد، امشب در قصر نخواهی خفت»

گویند: مردم در آمدند و به غارت لوازم ابو موسی پرداختند، اما اشتر معشان

کرد و از قصر بیرونشان کرد و گفت: «بیرونش کردم» و مردم دست از او برداشتنند.

نوقب امیر مکی همدان  
در ذی قار

شعبی گوید: وقتی مردم کوفه به ذی قار رسیدند علی با جماعتی و از جمله ابن عباس بدیدگان و خوش آمدگفت و گفت: «ای مردم کوفه! شما شوکت مسجمان و شاهانشان را بردید و جماعتهاشان را پراکندید که میراث آنها به شما رسید و ناحیه خویش را توانگر کردید و مردمان را بر ضد دشمنانشان پاری دادید، دعوتتان کرده‌ام که همراه ما یرادوان بصری را ببینید، اگر باز آمدند همین است که می‌خواهیم و اگر اصرار کردند مدارا می‌کنیم و از آنها کناره می‌گیریم تا تجاوز آغاز کنند و کاری را که موجب اصلاح باشد بر تپاهی مرجع می‌داریم انشاء الله که نیرویی جز به که مک عدا نیست.»

گوید: حفت هزار و دو بیست کس در ذی قار فراهم آمدند، مردم عبدالقیس بن مامی در راه میان علی و مردم بصره بودند و انتظار وی را داشتند، ایشان چند هزار کس بودند، دوهزار و چهار صد کس نیز بر آب بودند.

محمد گوید: وقتی جمیع آمده از کوفه به ذی قار رسیدند، علی در قعقاع را پیش خواند و او را سوی بصریان فرستاد، قعقاع از جمله یاران پیغمبر بوده بود، بدو گفت: «این دو سر در بین و به الفت و جماعت دعوتشان کن و خطر تفرقه را به آنها بگوی.»

آنگاه بوی گفت: «در باره مطالبی که گویند و دستوری در باره آن ندارم چه خواهی کرد؟»

گفت: «آنچه را گفته‌ای با آنها می‌گویم و چون چیزی پیش آورند که رای ترا در باره آن نداریم، در باره آن بنگریم و باقتضای آنچه می‌شنویم و مناسب می‌بینیم

سخن کنیم.»

گفت: «این کار از عهدهٔ تو ساخته است»

گنوید: «معاذ سوی بصره روان شد و چون آنجا رسید از عایشه آغاز کرد و به او سلام کرد و گفت: «مادر جان! برای چه سوی این ولایت آمده‌ای؟»

گفت: «پسر کم برای اصلاح میان مردم»

گفت: «بفرست طلحه و زبیر بیایند، تا گفتگوی من و آنها را بشنوی»

گنوید: «پس عایشه کس فرستاد که آنها بیامند»

معاذ گفت: «من از مادر مؤمنان پرسیدم برای چه به این ولایت آمده، گفت

پسر کم برای اصلاح میان مردم، شما چه می‌گویید آیا موافقید یا مخالف؟»

گفتند: «موافقیم»

گفت: «به من بگویید تریقهٔ این اصلاح چیست، بخدا اگر بدانیم به اصلاح

آئیم و اگر ندانیم از اصلاح دورمانیم»

گفتند: «کار قائلان عثمان است که اگر رها شود، رها کردن قرآن است و

اگر عمل شود احبای قرآن است»

گفت: «همانا قائلان عثمان را که جزو مردم بصره بودند کشتید و پیش از کشتن

آنها کارشان به استقامت از امروز نزدیکتر بود، ششصد مرد یکی کم را کشتید و

شش هزار کس به سبب آنها به خشم آمدند و از شما کناره گرفتند و از پیش شما برفتند

به طلب آن یکی که جان به دربرد یعنی هر قوس بن‌زهی بر آمدید و شش هزار کس

به حمایت او برخاستند که اگر او را واگذارید قرآن را وا گذاشته‌اید و اگر با آنها و آن

گروه که از شما کناره گرفته‌اند بجنگید و به شما غالب شوند نتیجهٔ کار بدتر از آن

شود که از آن می‌گریزد. شما مردم مضر و ریهه را به حمیت انداخته‌اید که به یاری

این جمع و جنگ شما فراهم شده‌اند، چنانکه این جمع نیز به یاری مرتکبان آن

حادثه بزرگ و آن‌گناه عظیم فراهم آمده‌اند.

عایشه گفت: «می‌گویم چه باید کرد؟»

گفت: «علاج این کار نسکین آوردن است که چون نسکین آمد این جمیع پراکنده شود، اگر شما با ما بیعت کنید نشان خیر است و آثار رحمت و گرفتن انتقام آن مرد و عاقبت سلامت، و اگر اصرار کنید و به تکلف گراپسید نشان شر است و از دست رفتن انتقام و اینکه خدا فتنه‌ها بر این امت افکنده است. عاقبت‌تر مرجع دانید تا از آن بهره‌ور شوید کلید خیر باشید چنانکه از پیش بوده‌اید به معرض بله‌مروید و ما را به معرض آن نبرید که هم ما و هم شما را از پای درآورد، بخدا قسم این سخن با شما می‌گویم و بیم دارم کثر سامان نباید تا خدا این امت را که کارش آشفته و این حادثه بر آن فرود آمده به محنت افکند که این حادثه را آسان نباید گرفت که چون کارهای دیگر نیست و چنان نیست که یکی یکی راکشته باشد یا گروهی یکی ریاقبیله‌ای یکی راکشته باشند.»

گفتند: «نکوگفتی و صواب آوردی، باز گرده، اگر علی بیاید و رای وی نبر همانند تو باشد این کار به اصلاح گراهد.»

گريد: قعقاع پیش علی بازگشت و قضیه را به او خبر داد که هستند و فوراً در راه صلح بودند؛ کسانی به نارضایی و کسانی به رضا، فرستادگان بصره در ذی‌قار پیش علی می‌آمدند، فرستادگان قبیلهٔ تمیم و بکر پیش از بازگشتن قعقاع پیش وی آمده بودند تا رای برادران کوفی خموشی را بدانند که به چه منظور آمده‌اند و بگویند که دل بصلح دارند و اندیشهٔ جنگ ندارند و چون تمیمیان و بکریان کوفه مقصود عشیرگان بصری خویش را بدانستند و کوفیان نیز سخن همانند ایشان می‌گفتند و آنها را پیش علی بردند و خبر بصریان را با وی بگفتند. علی از جریرین شوش دربارهٔ طلحه و زبیر پرسید که نهان و عیان کارشان را بگفت و شعری به تمثیل خواند

باین مضمون:

«پیام رسائی سوی بنی‌بکر فرست

«که سوی بنی کعب راه نیست  
 «و بگو که منم شما به خود نان بازمی گردد»  
 علی نیز به نمینل شهری خواند به این مصمون:  
 «مگر ابوسمعان نداند که ما  
 «پیر کوشا همانند ترا پس می زنیم  
 «که عفاش از جنگه خیره شود  
 «چنانکه بیاخیزد و بیهوده بانگه زند  
 «جمع بگریان از خزاعه دفاع کرد  
 «اما تو ای سرافندافع نداری»

ابو جعفر گوید: ز یادین ابوب، کتابی پیش من آورد که روایتها در آن بود از  
 مشایخی که می گفت از آنها شنیده و پاره ای از آنرا به نزد من خواند و پاره ای را  
 نخواند، از جمله چیزها که به نزد من نخواند و از روی آن نوشتم چنین بود که کلیب  
 جرمی گوید: در ایام عثمان بن عفان بخواب دیدم که مردی که زمامدار امور مردم بود  
 بر بستر خویش بیمار بود و به نزدیک سر او زنی بسود و کسان سوی او می رفتند و  
 قصد وی داشتند، اگر زن کسان را باز داشته بود پس می کردند، اما نکرد و بیمار  
 را گرفتند و کشتند. من این خواب را در سفر و حضر برای کسان نقل می کردم که  
 شگفتی می کردند و تعبیر آن را نمی دانستند که چیست. و چون عثمان کشته شد، از  
 غزا بازمی گشتیم که خبر یافتیم و باران ما گفتند: «کلیب خواب تو»

گوید: و چیزی نگفتم که گفتند: «اینک طلحه و زبیر که مادر مؤمنان نیز  
 همراهان است» و مردم از این به وحشت افتادند و شگفتی کردند، آنها می گفتند که  
 به خونخواهی عثمان آمده اند و توبه از اینکه وی را باری نکرده اند

عایشه می گفت: «در مورد سه چیز بر عثمان خشم آورده بودیم، بکار گماشتن  
 جوانان، فرق و کتک زدن با نازیانه و عصا، انصاف نیست اگر در سه مورد که شما

مرئکب شده اید خشم نیاریم؛ شکستن حرمت ماه و شهر و خون»

مردم گفتند: «مگر باعلی بیعت نکردید و پیر و او نشدید؟»

گفتند: «شمشیر بر گردن ما بود که چنین کردیم»

گفته شد: «ابنک علی نزدیک شماست. قوم ما به من و دو تن دیگر گفتند پیش

علی و یاران او روید و درباره این کار که واقع آنرا ندانیم پرسش کنید.»

گوید: «ما بر رفتیم و چون به اردوگاه نزدیک شدیم، مردی نکور منظر نمودار

شد که بر استری بود به پارم گفتیم: «یارمان هست که از زنی با شما سخن کردم که

نزدیک سرزماندار بود، این همانند اوست و سوار بدانست که از او سخن داریم و چون

نزدیک ما رسید گفت: «بابسبید، وقتی مرا دید چه گفتید؟»

گوید: «ما متکر شدیم و او بانگ زد که تا به من نگوید نخواهید رفت. مهابت

اومار گرفت و با وی بیگنیم، او برقت و می گفت: «بخدا خواهی شکفت دیده ای.»

یکی از مردم اردو که نزدیک ما بود گفتیم: «این کیست؟»

گفت: «محمد بن ابی بکر» و ما بدانستیم که آن زن نیز عایشه بوده و کار وی را

بیشتر ناخوش داشتیم.

گوید: «آنگاه پیش علی رفتیم و به او سلام گفتیم و درباره وضع، از او پرسش

کردیم، گفت: «من گوشه گیر بودم، مردم بر این مرد تاختند و او را بکشتند، آنگاه

مرا به خلافت برداشتند که خوش نداشتم و اگر در کار دین یساک نبودم نمی پذیرفتم

آنگاه دو کس مخالفت آغاز کردند که آنها را بیاوردم و از آنها پیمان گرفتم سپس

اجازه دادم به عمره بروند و آنها پیش مادر خودشان، همر پیبر خدا صلی الله

علیه وسلم رفتند و کاری را که به زنان خود نمی پسندیدند به او روا داشتند و او را به

معرض کاری آوردند که حق نداشتند و سزاوار نبود، من از بی ایشان آمدم که در اسلام

شکاف نیارند و جماعت را پاره نکنند.»

گوید: «یاران علی نیز گفتند: «به خدا ما قصد جنگ آنها نداریم، مگر آنکه با ما

جنگ اندازند، فقط برای اصلاح آمده‌ایم»

آنگاه به ما بانگ زدند بیعت کنید، و دیوار من بیعت کردند، اما من دست  
بداشتم و گفتم: «قوم مرا برای کاری فرستاده‌اند، کاری نخواهم کرد تا پیش آنها  
بازگردم.»

علی گفت: «و اگر آنها بیعت نکنند؟»

گفتم: «من نیز نمی‌کنم»

گفت: «اگر ترا به اکتشاف فرستاده بودند و باز می‌گشتی و از عطف و آب  
خبر می‌بردی اما به جای خنک و بی‌آب رومی کردند چه می‌کردی؟»  
گفتم: «رهاشان می‌کردم و سوی حلف و آب می‌رفتم»  
گفت: «پس دست پیش آر»

گوید: «بخدا امناع نتوانستم کرد، دست پیش بردم و با او بیعت کردم.»

می‌گفت: علی مدبرترین مردم عرب بود، به من گفت: «از طلحه و زبیر چه  
شنیدی؟»

گفتم: زبیر می‌گوید: شمشیر به گردنمان برد که بیعت کردیم اما طلحه از  
شعر مثل مبارد می‌گوید:

«پیام رسانی سوی بنی بکر فرست

و که سوی بنی کعب راه نیست

«بگویی که سنم شما به خودتان باز می‌گردد

گفت: «چنین نیست بلکه:

«مگر ابوسمعان نداند که ما

«پیر کوشا همانند ترا پس می‌زنیم

و که عفلش از جنگ نغیره شود

«چنانکه پانخیزد و پیهوده بانگ زند»

گوید: پس از آن علی حرکت کرد و برکنار بصره فرود آمد، طلحه و زبیر خندق زود بودند یاران ما، مردم بصره، گفتند: «برادران کوفی ما چه می‌خواهند و چه می‌گویند؟»

گفتیم: «می‌گویند: برای صلح آمده‌ایم و سر جنگ نداریم»

گوید: در این اثنا که چنین بودند و جز این در دل نداشتند، نوسالان دوازده و برون شدند و به همدیگر ناسزا گفتند و تیراندازی کردند. آنگاه فلامان دوازده و بیامند سپس سفیهان دو طرف آمدند و جنگ آغاز شد و سوی خندق راند شدند و بر سر آن جنگی سخت شد که به مرزگاه رسیدند، یاران علی وارد آن شدند و دیگران از آن بیرون شدند. علی بانگ زد که فراری رانعیب مکنید و زخمی را نکشید و وارد خانه‌ای شوید و چون کسان را منع کرد کسی پیش مخالفان فرستاد که برای بیعت بیایند و بیعت گروهی انجام شد، آنگاه گفت: «هر که چیزی از مال خود را می‌شناسد بگیرد و چنان شد که در دو اردو چیزی بجا نماند.

آنگاه جمعی از جوانان قبیله قیس پیش وی آمدند و سخنران آنها سخن

کرد.

علی گفت: «امیران شما کجا پند؟»

سخنران قوم گفت: «اطراف شتر کشته شدند» و همچنان به سخنرانی خویش

ادامه داد.

علی گفت: «سخنران توانا چنین است»

و چون از بیعت فراغت یافت، عبدالله بن عباس را بر بصره گماشت می‌خواست

آنجا بماند تا کار وی استحکام گیرد.

گوید: اشتر به من گفت که گرانیهاترین شتر بصره را برای اویخرم و من چنان

کردم، اشتر گفت: «شتر را پیش عایشه برو از جانب من به او سلام گوی.»

گوید: شتر را ببرد و عایشه اشتر را نفرین کرد و گفت: «شتر را پیش او

ببر.»

و چون پیش وی رفت گفت: «عایشه از من آزرده است که چرا به خواهرزاده  
وی تاخته‌ام.»

آنگاه خبر آمد که علی، ابن عباس را بر بصره گماشته و خشمگین شد و گفت:  
«پس ما پیره مرد را بسرای چه کشنیم؟ این از سبیدالله و حجاز از قثم و بصره از  
عبدالله و کوفه از علی، سپس مرکب خویش را خواست و سوار شد و راه بازگشت  
گرفت.

گوید: و چون علی خیر یافت ندای رحیل داد و شتابان برفت تا به اشتر رسید  
امانگفت که گفته‌های او را شنیده و گفت: «این همه شتاب چرا؟ از ما پیش افتادی؟»  
و بیم داشت که اگر او را رها کند در خاطر مردم شری برانگیزد.

محمد گوید: وقتی فرستادگان مردم بصره به کوفه آمدند و قمع از پیش عایشه  
و طلحه و زبیر باز آمد و گفت که رای آنها نیز چون رای مردم بصره بود علی بر روی  
جوانها ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او بر زبان راند و بر بصره صلوات گفت و از  
جاهلیت و تیره روزی‌های آن یاد کرد و از اسلام و نیکروزی و نعمت‌هایی که خداوند  
پس از پیغمبر صلی الله علیه و سلم بوسیله خلیفه و خلیفه بعدی و خلیفه بعدی به امت  
داده بود سخن آورد و گفت: «پس این حادّه رخ داد و حرکت آن مردمی بودند که  
طالب دنیا بودند و به کسانی که خدا آنرا به سبب فضیلت غنیمتشان کرده بسود حسد  
می بردند و می خواستند کارها را به حال اول باز برند اما خدا کار خویش را بر می برد و  
آنچه بخواهد می کند، بدانید که من فردا حرکت می کنم، شما نیز حرکت کنید  
و لی هیچکس از آنها که بر ضد عثمان کمک کرده اند نیاید و سفیهان، زحمت خویش  
را از من کم کنند.»

گوید: آنگاه گروهی از آنها و از جمله علی بن هیثم و عدی بن حاتم و سالم بن  
ثعلبه عسبی و شریح بن اوفی بن ضبیعه و اشتر که سوی عثمان رفته بودند با به کار رفتگان

رضایت داده بودند فراهم آمدند و از جمله مصریان، ابن سودا و خالد بن ماجم با آنها شدند و مشورت کردند و گفتند: «رأی درست چیست؟ علی که بیشتر از خون خواهان عثمان به کتاب خدا بصیرت دارد و بهتر از همگان بدان عمل می کند اینک که بجز جمع ما و اندکی از دیگران سوی او نیاوردند چنین می گویند، اگر همه جماعت به وی نزدیک شوند و او به آنها نزدیک شود و ببینند که مادر کثرت آنها اند کیم، چه خواهد گفت؟» بخدا قصد شما کنند و خلاصی نیابید»

اشتر گفت: «حال طالعه و زبیر را دانسته بودیم، اما حال علی را تا به امروز ندانسته بودیم، بخدا رای کسان درباره ما یکسان است و اگر با علی صالح کنند بر سر خون ماست، بیایید به علی بنایم و او را از پی عثمان بفرستیم و فتنه ای شود که در اثنای آن به آرام ماندن ما نخواستند باشند.»

عبدالله بن سودا گفت: «ای فاطمه! عثمان را رای نادرست آوردید، دهر از او بانهصد یا ششصد کس از مردم کوفه در ذی قارند و ابن حنظله با پنجاه هزارانش در اشواق بر سر می برند تا برای جنگ شما دستاویز بچوبند، کار به قدر توان خسویش باید کرد.»

علاء بن هشام گفت: «از پیش این جماعت بروید و آنها را واگذارید که چون کم شوند دشمنشان نیرو بگیرد و اگر بسیار شوند آسانتر بر ضد شما صالح کنند. بگذارید شان و بروید و در یکی از ولایات بمانید تا کماتی پیش شما آیند که به وسیله آنها همون مانید و از مردم محفوظ باشید.»

ابن سودا گفت: «رأی نادرست آوردی، بخدا مردم می خواهند بیکسو باشند و با مردم بیگناه نباشید و اگر چنین شود که تو می گویی همه چیز بر ضد شما شود.»  
عبدی بن حاتم گفت: «بخدا راضی نبودم و بدم نیز نیامد، حقا که از کسانی که ضمن سخن از کشتن وی، به تردید افتاده اند در شکستم اینک خالد ای رخ داده و مردم را به هم انداخته، ما از اسب و سلاح، ذخیره کافی داریم اگر اقدام کنید ما نیز

کنیم و اگر دست بدارید ما نیز واپس رویم.»

سالم بن ثعلبه گفت: «اگر کسی از کاری که کرده دنیا می‌خواسته من نمی‌خواسته‌ام، بخدا اگر فردا با آنها رو برو شوم به خانه خود باز نمی‌گردم، اگر پس از نلافی آنها زنده بسعانم بیشتر از مدت کشتن بیک شتر نخواهد بود، بخدا شما چنان از شمشیر بیم دارید که گویی سرانجامتان جز شمشیر نخواهد بود.»

ابن سودا گفت: «درست سخنی گفت.»

شریح بن اوفی گفت: «پیش از آنکه بروید کارهای خویش را محکم کنید و کاری را که می‌باید با شتاب انجام داد بعقب بیندازید و کاری را که می‌باید بعقب انداخت یا شتاب انجام دهید، ما به نزد مردم وضع بدی داریم و نمی‌دانم اگر فردا ملاقات کنند چه خواهند کرد.»

ابن سودا سخن کرد و گفت: «ای گروه! فبروزی شما در آشفتگی گمان است با آنها مباحثات کنید و چون فردا کمان بملاقات آمدند جنگ اندازید و فرصت تفکر به آنها ندهید تا کسی که با وی هستید به ناچار از صلح بماند و خدا علی و طلحه و زبیر و موافقان آنها را از کاری که خوش ندارید مشغول دارند.»

گوید: این رأی را نیک دیدند و بر این قرار پراکنده شدند و کمان خاقل

بودند.

گوید: علی صبحگاهان بر مرکب نشست و برقت، مردم نیز برفتند، تا وقتی به نزدیک مردم عبدالقیس رسید آنجا فرود آمد و مردم کوفه از آن پیش تر بودند، آنگاه حرکت کرد و برقت تا نزدیک مردم کوفه رسید که از او پیشتر بودند، کسان از دنبال وی می‌رفتند که از آنها جلو افتاده بود، چون مردم بصره رأی آن جمع را بدانشند و علی نیز آنجا فرود آمد، ابوالجریبا پیش زبیر بن عوام رفت و گفت: «رأی درست اینست که هم اکنون یک هزار سوار بفرستی تا پیش از آنکه این مرد به یاران خود برسد، بدو حمله بکنند.»

زبیر گفت: «ای ابوالجرباء، «اترئیبات جنگ را می دانیم اما اینان اهل دین ما هستند، این وضعی نازه است در مورد چیزهایی که از پیش نبوده، این کاریست که هر که به پیشگاه خدا رود و درباره آن عذری نداشته باشد و سرور رستخیز معذور نباشد به علاوه فرستاده قوم باقراری از پیش ما رفت، امیدواریم صالح بیان ما برقرار شود صبر کنید و خوشدل باشید.»

گوید: صبره بن شیمان نیز پیامد و گفت: «ای طلحه! ای زبیر! درباره این مرد فرصت را نگذارید که در کار جنگ، تدبیر از شجاعت بهتر است.»

طلحه گفت: «ای صیره! ما و آنها مسلمانیم، این وضع از پیش نبوده که درباره آن فرآینی نازل شود، با از پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم سنی بدست یافتند، کاری نوظهور است، جمعی بر اینند که نباید امروز دست به کاری زد، اینان علی و سراهان و بند ما گفته ایم که نباید امروز این کار را بگذاریم و عقب اندازیم، علی می گوید: آنچه ما نظر داریم، یعنی بجای گذاشتن این جماعت، بدی است که بهتر از بدتر است، کاری است نامشخص که بزودی روشن می شود، حکم مسلمانانی این است که کار سودمندتر و محتاطانه تر را باید پذیرفت.»

کعب بن سور نیز پیامد و گفت: «ای قوم، شما که گروه نخستین این جمع را از میان بردید، در انتظار چیستید، ریشه آنها را قطع کنید.»

گفتند: «ای کعب! این کاریست که میان ما و برادرانمان رخ داده و شبهه ناک است، بخدا از وقتی خدا عزوجل پیغمبر خویش را فرستاده، یاران محمد صلی الله علیه و سلم راهی نگرفته اند که بدانیم به کجا می برند تا این حادثه پیش آمد که نمی دانند رویه اقبال دارند یا به اوجار، اکنون چیزی پیش ما نکومی نماید و پیش برادرانمان زشت، و چون فردا شود به نزد ما زشت شود و پیش آنها نکو، ما چیزی بر آنها می آوریم که آنرا حجت نمی شمارند و همانرا بر کسان دیگر حجت نمی گیرند، امیدواریم اگر بپذیرند صلح شود و گرنه به علاج آخرین دست باید زد.»

کسانی از مردم کوفه نیز پیش غای بن ابی طالب رفتند و دربارهٔ عمل بوضید مخالفان سخن آوردند از جمله امود بن منقری یا وی سخن کرد.

علی گفت: «اصلاح باید و نسکین قابله. شاید خدا بوسیلهٔ ما جمع این امته را فراهم آورد و جنگ را ببرد. رأی مرا پذیرفته اند.»

گفت: «اگر نپذیرفتند؟»

گفت: «تا کاری به ماندارند کاری با آنها نداریم»

گفت: «اگر کاری داشتند؟»

گفت: «از خوبترن دفاع می کنیم.»

ابو سلامه دالانی نیز با وی سخن کرد و گفت: «به نظر تو اگر این قوم که به خونخواهی برخاسته اند از این کار، خدا عزوجل را منظور دارند معذور نخواهند بود؟»

گفت: «آری.»

گفت: «آیا نوبز معذوری که این کار را به تأخیر می بری؟»

گفت: «آری، وقتی کاری نامشخص باشد به ترتیب سودمندتر و محتاطانه تر کار باید کرد.»

گفت: «اگر فردا از جنگ چاره نماند حال ما و آنها چگونه خواهد بود؟»

گفت: «نمیدانم هر کسی از ما و آنها با قلب پاک کشته شود خدایش وارد بهشت کند.»

مالک بن حبیب نیز سخن کرد و گفت: «اگر با این قوم مقابل شدی چه خواهی کرد؟»

گفت: «معلوم دانسته ایم که صلاح دست بدالتمن است، اگر با ما به بیعت آمدند، چه بهتر، اگر جز جنگ راهی نبود شکافی است که بهم نعلواهد آمد.»

گفت: «اگر از جنگ چاره نماند، وضع کشتگان ما چگونه خواهد بود؟»

گفت: «هر که خدا عزوجل را منظور داشته، این کار برایش سودمند افتد و مایهٔ

لجأت وی شود.»

آنگاه، علی به سخن ایستاد و با کسان سخن کرد و حمد خدا گفت و ثنای وی بر زبان راند و گفت: «ای مردم بر نحو پشتن مسلط باشید دست و زبان از این قوم بردارید که برادران شما بنند، بر آنچه از آنها رخ می‌دهد صبوری کنید مبادا پیش از ماد دست به کاری زنید که فردا مشول، کسی است که اکثرن خصوصت آغاز کند.»

گوید: آنگاه روان شد و با آرایش که آمده بود بر رفت و چون نزدیک قوم رسید حکیم بن سلامه و مالک بن حبیب را پیش آنها فرستاد که اگر بر آن سخنان که با فعاغ گفته‌اید باقی هستید دست از ما بردارید و بگذارید فرود آییم و در این کار بنگریم.

گوید: در این وقت که بنی سعد در کار دفاع از حرقوص بن زهیر مصمم بودند و جنگ با علی را نمی‌دانستند احنف بن فیس پیش وی آمد و گفت: «ای علی ا قوم ما که در بصره اند پندارند که اگر فردا بر آنها غلبه بایی مردانشان را بکشی و زنانشان را اسیر کنی.»

گفت: «کسی همانند من این کار را نمی‌کند که این کار جز دربارهٔ آنها که از دین بگشته‌اند و کافر شده‌اند روانیست، اینان مردمی مسلمانند، آیا قوم خویش را از من بازمی‌داری؟»

احنف گفت: «آری، یکی از دو چیز را برگزین: یا پیش تو آییم و خودم بانو باشم، یا ده هزار خمشیر را از تو بازدارم.»

گوید: آنگاه احنف باز گشت و دعوتشان کرد که به جای بمانند و چنین آغاز کرد که ای قوم خندف! و جمعی به او پاسخ دادند، آنگاه بانگ زد که ای قوم تمیم! و جمعی به او پاسخ دادند، آنگاه بانگ زد ای قوم سعد! و همه سعدیان به او پاسخ دادند و همه را به کناره‌گیری کشانید، آنگاه مراجع ماند بیند مردم بچه می‌کشند و چون جنگ رخ داد و علی فیروز شد، آسوده خاطر بیامدند و به جماعت پیوستند.

در باره احتفای روایت دیگر به نقل از خود او آورده‌اند، گوید: سوی مدینه رفتیم و آهنک حج داشتیم، در منزلگاه خویش بودیم و بارها را فرود می‌آوردیم که یکی آمد و گفت: «کسان بر آشفته‌اند و در مسجد فراهم آمده‌اند، برفتم و دیدیم که مردم در مسجد پیرامون چند کس فراهم آمده‌اند که علی بود و زبیر و طلحه و سعد ابن ابی وقاص. در این حال بودیم که عثمان بن عفان بیامد، گفتند: «اینک عثمان» پس، بیامد، روپوشی زرد بدتن داشت که سرخویش را با آن پوشانیده بود، گفت: «علی اینجا است!»

گفتند: «آری»

گفت: «زبیر اینجا است!»

گفتند: «آری!»

گفت: «طلحه اینجا است!»

گفتند: «آری!»

گفت: «شمارا به خدایی که خدایی جز او نیست آیا میدانید که پیغمبر خدا اصلی - الله علیه و سلم گفت: هر که مرید بنی فلان را بخورد خدایش بیامرزد و من آنرا به بیعت و پنجه‌زار خریدم و پیش پیغمبر خدا آمدم و گفتم: ای پیغمبر خدا من آنرا خریدم و گفت: آنرا جزو مسجد کن که پاداش آنرا بیاپی؟»

گفتند: «خدا را، آری»

گویند: و چیزهای دیگر از اینگونه یاد کرد.

گویند: پس از آنکه جمع زبیر را دیدیم و گفتم: «به خلافت کی رضایت می‌دهید

که با وی بیعت کنیم زیرا این مرد کشته می‌شود!»

گفتند: «علی»

گفتم: «بخلافتش رضایت دارید که با وی بیعت کنیم»

گفتند: «آری»

گوید: سوی مکه رفتیم و آنجا بودیم که خبر قتل عثمان آمد، عایشه نیز در مکه بود، پیش او رفتم و گفتم: «می گویی با کی بیعت کنم؟»

گفت: «علی»

گفتم: «می گویی با او بیعت کنم و به خلافتش رضایت داری؟»

گفت: «آری»

گوید: در مدینه پیش علی رفتم و با وی بیعت کردم آنگاه به بصره پیش کسانم آمدم و پنداشتم که کار خلافت استوار شده.

ناگهان یکی آمد و گفت: «ایساک عایشه و طلحه و زبیر بر کسار خریبه فرود

آمده اند.»

گفتم: «برای چه آمده اند؟»

گفتند: «کس به طلب نو فرستاده اند و برای خونخواهی عثمان کمک

می خواهند.»

کاری حیرت انگیزتر از این ندیده بودم، گفتم: او گذاشتن اینان که مادر مؤمنان و جواری پیامبر خدا را همراه دارند کاری دشوار است و جنگ با پسر عموی پیامبر خدا نیز که نمودشان گفته اند با وی بیعت کنم دشوار است.

گوید: و چون پیش آنها رفتم گفتند: «آمده ایم برای خونخواهی عثمان کمک

بخواهیم که به ستم کشته شد.»

گفتم: «ای مادر مؤمنان ترا بخدا، مگر نگفتم می گویی با کی بیعت کنم، و

گفتی علی؟»

گفت: «چرا؟»

گفتم: «مگر نگفتم می گویی بیعت کنم و می خلافت او رضایت داری؟ و گفتی:

آری»

گفت: «چرا، اما او توبیخ آورد»

گفتم: «ای زبیر! ای حواری پیغمبر خدا! ای طالع! شما را بخدا مگر به شما نگفتم که می‌گویید باکی بیعت کنم؟ و گفتید هلی، مگر نگفتم می‌توید با او بیعت کنم و بخلافش رضایت دارید؟ و گفتید آری.»  
گفتند: «چرا اما او تغییر آورده»

گفتم: بخدا، «باشما جنگ نمی‌کنم که مادر مؤمنان و حواری پیغمبر خدا را همراه دارید، یا مردی که پسر عموی پیغمبر خداست و گفته‌اید با او بیعت کنم نیز جنگ نمی‌کنم، یکی از سه چیز را برگزینید: یا پل را بکشاید که به سرزمین عجمان روم تا خدا قضای خویش را بر سر برد، یا به مکه روم و آنجا بمانم تا خدا قضای خویش را بر سر برد، یا کاره گیرم و همین نزدیکی بمانم.»

گفتند: «مشورت می‌کنیم آنگاه به تو خبر می‌دهیم»  
گویند: مشورت کردند که اگر پل را برای او بکشایم اخبار شما به آنها رسد، این رأی درست نیست، بگذارید همچنان نزدیک باشد که بر او تسلط داشته باشید و مرافتش کنید.

راوی گویند: احنف کناره گرفت و در جلعه، دو فرسخی بصره، بماند و پیش از شش هزار کس با وی کناره گرفتند. پس از آن میان دو جمع تلاقی شدند و نخستین کسی که کشته شد طلحه بود. کعب بن سور نیز که قرآن همراه داشت و این جمع و آن جمع را تذکار میداد کشته شد. کشته بسیار شد آنگاه زبیر سوی سفوان رفت که نزدیک بصره بود و نعره یکی از قبیله مجاشع، او را بدید و گفت: «ای حواری پیغمبر خدا! پیش من آی که در حمایت منی و کس به تو دست نیابد»

گویند: زبیر با وی بیامد، یکی پیش احنف آمد و گفت: «زبیر را در سفوان دیده‌اند درباره او چه می‌گویند؟»

گفت: «مسلمانان را فراهم آورد که با شمشیر پنهانی همه بگرا بزدند، آنگاه سوی خانه خویش می‌روند.»

گوید: عمرو بن جرموز و فضالة بن حابس و نفعی این سخن را شنیدند و به جستجوی وی برنشستند و وی را همراه نمر بدیدند، عمرو بن جرموز که براسبی نالوان بود از پشت سروی درآمد و ضربتی سبک برد، زبیر که براسبه خویش ذوالخمار بود بر او حمله برد و عمرو که پنداشت بدست او کشته می شود بانگیزد و نافع و فضاله را به کمک خواند که به زبیر حمله بردند و او را بکشتند.

سخن از اینکه ای فرزند خویش  
حسن را با عنادین یاسر برای حرکت  
دادن مردم کوفه فرستاد

ابن ابی گوید: هاشم بن عتبہ در ریزه پیش علی آمد و گفت که محمد بن ابی بکر به کوفه آمد، و سخنان ابو موسی را بدو خبر داد.

علی گفت: «میخواستم معزولش کنم، اما اشر گفت نگهش دارم.»

گوید: آنگاه علی هاشم را سوی کوفه فرستاد و به ابو موسی نوشت که من هاشم بن عتبہ را فرستادم تا کسانی را که آنجا هستند برانگیزد مردم را روانه کن که من این ولایت به تو سپردم تا در کار حق جزویاران من باشی.»

گوید: ابو موسی، سائب بن مالک اشعری را خواست و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «رای من اینست که به آنچه نوشته عمل کنی.»

گفت: «ولی رای من چنین نیست.»

آنگاه هاشم به علی نوشت که من پیش مردی دغل و مخالف آمده‌ام که دغلی و دشمنی وی میان است، نامه را با محفل بن خلیفه طایبی فرستاد، علی، حسن و عمار بن یاسر را فرستاد که مردم را سوی او حرکت دهند، فرخنده بن کعب انصاری را نیرامارت کوفه داد و همراه وی به ابو موسی نوشت.

«اما بعد، پنداشتم خلافت تو به این کار که سعادت از آن بی نصیب

«کند مانع از آن می‌شود که با دستور من مخالفت کنی، حسن و عمار را  
 فرستادم که مردم را حرکت دهند، قرظ بن کعب را زمامدار شهر کردم،  
 از کار ما یا مذمت و خفت کناره کن، اگر نکنی گفته‌ام ترا بیرون کنند، اگر  
 مقاومت کنی و بر تو غلبه یابد پاره پاره‌ات کند.»

گویند: چسبون نامه به ابوموسی رسید کناره گرفت، حسن و عمار، وارد مسجد  
 شدند و گفتند: «ای پسر مؤمنان می‌گویند اینجا که آمده‌ام ستمگرم یا ستم‌پذیده‌ام، هر که به  
 حق خدا پای بند است بیاید، اگر ستم‌پذیده‌ام باریم کند، و اگر ستمگرم حق را از من  
 بگیرد، بخدا طلحه و زبیر نخستین کسانی بودند که با من بیعت کردند و نخستین  
 کسانی بودند که خیانت کردند، آیا مالی برده‌ام با حکمی را دیگر کرده‌ام؟ بیاید و  
 امریه معروف کنید و نهی از منکر.»

ابی‌الطفیل گویند: علی گفت: از کوفه دوازده هزار و یک کس سوی شامی آید  
 بر تپه‌ای قرار نشستم و آنها را شمار کردم که یکی بیش و کم نبود.  
 ابی‌لیلی گویند: دوازده هزار کس سوی علی حرکت کردند که هفت گروه  
 بودند: قریش و کنانه و اسد و نمیم و رباب و مزینه که سالارشان معقل بن یسار و یاحسی  
 بود، گروه قیس که سالارشان سعد بن مسعود نقعی بود، گروه بکر بن وائل و تغلب که  
 سالارشان وعله بن معدوح ذهللی بود، گروه مدحج و اشعرین که سالارشان حجرین  
 عدلی بود، گروه بجیله و انمار و ختم و ازد که سالارشان مخنف بن سلیم ازدی بود.

فرو آمدن علی  
 در زاویه بصره

قناده گویند: علی در زاویه فرود آمد و چند روز در آنجا بیود، احنف کس  
 پیش او فرستاد که اگر خواهی پیش تو آیم و اگر نخواهی چهار هزار شمشیر را از تو  
 بدارم.

علی پیغام داد: «این چگونه می‌شود که توبه یازانت قول گناره گیری داده‌ای؟»  
جواب داد: «اما جنگ با آنها حق خداست.»

علی پیغام داد: «هر که را می‌توانی بازداري بازدار.»

گوييد: پس از آن علی از زاویه روان شده، طلحه و زبیر و عایشه نیز از فرضه روان شدند و در محل قصر صیدالله، با عبدالله بن زیاد، فلاحی شد و چون دو گروه فرود آمدند شقیق بن ثور کس پیش عمرو بن مرحوم عبدی فرستاد که روان شو و چون روان شدی ما را سوی اردوگاه علی ببر. آنها با مردم عبدالله قیس و مکر بن وایل حرکت کردند و سوی اردوگاه امیر مؤمنان رفتند و کسان گفتند: «اینان باهر که باشند غلبه می‌یابد.»

گوييد: شقیق بن ثور پرچم قوم را به غلام خویش داد که در شراشه نام داشت، و هله بن محدود دهللی به او پیغام داد که حرمت او از دست که بزفت مایه اعتبار قوم خویش را بلسن شراشه دای؟

شقیق به او پیغام داد که به کار خود برمی که مایه کار خودمان می‌رسیم.

گوييد: سه روز آنجا بودند که جنگی در میانه نبود، علی کس پیش مخالفان می‌فرستاد و سخن می‌کرد و نویختن می‌کرد.

قناده گوييد: علی از زاویه برون شد و آهنگ طلحه و زبیر و عایشه داشت، آنها نیز از فرضه به آهنگ علی روان شدند و به روز پنجشنبه نیمه جمادی الاخر سال سی و هشتم در محل قصر عبیدالله بن زیاد تلاقی شد و قتی دو گروه روبه‌رو شدند زبیر بر اسب خویش مسلح بیامد، به علی گفتند: «اینک زبیر»

گفت: «اگر خدا را بیاد وی آرند بهتر از طلحه تذکار می‌یابد.»

گوييد: آنگاه طلحه بیامد، علی سوی آنها رفت و نزدیکشان رسید چندان که گردن مرکوبشان بهم رسید. علی گفت: «سلاح واسب و مردم مهیا کرده‌اید اما عدلی برای خدا نبند بشیده‌اید از خدا بترسید و چون آنکس بباشید که رشته نمود را از

پس ناییدن پنبه و قطعه قطعه کنند»<sup>۱</sup>

مگر من برادر دینی شما نیستم که خونم را حرام می‌دارید و من نیز خون شما را حرام میدانم آیا حادثه‌ای رخ داده که خون مرا بر شما حلال کرده؟<sup>۲</sup>  
طلحه گفت: «مردم را بر ضد عثمان برانگیختی»  
علی گفت: «آنروز خدا سزای شایسته آنها را تمام دهد و بداند که حق آشکار،  
خدای یکتاست»

«ای طلحه! تو بخونخواهی عثمان آمده‌ای؟ خدا افاتلان عثمان را لعنت کند، زیرا  
یاد داری آنروز که با پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در محله بنی غنم بر من گذشتی، پیمبر  
به من نگر بست و به روی من خنده زد، من نیز به روی وی خنسنده زدم، گفتی: پسر  
ابوطالب از گردنفرای دست بر نمی‌دارد.

«پیمبر خدا به تو گفت: علی گردنفرای ندارد، تو به جنگش می‌روی و نسبت به  
اوستمگری.»

گفت: «ای خدا، آری و اگر این را بیداد داشتم به این راه نمی‌آمدم، به خدا هرگز  
با تو جنگ نمی‌کنم.»

گوید: علی پیش یاران خود بازگشت و گفت: «زیرا با خدا پیمان کرد که با شما  
جنگ نکند.»

گوید: «آنگاه زیر پیش عابسه بازگشت و بدو گفت: «از وقتی به قتل آمده‌ام در  
هر جنگی بوده‌ام و افس کار خودم بوده‌ام جز این جنگ.»  
عابسه گفت: «می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «می‌خواهم این جنگ را بگذارم و بروم»  
پسرش عبدالله گفت: «این دو جمع را با هم روبرو کردی و همینکه برای

۱- ولاتكونا كالتى نفقت عزلاها من بدقوة انكافا. نحل ۱۶ آیه ۹۲

۲- يومئذ يوفىهم الله دينهم الحق ويعلمون ان الله هو الحق المبين. نور ۲۴ آیه ۲۵

همدیگر شمشیر کشیدند، می‌خواستند رهانشان کنی و بروی ابرچمهای پسرایی طالب را دیده‌ای و دانسته‌ای که به دست جوانان دلیر است.»

گفت: «قسم خدا خورده‌ام که با وی جنگ نکنم» و از گفته وی خشمگین

شد.

عبدالله گفت: «قسمت را کفاره کن و با وی بجنگ»

زبیر یکی از غلامان خویش را بنام مکحول، پیش خواند و آزاد کرد.

عبدالرحمان بن سلیمان نمیمی شعری در این باب گفت باین مضمون:

«ای برادران

«عجیبتر از این کفاره قسم ندیده‌ام

«که در کار عصبان خدا بنده آزاد کنند»

شاعری دیگر از مردم تعیم گوید:

«مکحول را آزاد کرد که دین خویش را محفوظ دارد

«و این را در پیشگاه خدا کفاره قسم خویش کرد

«اما پیمان شکنی به چهره وی نمایان بود»

محمد گوید: عمران بن حصین کمان میان مردم فرستاد که از هر دو گروه بازمان

دارد، چنانکه احنف کرده بود، از جمله یکی را پیش بنی عدی فرستاد که بر در

مسجدشان بانگ زد: بدانید که ابونجید، عمران بن حصین سلامتانی کندومی گوید:

«به خدا اگر در کوهی محصور باشم یا چند چوب‌تر و گوسفندانی که پشم آنها بچینم

و شیر آنها بنوشم، بهتر از اینست که در یکی از این دو صف تیری بیندازم.»

گوید: بنی عدی به یک صد گفتند: «به خدا با قیامده پیمبر را به هیچ بهانه و ا-

نمی‌گذاریم» منظورشان هایشه بود.

حجیر بن ربیع گوید: عمران بن حصین به من گفت: «میان قوم خویش برو و جایی

که بیش از همه باشند سخن کن و بگو عمران بن حصین یار پیمبر خدا مرا پیش شما

فرستاده، سلامتان می گوید و رحمت خدا برای شما می خواهد و به خدایی که خدا این جزا نیست قسم یاد می کند که اگر غلام حیثی بینی بریده‌ای باشد و بزآن محصور بر سر کوهی را بچرانند تا مرگش فراموش خوشتر از آن دارد که تیری میان این دو گروه بیفکند.»

گرفتند: پیران قوم سر برداشتند و گفتند: «ما باقیماندهٔ پیمبر را به هیچوجه و می گذاریم.»

محمد گوید: مردم بصره گروهها بودند، گروهی باطلحه و زبیر بودند گروهی با علی بودند و گروهی دیگر نمی خواستند همراه هیچک از دو گروه جنگ کنند. گوید: عایشه از منزل خویش بیامد و در مسجد خدان در محله ازد فرود آمد که جنگ آنجا بود، در آن هنگام سر از صبرهٔ بن شیمان بود که کعب بن سور بدو گفت: «اگر دو جمع به هم نزدیک شود کار از دست برود که چون دریاها به هم بر آیند اطاعت من کن و آنجا مروبا قوم خویش کناره کن که بیم دارم صلحی نیابد، بیرون این مایه باش و این جمع ضرور بیه را را گذار که برادرانند، اگر به صلح آمدند همانست که می خواهیم، و اگر جنگ کردند فردا داوران آنها باشیم.»

گوید: کعب در جاهلیت نصرانی بوده بود، صبره گفت: «بیم دارم چیزی از نصرانیت در تو مانده باشد، به من می گویی در صلح کسان حضور نیابم و مادر مؤمنان و طلحه و زبیر را، اگر صلحشان پذیرفته نشد، یاری نکنم و از خونخواهی عثمان باز مانم؟ بخدا هرگز چنین نکنم» و همه قبایل بنی همسخن شدند که حضور یابند.

ابن یعمر گوید: وقتی احنف بن قیس از پیش علی بازگشت، هلال بن وکیع پیش وی آمد و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «کناره گیری، رای تو چیست؟»

گفت: «پشتیبانی مادر مؤمنان. تو که سرور مایی چگونه ما را رها می کنی؟»

گفت: «فردا که تو کشته شوی و من بمانم سرور شما می شوم.»

هلال گفت: «تو که پیرمایی چنین می‌گویی؟»

گفت: «پیری هستم که فرمانم نبرند و نوجوانی هستی که اطاعت کنند.»

گوید: بنی سعد پیروی احنف کردند که آنها را سری وادی السباع برد، بنی-

حنظله پیروی، هلال کردند و بنی عمرو پیروی ابوالجریا کردند و بیعت کردند.

ابو عثمان گوید: وقتی احنف پیامد بانگ زده‌ی آل زید، از این کار کناره کنید

وزرنگی و زبونی آنها را این دو گروه واگذارید.

منجانب بن راشد برخاست و گفت: «ای آل رباب! کناره مکنید و در این کار حاضر

باشید و زرنگی آنها را به عهده گیرید» که آنها برفتند.

گوید: و چون منجانب گفت ای آل تمیم از این کار کناره کنید و زرنگی و زبونی

آنها را این دو گروه واگذارید ابوالجریا که از بنی عثمان بن مالک بسود برخاست و

گفت: «ای آل صمر، از این کار کناره مکنید و زرنگی آنها را به عهده گیرید.»

گوید: و چنان شد که ابوالجریا سالار بنی عمرو بود و منجانب سالار بنی ضبه، و

چون احنف گفت ای آل زید مناة! از این کار کناره کنید و زرنگی و زبونی آنها را به این

دو گروه واگذارید، هلال بن و کبیح گفت: «از این کار کناره مکنید و بانگ زد که ای

آل حنظله زرنگی آنها را به عهده گیرید و سالاری حنظله را به عهده گرفت، اما مطابق سعد

اطاعت احنف کردند و سوی وادی السباع رفتند.

محمد گوید: سالار هوازن و بنی سلیم و توابع، مجاشع بن مسعود سلمی بود.

سالار عامر، زفر بن حارث بود. سالار غطفان عصمر بن نعمان باهلی بود و سالار بکر بن

وائل مالک بن مسیح بود. عبدالقیس سوی غلی رفتند مگر یکی که بجای ماند، از

بکر بن وائل نیز کسانی بیخاستند و کناره گیران به تعداد ماندگان بودند که سالارشان

سنان بود. از دینان سه سر داشتند، صیره بن شیمان و مسعود و زیاد بن عمرو. پراکنده گان

قبایل دوسر داشتند: سرگروه مضر، خریث بن راشد بود و سرگروه قضاعه و توابع،

دعبی جرمی بود، و این لقب وی بود، سریمیان دیگر ذوالجره همجبری بود.

گوید: طلحه و زبیر با گروه خویش بیامدند و در زابوقه در محل فریة الأرزاق قرار گرفتند. مضریان همگی بیامدند و تردید نداشتند که صلح می‌شود ربیعه بالاتر از همه قرار گرفت، آنها نیز تردید نداشتند که صلح می‌شود. یمنیان پایین‌تر از همه قرار گرفتند و تردید نداشتند که صلح می‌شود. عایشه در حدان بود و کسان با سران خویش در زابوقه بودند و جمعشان سی هزار بود. در این وقت حکیم و مالک را پیش‌علی فرستادند که قراری که با قعقاع نهاده‌ایم بچاست، بیا

گوید: آن دو کس پیش علی رفتند و پیغام را بگفتند، علی روان شد و نزدیک آن گروه قرار گرفت و مردم هر قبیله پهلوی قبیله خویش فرود آمدند؛ مضریان پیش مضریان، مردم ربیعه پیش ربیعه و یمنیان پیش یمنیان و تردید نداشتند که صلح می‌شود. پهلوی همدیگر بودند و پیش یکدیگر می‌رفتند و جز صلح سخن و نیتی نداشتند. همراهان امیر مؤمنان بیست هزار کس بودند. سران مردم کوفه همانها بودند که با آنها به ذوقار آمده بودند. مردم عبدالقیس سه مرد داشتند: سرجدیمه و بکره، علی بن جارود بود، سرعمور، عیدالله بن سوداء بود، سر مردم هجر، ابن اشج بود، سر بکر بن وائل بصره، ابن حارث بن نهار بود، سر لوط و سیاهجه، دنور بود.

گوید: علی با ده هزار کس به ذوقار آمده بود و ده هزار کس نیز بدو پیوست. محمد بن حنفیه گوید: با هفتصد کس از مدینه در آمدیم، از کوفه هفت هزار کس پیش ما آمدند. ده هزار کس نیز از اطراف به ما پیوستند که بیشترشان از بکر بن وائل بودند و به قولی شش هزار کس.

راوی گوید: وقتی کسان فرود آمدند و آرام گرفتند علی روان شد، طلحه و زبیر نیز روان شدند و بهم رسیدند و درباره مورد اختلاف سخن کردند و کاری را بهتر از صلح و جلوگیری از جنگ نداشتند که کار بتفرقه افتاده بود و بجایی نمی‌توانستند رسید. بدین ترتیب از هم جدا شدند علی به اردوگاه خویش بازگشت، طلحه و زبیر نیز به اردوگاه خویش باز رفتند.

## کار جنگی

راوی گوید: علی اول شب عبدالله بن عباس را پیش طلحه و زبیر فرستاد، آنها نیز اول شب محمد بن طلحه را پیش علی فرستادند که هر کدام با یاران خود سخن کنند و جواب موافق بود. و چون شب در آمد، و این به ماه جمادی الاخر بود، طلحه و زبیر کس پیش سران جمع خویش فرستادند بجز آنها که به عثمان تاخته بودند و شب به فرار صلح گذشت و شبی داشتند که همانند آن نداشته بودند که از جنگ به سلامت مانده بودند و از آن هوسها که هوس جو بان داشته بودند بزرگوار مانده بودند. محرکان قضیه عثمان نیز شب بدی داشتند که در راه هلاک بودند، همه شب به مشورت پرداختند و سخن شدند که آتش جنگ را چنانکه کس نداند روشن کنند و این را نهان داشتند مبادا شری را که میخواستند بیاکنند کسی بداند، صبحدم بی آنکه همسایگان بدانند روان شدند و نهانی به کار پرداختند. هنوز تاریک بود، مضر بان نشان سوی مضر بان رفتند، ربیعان سوی ربیعان و یمانان سوی یمانان و سلاح در آنها نهادند. مردم بصره بیخاستند و هر قوم در قبال کوفیان قبیله خویش که مایه حیوت وی شده بود بیخاست. طلحه و زبیر با سران قوم مضر بیامدند. عبدالله رحمان بن حارث بن هشام به در آراستن پهلوی راست فرستادند که همه از مردم ربیعه بودند عبدالله رحمان بن عتاب بن اسید را به پهلوی چپ فرستادند و خود در قلب جای گرفتند و گفتند: «چه شده؟»

گفته شد: «مردم کوفه شبانگاه سوی ما تاختند»

گفتند: «می دانستیم که علی ناخون نریزد و حرمت نشکند دست بر نمی دارد و با ما مسالمت نمی کند.»

آنگاه با مردم بصره بیامدند، مردم بصره مسهاجمان را بکسوفتند و سوی اردوگاهشان بازگردانیدند. علی و اهل کوفه سر و صدا را شنیدند یکی را نزدیک

علی نهاده بودند که هر چه را می خواهند بدو بگویند و چون گفت: «چه شده؟» همان شخص گفت: «ناگهان جمعی از مخالفان به ما شیبخون زدند که پستان را دیدیم و جمع را دیدیم که آماده حمله بودند و به ما ناخن زدند.» علی به پهلودار راست سپاه خود گفت: «سوی پهلوی راست رو» و به پهلودار چپ گفت: «سوی پهلوی چپ رو» می دانستم طلحه و زبیر دست بر نمی دارند تا خون بریزند و حرمت بشکنند و با ما مسالمت نمی کنند.»

در این اثنا سبائیان پیوسته به تحریک جنگ می پرداختند، علی در میان کمان بانگ زد که ای مردم دست بدارید. در اثنای این فتنه رای همگان چنان بود که جنگ نکنند تا مخالفان آغاز کنند که می خواستند حجت تمام کرده باشند و حق جنگ داشته باشند و نیز رای چنان بود که فراری را نکشند و زخمی را خلاص نکنند و به تعقیب مخالف نروند. هر دو گروه برای ترتیب همسخن بودند و میان خودش ندا داده بودند.

ابوعسرو گویند: کعب بن سور پیش هایشه آمد و گفت: «بیا که قوم سر جنگ دارند شاید خدا بواسطه تو صلح آرد.»

گویند: هایشه بر نشست و زره ها به هودج وی پوشانیدند، آنگاه شتر او را به راه انداختند، شتر عایشه صکر نام داشت که پعلی بن امیه به وی داده بود و آن را به دروست دینار خریده بود.

گویند: و چون عایشه از طرف خانه ها نمودار شد و به جایی رسید که غوغا را می شنید توقف کرد و چیزی نگذشت که غوغا سخت شد و گفت: «این چیست؟»

گفتند: «سرو صدای اردوست.»

گفت: «خیر است یا شر؟»

گفتند: «شر.»

گفت: «این سرو صدای کدام گروه است که هر بخت شده اند؟ و همچنان ایستاده

بود که فرم وی هزیمت شدند؛ زیرا راه خوبش گرفت و سوی وادی السباع رفت. تیری ناشناس به طلحه خورد و بالای زانوی وی را به پهلوئ اسب دوخت و چون پا پوش وی از خون پر شد و کارش سخت شد به علامش د : « پشت من سوار شو و مرا نگهدار و جایی بجوی که آنجا فرود آیم.» که او را سوی بصره برد.

خبر جنگ جمل  
بر روایت دیگر

ابوجعفر گوید قصه جنگ و کار زبیر و رفتن وی از نبرد گاه در روایت دیگر چنین است که زهری گوید: وقتی خبر آن هفتاد کس که با حکیم در بصره کشته شدند به علی رسید با دوازده هزار کس سوی بصره آمد و از این آسیب که به مردم ریسعه رسیده بود تأسف می خورد و شعری در این باب می خواند .

گوید: وقتی دو گروه نزدیک هم شدند علی بر اسب خوبش بیامد و زبیر را پیش خواند که با هم ایستادند و علی گفت: «زبیرا برای چه آمده ای؟»  
گفت: «ترا شایسته خلافت نمی دانم و حق تو از ما بیشتر نیست.»  
علی گفت: «از پس عثمان خلافت حق تو نیست، ما سرا از بنی عبدالمطلب می دانستیم تا پسر ناخلفت مانع شد و میان ما تفرقه انداخت» آنگاه سخنانی در توبیخ وی بگفت از جمله اینکه بيمبر بر آنها گذشت و به علی گفت: «پسر عمه ات چه می گوید؟ به جنگ نمی آید و نسبت به نویسنگر است.»

گوید: و زبیر رفت و گفت: «با تو جنگ نمی کنم» آنگاه پیش پسر خویش عبدالله رفت و گفت: «در کار این جنگ بصیرت ندارم.»

پسرش گفت: « وقتی آمدی بصیرت داشتی ولی پرجمهای پسر ابی طالب را دیدی و بدانتی که زهر آن مرگ هست و بترسیدی.»

و چنان او را خشمگین کرد که لرزیدن گرفت و گفت: «وای بر تو من قسم خورده ام

که با ری جنگ نکتم.»

گفت: «قسم را با آزاد کردن غلامت سر جسد کفاره کن»

زبیر غلام را آزاد کرد و با جمیع در صحف ایستاد.

گوید: علی به زبیر گفت: «تو که عثمان را کشته‌ای خویش را از من می‌خواهی؟ خدا آنکس از ما را که بر ضد عثمان قیام کرده امروز به بلیه دچار کند.» و هم او به طلحه گفت: «همسر پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم را به جنگ آوردی و همسر خویش را در خانه نهان داشتی؟ مگر تو با من بیعت نکردی؟»

گفت: «وقتی با تو بیعت کردم شمشیر برگردنم بود.»

گوید: علی به یاران خویش گفت: «کی این مصحف و مطالب آنرا به این جمع عرضه می‌کنند که اگر دستش قطع شد مصحف را با دست دیگر بگیرد و اگر آن نیز قطع شد، با دندان بگیرد.»

جوانی نوسال گفت: «من می‌کنم.»

آنگاه علی در میان یاران خود بگشت و این کار را بر آنها عرضه کرد اما هیچکس جز آن جوان نپذیرفت، علی بدو گفت: «این را به آنها عرضه کن و بگو: این قرآن میان ما و شما باشد، در مورد سخونهای ما و سخونتان خدا را به یاد داشته باشید.»

گوید: مخالفان به آن جوان که مصحف به دست داشت هجوم آوردند و دو دستش قطع شد و مصحف را به دندان گرفت تا کشته شد.

علی گفت: «اینک حمله کردن رواست، جنگ آغاز کنید.»

گوید: در آن روز هفتاد کس کشته شدند که مهار شتر را می‌گرفتند. وقتی شتر بی‌شد و کسان هزینه شدند تیری به طلحه خورد و او را بکشت که پنداشته‌اند مروان ابن حکم انداخته بود.

و چنان شد که این زبیر عثمان شتر را گرفت و عایشه بر مید: «کبست!»

و چون بدو خبر داد، بانگ زد: «ای، که اسمایی پسر شد. ابن زبیر زخمی شد و خوبش را میان زخمیان افکند که او را برداشتن و زخمش بهی یافت.»

گویند: محمد بن ابی بکر عایشه را برداشتن و خیمه‌ای برای او بنا کرد، علی بیامد و گفت: «مردم را تحریک کردی که بر آشفتنند و آنها را به مهم انداختی که خون همدیگر بر بختند!» و سخن بسیار کرد.

عایشه گفت: «ای پسر ابی طالب، اینک که تسلط یافتی ملاحظت کن، امروز جمع تو خوب شجاعت نمودند.»

علی او را روانه کرد و جمعی زن و مرد همراهش فرستاد و لوازم داد و بگفت تا دوازده هزار به او بدهند و این کار با عبدالله بن جعفر بود که مالی بسیار بوی داد و گفت: «اگر امیر مؤمنان تأیید نکرد بعهده خودم.»

گریه: زبیر کشته شد، پنداشته‌اند قاتل وی ابن جرموز بسود که روزی بر در امیر مؤمنان ایستاد و گفت: «برای قاتل زبیر اجازه بخواه»

علی گفت: «بیاید و با او بگو که جهنمی است.»

قره‌بن حارث گویند: من با احنف بن قیس بودم، چون بن قاده پسر عمویم بازبیر این‌خوام بود، چون به من گفت: «پیش زبیر بودم که سواری بیامد و چنان بود که با زبیر بتوان امارت اسلام می کردند.»

سوار گفت: «ای امیر سلام بر تو باد»

زبیر گفت: «سلام بر تو نیز باد»

گفت: «این جمع به فلان و بهمان جا آمده‌اند و جمعی بدسلاح تر و کمتر و ترسان تر از آنها ندیده‌ام» این بگفت و برفت.

گویند: آنگاه سواری بیامد و گفت: «ای امیر سلام بر تو باد»

گفت: «سلام بر تو نیز باد»

گفت: «این قوم بیامدند و به فلان مکان رسیدند و از این جماعت و سلاح که

خدا عزوجل بر شما فراموش آورده خبر یافتند و خدا ترس در دلهاشان افکند. »  
 زبیر گفت: «این سخن مگویی که بخدا اگر پسر ایطالب یخروجوب نباید با آن  
 آن سوی ما آید و سوار برفت. »  
 گویند: وقتی جمع علی از میان غبار بیرون می‌شد سواری بیامد و گفت: «ای  
 امیر سلام بر تو باد»  
 گفت: «سلام بر تو نیز باد»  
 گفت: «این جمع آمدند، عمار را میانشان دیدم و با او سخن کردم و با من سخن  
 کرد.»

زبیر گفت: «عمار میان آنها نیست»  
 گفت: «چرا، بخدا عمار میان آنهاست»  
 گفت: «خدا عمار را میان آنها نیاورده»  
 گفت: «خدا عمار را میان آنها آورده »  
 گفت: «خدا عمار را میان آنها نیاورده»  
 گویند: و چون دیدند که سوار اصرار می‌کند به یکی از کسان خود گفت: «سوار  
 شوبین راست می‌گوید؟»  
 گویند: پس! و سوار شد و برفتند و من آنها را میدادم، اندکی کنار سپاه ایستادند،  
 آنگاه پیش ما باز گشتند، زبیر به بار خویش گفت: «چه دیدی؟»  
 گفت: «این مرد راست می‌گوید»  
 زبیر گفت: «وای که به بلیه افنادم! وای که پشتمشکست!» (این سخن از آنرو  
 می‌گفت که حدیثی از پیغمبر آورده بودند که گفته بود: یک گروه باغی عمار را  
 می‌کشند.)  
 گویند: زبیر به لرزه افتاد چنانکه سلاح وی نکان می‌خورد و من با خودم  
 گفتم: «مادرم عزادارم شود، این بود که می‌خواستیم با او بمیریم و با او زنده باشیم،

بخدا این لوزه که بر او افتاد به سبب چیزی است که از پیمبر خدا شنیده یا دیده است. »

گوید: و چون کسان سرگرم شدند زبیر بر مرکب خود نشست و بر رفت، چون نیز بر مرکب خویش نشست و پیش احنف رفت آنسگاه دو سوار پیش احنف و یاران وی آمدند و پهلوی وی نشستند و لختی با وی آهسته گویی کردند و بر رفتند پس از آن عمرو بن جرموز پیش احنف آمد و گفت: «در وادی السباع به او رسیدم و خویش بر بختم.»

چون می گفت: «بخدایی که جانم فرمان اوست احنف قاتل زبیر بود.»  
عمار بن معاویه گوید: بروز جنگ جمل علی مصحفی برگرفت و مسلمان یاران خویش بگشت و گفت: «کی این مصحف را می گیرد که این قوم را به آنچه در آن هست دعوت کند و کشته شود؟»

گوید: جوانی از مردم کوفه که قبای سپید پنبه دوزی داشت گفت: «من.»  
علی روی از او بگردانید و گفت: «کی این مصحف را می گیرد که قوم را به مندرجات آن دعوت کند و کشته شود؟»  
آن جوان گفت: «من.»

علی روی از او بگردانید و گفت: «کی این مصحف را می گیرد که قوم را به مندرجات آن دعوت کند و کشته شود؟»  
آن جوان گفت: «من.»

گوید: علی قرآن را به او داد که به دعوت قوم پرداخت که دست راست وی را قطع کردند، مصحف را به دست چپ گرفت و دعوتشان کرد، دست راست او را نیز قطع کردند، در حالی که خون بر قبایش روان بود مصحف را با سینه خود نگاهداشته بود تا کشته شد.

علی گفت: «اینک جنگ با آنها رواست.»

گوید: مادر آن جوان ضمن رثاها که درباره وی می گفت شعری بدین مضمون گفت:

«خدا یه، مسلمانان دعوتشان کرد  
 «کتاب خدا را می خواند و از آنها بیم نداشت  
 «مادرش ایستاده بود و میدیدشان  
 «که دل به گمراهی داشتند  
 «وربشاهان از خون رنگین بود.»

شعبی گوید: پهلوی راست سپاه امیرمؤمنان بر پهلوی چپ مردم بصره محرم برد و جنگ انداختند، کسان به دور عایشه فراهم شدند، بیشترشان از قوم ضبعوزد بودند، از بر آمدن روز تا نزدیک سپین و به قولی نازوال خورشید جنگ بود، پس از آن هزیمت شدند. یکی از مردم ازد بانگ زد که باز آید و محمد بن علی ضربتی بزد و دست وی را قطع کرد که بانگ زد: ای گروه از دیان فرار کنید. گشتار در از دیان افتاد و بانگ بر آوردند که ما یزدین علی بن ابی طالبیم و یکی از بنی ایت بعدها شعری به این مضمون گفت:

«رزی که با از دیان تلافی داشتیم  
 «واسبان اشق و گلی تازان بود  
 «وقتی که پهلوی و آرنجشان را قطع می کردیم  
 «که پندارشان ملعون باد»

مالک بن دینار گوید: در جنگ جمل عمار به زبیر حمله برد و نیزه بوی می زد. زبیر گفت: «می خواهی مرا بکشی؟»  
 عمار گفت: «نه، برو»

عمار بن حفص نیز گوید: در جنگ جمل عمار بیامد و نیزه سوی زبیر برد. زبیر گفت: «ای ابوالیقظان مرا می کشی؟»

گفت: «نه، ای ابو عبدالله»

محمد گوید: وقتی در نیمه اول روز کسان هزیمت شدند، زبیر بانگ زد: «من زبیرم ای مردم سوی من آید» فلامش با وی بود و بانگ می زد: «از حواری پیمبر خدا می گریزید؟»

گوید: پس از آن زبیر سوی وادی السباع رفت، سوارانی به تعقیب او رفتند و مردم از او بهمدیگر پرداختند و چون سواران را در تعقیب خویش دید به آنها تاخت و متفرقشان کرد باز بدو حمله بردند چون بشناختندش گفتند: «این زبیر است و لش کنبد» و چون... \* تنی چند و از آن جمله علی بن هشم.

گوید: قعقاع با گروهی بر طلحه گذشت که می گفت: «بندگان خدا سوی من آید»

صبری، صبری»

بدو گفت: «ای ابو محمد زخم داری، و از این کار که می خواهی کرد ناتوان،

سوی خانه ما رو»

طلحه گفت: «ای فلام مرا ببر و جای بجوی»

گوید: او را به بصره بردند، يك و فلام و دو کس با وی بود، کسان در حال هزیمت بیامدند و آهنگ بصره داشتند و چون شتر را دیدند که مضریان دور آنرا گرفته بودند باز آمدند چنانکه در آغاز بودند و کار از سر گرفتند، قوم ربيعة بصری باستانند، جمعی به بهلوی راست و جمعی به بهلوی چپ.

گوید: عایشه گفت: «ای کعب شتر را بگذار و کتاب خدا را ببر و جماعت را

سوی آن دعوت کن» و مصحفی بدو داد. جمیع پیش آمدند، سبائیان جلوشان بودند و بیم داشتند صلح شود. کعب با مصحف پیش روی آنها رفت، علی از دنبالشان بود و منشان می کرد اما جز پیشروی نمی خواستند و چون کعب دهوتشان کرد تیر باران

کردند و او را کشتند. به هودج هایشه نیز تیر انداختند و او بانگ می زد: «پسر کانم بقیه را دریابید، بقیه را دریابید.» آنگاه بانگ رساتر برداشت که خدا را، خدا را، خدای عزوجل و روز حساب را به یاد آرید. اما جز پیشروی نمی خواستند و چون اصرار جماعت را بدید اول کاری که کرد این بود که گفت: «ای مردم به قاتلان عثمان و پیروانشان لعنت کنید» و نفرین کردن آغاز کرده مردم بصره نیز فریاد نفرین برداشتند. علی بن ابیطالب بانگ نفرین را شنید و گفت: «این فریاد چیست؟» گفتند: «هائیه به قاتلان عثمان و پیروانشان نفرین می کند و کسان باوی نفرین می کنند.»

علی نیز نفرین آغاز کرد و می گفت: «خدا یا قاتلان عثمان و پیروانشان را لعنت

کن.»

هائیه کس پیش عبدالرحمان بن عتاب و عبدالرحمان بن حارث فرستاد که به جای خویش باشند و چون کسان دیدند که آن گروه روسوی هائیه دارند و از کسان دست نمی دارند به هبجان آمدند. مضریان مصر حمله آوردند و مضریان کوفه را درهم ریختند چنانکه اطراف هلی آشفته شد و او به پشت محمد زد و گفت: «حمله کن» اما او پس آمد و علی راست که پرچم را از او بگیرد اما محمد حمله کرد و علی پرچم را به دست او وا گذاشت. مضریان کوفه حمله بردند و در مقابل شتر دلسبری نمودند تا به مستی افتادند. پهلواران به جای خود بودند و کوششی نمی کردند بجز مضریان کسان دیگر نیز با هلی بودند. از جمله زید بن صوحان بود که یکی از قبیله اش با او گفت: «چرا اینجا مانده ای مگر نمی دانی که مضریان مقابل تو اند و شتر پیش روست و مرگ حایل؟»

گفت: «مرگ از زندگی بهتر است، من طالب مرگم» و با برادرش میحان

کشته شد، صمصمه برادر دیگرش نیز زخمی شد.

کار جنگ بالا گرفت و چون هلی این بدید، کس پیش بنیان مردم ربهه

فرستاد که به جمع قبایل خویش پردازید. یکی از مردم عبدالقیس گفت: «شمارا به کتاب خدا عزوجل می‌خوانیم.»

گفتند: کسی که حدود خدا سبحانه را روان نمی‌کند و دعوتگر خدا که سبب این سویرا می‌کشد ما را سوی کتاب خدا می‌خواند.»

آنگاه مردم ربيعة وی را تیرباران کردند و خویش بریختند، یمنیان کوفه نیز یمنیان بصره را به کتاب خدا خواندند که تیرباران شدند.

راوی گوید: جنگ اول تا بیروز بپا بود که طلحه رضی الله عنه کشته شد و زبیر از نزدیک برفت و چون بصریان سوی عایشه رفتند و کوفیان در کار جنگ مصر شدند و آهنگ عایشه داشتند عایشه قوم را تحریک کرد که به جنگ پرداختند تا از هر سو با آنکه برخاست و از همه دست برداشتنند.

گوید: بعد از ظهر از به جنگ آمدند. نیمه اول روز جنگ با طلحه و زبیر بود میان روز جنگ با عایشه بود. دو گروه حمله بردند، یمنیان بصره یمنیان کوفه را هزیمت کردند و ربيعة بصره ربيعة کوفه را هزیمت کردند علی با مضریان کوفه به مضریان بصره حمله برد و گفت: «از مرگت گریز نیست»، فرازی می‌رسد و مقیم را و انسی گذارد.»

زید بن حسان گوید: شنیدم که محمد بن حنفیه می‌گفت: «در جنگ جمل پدرم پرچم را به من داد و گفت: پیش برو و من پیش رتم جندان که جای پیش رفتن جز در مقابل نبردها نبود، گفت: بی‌مادر پیش برو. من تردید داشتم و گفتم: جز در مقابل نبردها جای پیش رفتن نیست. یکی که ندانستم کیست پرچم را از دست من بگرفت و چون نیک انگریستم پدرم بود که شعری بدین مضمون می‌خواند:

وای زندگی، تویی که از نیکی من بفرور افتاده‌ای!

«این قوم دشمنانند اما

«فروداشتن از جنگ با فرزندان بهتر است.»

محمد گوید: وقتی حمله بردیم، پهلوها همانند قلبها سخت بجنگیدند. یمنیان نیز به سختی جنگیدند. ده کس از مردم کوفه پای پرچم امیر مؤمنان کشته شد که هر کس آنرا می‌گرفت کشته می‌شد، پنج کس از قبیله همدان بود، و پنج کس از یمنیان دیگر و چون یزید بن نسیب این بدید پرچم را بگرفت که به دست وی ماند. وی شعری به این مضمون می‌خواند:

«ای نفس من بسیار زیستی

«و روزگاری با غنا زیستی

«همین قدر که بوده‌ای ترا بس

«که مادام که زنده باشی

«من طول عمر می‌خواهم»

این را به تمثیل می‌خواند که از شاعر پیشین بود.

غوان بن ابی غوان همدانی نیز شعری به این مضمون می‌خواند:

«شمشیر در مردان از نهاده‌ام

«پیران و جوانان را می‌زنم

«که جنگاورند و دراز دست»

ربیعان پیامدند، زید، آنگاه صمصه، آنگاه سبحان (پسران صوحان) آنگاه عبدالله بن رقبه بن مقبره آنگاه ابو عبیده بن راشد سلمی، همگان کوفی، پای پرچم پهلوی چپ سپاه کشته شدند.

ابو عبیده می‌گفت: «خدا یا از گمراهی به هدایت من آوردی و از جهالت خلاص من کردی و به فتنه مبتلایان کردی که به شبهه افتادیم تا کشته شد.

پس از او حصین بن معبد بن نعمان بود که پرچم از او به دست پسرش افتاد و بدو گفت: «ای معبد، آنرا جاویسگیر و سپینه را پیش بده و پرچم در دست وی بماند.»

محمد گوید: وقتی دلبران مضر کوفه و مضر بصره پایمردی کسان را بسدیدند در اردوی عایشه واردوی علی بانگ زدند که ای مردم! وقتی پایمردی نباشد و فیروزی نبود، دست و پاها را بزنید. بنا کردند به دست و پاها ضربت بزنند و در هیچ جنگی قبل و بعد از آن چندان دست و پای بریده ندیدم و نشنیدم که بعضی از آن معلوم نبود از آن کیست. در آن روز پیش از آنکه عبدالرحمان بن اسبید کشته شود دست وی قطع شد و هر کس از دو گروه که دست یا پایش قطع می‌شد چندان به استقبال مرگ می‌رفت که کشته می‌شد.

عطیه بن بلال گوید: کار بالاکرفت و پهلوی راست سپاه کوفه سوی قلب رفت و به آن جسید. پهلوی راست سپاه بصره به قلب آن جسید اما نگذاشتند پهلوی راست سپاه کوفه که مجاور آنها بود با قلب سپاه بصره در آمیزد، پهلوی چپ سپاه کوفه و پهلوی راست سپاه بصره نیز چنین کردند. عایشه به کسانی که سمت چپ وی بودند گفت: «شما کیستید؟»

«سیره بن شیمان گفت: «از اصل ازد»

عایشه گفت: «ای آل شان، ثبات و دلبری خودتان را که ما پیوسته از آن سخن شنیده‌ایم حفظ کنید و شماری به تمثیل خواند به این مضمون:

«مدافعان شان دلبری کردند

«هنب و اوس و شیب دلبری نمودند»

به آنها که در سمت راست وی بودند گفت: «شما کیستید؟»

گفتند: «بکرین و ایل»

گفت: «شاعر درباره شما گوید:

«آهن پوش سوی ما آمدند که گویی

«به نیرو و پایداری، مردم بکرین و ایل بودند

اینک عبدالغیس مقابل شماس و آنها سختتر از پیش جنگیدن آغاز

کردند»

آنگاه روسوی گروهی که رو بروی وی بودند کرد و گفت: «شما کیسید؟»  
گفتند: «بنی ناجیه»

گفت: «به به شمشیرهای ابطحی و شمشیرهای قرشی»  
و آنها دلبری و ثباتی کم نظیر نمودند.

پس از آن بنی ضبه به دوروی آمدند که گفت: «ای قوم همدل بکوشید، هرچون  
بنی ضبه کمتر شدند بنی عدی با آنها آمیختند و اطراف وی بسیار شدند، گفت: «شما  
کیستید؟»

گفتند: «مردم بنی عدی که با برادران خویش آمیخته ایم»

گفت: «تا وقتی که بنی ضبه اطراف من کشته نشده بودند سر شتر راست بود.»  
سر شتر را راست کردند، آنگاه بی دریغ حمله آوردند و دستها و پاها را می زدند و چون  
این کار در هر دو گروه بسیار شد، آهننگ شتر کردند و گفتند: «تا شتر از پادر نیاید این  
گروه از جای نروند، دو پهلوی سپاه علی به قلب پیوست. مردم بهره نیز چنین  
کردند و دو گروه حشمگین فراهم آمده در قلب، تلاقی کردند، این پشیری سر شتر را  
گرفته بود و رجز می خواند و مدعی بود که علباه بن هشام و زید بن صوحان و هند بن عمرو  
را کشته است، می گفت:

«هر که مرا نشناسد، من ابی نثریم

و قاتل علبا و هند جملیم

«و این صوحان که بر دین علی بود.»

عمار به او بانگ زد که به جای محفوظ پناه برده ای و سوی تو راه نیست، اگر  
راست می گویی از میان این گروه سوی من آی. و او عنان شتر را به دست یکی از  
مردم بنی عدی داد و میان دو گروه آمد و با تلاش بنزدیک عمار رسید. عمار سپر چرمین  
را حایل خویش کرد، این پشیری شتر بنی بزد و شمشیرش در سپر نشست و هر چه کوشید

در نیامد، عمار هیچان زده به وی تاخت و دوپایش را قطع کرد که از ته به زمین افتاد، یارانش او را برداشند که باز زخم خورد، وی را پیش علی آوردند و گفت تا گردش را بزدند،

وقتی ابن پتری از پای در آمد مرد عدوی عنان شتر را رها کرد و پیش آمد و هم‌اورد عواست، عمار محب رفته بود، ربههٔ حقیلی سوی وی آمد، مرد عدوی صبره نام داشت پسر نجره و سونی رسا داشت و می گفت:

«ای مادر مآکه از همه مادران

«بیشتر نافرمانیت کرده‌اند.

«مادر که به فرزند غذا می‌دهد و رافت می‌کند

«مگر نمی‌بینی که چقدر شجاعان زخمی می‌شوند

«دوست و پایشان جدا می‌شود.»

آنگاه به هم ضربت زدند و هر یک دیگری را زخمی کرد و هر دو جان دادند.

عطیه بن بلال گوید: آخر روز یکی بنام حارث از بنی ضبه بیامد و بجای عدوی

ایستاد، کسی را دلبرتر از او ندیده بودیم، شعری بدین مضمون می‌خواند:

«مانی ضبه ایم و یاران شتر

«که بادم شمشیر بر این عنان نوحه می‌کنیم

«بنزود ما مرگ از حمل شیرین تراست

«پیر ما را بما پس بدهید و قصه تمام.»

ابورجای عطاردی گوید: در جنگ جمل، یکی را دیدم که شمشیری را که

بدست داشت پایین و بالا می‌برد، گویی اسباب بازی بود و شعری به این مضمون

می‌خواند:

«مانی ضبه ایم و یاران شتر

«و چون مرگ بیامد با وی در می‌آویزیم

تا آخر...

مفضل ضببی گوید: این مرد و سیمین عمرو بن عمرو بن ضرار ضببی بود.  
 هذلی گوید: در جنگ جمل عمرو بن بثری قوم خویش را تحریک می کرد  
 که آنان شتر را دست به دست می دادند و رجزی به این مضمون می خواندند:

«ما بنی ضبه ایم و فرار نخواهیم کرد»

«تا ببینیم که سرها فرو می افتند»

«و خون سرخ از آن می ریزد»

«ای مادر، ای زندگی، بیم مدار»

«که همه فرزندان دلبرد و شجاع»

«ای مادر، ای همسر پیمبر»

«ای همسر پیمبر هدایتگر!»

تا وقتی که چهل تن از آنان گیران شتر از پای درآمدند.

عایشه می گفت: «تا وقتی صدای مردم بنی ضبه خاموش نشده بود شتر من بجای

بود.»

در آن روز عمرو بن بثری، علی بن هشام مدوسی و هند بن عمرو جملی وزید بن

صوحان را کشت، وی رجزی به این مضمون می خواند:

«ضریشان میزنم اما ابو حسن را نمی بینم»

«و این غم از همه غمها مریس»

«و ما کار را همانند طناب می گذرانیم»

به گفته هذلی این شعر در جنگ صفین خوانده شد.

عمار سوی این بثری رفت، در آنوقت عمار او ساله بود، پوستی پوشیده بود و

کمر خود را با ریشمانی از برگ خرما بسته بود، عمرو بن بثری پیشدستی کرد و

عمار سپر بزمین خویش را حایل کرد که شمشیر وی در آن نشست و کسان چندان

نبره او انداختند که از پای در آمد و شعری به این مضمون می خواند:

«اگر می کشیدم، من این بشریم...»

تا آخر

وی را اسیر کردند و پیش علی بردند، گفت: «مرا زنده بدار»

گفت: «تو که به سه نفر حمله بردی و آنها را با شمشیر زدی؟»

و بگفت تا وی را کشتند.

عبدالله بن زبیر بقل از پدرش گوید: در جنگ جمل راه می رفتیم و سی و چند زخم شمشیر و نیزه داشتیم، هرگز روزی چنان ندیده ام هیچکس از ما هزیمت نمی شد، چون کوه عبا بودیم، هر که مهار شتر را می گرفت کشته می شد، عبدالرحمان بن عتاب عنان را گرفت و کشته شد، اسود بن ابی البختری گرفت و کشته شد، من برفتم و مهار را گرفتم.

عایشه گفت: «کبستی؟»

گفتم: «عبدالله بن زبیر»

گفت: «وای که اسماء بی بر شد»

گوید: اشتر بر من گذشت و او را شناختم و در او آویختم که هر دو بیفتادیم و بانگ زدیم که من و مالک را بکشید، گروهی از آنها و از ما بیامدند و به دفاع از ما بیجنگیدند تا از هم جدا شدیم و مهار از دست رفت.

گوید: علی بانگ زد: «شتر را پی کنید که اگر پی شود پراکنده می شوند.» یکی ضربتی به شتر زد که بیفتاد و هرگز حمله ای بلندتر از بانگ شتر نشنیده بودم. علی به محمد بن ابی بکر گفت تا خیمه ای برای عایشه بپا کرد و گفت: «بین آسیبی ندیده است؟»

گوید: محمد سر خویش را وارد کرد که عایشه گفت: «وای تو! کبستی؟»

گفت: «کسی که از همه خاندانت او را بیشتر دشمن داری؟»

گفت: «پسر زن خنعمی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «حمد خدای که ترا سلامت داشت.»

صافیه گوید: به اشتر گفتم: «تو که مخالف کشتن عثمان بودی چرا به بصره

آمدی؟»

گفت: «اینان با علی بیعت کردند، آنگاه بیعت شکستند، این زیر آغوشه را به حرکت وادار کرد. از خدایم خواستم که مرا با او روبرو کند، و چون با وی روبرو شدم قوت بازو را کافی ندانستم و در رکاب پیافخاستم و ضربتی به سرش زدم که از پای در آمد.»

گفتم: «او بود که گفت: من و مالک را بکشید؟»

گفت: «نه، وقتی از اوجده شدم چیزی از او در دل نداشتم، عبدالرحمان بن اسید بود که مرا دید و ضربتی در میانه زد و بدل شد که مرا به زمین افکند، من نیز او را به زمین افکندم و او بنا کرد بگوید: من و مالک را بکشید. نمی دانستند مالک کیست و گرنه مرا کشته بودند.»

راوی گوید: به علفیه گفتم: «اینک کنار تو شاهد این روایت است.»

عبداللہ بن زبیر گوید: جوانی به نزدیک ما ایستاد و گفت: «از این دو مرد حذر کنید» و نام وی را یاد کرد نشان اشتر این بود که یکی از دو پایش به سبب بیماری ای که داشت منورم بود.

اشتر گوید: وقتی تلافی کردیم، یا گوید: وقتی قصد من کرد، نیزه خویش را به طرف پای من گرفت و من با خویش گفتم این احق است، فرضاً آنرا قطع کنند کاری نکرده، من او را می کشم و چون نزدیک شد نیزه را محکم گرفت و به طرف صورت من حواله داد و گفتم: «این هم آورد است.»

جندب گوید: عمرو بن اشرف مهارشتر را گرفت و هر که نزدیک وی می شد یا شمشیر او را می زد، حارث بن زید از دی بوی نزدیک شد، عمرو شمعی به این مضمون می خواند:

«ای مادر ما، ای بهترین مادری که دیده ایم .

«مگر نمی بینی که چه شجاعان زخمدار می شوند

«وسرو آرنجشان قطع می شود»

گوید: دوزخیت در میانه ردوبدل شد و دیدمشان که با پای خوبش زمین را

می خراشیدند تا هر دو جان دادند.

گوید: در مدینه پیش عایشه رفتم، به من گفت: «کیستی؟»

گفتم: «یکی از مردم ازدم که در کوفه سکونت دارم»

گفت: «در جنگه جمل بودی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «ما یا برضدما؟»

گفتم: «برضد شما.»

گفت: کسی را که می گفت: «ای مادر ما، ای بهترین مادری که دیده ایم

می شناسی؟»

گفتم: «آری، او سرعموی من بود»

گوید: «او بگریست چندان که پنداشتم ساکت نخواهد شد .

دینار بن عیزار گوید: شنیدم که اشتر می گفت: «با عبدالرحمان بن غناب بن اسید

للائی کردم که دلیرترین و -کارترین کسان بود. با هم به زمین افتادیم و ندا داد که من

و مالک را بکشید.»

و هم دینار بن عیزار گوید: شنیدم که اشتر می گفت: «عبدالله بن حکیم بن حزام

را دیدم که پرچم فریش را به دست داشت و با عدی بن حاتم چون دوقوچ درهم آویخته

بودند، با هم همدستی کردیم و خونش بر یختم و چشم عدی از ضربت عبدالله کور شد.

محمد بن مخنف گوید: تنی چند از سپه‌ران طایفه که «مسگی در جنگه جمل حضور داشته بودند بمن گفتند: «پرچم ازدیان کوفه بدست مخنف بن سلیم بود که در جنگ کشته شد. صغیب که از خاندان وی بود پرچم را گرفت و پس از او برادرش عبدالله بن سلیم، که کشته شدند. علاء بن عروه گرفت که فتح رخ نمود و پرچم همچنان بدست وی بود.»

گوید: پرچم عبدیان کوفه بدست فاسم بن مسلم بود که کشته شد. زبدین صوحان و سبحان بن صوحان نیز کشته شدند. چند تن دیگر از آنها نیز که پرچم گرفته بودند کشته شدند که عبدالله بن رفیه و راشد از آن جمله بودند، پس از آن منقذ بن نعمان پرچم را گرفت و به پسر خویش موه بن منقذ داد که جنگه بسر رفت و پرچم همچنان به دست وی بود.

گوید: پرچم بکر بن کوفه بدست حارث بن حسان بن خوط دهلوی بود. ابوالمرثدای رقاشی گفت: «خودت و طایفه‌ات را به خطر میتاند اما او پیش رفت و گفت: «ای گروه بکر بن وائل هیچکس بنزد پسر خدا صلی الله علیه و سلم منزلت علی را نداشت، وی را باری کنده و پیش رفت تا کشته شد، پسرش با پنج برادرش نیز کشته شدند.

گوید: بشر بن حسان بن خوط در حالی که می‌جنگید شعری به این مضمون می‌خواند:

«من پسر حسان بن خوطم که پدرم

«فرستاده همه بکر یان بود به نزد پیامبر»

پسر وی نیز شعری به این مضمون می‌خواند:

«مرگ سالار، حارث بن حسان را

و به خاندان ذهل و شبیان خبر می‌دهم»  
 و یکی از ذهلیان شعری به این مضمون می‌خواند:  
 «خبر مرگ بهترین مردم عدنان را می‌دهی  
 که هنگام جنگ و مقابله همگنان کشته شده»  
 گویند: کسانی از بنی معد و ج کوفه که سران قوم بودند کشته شدند، از بنی ذهل  
 نیز سی و پنج کس کشته شد یکی از آنها در حالی که جنگ می‌کرد برادرش گفت:  
 «برادر اگر برحق بودیم جنگ ما چه نیکو بود؟»  
 گفت: «ما بر حقیق، مردم راه چپ و راست گرفته‌اند اما ما بخاندان پیمبران  
 پیوسته‌ایم و دو برادر بچنگیدند تا کشته شدند.  
 سالار مردم عبدالله قیس بصره که با علی بودند، عمرو بن مرحوم بود.  
 سالار بکر بن وائل شقیق بن ثور بود و پرچم بکر بن بدست رشادش غلام وی  
 بود.»  
 سالار ازدیان بصره که با عایشه بودند چنانکه در روایت عامر بن حفص آمده  
 عبدالله رحمان بن چشم حمامی بود و بقولی صبوره بن شیمان حدانی بود. پرچم قسوم  
 بدست عمرو بن اشرف عکبی بود که کشته شد و سیزده کس از خاندان وی نیز کشته  
 شدند.  
 ابو بختری طایبی گویند: در جنگ جمل مردم ضبه و ازد اطراف عایشه را گرفته  
 بودند و کسانی از ازدیان پشگل شتر را می‌گرفتند و می‌شکستند و بسومی کشیدند و  
 می‌گفتند: «پشگل شتر مادرمان است، بوی مشک می‌دهد»  
 گویند: یکی از پاران علی می‌جنگید و شعری به این مضمون می‌خواند:  
 «شمشیر برهنه در مردان از دهنه‌ام  
 و پیران و جوانان را می‌زنم»  
 مردم درهم افتاده بودند، یکی بانگ زد شتر را پی کنید و بجیر بن دلجه ضبی

که از مردم کوفه بود ضربتی به شتر زد .

بدو گفتند: «چرا شتر را پی کردی؟»

گفت: «دیدم مردم قبیله‌ام کشته می‌شوند، بیم کردم تا بودشوند، امید داشتم اگر

شتر را پی کنم گروهی از آنها بمانند.»

صلیب‌بن‌دینار گوید: یکی از مردم بنی‌عقیل به نزد کعب بن‌سور رسید که کشته

شده بود و نوله نیزه خویش را به چشمان او نهاد و تکان داد و گفت: «هرگز مالی نقدتر

از تو ندیده‌ام.»

عوانه گوید: در جنگ جمل روزی تا شب بجنگیدند و یکی شعری به این

مضمون می‌خواند:

«شمشیر دل‌های ما را از زید و هند خنک کرد

«و نیز از دو چشم عدی بن‌حانم

«روزی تا شب در مابله‌شان پایمردی کردیم

«و نیزه و شمشیر نیز بکار بود.»

این صامت شعری می‌خواند به این مضمون:

«ای ضببان بروید که زمین

«در سمت چینان فراخ است

«و در دشت، مرگ آماده است

«و مادر، هر نیردگامی با شمشیر

«برای مقابله و ضربت زدن آماده‌ایم.»

ابو رجاء گوید: یکی را دیدم که گوشش کنده بود، گفتم: «این مادر زادیست یا

«عاده‌ای بوده است؟»

گفت: «در جنگ جمل میان کشتگان می‌رفتم، یکی را دیدم که با پای خویش

زمین را می‌خراشید و شعری به این مضمون می‌خواند:

«مادرمان ما را به قلمرو مرگ آورد  
 و برفنیم تا از مرگ سیر شدیم  
 و بگمراهی اطاعت هر شیان کردیم  
 که باری مردم حجاز مچنتی بود.»  
 گفتش: «بندۀ خدا بگو: «لا اله الا الله»  
 گفت: «نزدیک من آی و تلفین بگوی که گوشم سنگین است.»  
 گوید: نزدیک وی شدم و گفتم: «از کدام فیله ای؟»  
 گفتم: «از مردم کوفه ام» و او در من آویخت، چنانکه می بینی گوشم را بکند و  
 گفت: «وقتی پیش مادرت رفتی بگو عمیر بن اهل ب ضبی با تو چنین کرده است.»  
 عبدالمجید اسدی گوید: در جنگ جمل عمیر بن اهل ب ضبی زخمی شد یکی  
 از یاران علی بر او گذشت که میان زخمیان افتاده بود، عمیر بدو گفت: «نزدیک من  
 آی.»

و چون نزدیک وی شد گوشش را بکند و شعری به این مضمون خواند:

مادرمان ما را به قلمرو مرگ آورد

و از آنجا برفنیم تا سیراب شدیم

هوسر ضبه و پیروان وی را

به باری کردن مادرش حاجت نبود

و از تیره روزی اطاعت تیم بن مره کردیم

و مگر تیمیان جز بندگان و کتیران بوده اند.

مقدم جارئی گوید: یکی از طایفه سا به نام هانی بن خطاب از جمله کسانی بود  
 که به غزای عثمان رفته بودند، اما در جنگ جمل حضور نداشته بود و چون رجسز  
 ضبیان را که می گفته بودند: «ما بنی ضبه ایم و یاران شتر» از گفتار کسان شنیده بود به  
 رد آن شعری به این مضمون گفته بود:

«پیران مذبح و همدان اصرار داشتند  
 «که نفل را به وضعی که بوده بود پس آرند  
 «که از پس خفقت رحمان دوباره خلق شود.»  
 صعب بن عطب به نفل از پدرش گوید: آنروز ابو الجریبا رجزی به این مضمون  
 می گفت:

«چرا پیش از آنکه نیزی شمشیر را بجوشی  
 «باطاحت علی نمی آیی»

«و در راه حق، همسران پیمبر را رها نمی کنی.»

محمد گوید: مادر مؤمنان میان جمعی از مردم دلیر و کار دیده از قبایل مضر  
 بود و هر که مهار شتر را می گرفت، پرچم را نیز برمی داشت و رها کردن آنرا خوش  
 نداشت. گنجه نده مهار می باید پیش امیر قبیان شتر معروف باشد و نسب خویش را به  
 عایشه بگوید که من فلان پسر فلانم. بخدا پیش روی شتر سخت می جنگیدند،  
 مرگ آنها بود و هیچکس جز بشلاش و سختی به شتر نمی توانست رسید. هر کس  
 از باران علی آهنگ آن می کرد کشته می شد یا می گریخت و دیگری بازمی گشت.

گوید: «و چون کمان یا قلب سپاه در آمیختند حدی بن حاتم پیامد که بدو حمله  
 بردند و چشمش کور شد و پس رفت. آنگاه اشتر پیامد و عبدالرحمان بن عتاب بن -  
 اسد بدو حمله برد، دست وی قطع شده بود و خون از آن می رفت. اشتر در او  
 آویخت و از مرکب به زمینش انداخت، زیر اشتر دست و پاهای زد، عاقبت رها شد و  
 سخت غمگین بود.

هشام بن عروه به نقل از پدرش گوید: هر که می خواست مهار شتر را بگیرد  
 می باید بگوید: «ای مادر مؤمنان، من فلان پسر فلانم.» عبدالله بن زبیر پیامد و چون  
 سخن نکرد عایشه گفت: «کیستی؟»

گفت: «من عبداللهم، خواهرزاده توام»

گفت: «وای که اسما، یعنی خواهرش، بی‌پسر شده.»

گویند: اشتر و عدی بن حاتم پیش شتر رسیدند، عبدالله بن حکیم بن حزام بعارف اشتر آمد و ضربتی بهمدیگر زدند و اشتر او را بگشت. عبدالله بن زبیر سوی اشتر آمد که ضربتی بدوزد و زخمی سخت برداشت. عبدالله بن زبیر ضربتی به اشتر زد که زخمی سبک برداشت، آنگاه درهم آویختند و به زمین غلتیدند و عبدالله بانگ زد که من و مالک را بکشید.

گویند: مالک می‌گفت: «دلم نمی‌خواست گفته بود اشتر، و در عوض، انبوه شتران سرخموی داشته بودم.»

گویند: کسانی از یاران علی و یاران عایشه حمله بردند و دوحریفه از هم جدا شدند و هر گروه یار خویش را بدر بردند.

صعب بن عقیله بقتل از پدرش گزید؛ محمد بن طلحه بیامد و مهار شتر را بگیرفت و گفت: «مادر جان دستور خویش بگویی.»

عایشه گفت: «دستور می‌دهم اگر بجای ماندی مرد خوبی باشی.»

گویند: پس حمله آغاز کرد و هر که بدو حمله می‌برد مقابلت می‌کرد و می‌گفت: «حم، لابن‌صرون» تنی چند بر او فراهم آمدند که هر کدام ادعای کشتن وی داشتند: مکعب اسدی بود و مکعب ضبی و معز بن شداد حبشی و عقیان بن اشقر نهمسری که یکیشان نیزه در او فرو کرد و شعری به این مضمون گفت:

«شاک آلوده‌ای که آیات پروردگار می‌خواند

«و چند آنکه می‌شد دید کم‌آزار بود و مسلمان

«بیراهن وی را با نیزه دریدم

«که از پای درآمد و برود افتاد

«نیزه فرومی‌رفت و او حم را به یاد من می‌آورد

«چرا پیش از آنکه بیاید حم نخواند،

«تنها گناهِش این بود که پیرو علی نبود

«و مرگه پیرو حق نباشد پشیمان شود.»

صمصام بن عطیه گوید: قعقاع بن عمرو به اشتر گفت: «می‌خواهی بر گردی؟»

می‌خواست وی را تحریک کند اما اشتر جوابی نداد.

قعقاع گفت: «ای اشتر ما جنگ با همدیگر را بهتر از نومی‌دانیم آنگاه حمله

برد. مهار شتر بدست زفرین حارث بود و آخرین کس بود که مهار گرفت که همه

پیران بنی‌عامر پیش روی شتر کشته شده بودند که ربهه جده اسحاق بن مسلم از آن

جمله بود.

زفر رجزی به این مضمون می‌خواند:

«ای مادر، ای زندگانی

«بیم مکن که همه فرزندان شجاعند و دلیر

«نه دستخوش و همند و نه ترسو»

قعقاع نیز رجزی به این مضمون می‌خواند:

«دو تنی به آب تیره در آیم

«آترا صاف کنیم

«و کسی به آنگاه ممنوع ما

«در آمدن نتواند»

و این را از شاعر دیگر به تمثیل می‌گفت.

محمد گوید: آخرین کسی که پیش روی شتر جنگید زفرین حارث بود که

قعقاع بدو حمله برد. همهٔ عامریان سالخورده بدور شتر جان دادند و سوی سرنگ

شتر پان بودند. قعقاع گفت: «ای بحیر پسر دلجه به قوم خویش بانگ بزن تا پیش از

آنکه همگی کشته شوند و مادر مؤمنان نیز کشته شود شتر را پی کنند.»

بحیر گفت: «ای ضبیان، ای عمرو پسر دلجه، مرا سوی خویش بخوان و چون

او را بخواند گفت: «در امانم تا باز پس آیم؟»

گفت: «آری»

گوید: ساق شتر را قطع کرد که به پهلودر افتاد و یانگک بر آورد قعاق به مجاوران شتر گفت: «شما در امانید» و با هم دستنی فرنگک شتر را بردند و هودج را بر گرفتند و به زمین نهادند و اطراف آنرا گرفتند و دیگر کمان فراری شدند. صعب بن عدیه گوید: وقتی شب آمد علی پیش رفت و شتر باهر که اطراف آن بود محاصره شد بجبر بن دلجه شتر را می کرد و گفت: «شما در امانید» و مردم از همدیگر دست برداشتند و شبانگاه که جنگک بسر رفته بود علی شعری به این مضمون گفت:

«خدا یا شکایت غم خویش به نومی آورم

«از این جماعت که با من دغلی کردند

و که مضریانشان را با مضریانم بگشتن دادم

«دلم خنک شد، اما جماعتم بگشتن رفت»

حکیم بن جابر گوید: به روز جنگک جبل طلحه گفت: «خدا یا هر چه خواهی از من بجای عثمان بگیر که راضی شوم، و تبری ناشناس بیامد و همچنانکه نواف کرده بود بالای زانوی وی را بزین دوخته و او همچنان پیوسته تا پاپوشش از خون پر شد و چون سنگین شد به غلام خویش گفت: «پشت سر من سوار شو و جسابی برای من بجوی که آنجا ناشناس باشم که هرگز ندیده‌ام که خون پیری چنین تباها شود.»

گوید: غلام طلحه سوار شد و وی را بگرفت و پیوسته می گفت: «مخالفان هما رسیدند.» تا وی را به یکی از خانه‌های بصره رسانید که ویرانه بود و در سایه آن فرود آورد که در همان ویرانه بمرد و در محله نین سعد به خاک رفت.

بختری عبیدی گوید: در جنگک جبل قبیله ریمه با علی بودند که يك سوم مردم کوفه بودند و يك نيمه جماعت. و ترتیب چنان بود که مضریان در مقابل مضریان

بودند و ریبعیان در مقابل ریبعیان و یمنیان در مقابل یمنیان، پسران صوحان گفتند: «ای امیرمؤمنان! اجازه بده در مقابل مضریان باشیم» و اجازه داد و چون زید بیامد بدو گفتند: «چرا در مقابل شمر و مقابل مضریان ایستاده‌ای که مرگ لربن تست و مقابل تو است بطرف ما بیا.»

گفت: «ما مرگ می‌خواهیم»

گريد: و چنان شد که در آنروز همگی کشته شدند و صعصعه از میان جان

برد.

صعب بن عطیه گوید: یکی از ما بنام حارث بن عطیه به روز جنگ جمل گفت: «ای آل مضر، برای چه همدیگر را می‌کشید و شتاب دارید؟ نمیدانیم، ما دستخوش فضاییم و از این دست بر نمی‌داریم.»

ابوجبیر گوید: به روز جنگ جمل به کعب بن سور گذشتم که مهارشتر عایشه را بدست داشت و به من گفت: «ای ابوجبیر بخدا ما چنانیم که آن زن گوید: «پسر کم‌نه دوری کن نه پیکار»

زبیر بن حریت گوید: «ای بر کشته کعب گذشت و پایستاد و گفت: «بخدا ما آنجا که می‌دانیم در کار حق استوار بودی و به عدالت حکم می‌کردی و چنین و چنان بودی» و او را مستود.

جریر بن اشرس گوید: در جنگ جمل نیمه اول روز جنگ با طلحه و زبیر بود که کسان هزیمت شدند، عایشه در انتظار صلح بود که بکبار کسان سوی وی آمدند و مضریان احاطه‌اش کردند و مردم بجنگ ایستادند و نیمه دوم روز جنگ میان عایشه بود و علی...»<sup>۱</sup>

کعب بن سور مصحف عایشه را گرفت و میان دو صف آمد و کسان را به خدا عزوجل قسم می‌داد که خوفهای خویش را حفظ کنند، زره‌اش را به او دادند که زبیر

پا اٹکنند، سپرش را پیش آوردند کہ پس زد نیربارانش کردند کہ جان داد و جماعت بہ تیراندازن مهلت ندادند و حملہ بردند و جنگ آغاز شد، کعب نخستین کس بود کہ از بصریان و کوفیان در مقابل ہائشہ کشتہ شد.

مخلد بن کثیر بہ نقل از پدرش گوید: مسلم بن عبداللہ را فرستادیم کہ پدرو زادگان ما را بخواند، او را نیز تیرباران کردند و کشتند، چنانکہ قلب سپاہ، کعب را تیرباران کردہ بود، و نخستین کس بود کہ در مقابل امیر مؤمنان و ہائشہ کشتہ شد.

گوید: مادر مسلم بہ رثای او شعری گفت بہ ابن مضمون:

«خدا یا مسلم سوی آنها رفت

کہ ہمراہ گرون نھادہ بود

«و حریفان را بہ کتاب خدای خواند

و بیم نداشت

«وقتی نزد بکشان رسید بخونش کشیدند

«مادرش ایستادہ بود

«و ہدیدشان کہ

«ہمراہی دل دادہ بودند»

صعب بن حکیم بن شریک بہ نقل از جدش گوید: شبانگاہ جمل وقتی دو پہلوی سپاہ کوفہ در ہم شکست، سوی قلب رفتند. عبداللہ بن یثربی کہ پیش از کعب بن سور، قاضی بصرہ بودہ بود با برادرش عمرو در جنگ جمل حضور داشتند، وی مقابل شتر پرامبی نشستہ بود. علی گفت: «مردی کہ بہ شتر حملہ کند کہست؟»

گوید: ہند بن عمرو را دی آہنگ شتر کرد، ابن یثربی راہ او را گرفت و ضربتی بہ ہمدیگر زدند و ابن یثربی او را بکشت، پس از آن سیحان بن صوحان حملہ برد و ابن یثربی راہ وی را گرفت و ضربتی بہ ہمدیگر زدند و ابن یثربی او را بکشت، پس از آن علیاء بن ہبشم حملہ برد و ابن یثربی راہ او را گرفت و خونش ریخت، پس از

آن صعصعه جمله برد که بدو ضربت زد ، سه کس را در نبردگاه کشت : علیاه و هندوسیحان. صعصعه وزید را نیز زخم‌دار کرد که یکیشان بمرد و دیگری بماند. شعبی گوید: در جنگ جمل همناد کس از قرشیان مهار شتر را گرفتند که همه در حالی که مهار را به دست داشتند کشته می‌شدند اشتر جمله آورد و عبدالله بن مسعود در آویخت و با او به زمین افتاد و می‌گفت: «من و مالک را بکشید.»

گوید: مردم او را به نام مالک نمی‌شناختند، اگر گفته بود اشتر و هزار هزار جان داشت یکی را به در نمی‌برد. همچنان در دست عبدالله دست و پا می‌زد تا رها شد و چنان بود که هر که به شتر جمله می‌برد و جان می‌برد باز نمی‌آمد. در آن روز مروان و عبدالله بن زبیر زخم‌دار شدند.

داود بن ابی هند گوید: در جنگ جمل ابن بشری رجز می‌خواند و هماناورد طلبید. یکی به مقابله او رفت که کشته شد، یکی دیگر رفت که کشته شد، آنگاه رجزی به ابن مضمون خواند:

«علی را می‌بینم و خورشان را می‌دیزم»

«اگر بمخواهم با او نیز ضربت می‌زنم»

عمار بن یاسر به مقابله وی رفت. وی از همه کسانی که مقابل او رفته بودند ضعیفتر بود. کسان وقتی عمار را دیدند انالله‌گفتند و من بسبب ضعف عمار می‌گفتم به خدا! این نیزه کشتگان دیگر می‌پسوند. وی لاغر بود و ساقهای باریک داشت. شمشیرش به پهلویش آویخته بود و دسته آن نزدیک زیر بازویش بود، ابی بشری با شمشیر او را میزد و شمشیرش در سپر چرمین وی فرورفت. عمار به او ضربت زد تا ضعیفش کرد و یاران علی به ابن بشری سنگ زدند تا زخم‌دار شد و از پا در آمد.

خارجة بن صلت گوید: به روز جنگ جمل وقتی ضعی رجز می‌خواند که:

«ما بنی ضبه یاران شتریم

«پس ما را به ما پس دهید»

صمیر بن ابی الحارث بیاسخ وی گفت:  
 و چه گونه پیر شما را پس دهیم که نیست  
 و چندان به سینه اش زدیم که نابود شده  
 صعب بن حکیم گوید: شتر را یکی از مردم بنی ضبیه پی کرد که عمرو یا بجیسر  
 نام داشت پسر دلجه، حارث بن قیس که از یاران عایشه بود در این باب گفت:  
 «ما ساق شتر را زدیم که به زمین افتاد  
 و یکتا ضربت کار را یکسره کرد  
 و اگر همراه باقیمانده و حرم پیمبر نبودیم  
 و ما را با شتاب تقسیم کرده بودند»  
 اینرا به مثنوی بن مخرمه نیز که از یاران علی بود نسبت داده اند.

شدت نبرد در جنگ جمل  
 و خیر امین بن ضبیه  
 که در هودج نگر است

فمقاع گوید: هیچ چیز را چنان همانند ندیدم که نبرد قلبه در جنگ جمل و  
 جنگ صفین. ما با نیزه ها حریفان را پس می زدیم و به سر نیزه ها تکیه می دادیم، آنها  
 نیز چنین می کردند، چنانکه اگر کمی روی نیزه ها میسرفت بر آن قرار توانست  
 گرفت.

عبداللّه بن سنان کاهلی گوید: در جنگ جمل تیراقتا ختم نا تیرها تمام شد آنگاه  
 با نیزه ها ضربت زدیم و نیزه ها میان ما و حریفان چنان به هم پیوسته بود که اسبی  
 بر آن توانست رفت، آنگاه علی گفت: «ای فرزندان مهاجران! شمشیر برگیرید.»  
 راوی گوید: هر وقت به خانه ولید رفتم آنروز را بیاد آوردم.

ابو یسر گوید: در جنگ جمل با ولایم بودم و هر وقت به خانه ولید می گفتم

و صدای گازران را می‌شنیدم که می‌کوفتند، جنگ کسان را به یاد می‌آوردم.  
 عیسی بن حطان گوید: جماعت هزیمت شد و ما باز گشتیم، عایشه بر شتر سرخ  
 در هودجی بود که چون خارپشنی می‌نمود از بس تیر خورده بود.  
 ابرهون گوید: از جنگ جمل سخن آوردند و ابورجا گفت: «گوی پرده عایشه  
 را می‌بینم که گویی خارپشنی بود از بس تیر که به آن زده بودند.»  
 گوید: «به ابورجا گفتم: در آن روز تیر کردی؟»  
 گفت: «به خدا! تیرهایی افکندم و نمی‌دانم چه شد.»  
 ابو جمیل گوید: محمد بن ابی بکر و عمار بن یاسر پیش عایشه آمدند، شتر پی  
 شده بود و طناب بار را بریدند و هودج را برگرفتند و به یکسو نهادند تا علی درباره  
 آن دستور داد و گفت: «عایشه را به بصره ببرید و او را به خانه عبدالله بن خلف نخواستی  
 بودند.»

محمد گوید: علی به چند کس دستور داد که هودج را از میان کشتگان  
 بردارند، فغان و زلف بن حارث آنرا از پشت شتر پایین آوردند و پهلوی آن نهادند،  
 آنگاه محمد بن ابی بکر پیش آمد، کسانی نیز همراه وی بودند، دست خویش را درون  
 هودج برد.

عایشه گفت: «کیستی؟»

گفت: «برادر نکو کارت.»

گفت: «ناسپاس.»

عمار بن یاسر گفت: «مادر جان ضربت فرزندان خویش را چگونه دیدی؟»

گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «عمار پسر نکو کار تو.»

گفت: «من مادر تو نیستم.»

گفت: «پرا، منی اگر چه نخواهی.»

عایشه گفت: «فخر میکنید که پیروز شده‌اید، همانند ضربتها که زده‌اید، خورده‌اید به خدا کسی که کارش چنین باشد هرگز ظفر نیابد.»  
 گوید: آن‌گاه وی را با هودج از میان کشتگان به کنار بردند و یکی را نزد یک وی نهادند، هودج چون جوجه پر در آورده، می‌نمود از بس تیر به آن خورده بود.

گوید: «عین بن ضبیعه مجاشعی بیامد و در هودج نگریدست  
 عایشه گفت: «دور شو خدایت لعنت کند.»  
 گفت: «به خدا جز سرخولویی نمی‌بینم.»  
 گفت: «خدا پرده‌ات را ببرد و دستت را ببرد و عورتت را آشکار کند.»  
 گوید: «او در بصره کشته شد و جاه‌اش را برگرفتند و دستش قطع شد و برهنه در یکی از خوابه‌های مردم از دوش افکندند.»  
 گوید: «ای پیش عایشه آمد و گفت: «مادر جان، خدا ما و شما را ببخشد.»  
 گفت: «خدا ما و شما را ببخشد.»  
 مصعب بن حکیم بن شریک بنقل از جد خویش گوید: محمد بن ابی بکر بیامد، عمار نیز با وی بود، طلاهای هودج را برید و آنرا برداشتند و چون به زمین نهادند محمد دست خویش را به درون برد و گفت: «برادرت محمد»  
 گفت: «مذمم»

گفت: «خوادهر کم! آسیبی ندیده‌ای؟»

گفت: «به توجه مر بوط؟»

گفت: «گمراهان چه شدند؟»

گفت: «هدایت یافتگان»

گوید: «علی بیامد و گفت: «مادر جان چه طور ی؟»

گفت: «خوبم»

گفت: «عداوت بیخشد»

گفت: «ترا نیز»

محمد گوید: آخر شب محمد بن ابی بکر، عایشه را به بصره برد و در خانهٔ عبدالله بن خلف خزاعی پیش صفیه دختر حارث جای داد، وی مادر طلحه پسر عبدالله ابن خلف بود.

یگفتهٔ واندی جنگ جمل به روز پنجشنبه دهم جمادی الاخر سال سی و یکم

بود.

کشته شدن

زبیر بن عوام

ولید بن عبدالله به قتل از پدرش گوید: به روز جنگ جمل وقتی کسان طلحه و زبیر هزیمت شدند زبیر برقت و بر اردوی احنف گذشت و چون احنف بدانت و از کارش خبر یافت گفت: «به عدا این کتاره گیری نیست.»

آنگاه احنف به کسان گفت: «کی از او خبر می آورد؟»

عمرو بن جرهموز به یاران خود گفت: «من»

گوید: به تعقیب وی رفت و چون بدو رسید زبیر در او زنجریست، سخت

خشمگین بود و پرسید: «چه خبر؟»

عمرو گفت: «می خواستم از تو پرسم»

غلام زبیر که عطیه نام داشت و همراه وی بود گفت: «این حمله می کند.»

زبیر گفت: «از يك مرد چه می ترسی؟»

گوید: وقت نماز شد، ابن جرهموز گفت: «نماز کنیم»

ابن زبیر گفت: «نماز کنیم»

پس فرود آمدند، ابن جرهموز پشت سر وی ایستاد و از پشت سر از شکاف زره

با نیزه بزد او را بکشت و اسب و انگشتر و سلاحش را بگرفت و غلام را رها کرد که وی را دروادی السباع به خاک سپرد، و او باخبر پیش کسان بازگشت.  
احنف گفت: «نمی دانم خوب کرده‌ای یا بد.»

گوید: احنف با ابن جرّموز پیش علی رفت و خبر را با وی بگفت، علی شمشیر را خواست و گفت: «شمشیر است که مدتها محنت از مقابل ریبم برداشته‌اند. الله علیه و سلم برداشته» و آنرا پیش عایشه فرستاد، آنگاه روسوی احنف کرد و گفت: «مراقب ماندی؟»

احنف گفت: «بندارم که درست کار کرده‌ام، آنچه بوده به دستور تو بوده ای امیر مؤمنان! مدارا کن که راهی دراز در پیش داری و فرودا بیشتر از دیروز به من نیاز داری، قدر کار مرا بدان و دوستی مرا برای فردا نگهدار و چنین سخن مگوی که من پیوسته نیکخواه توام.»

کسانی که در جنگ جمل  
هزیمت شدند  
و به شهرها رفتند

محمد گوید: زبیر در آغاز روز هزیمت، پیاده سوی مدینه به راه افتاد و ابن جرّموز او را بکشت.

گوید: «هنیه بن ابی سفیان و عبدالرحمان و یحیی، پسران حکم، یروز هزیمت زخم‌دار شده بودند، سرگردان بر فئند و به عصمه بن ابیر تیمی برخوردند که گفت: «پناه می‌خواهید؟»

گفتند: «تو کیستی؟»  
گفت: «عصمه بن ابیر»  
گفتند: «آری»

گفت: «شما تا یکسال در پناه منید»

گوبد: آنها را ببر و حفاظت کرد و به خدمت ایستاد تا به شدند آنگاه گفت:  
«هر کجا را دوست دارید بگویید تا شما را آنجا برسانم.»  
گفتند: «شام»

گوبد: آنها را با چهارصد سوار از قوم تیم الرباب ببر و چون به دومه،  
سرزمین طایفه کلب، رسیدند گفتند: «به تمهد خویش و تمهد این جمع وفا کردی و  
آنچه را بمعهده داشتی بسر بردی، باز کرده و او باز گشت شاعر در این باب گوبد:  
«این ایبریا نیزه‌های افراشته»

«با خاندان ایی العاص درست پیمانی کرد.»

گوبد: این عامر نیز زخم‌دار بود که بر دست و یکی از بنی حرقوص بنام مری او را  
بدید و گفت که او را پناه می‌دهد. این عامر پذیرفت و حرقوصی او را پناه داد و مری  
بوداخت، پس از آن گفت: «کجا را بیشتر دوست داری؟»  
گفت: «دمشق»

گوبد: «مرد حرقوصی این عامر را با گروهی از بنی حرقوص به دمشق رسانید  
و حارثه بن بدر که پسرش یا برادرش، زراع (یا ذراع) باعایشه بوده بود و در جنگ  
کشته شده بود شعری به این مضمون گفت:  
«خبر آمد که این عامر»

«در دمشق اقامت گرفت و لنگر انداخت»

مروان بن حکم نیز به روز هزیمت به یک خانواده از طایفه عنزه پناه برد  
گفت: «به مالک بن مسمع خبر دهید که من اینجا هستم» آنها نیز پیش مالک آمدند و  
حضور مروان را خبر دادند.

مالک به برادر خویش مقاتل گفت: «با این مرد که کسی فرستاده و حضور خویش  
را خبر داده چه کنیم؟»

مقاتل گفت: «برادرزاده مرا بفروست و پناهنش بده و از علسی برای وی امان بخواهید؛ اگر امانش داد معانست که می‌خواهیم و اگر امان نداد با شمشیرها پیمان می‌رویم و او را می‌بریم، اگر منعرض او شدند برای محافظتش شمشیر می‌کشیم، بابه سلامت می‌مانیم یا محترم‌مانه جان می‌دهیم.»

مالک پیش از آن در همین مورد با کسان دیگر از خاندان خود مشورت کرده بود که وی را منع کرده بودند، اما به رأی برادر کلر کرد و رأی آنها را وا گذاشت و کس پیش مروان فرستاد و وی را به خانه خویش آورد و قصد داشت اگر لازم آید به حمایت او برخیزد و گفت: «مرگ در کار پناه دادن، و فاکردن است.»  
گویید: بعدها بنی مروان این راه پناه داشتند و خاندان مالک از آن سود گرفتند و اعتبار یافتند.

گویید: عبدالله بن زبیر به خانه یکی از مردم ازد، وزیر نام، پناه برد و گفت: «پیش عایشه رو و بگو من اینجا هستم، اما می‌باید محمد بن ابی‌بکر از این قضیه خبردار شود.»

مرد ازدی پیش عایشه رفت و خبر را با او بگفت.

عایشه گفت: «محمد را پیش من آرید.»

ازدی گفت: «ای مادر مؤمنان، بمن گفته که محمد این را نداند.»

اما عایشه محمد را پیش خواند و گفت: «با این مرد برو و خواهر زاده‌ات را پیش من آر.»

محمد با ازدی پیش ابن زبیر رفت و گفت: «به خدا نابدلخواه پیش تو آمدم

که مادر مؤمنان اصرار کرد.»

گویید: عبدالله با محمد برون شد و به هم ناسزا می‌گفتند. محمد از عثمان

سخن آورد و ناسزای او گفت، عبدالله نیز محمد را ناسزا گفت تا در خانه عبدالله بن

خلف پیش عایشه رسید. عبدالله بن خطاب پیش از جنگه جمل با عایشه بود و عثمان

برادر وی جزویاران علی کشته شده بود. عایشه کس به طلب زخمیان فرستاد و قتی چند از آنها را نگهداری کرد و مسروان را نیز به آنها پیوست کسه در اطاقهای خانه بودند.

محمد گوید: سران قوم دور عایشه را گرفتند، علی در اردوگاه خویش بود. فمقاع جزو نخستین کسانی بود که پیش عایشه آمدند که گفت: «امروز دو کس را بدلم که پیش روی من پیکار می کردند و چنین و چنان رجز می خواندند، می دانی که کدامشان کوفی بود؟»

گفت: «آری، آنکه می گفته بدرفتارترین مادری که شناخته ایم اما دروغ گفته که تو نگو کارترین مادری هستی که شناخته ایم اما اطاعت تو نکردند.»  
عایشه گفت: «ای کاش بیست سال پیش از این مرده بودم»  
گوید: فمقاع پیش علی رفت و گفت که عایشه درباره مرد کوفی از او پرسیده است.»

علی گفت: «این دو مرد کی بوده اند؟»  
گفت: «اوهاله بوده که می گفته برای آنکه یاروی، علی را ببینم»  
علی گفت: «ای کاش بیست سال پیش مرده بودم» و سخنان بکی بود.  
محمد گوید: از جمله کشتگان، آنها که نیروی برخاستن داشتند شبانه وارد بصره شدند. عایشه سراغ کسانی را گرفت که بعضیشان موافق وی بودند و بعضی مخالف. در خانه عبدالله بن خلف، کسان دور وی را گرفته بودند و چون مرگ یکی از آنها را خبر می دادند می گفت: «خدایش بیاموزد.»  
یکی از یاران عایشه گفت: «چگونه چنین باشد؟»  
گفت: پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفت: «فلانی در بهشت است و فلانی در بهشت است.»

گوید: علی بن ابی طالب نیز گفت: «ای دوام هر کس از این جمیع که قلبی پاک

داشته به بهشت رود.۱

ابوایوب بنقل از هلی گوید: پیغمبر صلی الله علیه وسلم از هیچ آبه ای که نزول یافت همانند این گفتار خدا عزوجل خوشدل نشد که گوید:

«وما اصابکم من مصیبة فیما کسبت ایدیکم و یغفون عن کثیر»<sup>۱</sup>

یعنی زهر مصیبتی به شما رسد برای کارهایی است که دستها بتان کرده و بسیاری را نیز ببخشند.

واو صلی الله علیه وسلم گفت: «هر مصیبتی که در دنیا برای مؤمن رخ دهد بسبب گناهی است و خدا از بیشتر آن درمی گذرد مصیبتی که در دنیا بدو می رسد کفاره و بخشش گناهان است که به روز رستاخیز به سبب آن عقوبت نمی بیند و گناهانی را که خدا عزوجل در دنیا بخشیده خدا بزرگتر از آن است که صفوح خویش را ندیده گیرد.»

غمخواری علی بر کشتگان جنت و  
بخاک کردنشان و فراهم آوردن لوازم  
آرد و فرستادن آن سوی بصره

محمد گوید: علی سه روز در اردوگاه خویش بود و به بصره فرست. کسان را سوی مردگانشان فرستاد که برفتند و بدفن آنها پرداختند. علی با آنها بر کشتگان گذر کرد و چون بنزد کمب بن سوره رسید گفت: «شما می گفتید سفیهان قوم با آنها آمده اند ولی این که می بیند عالم است» و چون برعبدالرحمان بن عتاب گذر کرد گفت: «این سرور قوم بود که بر او گرد می آمدند» مقصود این بود که جماعت در باره او همسخن شده بودند و پیشوای نمازش کرده بودند.

گوید: بدینسان هلی بر هر مرد شایسته ای می گذشت می گفت: «پنداشته اند که

جز غوغایان کسی به مقابله مآنبامد، اما این عابد کوشا بود.»

گوید: علی بر کشتگان جنگ از کوفی و بصری نماز کرد و هم بر کشتگان فریض از موالف و مخالف، از مردم مدینه و مکه، نماز کرد و همه را در گوری بزرگ به خاک کرد، سپس آنچه را در اردو نگاه بود فراهم آورد و به مسجد بصره فرستاد و گفت: «هر که چیزی را می شناسد بردارد مگر سلاحی که از خزینه ها آمده و نشان حکومت دارد که باید چون چیزهای ناشناخته بجاماند. آنچه را از مال خدا بخرید شما بکار انداخته اند بگیری، چیزی از مال مسلمان در گذشته، بر مسلمان حلال نیست، این سلاح بی اجازه حکومت بدست آنها بوده است.»

شمار کشتگان

جنگ جمل

محمد گوید: در جنگ جمل در اطراف جمل ده هزار کس کشته شد که یک نیمی از یاران علی بودند و یک نیمی از یاران عایشه، دوهزار کس از قبیله ازد و پانصد کس از دیگر قبایل یمنی، دوهزار کس از قوم مضر و پانصد کس از قبیله قیس و پانصد کس از قبیله نیم و هزار کس از قبیله بنی ضبه و پانصد کس از قبیله بکرین وائل.

بقولی در نبرد اول از مردم بصره پنجهزار کس کشته شد و در نبرد دوم نیز از مردم بصره پنجهزار کس کشته شد که ده هزار کشته از مردم بصره بود. از مردم کوفه نیز پنجهزار کشته بود.

محمد گوید: در آن روز هفتاد پسر از بنی عدی کشته شد که همگی قاری قرآن بودند، بجز جوانان و کسانی که قاری نبودند، عایشه گفته بود تا وقتی صدای مردم بنی عدی خاموش نشده بود امید فیروزی داشتم.

رفتن علی به نزد عایشه و دستور  
مجازات کسانی که به وی ناسزا  
گفته بودند.

محمد گوید: علی به روز دوشنبه سوی بصره آمد و به مسجد رفت و نماز کرد  
و وارد بصره شد و کسان پیش وی آمدند. آنگاه بر استر خویش سوی عایشه رفت و  
چون به خانه عبدالله بن خلف رسید، که بزرگترین خانه بصره بود، زنان او دید که با  
عایشه بر عبدالله و عثمان پسران خلف می‌گریستند. صفیه دختر حارث نیز روسری  
داشت و می‌گریست و چون علی را دید گفت: «ای علی، ای قاتل دوستان ای منفرقی  
کننده جمع، خدا فرزندانت را یتیم کند چنانکه فرزندان عبدالله را یتیم کردی.»  
گوید: علی جوابی نداد و همچنان آرام پیش عایشه رفت و به او سلام گفت و  
پیش وی نشست و گفت: «صفیه با ما در شگویی کرد، به خدا از وقتی که دختر بود  
دیگر او را ندیده بودم.»

گوید: و چون علی بیرون آمد، صفیه پیش آمد و همان سخن را تکرار کرد،  
علی استر خویش را بداشت و بدورها که در خانه بود اشاره کرد و گفت: «فصیح آن  
دارم که این در را بگشایم و کسانی را که آنجا هستند بکشم، سپس این در را بگشایم  
و کسانی را که آنجا هستند بکشم، سپس این در را بگشایم و کسانی را که آنجا هستند  
بکشم.»

و چنان بود که کسانی از زخمیان به عایشه پناه برده بودند و علی از بودنشان  
خبر یافته بود اما تغافل کرده بود. صفیه از شنیدن این سخنان خاموش شد و علی  
بیرون رفت.

گوید: یکی از ازدیان گفت: «به خدا نسیب این زن جان از دست ما پدر

اما علی خشمگین شد و گفت: «خاموش!» پرده‌ای را پاره مکن و وارد خانه‌ای  
 مشو زنی را آزار مکن و گرچه به عرض شما بدگویند و امیران و پادشاهان را سفیه  
 شمارند که زنان خصمینند. ما دستور داشتیم از زنان مشرک نیز دست برداریم، مردی که  
 زنی را مکافات دهد و او را بزند مایهٔ تنگ باقیماندگان خود شود، نشوم کسی  
 منرض زنی شده که او را چون بدترین مردم عقوبت می‌کنم.»  
 گوید آنگاه علی بر است مردی بدور رسید و گفت: «ای امیر مؤمنان، دوتن را بر در  
 دیدم که با کسی که سختر از صفیه ناسزای نومی‌گفت، تاروا گفتند.»  
 گفت: «وای بر تو شاید این عایشه بود؟»  
 گفت: آری، دوتن بر در خانه بودند و یکیشان گفت: «مادر، سزای تو نافرمانی  
 است.»

و بدگری گفت: «مادر خطا کردی توبه کن»

علی، فمقاع را سوی در فرستاد و کسانی را که آنجا بود بیاورد و دوتن را  
 معلوم داشتند، علی گفت: «گردنشان را می‌زنم» سپس گفت: «عقوبتشان می‌کنم»  
 هر کدام را صد تازیانه زد که لباسشان را در آورده بود.  
 ابی‌الکنود گوید: ایشان دوتن از قبيلة ازد بودند؛ حجل و سعد پسران عبدالله،

بیعت مردم بصره با علی

و تقسیم موجودی

بیت‌المال بر آنها

محمد گوید: همان شب احنف بیعت کرد. وی و قبيلة بنی‌سعد بیرون بصره بودند  
 و همگی به بصره آمدند. مردم بصره نیز گروه گروه بیعت کردند، حتی زخمیان و کسانی که  
 امان یافته بودند. و چون مروان باز آمده معاویه پیوست و بغولی تا خانمة جنگل صفین  
 از مدینه بیرون رفت.

گوید: وقتی علی از بیعت مردم بصره فراغت یافت در بیت‌المال نظر کرد که ششصد هزار و بیشتر در آن بود و همه را بر کسانی که با وی در جنگ حضور داشته بودند تقسیم کرد که به هر کس پانصد رسید، گفت: «اگر خدا عزوجل شما را بر شام ظفر داد همینقدر خواهید داشت به علاوه مقرریه‌تان» سبائیان در این باب سخن آوردند و پشت سر علی خرده‌گیری کردند.

رفتار علی با جنگاوران  
جنگ جمل

محمد بن راشد بنقل از پدرش گوید: روش علی این بود که فراری را نکشد و زخم‌دار را بیجان نکند و پرده‌ای را برند از نومالی نگیرند و کسانی گفتند: «چگونه خویشان حلال است و مالشان حرام؟»

علی گفت: «اینان نیز همانند شما بوده‌اند هر که بما نپردازد از ماست و ما از او بیم و هر که اصرار کند ناکشته شود جنگ با وی رواست و خمس وی شما را پس است.»

گوید: از این مواقع خواریج سخن آغاز کردند.

فرستادن اشتر، شتری را که  
برای عایشه خریده بود بنزد وی  
ورفتن عایشه از بصره سوی مکه

عاصم بن کلیب بنقل از پدرش گوید: وقتی از کار جنگ فراغت یافتند اشتر مرا فرستاد که از یکی از مردم مهره شتری به هفتصد خریدم و گفت: «شتر را پیش عایشه ببر و بگو اشتر، مالک بن حارث، اینرا بجای شتر فرستاده.»

گوید: «شتر را پیش عایشه بردم و گفتم: «مالک سلامت می‌فرستد و می‌گوید

این شتر به جای شترت.»

گفت: «خدا پش سلام نگوید که سرور عرب، یعنی پسر طلحه، را کشت و بسا خواهرزاده من چنان کرد.»

گوید: شتر را پیش اشتر بردم و خبر را با وی یگفتم و او دودست پرموی خویش را بلند کرد و گفت: «می خواستند مرا بکشند، جز این چه می کردم.»  
محمد گوید: عایشه از بصره حرکت کرد و آهانگ مکه داشت. مروان و اسود بن ابی العثری از راه سوی مدینه رفتند و عایشه تا وقت حج در مکه بماند پس از آن سوی مدینه رفت.

آنچه علی درباره فتح  
به عامل کوفه نوشت

محمد گوید: علی خیر فتح را برای عامل کوفه نوشت که در آنوقت در مکه بود به این مضمون:

«از بنده خدا علی، امیر مؤمنان

«اما بعد، در نیمه جمادی الآخر در خریبه یکی از نواحی بیرون  
«بصره تلافی کردیم و خدا روش مسلمانان را درباره آنها روان کرد و بسیار  
«کس از ماو آنها کشته شد، از جمله کشتگان ما ثمامه بن مثنی بود، باهنگ  
«بن عمرو و حنبله بن هشام و سیحان و زید پسران صوحان و محدودج»  
نامه را عبدالله بن رافع نوشت و زفر بن قیس در ماه جمادی الآخر خیر خوش  
را به کوفه برد.

بیعت گرفتن علی از مردم و خبیر  
زیاد بن ابی سفیان و عبدالرحمن  
بن ابی بکر

مضمون بیعت چنین بود که با پیمان و قرار خدا متعهدی که با هر که با ما به صلح است به صلح باشی و با هر که به ما اجتنک است به جنگ باشی و زبان و دست خویش را از ما بداری.

زیاد بن ابی سفیان از جمله کناره گیران بود که در جنگ حضور نداشتند و بجای مانده بود و در خانه نافع بن حارث بود. وقتی علی از کار بیعت فراغت یافت عبدالرحمن بن ابی بکره جزو امانخواهان پیامد و سلام گفت. علی گفت: «عموی تو بجای نشست و مراقب ما شد؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان! او دوسندار تو است و بغوشدلیت علاقه دارد و لسی شنیده‌ام که بیمار است، از او خبر بگیرم و بیایم.»

عبدالرحمان محل زیاد را از علی مکتم داشت تا از نورای خواست. زیاد گفت که جای وی را با علی بگیرید و بگفت.

علی گفت: «چلو برو مرا پیش وی ببر.»

عبدالرحمان چنان کرد و چون علی پیش وی رسید گفت: «بجای ماندی و

مراقب بودی؟»

زیاد دست به سینه نهاد و گفت: «این درد مشخص است. آنگاه از علی عذر خواست که عذر وی را پذیرفت و با او مشورت کرد. وی را برای بصره می‌خواست که گفت: «یکی از خاندان تو باید که مردم بدو آرام گیرند که بهتر اطمینان یابند و مطیع شوند من با او کمک می‌کنم و مشورت می‌دهم.» درباره این عباس همسفر شدند و علی به منزل خویش بازگشت.

امارت دادن ابن عباس بر بصره  
و سپردن خراج به زیاد

علی، ابن عباس را امیر بصره کرد و زیاد را از خراج و بیت‌المال گماشت  
و به ابن عباس گفت به مشورت وی کار کند.  
ابن عباس می‌گفت: دربارهٔ حادثه‌ای که پیش آمده بود با وی مشورت کردم  
گفت: «اگر دانی که توحقی و مخالف تو بر باطلی است، رأی چنان دهم که باید و اگر  
ندانی رأی چنان دهم که باید.»  
گفتم: «من بر حتم و آنها بر باطلند»  
گفت: «بكمك آنکه مطیع است نافرمان را در هم بکوب و اگر زدن گردش  
مایه فوت و صلاح اسلام است گردش را بزن.»  
ابن عباس گوید: وی را به دبیری گرفتم و چون ولایتدار شد دادم که چگونه  
عمل کرد و بدانستم که رأی صبیحانه داده بود.  
سبائیان شتاب کردند و با علی نماندند و بی اجازهٔ وی حرکت کردند اما علی از  
دنبالشان رفت تا اگر قصدی دارند جلوگیری کند. که هنوز مفرش انجام بود.  
محمد گوید: مردم مدینه روز پنجشنبه پیش از غروب آفتاب از جنگ جمل خبر  
یافتند بوسبیلهٔ هازی که از حدود مدینه گذشت و چیزی آویخته داشت و مردم نیش  
نگریستند و چون بیفتاد دستی بود که انگشتری داشت و نقش آن عبدالرحمان بن هتاب  
بود و کسانی که مابین مکه و مدینه و بصره بودند بی‌تالش شدند و حادثه‌ها را از دست‌وپاها  
که بازجا می‌آوردند بداندانستند.

### تدارك علي عليه السلام برای حرکت عایشه از بصره

محمد گوید: علی برای عایشه هر چه پابسته بود از مرکب و توشه و لوازم فراهم کرد و همه کسانی را که همراه وی آمده بودند و سالم مانده بودند همراهی فرستاد مگر آنها که میخواستند بمانند. چهل کسی از زنان معتبر بصره را برای همراهی وی برگزید و گفت: «ای محمد تدارك ببین و او را برسان.»

گوید: و چون روز حرکت عایشه رسید علی پیش وی آمد، کسان نیز حضور یافتند، عایشه برون شد کسان با وی وداع گفتند و او نیز با کسان وداع گفت و افسرود: «پسر کان من اما بسبب نوقع با زیادت چوبی از همدیگر گله‌ها داشتیم، هر که از این باب چیزی شنیده بدان اعزنا نکنند. به خدا سابقا میان من و علی چیزی نبوده جز آنچه میان زن و اقوام شوهرش رخ می‌دهد ولی او بنزد من، با وجود گله‌ام، از نیکان است.»

علی گفت: «ای مردم به خدا راست گفت و نکو گفت، میان من و او جز این چیزی نبود، وی در دنیا و آخرت همسر پیامبر صلی الله علیه و سلم است.»  
گوید: عایشه به روز شنبه غره رجب سال سی و ششم حرکت کرد علی چندمیل او را بدرقه کرد و فرزندان خویش را تا یک منزل همراه او فرستاد.

روایتی که از فزونی  
کشندگان جنگ آورده‌اند

سعید قطعی گوید: ما گفتگو داشتیم که کشتگان جنگ بعد از شهزاد کس بیشتر بوده‌اند.

ابولیبید گوید: به مازة بن زیاد گفتم: «چرا درباره علی ناسزا می گویی؟»  
گفت: «چرا درباره کسی که دوهزار و پانصد کس از ما را کشت و هنوز آفتاب  
آنجا یورده اسزا نگوئیم؟»

جریر بن ابی حازم گوید: شنیدم که ابن ابی یعقوب می گفت: «علی بن ابیطالب در  
جنگ جمل دوهزار و پانصد کس را بکشت. هزار و سیصد و پنجاه کس از مردم ارد،  
هشتصد کس از بنی ضبه و سیصد و پنجاه کس از مردم دیگر.»  
جریر گوید: معرض بن غلاط در جنگ جمل کشته شد و برادرش حجاج شمیری  
به ابن مضمون گفت:

«روزی دیدم که بیشتر از آن

دست چپ افتاده باشد

و که دست راست از آن جدا مانده باشد.»

سخنانی که عمار پس از

جنگ جمل با عایشه گفت

ابو یزید مدینی گوید: وقتی کسان از جنگ جمل فرار می یافتند عمار بن یاسر  
به عایشه گفت: «ای مادر مؤمنان، این راه سپردن از آنچه پیمبر با تو گفته بود، بسیار  
بعید بود.»

عایشه گفت: «ابو البقیطان!»

گفت: «آری.»

گفت: «به خدا تا آنجا که می دانم همه حق می گفته ای.»

گفت: «حمد خدای که به زبان تو بقیع من حکم کرد.»

سخن از جنگ جمل به پایان رسید.

فرستادن علی بن ابیطالب  
قبیس بن سعد بن عباده  
را به امارت مصر

در این سال، یعنی سال سی و یکم، محمد بن ابی حذیفه کشته شد. سبب کشته شدنش این بود که وقتی مصریان با محمد بن ابی بکر سوی عثمان روان شدند، وی در مصر بماند و عبد الله بن سعد بن ابی سرح را از آنجا بیرون کرد و مصر را به تصرف آورد و همچنان آنجا بود تا عثمان کشته شد و با علی بیعت کردند و معاویه مخالفت آشکار کرد و عمرو بن عاص با وی بیعت کرد، آنگاه معاویه و عمرو از آن پیش که قیس ابن سعد به مصر آید سوی محمد بن ابی حذیفه روان شدند و کوشیدند که وارد مصر شوند اما نتوانستند و با محمد بن ابی حذیفه چندان خنده کردند که وی با هزار کس به عربش مصر آمد و آنجا حصار می‌شد و عمرو بن عاص بر ضد وی منجنیق به کار انداخت تا محمد باسی کس از یاران خود از حصار در آمد که همه را گرفتند، و کشتند خدا ایشان بیامرزاد.

عباس بن سهل ساعدی گوید: محمد بن ابی حذیفه بن عتبّه بن ربیعّه بن عبد شمس این عهد مناف برد که مصریان را سوی عثمان روانه کرد و چون سوی عثمان رفتند او را محاصره کردند، وی در مصر به عبد الله بن سعد بن ابی سرح ناخت که یکی از بنی-عامرین لوی قرشی بود و در آن هنگام از جانب عثمان عامل مصر بود و او را بیرون راند و پیشوای نماز مردم شد.

گوید: عبد الله بن سعد بن ابی سرح از مصر درآمد و در حدود سرزمین مصر، مجاور فلسطین، بماند و منتظر بود که کار عثمان چه می‌شود تا سواری بیامد که بسود گفت: وای بنده خدا، چه خبر؟ از اخبار کسان بگویی. گفت: «می‌گویم، مسلمانان عثمان را کشتند.»

عبدالله بن سعد، انالله گفت و پرسید: «که ای بنده خدا! پس از آن چه کردند؟»

گفت: «پس از آن با پسرعم پیمبر خدا علی بن ابیطالب بیعت کردند.»

عبدالله باز انالله گفت.

آن مرد بوی گفت: «خلافت علی بنظر تو همانند کشتن عثمان است؟»

گفت: «آری.»

گریه مرد در وی نظر کرد و بشناخت و گفت: «گویی عبدالله بن سعد بن ابی سرح

باشی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «اگر جانتره دوست داری فرار کن که امیر مؤمنان در باره تو و یاران

نظر بد دارد و اگر به شما دست یابدمی کشتتان یا از غلبر و مسلمانان برتان می کند،

اینک امیر پشت سر من است که سری تومی آید.»

عبدالله گفت: «این امیر کیست؟»

گفت: «قیس بن سعد بن عباده انصاری.»

عبدالله گفت: «خدا محمد بن ابی حذیفه را لعنت کند که یاخی پسرعم خود پیش

شد که متکفل و مرئی وی بوده بود و نکویی کرده بود و رعایت وی نکرد و بدعاملائش

تاخت و کسانتر بمخالفت وی آماده کرد و روانه کرد تا کشته شد. آنگاه کسی به خلافت

رسید که از او و عثمان دور بود و یکسال و یکماه حکومت ولایت بناو نهاد و او را

شایسته این کار ندانست.»

آن مرد گفت: «فرار کن که کشته نشوی.»

پس عبدالله بن سعد فراری شد و به دمشق پیش معاویه بن ابی سفیان رفت.

ابوجعفر گوید: این روایت معلوم می دارد که وقتی قیس بن سعد ولایت دار مصر

شد هنوز محمد بن ابی حذیفه زنده بود.

سهل بن سعد گوید: وقتی عثمان کشته شد و علی بن ابیطالب به خلافت رسید

قیس بن سعد انباری را پیش خواند و گفت: «سوی مصر روان شو که ترا ولایتدار آنجا کرده‌ام، بجای خویش رو و معتمدان خویش را با کسانی که می‌خواهی همسراه تو باشند فراهم آر تا وقتی به مصر می‌رسی سپاهی داشته باشی که این، مایهٔ ترس دشمن و نیرو گرفتن دوست می‌شود و چون ان‌شاءالله آنجا رسیدی با نیکوکار، نکوی کن و با مشکوک الحال، سخن کن. با عامه و خاصه مدارا کن که مدارا مایهٔ شکون است.»

قیس گفت: «ای امیر مؤمنان، خدا پست رحمت آورده، آنچه را گفتی فهم کردم، اینکه گفتی با سپاهی سوی مصر روم، به خدا اگر باید سپاهی از مدینه ببرم هرگز آنجا نروم که این سپاه را برای تو وامی‌گذارم که اگر به آنها حاجت بمانی نزدیک تو باشند و اگر خواستی بجایی فرستی کماک تو باشند و خودم با خاندانم آنجا می‌روم، اینکه سفارش کردی مدارا و نیکی کنم از خدا عزوجل بر این کار کماک باید چیست، و گوید: قیس با هفت کس از باران خویش روان شد تا به مصر رسید و به منبر رفت و آنجا نشست و بیگفت تا نامهٔ امیر مؤمنان را که همراه داشت برای مردم مصر بخوانند:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از بندهٔ خدا علی، امیر مؤمنان، به هر کس از مؤمنان و مسلمانان  
«که این نامه یکنو رسد، سلام بر شما، حمد خدایی می‌کنم که  
«خدایی جز او نیست.

«اما بعد خدا عزوجل، به صنع و تقدیر و تدبیر نیکو، اسلام را دین خود  
«و فرشتگان و پیامبران کرد و پیبران را علیهم السلام بدعوت اسلام سوی بندگان  
«و فرستاد و آنرا شخاص مخلوق منتخب کرد، از جمله کرامتها که خدا عزوجل  
«به این امت داد و قضیلتها که شخاص آن کرد این بود که محمد صلی الله علیه  
«و سلم را سوی آنها فرستاد که کتاب و حکمت و فرایض و سنت آموخت تا

«هدایت یابند و فراموشان آورد تا پراکنده نباشند و مهذبشان کرد تا پاکیزه  
 «باشند و حرمشان داد تا شرم نکنند، و چون تکلیف خود خویش را بسر برسد  
 «خدا عزوجل او را، که با صلوات و برکات خدا فرین باد، سوی خویش برد،  
 «آنگاه مسلمانان دو امیر شایسته را جانشین وی کردند که به کتاب و سنت  
 «عمل کردند و رفتار نکردند و از سنت تجاوز نکردند، آنگاه خدا عزوجل،  
 «که از آنها راضی باد، پیردشان، پس از آن یکی به خلافت رسید که کارهای  
 «بی سابقه کرد و امت بر ضد او مقاتلی یافت که بگفتند و اعتراض کردند و  
 «عیب گرفتند، آنگاه سوی من آمدند و با من بیعت کردند اینک از خستند  
 «عزوجل می خواهم که مرا قرین هدایت بدارد و در کار پرهیزکاری کمک  
 «کند، ما مکلفیم که درباره شما به کتاب خدا و سنت پیغمبر صلی الله علیه و سلم  
 «عمل کنیم و حق وی را بیاداریم و سنت او را روان کنیم و نسیک خواه شما  
 «باشیم و کمک از خدا می جوئیم و خدا ما را پس که تکبده گاهی نکوست،  
 «من فیس بن سعد بن عباده را به امارت سوی شما فرستادم، پشتیبان  
 «و مددکار وی باشید و در کار حق پاریش کنید، بدو دستور داده ام با نیکو  
 «کاران نیکمی کند و با مشکوک الحالان سختی کند و با عامه و خاصه شما  
 «مدارا کند وی از جمله کسانی است که رفتارش را می پسندم و به صلاح و  
 «نیک خواهی او امیدوارم. از خدای عزوجل برای خودمان و شما عمل  
 «پاکیزه و ثواب بسیار و رحمت گسترده می خواهم، سلام بر شما باد با رحمت  
 «و برکات خدای.»

عبدالله بن رافع نوشت. در ماه صفر سال سی و هشتم.

گوید: پس از آن فیس بن سعد به سخن اباناد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد  
 و بر محمد صلوات فرستاد و گفت: «حمد خدایی را که حق را بیاورد و باطل را محو کرد و  
 ستمکاران را در هم کوفت، ای مردم، با بهترین کسی که پس از محمد پیغمبرتان

می شناختیم بیعت کردیم، شما نیز برخیزید و بر کتاب خدا عز و جل و سنت پیامبر اوصلی الله علیه و سلم بیعت کنید و اگر بدان عمل نکردیم یعنی به گردن شما نداریم.»  
 گوید: مردم برخاستند و بیعت کردند و کار مصر بر او استوار شد و عاملان خویش را به همه جا فرستاد بجز يك دمه که که خربت نام داشت و کسانی آنجا بودند که کشته شدن عثمان را فحش می شمردند و یکی از مردم مدلیج بنی کنانه آنجا بود بنام یزید پسر حارث که از قبرة بنی حارث مدلیج بود این گروه کس پیش قیس بن سعد فرستادند که ما با تو یکتا نمی کنیم، عامل خویش را بفرست که سرزمین، سرزمین تو است ولی ما را به حال خودمان واگذار تا ببینیم سرانجام کار مردم چه می شود.

گوید: آنگاه مسلمة بن مخلد انصاری که از طایفه قیس بن سعد، یعنی بنی ساعده، بود قیام کرد و از مرگ عثمان سخن راند و به خونخواهی وی دعوت کرد.  
 گوید: قیس کس پیش او فرستاد که وای بر تو! بفرست من پیام می کنی بخدا اگر حکومت شام را نیز یا مصر به من دهند دوست ندارم که تو را بکشم.  
 مسلمة کس پیش او فرستاد که تا وقتی ولایتدار مصر باشی کسان را از تو باز می دارم.

گوید: قیس بن سعد مردی دور اندیش و مدبر بود، کس پیش آن جمع فرستاد که در خربت بودند و پیام داد که به بیعت و ادارت آن نمی کنم و شما را می گذارم و دست از شما می دارم، پس با آنها صلح کرد، با مسلمة بن مخلد نیز صلح کرد و به جمع آوری خراج پرداخت و کس مخالف او نبود.

گوید: آنگاه امیر مؤمنان سوی یاران جعل رفت و قیس همچنان عامل مصر بود سپس علی از بصره سوی کوفه رفت و قیس همچنان در جای خویش بود و بر ای معاویه بن ابی سفیان از همه خلق خدا تا خوشتر بود از آنرو که به شام نزدیک بود و معاویه بیم داشت علی با مردم عراق سوی وی آید و قیس بن سعد نیز با مردم مصر بیاید و او در میان هر دو قرار

نگین

به همین جهت معاویه به قیس بن سعد نامه نوشت، در آنوقت علی در کوفه بود  
و هنوز سوی صفین نرفته بود، نوشت:

«از معاویه بن ابی سفیان  
به قیس بن سعد»

«درود بر تو باد. اما بعد، اگر اعتراضی بر عثمان بن عفان داشتید  
که تبعیضی کرده بود، یا تازیانه‌ای زده بود یا، ناسزایی به کسی گفته بود،  
یا کسی را تبعید کرده بود، یا جوانان را به کار گماشته بود، اگر بخواهید  
بدانید می‌دانید که خویش به شما حلال نبود که کاری وحشت آور کردید و  
«عملی فجیع داشتید، بنابراین قیس! پسر سعد! اگر در کار کشتن مؤمن، توبه  
سودی داشته باشد، به خدای عزوجل توبه بر، که تو از جمله کسانی بوده‌ای  
که بر ضد عثمان بن عفان تفریق کرده‌ای، بی‌غین می‌دانیم که بار تو مرد در  
برضد او برانگیخت و به قتل وی ترغیب کرد تا او را بکشند و بیشتر قوم  
تو از خون وی برکنار نمانند. ای قیس! اگر توانی از جمله کسانی  
باشی که خویشخواهی عثمان می‌کنند باش، و پیرو کار ما شو و چون غلبه یافتیم  
«مادام که زنده‌ام حکومت عراقین از تو باشد و تا وقتی قدرتی دارم حاکم حجاز  
یکی از خاندان تو باشد که خواهی. جز این هر چه می‌خواهی بخواه که هر چه  
«بخواهی می‌کنم: درباره آنچه نوشتم رای خویش را به من بنویس، و السلام.»  
و چون نامه معاویه به قیس رسید خواست فعلل کند و کار خویش را ظاهر نکند  
که معاویه به جنگش وی شتاب نیارد و بدو نوشت:

«اما بعد، نامه توبه من رسید و آنچه را درباره قتل عثمان نوشته  
بودی بدانستم. من این کار را نکردم و نزدیک آن نشدم. نوشته بودی که  
دیار من مردم را بر ضد عثمان تفریق کرد و برانگیخت: نشان تا خویش بر یخندند

«من از این خیر نداشتم. نوشته بودی که بیشتر عشیره من از خون عثمان  
 «برکنار نماندند، نخستین کسانی که در این مورد به ما حاضرند عشیره من  
 «بودند. خواسته بودی به نزد توشوم و پاداشی عرضه کرده بودی مرا در  
 «این کار نظر و اندیشه هست و این کار از آن چیزها نیست که درباره آن  
 «شتاب توان کرد. من کسانی را از تو باز می‌دارم و از جانب من چیزی  
 «ناخوشایندی نخواهی دید تا بنگری و بنگریم، انشاءالله، از خدا عزوجل  
 «پناه باید جست. سلام بر تو باد. رحمت و برکات خدای»

گوید: و چون معاویه نامه وی را بخواند چنان دید که نزدیک می‌شود و فاصله  
 می‌گیرد و می‌گردد که فاصله گیر و حیلہ گر باشد و باز بدو نامه نوشت:

«اما بعد، نامه ترا خواندم، نه نزدیک شده‌ای که ترا بصلح دانم و  
 «نه دوری گرفته‌ای که جنگت را سازم، در این کار همانند چنانچه شتری  
 «و آویخته‌ای. کسی همانند من که گروهی مرد دارد و عثمان اسبان به دست اوست  
 «و با خدعه گره‌ناهل نمی‌کند و دستخوش مکار نمی‌شود و السلام»

و چون قیس بن سعد نامه معاویه را خواند و بداند است که تعلق و طفره نمی‌پذیرد،  
 مانی اضمحیر خویش را عیان کرد و بدو نوشت:

«بنام خدای رحمن رحیم

«از قیس بن سعد

«به معاویه بن ابی سفیان

«اما بعد، عجیب است که می‌خواهی مرا بفریبی و در من طمع  
 «آورده‌ای و رای مرا ناچیز دانسته‌ای، می‌خواهی مرا از اطاعت کسی که  
 «بیشتر از همه شایسته‌تر مامداری است و حق را صریحتر از همه می‌گوید و  
 «در اهلش روشتر است و به پیمبر خدا از همه نزدیکتر است برونا کنی و  
 «اطاعت خویش بری که از همه کسانی از اینکار دورتری و سخن نادرست

«بیشتر می‌گویی و گمراه نری و از خدا عزوجل و پیغمبر او دورتری که  
 پدرزند دو گمراه گمراهی افکنی که از طغیانگران ابله‌س بوده‌اند. اما  
 «اینکه گفته‌ای که مصر را از سوار و پیاده پر می‌کنی بخدا اگر چنانست به  
 «خود مشغول نکنم که جز جان خویش چیزی نخواهم بخش اقبالی دو السلام.»  
 و چون نامه قیس به معاویه رسید از او نویسد شد و حضور وی را در مسهر  
 فانشوخ داشت.

زهری گوید: از وقت خلافت علی قیس بن سعد بن عباد و لا ابتداء مصر بود. وی  
 در ایام پیغمبر خدا پرچمدار انصار بود و مردی دلیر و مدبر بود. معاویه بن ابی سفیان و  
 عمرو بن عاص کوشش داشتند که وی را از مصر برون کنند و بر آنجا تسلط یابند ولی  
 وی خوبشتر را به تدبیر و خدعه محفوظ می‌داشت که با وی بر نیامدند و مصر را  
 نتوانستند بشود. عاقبت معاویه از جانب علی با قیس خدعه کرد.

گوید: و چنان بود که معاویه با کسانی از مردم صاحب رای فریش سخن  
 می‌کرد و می‌گفت: «هرگز خدعه‌ای جالبتر از آن نکرده بودم که با قیس کردم، از  
 جانب علی که در عراق بود. وقتی قیس تسلیم من نشد به مردم شام گفتم: «با قیس  
 این سعد مگو بید و کسان را به غزای وی مخوانید که وی دوستدار ماست و نصایح  
 خردمندانه وی نهانی بما می‌رسد، مگر رفتار وی را با برادرانشان مردم خربنا که  
 پیش وی هستند نمی‌بینید که مقریشان را می‌دهند و جمعشان را ایمن می‌دارد و هر کس  
 از شما سوی وی رود با او نکویی می‌کند و آزرده‌گی از او ندارند.»

معاویه گوید: می‌خواستم اینرا برای دوستداران خود در عراق بنویسم که  
 جاسوسان علی در شام و عراق بشنوند.

گوید: خبر به علی رسید، محمد بن ابی بکر و محمد ابن  
 جعفر بن ابیطالب باو خبر دادند، و چون این بشنید از قیس بدگمان شد و بدو نوشت  
 که با مردم خربنا جنگ کند. در آنوقت مردم خربنا ده هزار کس بودند، قیس از

جنگ آنها در بیخ کرد و به علی نوشت که آنها سران و اشراف و معتبران مصرند و بدین خوشدلند که جمعشان در امان باشد و مقروضان را بدهم، دانستم که دل با معاویه دارند، خدعه‌ای آسانتر از این نیست که با آنها می‌کنم، اگر بجنگشان روم همسنگ من باشند که سران هر بند از جمله سرین از طاق و مسلمة بن مخلد و معاویة بن حدیج مرا بگذار که بهتر می‌دانم چگونه با آنها مدارا کنم.

علی مصر شد که قیس با آنها بجنگد اما قیس جنگیدن را نپذیرفت. قیس به علی نوشت اگر از من بسدگمانی مرا از کساد خویش بردار و دیگری را برای آن بفرست.

علی اشتر را به امارت مصر فرستاد و چون به قلزم رسید، شربت عسلی نوشید که مایه مرگ وی شد و چون معاویه و عمرو از قضیه خبر یافتند عمرو گفت: «خدا سپاهی از عسلی دارد.»

و چون علی از درگذشت اشتر در قلزم خبر یافت محمد بن ابی بکر را به امارت مصر فرستاد.

ولی روایت هشام بن محمد چنین است که گوید از آن پس که محمد بن ابی بکر در مصر هلاک شد علی اشتر را به امارت مصر فرستاد.

سهل بن سعد گوید: وقتی معاویه از پیروی قیس نومید شد سخت نگران شد که دلبری و دوراندیشی وی را می‌دانست و به اطرافیان خود چنان وانمود که قیس پیرو شما شده برای وی دعا کنید و نامه‌ای را که قیس ضمن آن ترمش کرده بود و نزدیکی جسته بود برای آنها خواند.

گوید: معاویه نامه‌ای به نام قیس بن سعد ساخت و برای مردم شام بخواند:

«به نام خدای رحمان رحیم

«به امیر معاویة بن ابی سفیان

«از قیس بن سعد

«درود بر تو ومن حمد خدا می کنم که جز او خدایی نیست. اما  
 «بعد، چون نیک نگریستم دانستم که پشتیبانی از قومی که امام مسلمان و  
 «محرم و نیکو کار و پرهیزگار خود را کشته اند میسر نیست. از خدا عزوجل  
 «برای گناهان خویش بخشش می طلبم و از اومی خواهم که دین ما را محفوظ  
 «بدارد، بدان که من باشما به صلح و دعوت ترا برای جنگ قاتلان عثمان،  
 «پیشوای هدایت که مظلوم بود، می پذیرم، از مال و مرد هر چه می خواهی  
 «از من بخواه که با شتاب بفرستم والسلام»

گوید: میان مردم شام شیوع یافت که قیس بن سعد با معاویه بن ابی سفیان بیعت  
 کرده و خیرگیوان علی بن ابی طالب این را بدو خبر دادند که حیرت آور شد و شوکتی  
 کرد و فرزندان خویش را پیش خواند، عبدالله بن جعفر را نیز پیش خواند و گفت:  
 «رای شما چیست؟»

عبدالله بن جعفر گفت: «ای امیر مؤمنان! مشکوک را بگذار و نامشکوک را بگیر،  
 قیس را از مصر بردار.»

عالی گفت: «به خدا این را در مورد قیس باور نمی کنم»

عبدالله گفت: «ای امیر مؤمنان وی را بردار، به خدا اگر این فضا به راست باشد  
 از کار گناره نمی کند.»

گوید: در این حال بودند که نامه ای از قیس بن سعد آمد به این مضمون:

«اما بعد، به امیر مؤمنان که خدایش مکرم دارد خیر می دهم که  
 «اینجا مردانی هستند که گوشه گرفته اند و از من خواسته اند که دست از آنها  
 «بدارم و به حال خودشان واگذارم، تا کار مردم استقامت گیرد و ما بنگریم  
 «و آنها بنگرند. رأی من اینست که دست از آنها بدارم و در کار جنگشان  
 «شتاب نکنم و در این اثنا با آنها الفت اندازم شاید خدا عزوجل دلهايشان  
 «را مقبل کند و از ضلالت بازشان آورد، ان شاء الله.»

عبدالله بن جعفر گفت: «ای امیر مومنان بیم دارم که این به سبب رعایتی باشد که قیس از آنها می‌کند باو دستور بده با اینان جنگ کند.»  
گوید: علی بدو نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، سوی قومی که از آنها سخن آورده بودی حرکت کن،  
و اگر به جماعت مسلمانان پیوستند که خوب و گرنه با آنها پیکار کن  
و ان شاء الله.»

گوید: و چون نامه به قیس رسید و آنرا بخواند خود داری نخواست و  
به امیر مومنان چنین نوشت:

«اما بعد، ای امیر مومنان، از دستور تو در شگفتم، به من می‌گویی  
«با کسانی که دست از نو بداشنه‌اند و برای جنگ دشمنان آزادت گذاشته‌اند  
«پیکار کنم که وقتی با آنها پیکار کنی دشمنت را بر عهد تو باری کنند ای  
«امیر مومنان از من بشنو دست از آنها بدار که رای درست اینست که آنها  
«را به حال خوردشان واگذاری و السلام.»

گوید: و چون این نامه به علی رسید عبدالله بن جعفر گفت: «ای امیر مومنان! محمد بن ابی بکر را به ولایتداری مصر فرصت که کار آنرا کفایت کند، و قیس را معزول کن، به خدا شنیده‌ام که قیس می‌گوید: حکومتی که جز با قتل مسلمة بن مخلد کامل نشود، حکومت بدی است. به خدا دوست ندارم که ملک شام تا مصر را داشته باشم و این مخلد را کشته باشم.»

گوید: عبدالله بن جعفر برادر مادری محمد بن ابی بکر بود، پس علی، محمد بن ابی بکر را به ولایتداری مصر فرستاد و قیس را از آنجا بر داشت.

## ولایت‌داری محمد بن

## ابی بکر در مصر

حارث بن کعب و ابی ازدی به نعل از پدرش گوید: علی همراه محمد بن ابی بکر نامه‌ای برای مردم مصر نوشت و چون نامه را به قیس داد گفت: «امیر مؤمنان را چه می‌شود، چه چیز او را تغییر داده، آیا کسی میان من و او دخالت کرده؟»

گفت: «نه این حکومت حکومت تو است.»

گفت: «نه به خدا بکماخت با تو نمی‌مانم» و از عزل خویش خشمگین شد و از مصر برون شد و راه مدینه گرفت و چون به آنجا رسید حسان بن ثابت به شامت پیش وی آمد. حسان عثمانی بود، بدو گفت: «عثمان را کشتی و علی معزولت کرد، گناه بر تو بماند و جفشناسی ندیدی.»

قیس بن سعد بدو گفت: «ای کوردک و دیده‌ها بخدا! اگر بیم این نبود که میان عشیره من و تو جنگ افتد گردنت را می‌زدم، از پیش من برو.»

گوید: آنگاه قیس با سهل بن حنیف پیش علی رفتند و قیس خبرها را بگفت و علی تصدیق وی کرد؛ پس از آن قیس و سهل با علی در صفین حضور یافتند.

زهری گوید: محمد بن ابی بکر سوی مصر آمد و قیس برون شد و سوی مدینه رفت. مروان و اسود بن ابی‌البحتری او را بیم دادند و ترسید که بگورندش یا بکشند و بر مرکب نشست و پیش علی رفت.

معاویه کس پیش مروان و اسود فرستاد و ابراز خشم کرد و پیغام داد: «قیس بن سعد و رأی و اعتبار وی را به کمک علی فرستادید، به خدا! اگر یکصد هزار جنگاور بکمک او فرستاده بودند مرا چنین به خشم نمی‌آورد که قیس بن سعد را پیش علی فرستادید.»

گوید: قیس پیش علی آمد و چون قضیه را با وی بگفت و خبر قتل محمد بن-

ابن بکر رسید بدانست که قیس با تدبیر به کسارهای مهم پرداخته و کسی که وی را به عزل قیس واداشته نیکخواه نبوده، از آن پس علی در همه کسارها به رأی او کار می کرد.

کعب و ابی به نقل از پدرش گویند: وقتی محمد بن ابی بکر به مصر آمد با وی بردم، چون پیامد دستور علی را برای مصریان بخواند،

«به نام خدای رحمان رحیم

«این دستور بنده خدا علی امیر مؤمنان است به محمد بن ابی بکر  
«هنگامی که او را ولایت دار مصر کرد، دستور می دهد که در نهان و عیان  
«پرهیز کار و مطیع خدا باشد و در غیب و شهود از خدا بترسد، با مسلمانان  
«مدار کند و باید کار خشونت و با اهل ذمه عدالت، با مظلوم انصاف کند  
«و با ظالم سختی، و با آنجا که تواند با مردم گذشت و نیکی کند که خدا  
«نیکو کاران را پاداش می دهد و خطا کاران را عقوبت می کند.

«و نیز دستور می دهد که کسان فله رو خویش را به اطاعت و پیوستن  
«به جماعت دعوت کند که در این کار حسن عاقبت است و ثواب بزرگ،  
«چندان که مقدار آن ندانند و گنه آن نشناسند.

«دستور می دهد که خراج زمین را به همان مقدار بگیرد که از  
«پیش می گرفته اند، چیزی نگاهد و چیزی نیفزاید. آنگاه خراج را میان  
«مستحقان تقسیم کند بهمان ترتیب که از پیش تقسیم می کرده اند و با آنها  
«درمی کند و در مجلس و توجه میان آنها برابری آرد چنانکه نزدیک و دور  
«در حق مساوی باشند.

«و دستور می دهد که میان مردم مطابق حق داوری کند و عدالت کند  
«و پرو هوس نشود و در کار خدا عز و جل از ملامت ملامتگری نهراسد که  
«خدا اهل ثنانه یار کسی است که پرهیز کاری کند و اطاعت و فرمان وی را

«بردیگران مرجح دارد.»

عبدالله بن ابی رافع آزاد شدة پسر خداصلی الله علیه وسلم نوشته در فرة ماه

در رمضان. \*

گوید: پس از آن محمد بن ابی بکر به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «حمد خدا بی را که ما و شما را سوی حق که مورد اختلاف شده هدایت کرد و بسیار چیزها را که جاهلان از دیدن آن کور مانده اند، به ما و شما نمود. بدانید که امیر مؤمنان کارهای شما را به من سپرد، و به من چنان دستور داد. که شنیدید و بسیاری سفارشهای شفاهی نیز کرده، و من تابو انم برای خبر شما می کوشم و توفیق جز بوسیلة خدا میسر نشود، بر او تکیه می کنم و سوی او باز می گردم، اگر امارت و اعمال مرا بر مینمای طاعت و پرهیز کاری خدا دیدید حمد خدا عزوجل کنید که هدایت کننده اوست و اگر دیدید که یکی از عمال من کار ناحق می کند و منحرف می شود به من خبر دهید و ملامت کنید که اینرا بخوشتر دارم و شما باینستة چنین کارید خدا به رحمت خویش ما و شما را توفیق اعمال نیک دهد.»

این بگفت و پایان آمد.

یزید بن ظبیان عهداتی گوید: محمد بن ابی بکر، وقتی ولایتدار مصر شد به معاویه.

بن ابی سفیان نامه نوشت.

راوی نامه های را که میان دو طرف بوده نقل کرده که نقل آنرا خوش ندارم

زیرا مطالبی در آن هست که عامه تحمل آن ندارند.

گوید: یکماه از اقامت محمد بن ابی بکر نگذشته بود که کس پیش آن گروه

کناره گرفتگان فرستاد که بیس با آنها مسالمت می کرده بود و گفت: «ای گروه با

به اطاعت ما در آید یا از دیار ما برود.»

آن گروه پاسخ دادند که چنین نمی کنیم بگذارمان تا ببینیم سرانجام کارها بمان

چه می شود و به کار جنگ ما شتاب مکن.

اما محمد پذیرفت آنها نیز سرکشی کردند و احتیاط خویش برداشتند، و تا وقتی جنگ صفین پیش آمد همچنان از محمد بیمنانگ بودند و چون خیر آمد که معاویه و مردم شام در مقابل علی مقاومت کرده‌اند و علی و مردم عراق از مقابله معاویه و مردم شام بازگشته‌اند و کارشان به حکمیت کشیده برضد محمد بن ابی بکر جرئت آوردند و جنگ آغاز کردند.

گوید: و چون محمد بن ابی بکر این بدید حارث بن جهمان جعفری را سوی مردم خربت فرستادیزید بن حارث کنانی نیز جزو سپاه وی بود. حارث با آنها بجنگید و کشته شد. محمد یکی از مردم کلب را به نام ابن مضام فرستاد که او را نیز بکشتند. ابو جعفر گوید: در این سال چنانکه گفته‌اند ماهویه مرزبان مرو پیش علی آمد و صلحی را که میان او و ابن عامر بوده بود ناپید کرد.

ابو اسحاق گوید: ماهویه ابراز مرزبان مرو پس از جنگ جمل پیش علی بن ابی طالب آمد و علی برای وی مکتوبی نوشت.

به دهقانان مرو و چابکسواران و سپهسالاران و مردم مرو نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

«درود بر هر که پیرو هدایت باشد، اما بعد ماهویه ابراز مرزبان

«مرو پیش من آمد و از او رضایت دارم

«به سال سی و ششم نوشته شد.»

گوید: آنگاه آن جماعت کافر شدند و ابر شهر را بستند.

فرستادن علی خلید بن

طریف را سوی خراسان

اصبح بن نباته جماعی گوید: علی خلید بن قریب بر روی، و به قولی خلید بن طریف،

را سوی خراسان فرستاد.

### سخن از عمرو بن عاص و بیعت کردن وی با معاویه

در این سال یعنی سال سی و هشتم عمرو بن عاص با معاویه بیعت کرد و با وی برپیکار طوی هم‌دل شد.

و سبب این، چنانکه در روایت ابو عثمان و دیگران آمده، چنین بود که وقتی عثمان را محاصره کردند عمرو بن عاص از مدینه به آهنسنگ شام برون شد و گفت: «ای مردم مدینه بخدا! هر که در مدینه باشد و عثمان کشته شود خدا عزوجل او را به ذلت کسانی که توان باری وی نداشته‌اند دچار کند، باید فرار کرد.»

گوید: عمرو برفت و دوپسرش عبدالله و محمد نیز با وی برفتند. پس از او حسان این نایب نیز راهی شد و کسان دیگر چسبیدان که خدا مسی خواست از پی آنها برون شدند.

ابو عثمان گوید: عمرو بن عاص در عجلان نشسته بود و دوپسرش نیز با وی بودند که سواری بر آنها گذشت.

گفتند: «از کجا می‌آیی؟»

گفت: «از مدینه»

عمرو گفت: «نامت چیست؟»

گفت: «حسیره»

عمرو گفت: «آن مرد را محصور کرده‌اند؟»

گفت: «خیر چه داری؟»

گفت: «آن مرد محصور بود»

عمرو گفت: «کشته می‌شود»

گوید: چند روز گذشت و سوار دیگری بر آنها گذشت.

گفتند: «از کجا می آیی؟»

گفت: «از مدینه.»

عمر و گفت: «نامت چیست؟»

گفت: «قتال.»

عمر و گفت: «آن مرد مقتول شد، خبر چه داری؟»

گفت: «آن مرد مقتول شد و تا وقتی که من در آمدم چیزی دیگر نبود.»

گروید: چند روز دیگر گذشت و سواری بر آنها گذشت.

گفتند: «از کجا می آیی؟»

گفت: «از مدینه.»

عمر و گفت: «نامت چیست؟»

گفت: «حروب.»

عمر و گفت: «جنگ می شود، چه خبر داری؟»

گفت: «عثمان بن عفان کشته شد و یا علی بن ابیطالب بیعت کردند.»

گفت: «مر ا ابو عبدالله می گویند، جنگی رخ دهد که در اثنای آن هر که دمی

را دست زند سرباز کند، خدا عثمان را رحمت کند و از او راضی شود و ببخشدش.»

گروید: سلامه بن زباع چندان می گفت: «ای گروه قرشیان بخدا ما بین شما و عربان

دری بود، اینک که در شکست در دیگر پیدا کنید.»

عمر و گفت: «همین را می خواهیم، اصلاح در راهی است که حق را از ورطه

جنگ در آرد و مردم در عدالت همانند باشند.» آنگاه شعری به تمثیل خواند به این

مضمون:

«ای دریغ از مالک

«مگر دریغ خوردن نقد بر را دیگر می کند

«مگر گر ما نابودشان کرد که معذورشان دارم

«با قوم من دچار مستی بودند.»<sup>۵</sup>

آنگاه پیاده راه افتاد و چون زن می‌گریست و می‌گفت: «ای دروغ از عثمان، حیا و دین از میان رفت» و همچنان برقت تا به دمشق رسید.  
گوید: و چنان بود که از حوادث آینده دانش بدست وی افتاد و بدو ملقب آن عمل کرد.

ابو عثمان گوید: پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم عمر و را سوی عمان فرستاده بود و آنجا از یکی از عالمان یهود چیزی شنید و تا آنجا بود صحت آنرا بدید و عالم یهودی پیش را خواند و گفت: «از درگذشت پیغمبر با من سخن کن و بگویی کسه پس از او که خواهد بود؟»

گفت: «آنکه برای تو نامه نوشت پس از او خواهد بود مدت او کوتاه خواهد

بود.»

گفت: «پس از آن کی؟»

گفت: «یکی از قوم وی که بمنزلت همانند اوست»

گفت: «مدت وی چگونه است؟»

گفت: «دراز است و پس از آن کشته شود.»

گفت: «به غافلگیری یا با اطلاع جماعت؟»

گفت: «به غافلگیری.»

گفت: «پس از او کی خواهد بود؟»

گفت: «یکی از قومی که مانند اوست.»

گفت: «مدت وی چگونه است؟»

گفت: «دراز است و پس از آن کشته شود.»

گفت: «به غافلگیری یا با اطلاع جماعت؟»

گفت: «با اطلاع جماعت.»

گفت: «این بدتر است، پس از او کی خواهد بود؟»

گفت: «یکی از قوم وی که مردم از وی پراکنده شوند و به دوران او جنگی سخت میان مردم رخ می‌دهد و پیش از آنکه جماعت بر او فراهم آیند کشته شود.»

گفت: «به خاطرگیری یا با اطلاع جماعت؟»

گفت: «به خاطرگیری و پس از آن کسی را همانند وی نخواهند داشت.»

گفت: «پس از او کی خواهد بود؟»

گفت: «امیر سرزمین مقدس که ملکش دراز باشد و مردم پراکنده، به دور وی فراهم شوند، پس از آن بعبرد.»

بگفته و اقدی وقتی خبر قتل عثمان رضی الله عنه به عمرو رسید گفت: «من که ابو عبد الله در وادی السباع بودم و او را کشتیم، کی پس از او به خلافت می‌رسد؟ اگر طلحه خلیفه شود به بخشش، جوانمرد عرب است و اگر پسر ابوطالب خلیفه شود می‌بینمش که حق را پاکیزه می‌دارد، اما خلافت او را از همه ناخوشتر دارم.»

گوید: پس از آن به عمرو خبر رسید که با علی بیعت کرده‌اند و این برای وی ناگوار بود. روزی چند مراقب بود ببیند مردم چه می‌کنند. خبر یافت که طلحه و زبیر و عایشه راهی شده‌اند و با خود گفت: «تأمل کنم ببینم چه می‌کنند؟»

آنگاه خبر آمد که طلحه و زبیر کشته شده‌اند و در کار خویش فروماند. یکی بدو گفت: «معاویه در شام است و نمی‌خواهد با علی بیعت کند بهتر است همدست معاویه شوی.»

گوید: معاویه را بیش از علی بن ابی طالب دوست داشت بدو گفتند: «معاویه قضیه قتل عثمان را سخت فجع می‌شمارد و بخونخواهی وی دعوت می‌کند.»

عمرو گفت: «محمد و عبدالله را بیش از آنکه بخواهد بیاورند گفت: «شنیده‌اید که عثمان کشته شده و مردم با علی بیعت کرده‌اند و انتظار می‌رود که معاویه با علی مخالفت کند؟» آنگاه گفت: «درای شما چیست؟ از علی امیدی نیست مردی است که به

سابقه خود می‌بالد و مرا در کاری شرکت نخواهد داد.»

عبداللہ بن عمرو گفت: «پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم در گذشت و از تو خوشنود بود، ابو بکر رضی اللہ عنہ در گذشت و از تو خوشنود بود، عمر رضی اللہ عنہ در گذشت و از تو خوشنود بود، رأی من اینست که دست بداری و در خانه خویش بنشین تا مردم درباره پیشوایی همسخن شوند و با او بیعت کنی.»

محمد بن عمرو گفت: «تو یکی از سران عربی نباید این کار به اتفاق انجامد و تو در آن رأی و اثری نداشته باشی.»

عمرو گفت: «ای عبداللہ! آنچه گفتی برای آخرت من بهتر است و از لحاظ دین سلامت نزد بکتور، اما ای محمد! آنچه گفتی برای دنیا من بهتر است و برای آخرت من بدتر.»

گویید: آنگاه عمرو بن عاص با دو پسر خود حرکت کرد و پیش معاویه رفت و دید که مردم معاویه را به خونخواهی عثمان فرغیب می‌کنند، عمرو بن عاص گفت: «حق با شماست، انتقام خون خلیفه ستم‌دیده را بگیرید.»

در این وقت معاویه به سخن عمرو بن عاص توجه نداشت، دو پسرش بسو گشتند: «مگر نمی‌بینی که معاویه به سخن تو توجه ندارد پیش کسی دیگر رو»

گویید: عمرو پیش معاویه رفت و گفت: «به خدا شکفت آوراست که من بدینسان پیش تو آمده‌ام و به من توجه نداری، به خدا اگر همراه تو جنگ کنیم، خون خلیفه را می‌خواهیم؛ ما این دغدغه به خاطر هست که باید با کسی که سابقه و فضیلت و قربت او را می‌دانیم بجنگیم منظور ما دنیا است.» پس معاویه با وی سازش کرد و بدو متمایل شد.

فرستادن علی بن ابیطالب  
جریر بن عبدالله بجلي را سوی  
معاویه و دعوت وی به اطاعت

در این سال علی هنگام بازگشت از بصره به کوفه و فراغت از جنگ جمل جریر بن عبدالله بجلي را پیش معاویه فرستاد و او را به بیعت خویش خواند. چنان بود که وقتی علی برای جنگ با مخالفان سوی بصره می‌رفت جریر در قبیله همدان بود و عامل آن بود که عثمان وی را به این کار گماشته بود. اشعت بن قیس نیز عامل آذریبجان بود و عثمان وی را به آنجا گماشته بود و چون علی از بصره به کوفه باز گشت به آنها نامه نوشت و دستور داد از مردم قلمرو خویش برای اویعت بگیرند و پیش وی آیند، آنها نیز چنین کردند و پیش علی آمدند و چون علی می‌خواست یکی را پیش معاویه فرستد جریر بن عبدالله گفت: « مرا سوی او فرست که دوست من است تا بروم و او را به اطاعت و دعوت کنم.»

اشتر به علی گفت: « او را فرست که به پندار من دل وی با معاویه است. »  
علی گفت: « بگذار برو و ببینیم حاصل کار وی چه می‌شود.» پس او را سوی معاویه فرستاد و نامه‌ای نوشت و از اتفاق مهاجران و انصار بر بیعت خویش و پیمانده شکنی طلحه و زبیر و جنگی که با آنها کرده بود سخن آورد و معاویه را دعوت کرد که مانند مهاجران و انصار به اطاعت وی در آید.»

وقتی جریر پیش معاویه رسید ظرفی رفت و گفت منتظر بماند و عمرو را پیش خواند و با وی مشورت کرد. عمرو گفت کس پیش سران مردم شام فرستد و بخون عثمان را به گردن علی نهد و به کمک مردم شام با علی جنگ کند و معاویه چنین کرد. طبق روایت محمد، کار مردم شام چنان بود که نعمان بن بشیر پسران عثمان را که وقت کشته شدن به تن داشته بود و به خون وی رنگین شده بود با انگشتان ناله

همسر وی که دوانگشت با چیزی از کف دست و دوانگشت از بیخ وانگشت میانی از نیمه بریده بود. سوی شام برده بود و معاویه پیراهن را به منبر نهاد و خیر را به ولایتها نوشت و کسان سوی آن آمدند و مسالی بگیريستند و مردان شام سوگند خوردند که پیش زنان نروند و آب برای غسل به تن نزنند جز به سبب احتلام، و بر بستر نخواهند تا قاتلان عثمان را با هر که به حمایت آنها برخیزد بکشند با جان بر سر این کار نهند. یکساله بدور پیراهن بودند که هر روز آنرا به منبر می نهادند، انگشتان ناله را نیز بر میج آستین های آن جا داده بودند گاهی نیز پیراهن را نهان می کرد و پرده بر آن می کشید.

عوانه گوید: جریر بن عبدالله پیش علی بازگشت و خیر معاویه را با اتفاق مردم شام برای جنگ با وی بگفت و اینکه بر عثمان می گزیند و می گویند علی او را کشته و قاتلان را پناه داده و از او دست برنمیدارند تا قاتلان عثمان را بکشد یا خود او را بکشند. اشتر به علی گفت: «به تو گفتم که جریر را نرسنی و دشمنی و دلهلی او را به تو خبر دادم، اگر مرا فرستاده بودی بهتر از این شخص بود که پیش معاویه بماند تا وقتی که هر دوی را که امید خبری از گشودن آن داشت گذرد و هر دوی را که از آن بیم داشت بست.»

جریر گفت: «اگر آنجا بودی ترا می کشند، می گفتند تو هم از قاتلان عثمانی.»

اشتر گفت: «ای جریر! بخدا اگر پیش آنها رفته بودم از جوایشان باز نمی ماندم و چنان می کردم که معاویه فرصت نمکوی نیابد، اگر امیر مؤمنان مطابق رأی من کار می کرد ترا و امثال ترا در محبسی می داشت که از آنجا در نیاید تا این کارها سامان گیرد.»

پس جریر بن عبدالله سوی قریسیا رفت و به معاویه نامه نوشت و او نیز به جریر نامه نوشت و گفت که پیش وی رود. امیر مؤمنان نیز حرکت کرد و در نخینه

اردو زد و عبدالله بن عباس با آن گروه از مردم بصره که با وی به پا خاسته بودند پیش  
 هلی آمد.

رفتن علی بن ابیطالب  
 سوی صفین

ابوبکر هذلی گوید: وقتی علی عبدالله بن عباس را در بصره جاننشین خویش  
 کرد از آنجا به کوفه رفت و برای حرکت سوی صفین آماده می شد، با کسان مشورت  
 کرد که جمعی گفتند سپاه بفرستد و خود بماند جمعی دیگر گفتند که شخصاً برو و او  
 رفتن را پذیرفت و کسان را آماده کرد.

گوید: خبر به معاویه رسید و عمرو بن عاص را پیش خواند و با وی مشورت  
 کرد.

صرو گفت: «اینکه که خبر یافته ای که خود او حرکت می کند تو نیز شخصاً  
 برو و با رأی بوند پیر خویش غایب باش.»

معاویه گفت: «ای ابو عبدالله چنین می کنم به آماده کردن مردم پرداخت،  
 آنگاه صرو رفت و مردم را ترغیب کرد و علی و باران وی را ناچیز و نمود و گفت  
 که مردم عراق جمع خویش را پراکنده اند و شوکت خویش را مست کرده اند و  
 نیروی خویش را متفرق کرده اند، مردم بصره نیز با علی مخالفند که خون آنهاست  
 و کسانشان را کشته است. در جنگ جمل سران مردم بصره و سران مردم کوفه نابود  
 شده اند و علی با آنها گروهی از آنها حرکت کرده که بعضیشان قاتلان خلیفه شمایند،  
 خدا را، خدا را، نگذارید حشمان ضایع شود و خونشان معوق ماند.»

گوید: معاویه نامه به ولایات نوشت و پرچمی برای عمرو بست و جزو  
 پرچمها که می بست برای وردان هلام وی و دوپسرش عبدالله و محمد نیز هر کدام  
 پرچمی بست.

علی نیز برای غلام خویش قنبر پرچمی بسته بود.  
 عمرو بن عاص شمری بدین مضمون گفت:  
 «وقتی دلیران سلاح پوشند  
 «وردان قنبر را از من باز تواند داشت؟  
 «وطایفه سکون، قبیله حمیر را باز تواند داشت؟  
 «این سخن به علی رسید و شمری به این مضمون گفت:  
 «با هفتاد هزار مرد پیشانی بسته  
 «که اسبان را همراه شتر بدلا می کشند  
 «وزرها را از پشت آویخته اند.  
 «سوی عاصی پسر عاصی می روم»

و چون معاویه این بشنید گفت: «پسر ابوطالب حقت را ادا کرده»  
 معاویه روان شد و آهسته راه می‌پیمود و به همه کسانی که می‌دانست از علی بیم  
 دارند یا عیب او می‌گویند و به کسانی که از قتل عثمان آشفته بودند نامه نوشت و آنها  
 را به کمک طلبید.

علی، زین‌الدین نصر حارثی را با هشت هزار کس پیش فرستاد شریع بن هانی را  
 نیز با چهار هزار کس همراه وی فرستاد، آنگاه با همراهان خویش از نخیله حرکت  
 کرد و چون به مداین رسید جنگاورانی که آنجا بودند به وی پیوستند. سعد بن  
 مسعود نقی عموی مختار بن ابی عبید را و لایق‌دار مداین کرد و معقل بن قیس را با سه  
 هزار کس از آنجا فرستاد و گفت از راه موصل برود تا پیش وی رسد.

دستوری که علی بن ابی طالب  
 برای پل زدن روی فرات داد

و چون علی به رقه رسید چنانکه در روایت عبدالله بن عمار یارقی آمده به مردم

رقه گفت: «برای من پلی بزید که از اینجا سوی شام روم اما آنها دریغ کردند، کشتیهایشان را نیز برده بودند، علی از آنجا حرکت کرد که از یل منبج عبور کند و اشتر را بر رقه گماشت. وقتی علی با کسان برای عبور از یل منبج روان شد. اشتر به مردم رقه بانگ زد و گفت: «ای مردم قلعه! به خدا عزوجل قسم می‌خورم اگر امیر مؤمنان برود و به نزدیک شهرتان برای او پل نزنید که عبور کند، شمشیر در شما می‌نهم و مردان را می‌کشم و سرزمین را ویران می‌کنم و اموالتان را می‌گیرم.»

گوید: مردم رقه با هم سخن کردند و گفتند: «مگر اشتر به قسم خویش وفا نمی‌کند؟»

گفتند: «چرا»

پس کس پیش وی فرستادند که برای شما پل می‌زنیم، بیاید. علی باز آمد و برای او پل زدند که بانه و سپاه از آن گذشت، به اشتر دستور داد که با سه هزار سوار آنجا توقف کرد تا وقتی که همه عبور کردند و کس نماند و علی پس از همه، پیاده عبور کرد.

گوید: وقتی سپاه عبور می‌کرد ازدحام شد و کلاه عبدالله بن ابی‌الحصین از روی بیفتاد که پیاده شد و آنرا برگرفت و دوباره سوار شد و نیز کلاه عبدالله بن حجاج از روی بیفتاد که پیاده شد و آنرا برگرفت و دوباره سوار شد و به یار خویش گفت: «اگر پندار فال بینان از روی حرکت پرندگان درست باشد، بزودی من کشته می‌شوم، تو نیز کشته می‌شوی.»

عبدالله بن ابی‌الحصین گفت: «چیزی را بیشتر از این که گفتم دوست ندارم» و هر دو در صفین کشته شدند.

خالد بن قطن حارثی گوید: «وقتی علی از فرات گذشت، زباده بن نصر و شریح بن هانی را پیش خواند و با همان گروه که از کوفه برون شده بودند سوی معاویه روانه‌شان کرد، آنها از ساحل فرات که به سمت کوفه بود راهی شدند تا به عانات رسیدند و

خبر یافتند که علی راه جزیره گرفته و نیز خبر یافتند که معاویه با سپاه شام از دمشق بمقابلۀ علی میآید و گفتند: «بخدا این رای درست نیست که پیش رویم و میان ما و مسلمانان و امیر مؤمنان این شرط فاصله باشد، صلاح نیست که با این عدو کم که همراه داریم، بدور از کملک، با سپاه شام مقابل شویم.»

گوید: پس رفتند که از عانات عبور کنند، اما مردم عانات مانع عبورشان شدند و کشتی ندادند که باز گشتند و از هیبت عبور کردند و در دهکده ای نزدیک فرسیا به علی رسیدند، آهنگ مردم عانات کرده بودند، اما آنها قلعه گئی شدند یا فرار کردند. و چون طلبۀ سپاه پیش علی رسید گفت: «طلبۀ سپاه من از پشت سرم می رسد» زیاد بن نضر حارثی و شریح بن هانی پیش آمدند و نظری را که به وقت خبر یافتن از حرکت معاویه پیدا کرده بودند با وی بگفتند که گفت: «کار صواب کردید.»

گوید: آنگاه علی برقت و چون از فرات گذشت زیاد و شریح را پیشاپیش سوی معاویه فرستاد. چون به سورا روم رسیدند ابو الاعور سلمی، همرو بن سفیان، با سپاهی از مردم شام به آنها برخورد، کسی پیش علی فرستادند که ما به ابو الاعور سلمی و سپاهی از مردم شام برخوردیم و آنها را دعوت کرده ایم و هیچکس از آنها دعوت ما را نپذیرفته، فرمان خویش بگوی.

گوید: علی اشتر را پیش خواند و گفت: «ای مالک، زیاد و شریح کس پیش من فرستاده اند و خبر داده اند که به ابو الاعور سلمی و گروهی از اهل شام برخوردند و فرستاده به من خبر داد که آنها رو بر روی بوده اند، زودتر به کملک یاران خویش برو و چون پیش آنها رسیدی سالار جمع نویی، با گروه شامیان پیش از آنکه دعوتشان کنی و سخنشان بشنوی جنگ آغاز مکن مگر آنها آغاز کنند، دشمنی قوم سبب نشود که پیش از دعوتشان و اتمام حجت مکرر با آنها جنگ کنی. پهلوی راست سپاه را به زیاد سپار و پهلوی چپ را به شریح سپار و خود در میان سپاه بایست. به حریفان

چندان نزدیک مشو که گویی می خواهی جنگ آغاز کنی و چندان دور مشو که گویی از جنگ باک داری و بیاس نامن پیش تو رسم که با شتاب از دنبال تومی آبسم  
 ان شاء الله.»

گوید: فرستاده، حارث بن جهمان جعفری بود.

گوید: حلی به زیاد و شریح نوشت:

«اما بعد، من مالک را سالار شما کردم، شنوا و مطیع وی باشید  
 «که به خدا اودر کاری که شتاب باید کندی و اماندگی نمی کند و آنجا  
 «که کندی باید شتاب نمی کند، بدویز چنانکه به شما دستور داده بودم،  
 «دستور داده ام که پیش از آنکه حریفان را ببیند و دعوتشان کند و حجت  
 «تمام کند جنگ آغاز نکند.»

گوید: اشتر برقت تا پیش جماعت رسید و به پیروی از دستور علی از جنگ دست برداشت و همچنان مقابل هم بودند تا شبانگاهی ابوالاعور سلمی به آنها حمله برد که مقابله کردند و اندک وقتی سلاح به کار افتاد، پس از آن مردم شام رفتند. روز دیگر هاشم بن عنبه زهری با گروهی سوار و پیاده مجهز، سوی شاهبان رفت و ابوالاعور به مقابله وی آمد و همه روز را جنگ کردند، سواران به سواران حمله می بردند و پیادگان به پیادگان هجوم می کردند، دو گروه پایمردی کردند آنگاه از هم جدا شدند. اشتر نیز حمله کرده بود. آنروز عبدالله بن منقر تنوخی کشته شد قاتل وی غلبان بن عماره نمیمی بود که جوانی نوسال بود، در صورتی که تنوخی یکم سوار مردم شام بشمار بود.

اشتر به هنگام حمله می گفت: «وای شما، ابوالاعور را به من نشان بدهید.» اما ابوالاعور کسان را فرخواند که سوی او رفتند و آنسوی جایی که نخستین بار ایستاده بود توقف کرد، اشتر نیز بیامد و باران خویش را جایی که ابوالاعور بوده بود به صاف کرد، آنگاه به سنان بن مالک نخمی گفت: «پیش ابوالاعور برو و او را به

هماوردی دعوت کن.»

گفت: «هماوردی من یا تو؟»

گفت: «اگر بگویم با او هماوردی کنی می کنی؟»

گفت: «آری بخدا اگر بگویی با شمشیر به صف آنها بزنم باز نمی گردم تا با

شمشیر صفشان را بدرم.»

اشتر به او گفت: «برادر زاده، خدا صبرت را دراز کند، گفتیم او را به هماوردی

من دعوت کنی، اگر آمدنی باشد جز به هماوردی مردم سالخورده و همشان و محترم

نمی آید، تو به صمد خدای هه شان و محترم می ولی جوانی، نوسالی و او بانو سالان هماوردی

نمی کند، وی را به هماوردی من دعوت کن.»

پس ستان بن مالک برفت و بانگ زد: «امانم دهد که من فرستاده ام» و چون

اعانش دادند برفت تا پیش ابوالاحور رسید.

نظر بن صالح به نقل از ستان گوید: بدو نزدیک شدم و گفتم: «اشر ترا به هماوردی

می خواند.»

گوید: مدتی خاموش ماند آنگاه گفت: «سبکری و بی تدبیری اشتر بود که

و اداریش کرد که عاملان عثمان را از عراق بیرون کند، قیام وی بر ضد عثمان خوبهای

وی را به زشتی می برد. و این سبکری و بی تدبیری اشتر سبب شد که به خانه و مقر

عثمان تاخت و او را با کمان دیگر بکشند چون عثمان را به گردن دارد مرا به هماوردی

وی حاجت نیست.»

گوید: گفتم «سخن کردی، اکنون بشنو تا جواب تو گویم.»

گفت: «حاجت به استماع تو و جواب تو ندارم، از پیش من برو.»

گوید: پس یاران وی به من بانگ زدند و من بیامدم، اگر گوش فرا داده بود

عذر و حجت اشتر را به او گفته بودم. پیش اشتر آمدم و گفتم: «که ابوالاحور هماوردی را

پذیرفت.»

گفت: «جانش را دوست داشته»

گوید: «وما هم چنان بیودیم تا سیدر آمد و شب راه مراقت گذراندیم صبحگاهان متوجه شدیم که حریفان هنگام شب رفته اند.»

گوید: «علی بن ابیطالب هنگام صبح پیامد و اشتر و همراهان بوی را پیش فرستاد که پیش معاویه رسید و مقابل او جای گرفت. علی نیز از بی پیامد و با شتاب به اشتر پیوست و توقف کرد. دو گروه مدنی مقابل هم بودند، پس از آن علی برای اردوگاه خویش جایی جست و چون بیافت به مردم گفت تاها را را بنهارند، پس از آن جوانان و غلامان برای آب گرفتن رفتند که مردم شام مانعشان شدند و دو گروه بر سر آب به جنگ پرداختند. اشتر پیش از آن به علی گفته بود که شامیان آبگاه و عرصه هموار و فراخ را گرفته اند، اگر خواهی بدهکده ای رویم که از آنجا در آمده اند که از دنبال ما خواهند آمد و چون به ما پیوستند فرود آییم و جای ما و آنها همانند شود. اما علی اینرا خوش ندانست و گفت: «همه مردم تاب رفتن ندارند» و همانجا فرود آمد.

### جنگ بر سر آب

جندب بن عبدالله گوید: وقتی مقابل معاویه رسیدیم دیدیم که پیش از رسیدن ما در جای هموار و فراخ پهلوی آبگاه فرات که در آن حوالی آبگاهی جز آن نبود فرود آمده و آنجا را به تصرف گرفته و ابو الاعور را فرستاده که آنجا را حفظ کند و ممنوع بدارد.

ما بر ساحل فرات بالا رفتیم به این امید که آبگاهی جز آن بجویم و از آبگاه آنها بی نیاز شویم اما نیافتیم.

پس علی آمدیم و گفتیم: مردم تشنه اند و جز آبگاه حریفان آبگاهی نیافته ایم.

گفت: «آبگاهشان را به جنگ بگیرد»

گوید: «اشعث بن قیس کنده پیامد و گفت که به طرف آنها می روم.»

علی گفت : «برو»

گريد: اوروان شد وما نيز همراہوي بر فتييم و چون نزديك آب رسيديم به ما تاخندند و نيراندازی آغاز گردند. ما نيز مدتی تيراندازی کرديم ، آنگاه با نیزه به جان هم افتاديم ، هاقبت ما و حریفان دست به شمشير برديم و اخني بچنگيديم. آنگاه يزیدبن اسد بجلی با سوار و پیاده به کمک حریف آمد که بسوی ما حمله آوردند و من با خود گفتم: «امير مؤمنان برای ما کمکی نمی فرستد» و چون پیش رفتم و نيك نگرينم بشمار حریفان يا بیشتر کس فرستاده بود که ما را در مقابل يزیدبن اسد و پارانش کمک کنند. سالار کمپان شيب بن زبعی رياحی بود. جنگ شمت گرفت و عمرو بن عاص با سپاهی فراوان از اردوگاه معاويه به کمک ابوالاعور و يزیدبن اسد آمد. اشتر نيز از جانب علی با جمعی بسیار بیامد و چون دید که عمرو بن عاص به کمک ابوالاعور و يزیدبن اسد آمده با اشعث بن قيس و شيب بن زبعی کمک کرد و جنگ ما با حریفان سخت تر شد. هرگز شعر عبدالله بن حوف احمر از دی را فراموش نمی کنم به این مضمون:

«آب روان فرات را درها کنید

«يا در مقابل سپاهی فراوان مقاومت کنید

«در مقابل دليران جانباز فداکار

«که با نیزه حمله می کنند

«و به سرهای دشمن ضربت می زنند»

راوی گوید: مردی از آل خارجة بن تميمی به من گفت که ظبيان بن صهارز آنروز

جنگ می کرد و شعری به این مضمون می خواند:

«ای ظبيان مگر می توانی

«در زمین بدون آب بمانی

«قسم به خدای زمین و آسمان، نه

«پس چهره دشمنان نامرد را  
در گرمای جنگ با شمشیر بزن  
و ناله انصاف باز آید.»

ظلیان گوید: به نوحه چندان ضربتشان زدیم تا ما را با آبگاہ واگذاشتند.  
محمد بن مخنف گوید: آن روز با پدرم، ابو مخنف بن سلیم بودم، هفده سال داشتم  
و مقرری نمی گرفتیم. وقتی مردم را از آب برداشتند، پدرم گفت: «از پیش بار دور مشو»  
اما چون دیدم که مسلمانان به طرف آب می روند خود داری نتوانستم و شمشیر خوریش  
را برگرفتم و با کمان برفتم و جنگ کردم.  
گوید: غلام یکی از عراقیان را دیدم که مشک می همراه داشت و چون دید که  
مردم شام سوی آبگاہ راه دادند با شتاب برفت و مشک را بر آب کرد و بازگشت،  
یکی از شامیان سوی وی تاخت و ضربتی زد که از پای در آمد و مشک از دست وی  
بیفتاد. من سوی شامی تاختم و ضربتی باوردم که از پای در آمد و پاراننش شتایان بیامدند  
و نجاتش دادند و شنیدم که می گفتند: «بر تو ایمن نیستیم.»  
گوید: سوی غلام باز گشتم و او را برداشتم، با من سخن کرد، زخمی عمیق  
برداشته بود، مالک وی بیامد و او را ببرد و من مشک را که بر آب بود برداشتم و پیش  
ابو مخنف بردم، گفت: «از کجا آورده ای؟»  
گفتم: «خبریده ام» و نخواستم قصه را با وی بگویم که آزرود خواهد شود.  
گفت: «آب را به کسان بنوشان»  
گوید: و من آب را به کسان نوشانیدم، دلم مرا سوی جنگ کشانید و برفتم و  
به جنگاوران پیوستم و مدتی با حریفان بجستگیدیم، آنسگاه آبگاہ را رها کردند و  
شبانگاہ آبگیران ما و آبگیران آنها بر آبگاہ ازدحام کرده بودند و کسی کسی را آزار  
نمی کرد. هنگام بازگشت صاحب غلام را دیدم و گفتم: «مشک تو پیش ماست یکی  
را بفرست که آنرا بگیرد و جایبش را بگونا بفرست.»

گفت: «خدایت رحمت کند به قدر کالی مشک داریم»

پس من برلتم و آن نیز برفت، روزی بعد برپدر من گذشت و ایستاد و سلام گفت و مرا بپهلوی وی دید و گفت: «این جوان را با توجه نسبت است؟»  
گفت: «پسر من است»

گفت: «خدا وی را مایه خوشدلی تو کند. دبروز خدا عزوجل غلام مرا بوسیله وی از کشته شدن نجات داد، جوانان طایفه به من گفته اند که دبروز از همه کس شجاعتر بود.»

یددم نگاهی بهمن کرد که نشان خشم را در چهره او دیدم، خاموش ماند تا آن مرد برفت و گفت: «همینجور بدستور من عمل کردی!» آنگاه مرا قسم داد که بی اجازه او به جنگ نروم، و جز آنروز که از جنگهای سخت بود در جنگ شرکت نداشتم. مهرا ن غلام یزید بن هالی گوید: به خدا مولای من بر سر آبیمی جنگید و مشک بدست داشت و چون مردم شام از آبگاہ بگشتند، من رفتم که آب بنوشم در همان انجا جنگ می کردم و تیر می انداختم.

عبدالله بن عوف بن احمر گوید: وقتی در صفین مقابل معاویه و مردم شام رسیدیم دیدیم که در جا بگاهی هموار و گشاده فرود آمده اند و آبگاہ را گرفته اند که در تصرف آنها بود و ابوالاعور سلمی با سوار و پیاده آنجا صف بسته بود. تیر اندازان، صف جلو بودند و نیزه و سپر داشتند و خود به سرداشتنند و مصمم بودند که ما را از آب بدارند. سوی امیر مؤمنان رفتم و قضیه را با وی بگفتم و او صفحه بن صوحان را پیش خواند و گفت: «پیش معاویه برو و بگو: ما اینجا آمده ایم و با شما جنگ نخواهیم کرد تا حجت بر شما تمام کنیم، تو سوار و پیاده خویش را فرستاده ای و پیش از آنکه ما به جنگ آیم جنگ انداخته ای و جنگ آغازیده ای. ما می خواهیم دست از نویداریم تا ترا دعوت کنیم و حجت بیاریم، این خطای دیگر است که می کنی و میان مردم و آب حایل می شوی، مردم دست بر نمی دارند تا آب بنوشند، کس پیش یاران خود بفرست

که مردم را از آب بازدارند و دست بدارند تا در کاری که میان ما و شما هست و برای آن آمده ایم بنگریم، اگر خواهی کاری را که برای آن آمده ایم رها کنیم و بگذاریم مردم بر سر آب بچنگند تا هر که چیره شود آب بنوشد چنین کنیم؟»

گویید: معاویه به پاران خویش گفت: «رای شما چیست؟»

و ایدین عقبه گفت: «از آب منعشان می کنیم چنانکه عثمان را از آب منسوح داشتند. چهل روز محاصره اش کردند و آب خنک و غذای نرم را از او برداشتند. از تشنگی می کشیدند که خدا از تشنگی بکشدشان»

عمر و بن عاص بدو گفت: «مانع آب مشو که این جماعت تشنه نخواهند ماند. و چیزی بیجز آب بنوشی، بین تفاوت تو و آنها چیست؟»

اما ولید بن عقبه سخن خویش را تکرار کرد.

عبدالله بن سعد بن ابی سرح گفت: «تا شب آنها را از آب باز می دارم، اگر به آب دست نیافتند باز می گردند و اگر باز گشتند این شکست آنهاست از آب منعشان می کنیم، خدا روز رسا خیز از آب منعشان کند.»

صمصعه گفت: «روز رستاخیز خدا کافران و فاسقان و شرابخواران هدایتد تو و این فاسق، بختی و ایدین را از آب منع می کند.»

گویید: به طرف او جستند و تاسوا می گفتند و تهدید می کردند.

معاویه گفت: «دست از این مرد بردارید که فرستاده است.»

عبدالله بن عوف احمر گوید: صمصعه پیش ما آمد و آنچه را با معاویه گفته بود با سخنان وی و جوابها که داده بود بر ایمان نقل کرد گفتیم: «چه جواب داد؟»

گفت: «وقتی خواستم از پیش وی بیایم گفتم: جوابم چه می دهی؟»

معاویه گفت: «از رای من خبر نخواهید یافت.» پس از آن رویم که سواران پیش ابوالاهور فرستاد که جماعت را از آب بازدارند.

گویید: علی ما را بمقابله آنها فرستاد که نیراندازی کردیم و نیزه بکار بردیم آنگاه شمشیرها به کار افتاد و بر آنها فیروز شدیم و آب به دست ما افتاد و گفتیم: «به خدا آب به آنها نخواهیم داد.»

اما علی کس پیش ما فرستاد که به قدر احتیاجتان آب بگیرد و به اردوگاهتان بازگردید و مانع آنها مشوید که خدا عزوجل شما را به سبب ستم و تعدیشان بر آنها فیروزی داد.

دعوت علی معاویه را به اطاعت  
و پیوستن به جماعت

عبدالمطلب بن ابی حرد حنفی گوید: «علی گفت: «امروز به سبب خیرت، فیروزی یافتید.»

آنگاه علی دوزخ صبر کرد و کس سوی معاویه نفرستاد، معاویه نیز کس سوی او نفرستاد. پس از آن علی بشیر بن عمرو و انصاری و سعید بن قیس همدانی و شیبث ابن ربیع تمیمی را پیش خواند و گفت: «پیش این مرد روید و او را سوی خدا و اطاعت و پیوستن به جماعت دعوت کنید.»

شیبث بن ربیع گفت: «ای امیر، و منان چرا تطمیش نمی کنی که اگر با تو بیعت کرد حکومتی به او می دهی و منزلتی ممتاز پیش تو خواهد داشت.»

علی گفت: «بروید او را ببینید و حجت بگویید و ببینید رای او چیست؟»

و این در اول ذی حجه بود.

گویید: «پس برقتند و به نزد وی وارد شدند، بشر بن عمرو و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «ای معاویه دنیا زوال می باید و سوی آخرت میروی و خدا عزوجل ترا به سبب عملت به حساب می کشد و به آنچه کرده ای جزا می دهد، ترا به خدا قسم جماعت این امت را پراکنده مکن و مگذار خون همدیگر را بریزند.»

معاویه سخن او را برید و گفت: «چرا این را به یارت نگفتی؟»  
 پسر گفت: «بار من همانند نوبت، بار من به قضیلت و دین سابقه در اسلام  
 و قرابت پیمبر خدا از همه کس به کار خلافت شایسته تر است.»  
 گفت: «چه می گوید؟»

گفت: «می گوید از خدا عزوجل نرسی و دعوت پسر عموی خویش را که  
 سوی حق دعوت می کند. بپذیری که برای دنیایت سلامت نزدیکتر است و برای  
 سرانجامت نکوتر.»

معاویه گفت: «و خون عثمان را موقوف گذاریم؟ نه به خدا هرگز چنین کاری  
 نمی کنم.»

سجید بن قیس خواست سخن کند اما شیب بن ربیع پیشدستی کرد و سخن کرد  
 حمد خدا گفت و ثنای او به زبان آورد و گفت: «ای معاویه! آنچه را به جواب دهن  
 محض گفتی فهمیدم. به خدا آنچه می خواهی و می طلبی بر مانهان نیست. چیزی که  
 مردم را بدان گمراه کنی و هوسهایشان را جلب کنی و مطیع خویش کنی نیافتی جز: نه  
 بگویی پیشوایان به ستم کشته شد و ما خودخواهی او می کنیم و سببهان می سروا این  
 را پذیرفتند، دانسته ایم که در پاری عثمان کند بودی که کشتن او را برای منزاتی که  
 اکنون به طلب آن بر خاسته ای خوش داشتی بسیار کس باشد که چیزی را آرزو کند  
 و طلب کند اما خدای عزوجل به قدرت خویش مانع آن شود. بسا باشد که آرزو مند  
 آرزوی خویش را بیابد و بیشتر از آرزو تیز بیابد. به خدا هیچک از ایندو برای تو نکو  
 نباشد، اگر آنچه را می جویی نیابی بدحال ترین عربان باشی و اگر آرزوی خویش  
 را بیابی بدان نرسی جز اینکه از جانب خدای مستحق جهنم شوی. ای معاویه، از  
 خدای ترس و از این قصد در گذر و در کار خلافت با کسی که شایسته آنست مخالفت  
 مکن.»

معاویه حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «اما بعد، نخستین چیزی که

دانشم صاعقه و سیلک خوردی تو است که سخن این مرد مکرم شریف را که سالار قوم است بریدی، آنکاد به چیزی پرداختی که از آن بی خبری و دروغ گفتی و پستی کردی، ای بدوی بخش که هر چه گفتی به خطا بود از پیش من بروید که میان من و شما به جز شمشیر نیست» و سخت خشمگین شد و کمان برون شدند. شمشیر می گفت: «ما را از شمشیر می ترسانی، قسم به خدا زود باشد که شمشیر سوی تو آید.»

گوید: آنگاه پیش علی رفتند و سخنان معاویه را یا وی بگفتند و این به ماه ذی حجه بود.

آنکاد علی عرروز یکی از مردان معتبر را روانه می کرد که با گروهی می رفت و یکی از یاران معاویه با گروهی به مقابله وی می آمد و با سواره و پیاده جنگ می کردند سپس بازمی گشتند و خوش نداشتند که با همه سپاه عراق با مردم شام روبرو شوند که بیم داشتند این کار سبب هلاک و قنای قوم شود، یکبار علی برون می شد یکبار اشتر، یکبار حجر بن عدی کندی، یک بار شیب بن ربعی، یکبار خالد بن معمر، یکبار زیاد بن نضر جارثی، یک بار زیاد بن خصفه ثیمی، یکبار سعید بن قیس، یکبار معقل بن قیس ریاحی، یکبار قیس بن سعد، اما اشتر از همه بیشتر می رفت.

گوید: معاویه نیز یکبار عبدالرحمان بن خالد مخزومی یا ابوالاعور سلمی را سوی آنها می فرستاد، یکبار حبیب بن مسلمه فهری، یکبار مرثد بن ذوالکلاع حمیری، یکبار عبید الله بن عمر بن خطاب، یکبار شر حیل بن سمط کندی و یار دیگر حمزه بن مالک همدانی را.

گوید: بدینگونه همه ماه ذی حجه را با جنگ سر کردند و نگاه می شد که در یکروز دوباره اول و آخر روز، جنگ بود.

عبدالله بن عامر فاشی به نفل از یکی از مردان طایفه خویش گوید: یکروز اشتر با دو سب که جمعی از قاریان قرآن بودند و جمعی از یکه سواران عرب برای

جنگ برون شد و جنگشان سخت شد. آنگاه مردی که به خدا تنومندتر و بلندقامتر از او کس ندیده بودم سوی ما آمد و هم‌آورد خوراست و هیچکس جز اشتر به هم‌آوردی او نرفت. دو ضربت در میانه رد و بدل شد و اشتر ضربتی بزد و او را بکشت. به خدا وقتی اشتر به هم‌آوردی می‌رفت بر او بیمناک بودم و چون حریف را بکشت، یکی از یاران وی ندا داد: قسم به خدا قاتل تو را می‌کشم یا مرا نیز بکشد، آنگاه پیامد و به اشتر حمله برد، اشتر بد و پرداخت و ضربتی بزد که از اسب بیفتاد و سوارانش هجوم آوردند و او را که زخم‌دار شده بود از میانه به در بردند. ابو رفیقه فهمی گفت: «این آتشی بود که با طوفان مقابل شده».

گویند: همه ماه‌های حججه دو گروه بجنگ می‌پرداختند و چون‌ذی‌حجه برفت سخن آوردند که در ماه محرم دست از همدیگر بدارند شاید خدا صلحی بیارد و جماعت را بهم پیوندد و از همدیگر دست برداشند.

در این سال چنانکه در روایت ابو معشر آمده عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب به دستور علی سالار صلح شد.

در همین سال بگفته اهل دی قدامه بن ظمون در گذشت.

آنگاه سال سی و هفتم در آمد.

سخن از حوادث سال سی و هفتم  
و منار که جنگ میان علی و معاویه

در نخستین ماه این سال، یعنی محرم، منار که جنگ میان علی و معاویه رخ داد و توافق کردند که تا آخر ماه جنگ نکنند که امید صلح می‌داشتند.

محل بن حلیفه طائی گوید: وقتی در انشای جنگ صفین علی و معاویه منار که کردند، فرستادگان به امید صلح در میانه رفت و آمد کردند. علی عدی بن حسانم و بزید بن قیس ارحبی و شبث بن ربعی و زیاد بن خصفه را سوی معاویه فرستاد که چون

پیش وی رسیدند. عدی بن حاتم حمد خدای کرد و سپس گفت: «ما پیش تو آمده ایم و به کاری دعوت می کنیم که خدا عزوجل به سبب آن امت ما و جماعتمان را ابراهم آورد و خونها به وسیله آن محفوظ مانند و راهها امن شود و صلح در میان آید، پسر عموی نوسرور مسلمانان است که سابقه وی بیشتر است و آثار وی در مسلمانان نیکتر، مردم بر او فراهم آمده اند و خدای عزوجل در این کار شادمان کرده و کسی جز نو و پارانث باقی نماند. ای معاویه بس کن، عباد خدا تو و پارانث را به جنگی همانند جنگه جمل دچار کند.»

معاویه گفت: «گویا به تهدید آمده ای، نه به صلح. ای عدی هرگز! به خدا من پسر حرمم و با تهدید از جای نمی روم، به خدا تو از آنهایی که کسان را برضد پسر عفان کشتایدند و از جمله قاتلان ابوبی و امیدوارم از جمله کسانی باشی که خدای عزوجل به عوض او میکشدشان، هرگز! ای عدی پسر حاتم، انتظار بیجا داری.»

شبت بن ربیع و زیاد بن خصمه در سخن دم افتادند و بک جواب دادند که ما به قصد اسلاح فیما بین آمده ایم و نویری ما سخنوری می کنی، گفتار و کرداری حاصل را به بکسونه و درباره چیزی که نفع عام دارد پاسخ بگویی.»

یزید بن قیس سخن کرد و گفت: «ما برای آن آمده ایم که پیغمبی را که به ما داده اند به تو برسانیم و آنچه را از تو می شنویم از جانب تو بگوئیم، معدالله از اندرز گوئی نویاز نمی مانیم و از تذکار حجتی که پنداریم به وسیله آن به الفت و جماعت توانی آمد در بیخ نمی کنیم. یا ما همانست که فضیلت او را دانسته ای و مسلمانان نیز دانسته اند، گویا از تونهان نمائده که اهل دین و فضیلت کسی را با علی بر این نمی کنند. و همین تو و او مرد نمی مانند. ای معاویه از خدا بترس و با علی مخالفت مکن که به خدا کسی را بدیده ایم که چون او پای بند پرهیز گاری و زاهد دنیا و جامع خصال نبی باشد.»

گوید: معاویه حمد خدای گفت و ندای او کرد سپس گفت: «اما بعد مرا به امامت و پیومش به جماعت می خوانید، جماعتی که ما را بدان می خوانید پاداست، اما اینکه

از یار شما اطاعت کنیم، ما اینرا نمی‌پسندیم که یار شما خلیفه ما را کشته و جماعت عثمان را بکشد و خوئی‌ها و قائلان ما را پناه داده. یار شما می‌گوید خلیفه را اونکشته، ما اینرا رد نمی‌کنیم، آیا قائلان عثمان را دیده‌اید؟ مگر نمی‌دانید که آنها یاران یار شما بودند؟ آنها را به ما بدهید تا به قصاص عثمان بکشیم، آنگاه دعوت شما را به اطاعت و پیوستن به جماعت می‌پذیریم. »

شبث گفت: «ای معاویه آیا خرسند می‌شوی که به عمار دست بایی و او را

بکشی؟»

معاویه گفت: «چه مانعی دارد، به خدا اگر به پسر سمیه دست یابم او را به

قصاص عثمان نمی‌کشم، بلکه به قصاص قاتل خلاص عثمان می‌کشم. »

شبث گفت: «به خدای زمین و خدای آسمان قسم که انصاف نداری، نه، به خدایی

که جز او خدایی نیست به عمار دست نخواهی یافت تا سرها از دوش گروهها بریزد و زمین با همه گشادگی بر تو تنگ شود.»

معاویه گفت: «اگر چنین شود زمین بر تو تنگتر شود.»

آنگاه فرستادگان از معاویه جدا شدند و چون برفتند معاویه کس به طلب زیاد

این خصمه تویی فرستاد و با او خلوت کرد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «اما

بعد، ای برادر ربیبی، هلی رعایت خویشاوندی نکرد، و قائلان یار ما را پناه داده، از

تو می‌خواهم که با خاندان و صبیبه خود بر ضد وی برخیزی و به نام خدا عزوجل

تعهد می‌کنم که وقتی تسلط یافتم سرا و ولایتدار مریک از دو ولایت کنم که دوست

داری.»

محل بن خلیفه گوید: شنیدم که زیاد بن خصمه این حدیث «ی گفت و گفت: «وقتی

معاویه سخن به سر برد حمد خدای عزوجل گفتم و ثنای او کردم آنگاه گفتم: اما بعد،

من به پروردگار خویش و نعمتها که به من داده بفرم دارم و پشتیبان مجرمان نمی‌شوم.»

آنگاه برخاستم و معاویه به سرو بن عاص که پهلوی وی نشسته بود گفتم: «بیچنگ از

ما یا هیچیک از آنها سخن نمی‌کنند که جوابی نیک شود، چرا چنین‌اند، خدا دچار شرشان کند که دل‌هایشان همانند است.»

عبدالرحمان بن عبید، ابی‌الکنود، گوید: معاویه، حبیب بن مسلمه فهری و شرحبیل ابن سمط و معن بن یزید بن احنس را پیش‌هلی فرستاد، هنگامی که پیش وی آمدند من آنجا بودم. حبیب حمد خدای گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «اما بعد، عثمان بن عفان رضی‌الله‌تعالی‌عنه خلیفه‌ای بود هدایتگر که به کتاب خدا عزوجل عمل می‌کرد و مطیع امر خدای تعالی بود، اما از زندگی او به تنگ آمدید، در کار مرتکب وی عجله داشتید که بر او تاختید و خونش بریختید، رضی‌الله‌عنه، اگر پنداری که قاتل وی نبود، قاتلش را بیا بد تا به نصاص او بکشیم، آنگاه از کار مردم کناره کن که کارشان به مشورت فیعاین باشد و خلافت خویش را به کسی دهند که بر او همسخن شوند.»

گوید: علی بن ابی‌طالب بدو گفت: «بی‌مادر، ترا با خلافت و کناره‌گیری چکار؟ ساکت شو که کوچکتر از اینی و حق این سخن نداری.»

گوید: حبیب بر خاست و گفت: «مرا در وضعی خواهی دید که خوش نداشته باشی.»

علی گفت: «اگر همه سوار و پیاده خویشی را بسیاری تازه چه خواهی بود، خدا بست نابود کند اگر مرا نابود نکنی، حقارت و زشتی را بین ابرو هر چه می‌خواهی بکن.»

شرحبیل بن سمط گفت: «من نیز اگر با تو سخن کنم، بجان خودم که سخنم همانند سخن یارم خواهد بود، آیا جوابی جز آنچه با وی گفتمی داری؟»

علی گفت: «آری برای تو و یارت جوابی جز آنچه دادم هست، آنگاه حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت:

«اما بعد، خدا جل ثنائه محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم را به حق فرستاد و

«به وسیله او از گمراهی‌های آورد و از هلاکت خلاصی داد و از نفیقه

«به جماعت آورد و هنگامی که تکلیف خود را به سر برده بود او را سوی  
 «خویش برد، صلی الله علیه وسلم، آنگاه مردم، ابوبکر را خلیفه کردند رضی  
 «الله عنه، ابوبکر نیز عمر را خلیفه کرد رضی الله عنه که رفتار نکو داشتند و  
 «با امت عدالت کردند، ما از آنها آزرده بودیم که بر ما که خاندان پیامبر خدا  
 «بودیم خلافت کردند، اما اینرا بر آنها بخشیدیم، آنگاه عثمان خلیفه شد  
 «رضی الله عنه و کارها کرد که مردم نپسندیدند و سوری روی ناخشنود و خویش  
 «بر یختند، آنگاه مردم سوی من آمدند که از کارهایشان بر کنار بودم و گفتند:  
 «بیعت کن. که من نپذیرفتم باز گفتند: بیعت کن که امت جز به تو رضامند  
 «نمایند. ما نیز بیعت کردیم و نگوانی  
 «نبود جز مخالفت در کس که با من بیعت کرده بودند و مخالفت معاویه که  
 «خدای عزوجل در این دین سابقه نگویش نداده و سلف شایسته در اسلام  
 «ندارد، رها شده ای بود پس رها شده ای. دسته ای از دستگاران ضد مسلمانی که  
 «پیوسته خودی و پدرش دشمن خدا عزوجل و پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم  
 «و مسلمانان بودند تا به کراهت به مسلمانی گراییدند. عجب است که شما  
 «با مخالفت آنها ایثار شده اید و به اطاعت وی رفته اید و خاندان پیامبر  
 «خویش را وا گذاشته اید که مخالفتشان روانیست و نباید هیچکس را با  
 «و آنها برابر کنید. بدانید که من شما را به خدا عزوجل می خوانم و سنت  
 «پیمبر خدا و محویاطل و احبای آثار دین. این را می گویم و برای خودم و  
 «شما و هر مرد وزن مؤمن و هر مرد وزن مسلمان از خدا مغفرت می خواهم.»

گفتند: «شهادت بده که عثمان رضی الله عنه به ستم کشته شد.»

گفت: «نه می گویم که به ستم کشته شد و نه می گویم که مشرک بود و کشته

شد.»

گفتند: «هر که عقیده ندارد که عثمان به ستم کشته شده ما از او بیزاریم.»

آنگاه برخاستند و بر فتنه و علی این آیه را خواندند: «انك لا تسمع الموتى ولا تسمع الصم الدعاء اذا ولوا مدبرين ومما انت بهادي العمى عن ضلالتهم ان تسمع الامن يؤمن بآياتنا فهم مسلمون»<sup>۱</sup>

یعنی: نومردگان را شنوا نکنی و نادار را به گران، چون به فرار روی بگردانند، نتوانی شنوایند. نو کوران را از ضلالتشان هدایت نتوانی کرد و جز آن کسانی را که به آیه‌های ما ایمان دارند و مسلمانند نمی‌شنوایی.»

آنگاه روبه پاران خویش کرد و گفت: «مباد اینان در ضلالتشان از شما در کار حقتان و اطاعت پروردگارتان کوشا تر باشند.»

جعفر بن حدیفه از خاندان عامر بن جوین گوید: عابد بن قیس حزمی در صغیرین پرچم از عدی بن حاتم گرفت که جمیع حزم از بنی عدی، گروه حاتم، بیشتر بود. عبد الله بن خلیفه طایبی یولانی بنزد علی با آنها مخالفت کرد و گفت: «ای بنی حزم! به عدی می‌تازید! مگر در میان شما کسی همانند عدی هست یا میان پدرانتان کسی همانند پدر عدی هست؟ مگر نگهبان مشک نبود و بروز آبیگری آب را حفاظت نکرد! مگر پدرش بک چهارم گیر نبود؟ مگر پدرش به شنده عرب نبود؟ مگر پدرش مال خود را بی دریغ نمی‌داد و همسایه خویش را حمایت نمی‌کرد؟ مگر کسی نبود که نامردی و بدکاری و جهالت و خست نکرد و منت نهاد و ترسو نبود؟ از میان پدرانتان یکی چون پدر او بیارید، یا از میان خودتان یکی چون او بیارید، مگر در اسلام از همه‌تان برتر نیست؟ مگر فرستاده شما سوی یمبر خدا نبود؟ مگر در جنگ فخیله و روز فادسیه و جنگ مداین و جنگ جلولا و جنگ نهاوند و جنگ شوشتر سالار شما نبود؟ با او چسکار دارید! به خدا هیچکس از مؤمنان با آنچه شما می‌طلبید موافق نیست.»

علی بن ابيطالب گفت: «ای بن خلیفه! بس است، ای قوم! پیش من آید و جماعت

طی را نیز بیارید.»

گویند: و چون همه بیامداد، علی گفت: «در این جنگها کی سالار شما بود؟»  
مردم طلی گفتند: «عدی»

این خلیفه گفت: «ای امیر مؤمنان! از آنها بپرس که آیا از سالاری عدی خوشدل  
نیستید؟»

علی بر مسش کرد و جواب دادند: «چرا»

گفت: «پرچم را به عدی بدهید که حق اوست»

بنی حزم بنالیدند و علی گفت: «وی پیش از این سالاران بوده همه قسم  
وی بجز شما به سالاریش تسلیم شده اند و من از اکثریت پیروی می کنم.»  
آنگاه عدی پرچم را بگرفت.

تشکیل گروهها و

آرایش کسان برای جنگ

گویند: مردم انتظار بردند تا وقتی که آخر محرم نزدیک شد. علی به مرثد بن  
حارث جشمی دستور داد که هنگام غروب آفتاب میان مردم شام بانگ زد: « بدانید  
که امیر مؤمنان به شما می گوید مهلتان دادم که سوی حق باز آیید و از کتاب خدا  
عزوجل برای شما حجت آوردم و سوی آن دعوتان کردم اما از طغیان باز نیامدید و  
حق را نپذیرفتید. اینک منصفانه به شما اعلام جنگ می کنم که خدا خبیثکاران را دوست  
ندارد.»

گویند: مردم شام سوی امیران و سران خویش دویدند، معاویه و عمرو بن عاص  
میان کسان رفتند و به آرایش مردم پرداختند و آتش افروختند، علی نیز همه شب به  
آرایش کسان اشتغال داشت و گروهها تشکیل می داد و میان مردم می گشت و ترغیبشان  
می کرد.

عبدالله رحمان بن جنید از دی به نقل از پدرش گویند: در هر جنگی که همراه

علی با دشمنی روبرو می‌شدم به ما دستور می‌داد و می‌گفت: « با این قوم جنگ می‌نندازید تا با شما جنگ آغازند که شما به حمد خدای عزوجل حجت دارید و اینکه بگذارید آنها جنگ آغاز کنند حجت دیگر است. و چون با آنها جنگید و هزیمتشان کردید فراری را نکشید، زخمی را بیجان نکنید عورتی را همان نکنید، کشته‌ای را اعضاء نبرید. و چون به محل قوم رسیدید پرده‌ای را ندرید، بی‌اجازه وارد خانه‌ای مشوید و چیزی از اموال آنها برنگیرید، جز آنچه را که در اردوگاهشان یافته‌اید، اگر چه به عرضتان ناسزا گویند و به امیران و صلح‌جویان بدگویند که جان و نیرویشان ضعیف است.»

حضور می‌گوید: علی را شنیدم که در سه جنگ کسان را ترغیب می‌کرد: در جنگ صفین و جنگ جمل و جنگ نهران کسان را ترغیب می‌کرد، می‌گفت: « ای بندگان خدا از خدا بترسید و چشمها را فروگذارید و صداها را آرام کنید و سخن کمتر کنید و برای یکبار جویی و جولان و هماوردی و جنگ آزمایی و ضربت زنی و درگیری و گازگیری و در هم آویزی آماده باشید یا مردی کنید و یاد خدا بسیار کنید شاید توفیق یابید، اختلاف نکنید که ناکام شوید و نیرویشان برود، صبوری کنید که خدا با صبران است. خدا با صبرشان مصلحت کن و فیروزشان کن و پاداش بسیار ده. گوید: صبحگاهان علی کمانی را بر پهلوی راست و پهلوی چپ سپاه و پیادگان و سواران گماشت.

فضیل بن خدیج کننی گوید: علی اشتر را به سواران کوفه گماشت و سهل بن حنیف را به سواران بصره گماشت، هاشم بن عتبہ نیز با وی بود که پرچم او را می‌برد، مسعری فدکی تبعی را بر قاریان بصره گماشت و قاریان کوفه با عبدالله بن یزید و عمار بن یاسر بودند.

قاسم وابسته بزید بن معاویه گوید: معاویه، ابن‌ذی‌الکلاع حمیری را بر پهلوی راست سپاه خود گماشت، حنیف بن مسلمه فهری را بر پهلوی چپ گماشت و روزی که

از دمشق آمد ابو الاهیور سلمی را که سالار سواران دمشق بود بر مقدمه گماشت، عمرو  
ابن عاص سالار همه سواران شام بود، مسلم بن عقبه مری سالار پیادگان دمشق بود،  
ضحاک بن قیس مری سالار پیادگان بود، کسانی از مردم شام پیمان هرگز کردند و  
خویشتر را با عمامه‌ها بستند، سنگان پنج‌صفت بودند و همگان ده صفت می‌شدند،  
مردم عراق نیز بازده صفت بودند.

گوید: در نخستین روز صفین دو گروه شدند و بجنگیدند.

در این روز سالار کوفیان اشتر بود و سالار شامیان حبیب بن مسلمه بود و این  
به روز چهارشنبه بود. بیشتر روز را جنگی سخت کردند آنگاه باز گشتند، و دو گروه  
به‌سویگر آسیب‌بسیار زده بودند.

پس از آن هاشم بن عقبه با جمعی سوار و پیاده نیکو به شمار و لوازم به نبردگاه رفت  
ابو الاهیور بمقابله وی آمد، همه روز را جنگیدند، سواران به سواران حمله می‌کردند  
و پیادگان به پیادگان، آنگاه باز گشتند، دو گروه در مقابل هم‌دیگر پایمردی کرده  
بودند.

روز سوم عمار بن یاسر بیامد، عمرو بن عاص بمقابله وی آمد و دو گروه به‌سختی  
جنگیدند، عمار می‌گفت: «ای مردم عراق می‌خواهید کسی را ببینید که با خدا و  
پیامبرش دشمنی کرد و با آنها بجنگید و برضد مسلمانان قیام کرد و با مشرکان همکاری  
کرد و چون دید که خدا عزوجل دین خویش را نبوی می‌دهد و پیامبر خویش را غلبه  
می‌دهد، پیش پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم آمد و از روی ترمس نه بعدلخواه، مسلمان  
شد، آنگاه خدا عزوجل پیامبر خویش را ببرد. به خدا این کس پیوسته به دشمنی  
مسلمانان و ساهلی با بدکار شهره بود، در مقابل وی پایمردی کنید و با وی بجنگید  
که می‌خواهد نور خدا را خاموش کند و دشمنان خدا عزوجل را چیره کند.»

گوید: زیاد بن نضر همراه عمار بود و سالار سواران بود، عمار بدو گفت پس  
سواران حمله کند و او حمله برد و حریفان با وی بجنگیدند و پایمردی کردند، عمار نیز

با بیادگان حمله برد و عمرو بن عاص را از جای برد.

گوید: در آن روز زبید بن نصر با برادر مادی خود که مروان نام داشت، پسر معاویه بن منافق، مقابل شد، مادرشان زنی از بنی یزید بود و چسبوند و بر او شدند تا آنکه نسب خویش بگفتند و توفیق کردند آنگاه از هم جدا شدند، کسان نیز باز گشتند. روز بعد محمد بن علی و عبدالله بن عمر عربک با جمعی انبوه به نبردگاه آمدند و جنگی سخت کردند، آنگاه عبدالله کس پیش ابن حنفیه فرستاد که سوی من آید.

محمد بن حنفیه پذیرفت و سوی او روان شد، علی او را بدید و گفت: «ابن دو  
هماورد کیانند؟»

گفتند: «ابن حنفیه و عبدالله بن عمر»

پس علی مرکوب خویش راهی کرد و محمد را ندا داد که بایستاد و بدو گفت:  
«مرکوب مرا نگهدار.»

ابن حنفیه مرکوب وی را نگهداشت و علی سوی عبدالله روان شد و گفت:  
«به هماوردی تو آمده ام پیش بیا.»

عبدالله گفت: «مرا به هماوردی تو حاجت نیست»

گفت: «بیا»

گفت: «نه»

گوید: «ابن عمر باز گشت، ابن حنفیه به پدر خویش می گفت: «پدر جان چرا  
مرا از هماوردی وی بازداشتی؟ بخدا اگر گذاشته بودی امید داشتم او را بکشم.»  
گفت: «اگر با او هماوردی کرده بودی امید داشتم که خونش بریزی اما  
می ترسیدم تو اینکشد.»

گفت: «پدر جان به هماوردی این فاسق رفتی! به خدا اگر پدرش می خواست  
هماورد تو باشد من این کار را شایسته تو نمی دانستم.»

علی گفت: «پسر کم درباره پدر او بجز نیکی مگوی»

گویند، آنگاه مردم از هم جدا شدند و باز گشتند.

گوید: بروز پنجم عبدالله بن عباس و ولید بن عقبه به نبردگاه آمدند و جنگی سخت کردند. ابن عباس نزد ولید بن عقبه رفت، ولید بنی عبدالملک را ناسزا گفتن گرفت، می گفت: «ای ابن عباس، رعایت خویشاوندی نکردید و پیشوایتان را کشتید، دیدید که خدا با شما چه کرده آنچه را می خواستید بشما ندادند و به آرزوی شما رسیدند ان شاء الله خدا هلاکتان می کند و دشمنان را نصرت می دهد.»

گوید: ابن عباس کس پیش وی فرستاد که به هموردی من آی اما او نپذیرفت. گوید: «در آنروز ابن عباس سخت بجنگید و شخصا به دشمنان حمله برد، پس از آن قیس بن سعد انصاری و ابن ذی الکلاع حمیری به نبردگاه آمدند و جنگی سخت کردند آنگاه برفتند، و این به روز ششم بود.

پس از آن اشتر به نبردگاه آمد و حبیب بن مسلمه به مقابله وی آمد، این به روز هفتم بود، جنگی سخت کردند و به هنگام نبرد باز گشتند و هیچکس غلبه نیافته بود و این به روز سه شنبه بود.

زید بن وهب گوید: علی گفت: «فای با همه جمع خویش با این قوم جنگ نکنیم؟» شامگاه سه شنبه و شب چهارشنبه پس از پسینگاه میان مردم به سخن ایستاد و گفت: «حمد خدای را که آنچه را بشکنند استحکام نگیرد و هر چه را محکم کند شکنندگان نتوانند شکست، اگر می خواست دو کس از مخلوق اختلاف نمی کردند و امت درباره چیزی از امور خویش نزاع نمی کرد و بی فضیلت منکر فضیلت پیشه نمی شد، تقدیر، ما و این قوم را کشانید و در اینجا رویرو کرد. اینک خدا بینا و شنوای ماست، اگر می خواست در کار عذاب شتاب می کرد و دیگر گونی می آورد و ستمگر را نکذیب می کرد و سرانجام حق را عیان می کرد ولی خدا دنیا را خانه اعمال کرده و آخرت را خانه قرار کرده تا اعمال بدکاران را جزا دهد و نیکوکاران را

پاداش نیک. بدانید که فردا یا این قوم مقابل می‌شوید، امشب نماز بسیار کنید و قرآن بسیار بخوانید و از خدا عزوجل نصرت و صبوروی خواهید با کوشش و دقت با آنها مقابل شوید و راستکار باشید.»

گوید: آنگاه علی برفت و مردم به طرف شمشیرها و نیزه‌ها و تیرهای خویش دویند و به اصلاح آن پرداختند، کعب بن جمیل تلافی بر آنها گفتش و شعری می‌خواند به این مضمون:

«امت به کاری شگفت افتاده

«فردا ملک از آن کسی پیشود که غلبه یابد

«سخنی راست می‌گویم که دروغ ندارد

«فردا سران عرب به هلاکت می‌رسند.»

گوید: چون شب در آمد علی بیرون شد و همه شب به آرایش سپاه مشغول بود و چون صبح شد جهات حمله آغاز کردند، معاویه نیز با مردم شام بیامد. علی می‌گفت: «این کدام قبیله است؟ این کدام قبیله است؟»

قبایل شام را برای وی بگفتند و چون آنها را بشناخت و محلشان را بداندست به از زبان گفت با از زبان مقابل شوید، به خشمیان گفت با خشمیان مقابل شوید و سپهر قبیله از مردم عراق گفت تا مردم همان قبیله از اهل شام حمله برند، مگر قبیله‌ای که از آنها کس در میان شامین نبود که آنها را سوی قبیله دیگر می‌فرستاد که در عراق از آنها کس نبود، مانند بقیله که عده کمی از آنها در شام بود و سوی لخمیان شامشان فرستاد.

آنگاه روز چهارشنبه کسان حمله بردند و همه روز جنگی سخت کردند و هنگام شب باز آمدند و غلبه یا هیچکس نبود.

صبحگاه پنجشنبه علی هنگام ناریک و روشن نماز کرد.

عبدالرحمان بن جندب از وی گوید: هرگز ندیده بودم که علی مانند آن شب در

تاریکی نماز کند. آنگاه با کسان سوی مردم شام رفت و به آنها حمله برد و چنان بود که جنگ آغاز می‌کرد و سوی آنها حمله می‌برد و چون او را می‌دیدند به مقابله می‌آمدند.

زید بن وهب جهنی گوید: صبحگاه چهارشنبه علی بطرف شامیان رفت و چون مقابل آنها رسید گفت: «خدا با، پروردگار سفت بلند محفوظ مصون که آنرا کافر گناه شب و روز کرده‌ای و معبر آفتاب و ماه و منز نگاه ستارگان را در آن نهاده‌ای و جمیع فرشتگان را در آن جاداده‌ای که از عبادت خسته نمی‌شوند و پروردگار این زمین که آنرا مفر کسان و حشرات و حیوانات بی‌شمار مرئی و نامرئی از مخلوق با عظمت خویش کرده‌ای، و پروردگار کشتی که به دریا بسود مردم روان است، و پروردگار ابر که آنرا میان آسمان و زمین نگاه داشته‌ای، و پروردگار دریای پر آب که بر عالم احاطه دارد، پروردگار کوههای استوار که آنرا میخهای زمین و تمنع مخلوق کرده‌ای مسا را بر دشمنان غلبه ده و از تعدی بسدور دهر و برحق استوار دارا، اگر آنها را بر مسا غلبه می‌دهی شهادت نصیب من کن و با ایمانده بارانم را از غنمه محفوظ دار.»

گوید: روز چهارشنبه کسان بیامدند و همه روز تا شب بسختی جنگیدند که چیز برای نماز از جنگ باز نمی‌ماندند و کشته از دو طرف بسیار شد، هنگام شب از هم جدا شدند و غلبه با هیچکس نبود.

گوید: روز بعد علی نماز صبحگاه پنجشنبه را در تاریکی با کسان خواند آنگاه سوی مردم شام رفت و چون آمدن وی را دیدند با سران خویش به مقابله آمدند. عید الله بن بدیل بر پهلوی راست سپاه علی بود و عبدالله بن عباس بر پهلوی چپ بود. قاریان عراق با سه کس بودند: عمار بن یاسر و قیس بن سعد و عید الله بن بدیل. کسان با برجهایشان بودند و در جاهای خویش. علی با مردم مدینه در قلب، مابین مردم کوفه و مردم بصره جای داشت. بیشتر مردم مدینه که با وی بودند از انصار بودند، از مردم خزاعه و کثرت مردم مدینه نیز، بجز انصار بسیار کس با وی بودند، آنگاه با جمیع سوی

دشمن حمله برد.

معاویه سرافرده بزرگی برافراشته بود و کرباس بر آن کشیده بود، بیشتر مردم شام با وی پیمان مرگ بسته بودند، سواران دمشق را اطراف سرافرده خویش بداشته بود. عبدالله بن بدیل با پهلوی راست سپاه سوی حبیب بن مسلمه حمله برد و پیوسته با وی درگیر بود و سواران وی را از پهلوی چپ دور می‌کرد و هنگام نیمروز آنها را سوی سرافرده معاویه راند.

زید بن وهب جهنی گوید: این بدیل یا یاران خود سخن کرد و گفت: «بدانید که معاویه دعوی چیزی دارد که شایستگی آن ندارد و بر سر این کار با کسی نزاع می‌کند که همسنگ وی نیست، بوسیله باطلی مجادله می‌کند تا حق را از میان ببرد، بایدویان و احزاب بروضد شما قیام کرده ضلالت را برای آنها آرامته و علاقه به فتنه را در دلهایشان نشانده و کار را بر آنها مشبه کرده و آلائش آنها را بیفزوده. شما پیرو نور پروردگار خوبشتند و برهان روشن دارید، با این یاغیان ستمگر بجنگید و از آنها بیم مکسید، چگونگی از آنها بیم می‌کنید که کتاب خدا عزوجل پاکیزه و نیکو به دست شماست. از آنها بیم مدارید که اگر ایمان دارند باید از خدا بیم داشته باشید. با آنها بجنگید که خدا به دست شما عذابشان کند و خوارشان کند و شما را بر آنها فیروزی دهد و دلهای قومی را که ایمان دارند خنک کند. یکبار همراه پیغمبر با آنها جنگیده‌ایم و اینک بار دوم است. بخدا آنها دو بار پرهیز کار تو هدایت یافته‌تر نیستند. سوی دشمن خویش روید که خدایتان برکت دهد.»

پس از آن همراه یاران خود جنگی سخت کرد.

ابوعمره انصاری گوید: در جنگ صفین علی با ترغیب کسان پرداخت و گفت: «خدای عزوجل نجاتی را به شما نموده که از عذاب رنج آور نجاتتان می‌دهد و شما را به نیکی می‌رساند یعنی ایمان به خدا عزوجل و پیروی صلی الله علیه و سلم و جهاد در راه خدا تعالی ذکره که ثواب آنرا بخشش گناهان کرده و مسکنهای پاکیزه در بهشتهای

عند.

و خدا به شما گفته که مردمی را که در راه وی بصف می‌جنگند که گویین بنایی استوارند دوست دارد، صفهای خویش را چون بنایی استوار مرتب کنید، زره‌دار را پیش فرستید و بی‌زره را مؤخر دارید. دندانها را بهم بشوید که شمشیرها را بهتر از سرها می‌رانند. دور نیزه‌ها را بپیچید که سر نیزه را بهتر حفظ می‌کنند. چشمه‌ها را فرو بندید که دلها را محکمتر می‌کند و خاطرها را آرامش میدهد. صدایا را فرو گذارید که به وفار نزدیکتر است و تا کامی را دور می‌کند. بر چمها بتان را کج مکنید و فرو منهدم و جز بدست شجاعان مدعید که حافظ حرم و صبور رویه‌نگام و قوع حادثات، مدافعانند که دور بر چم خویش را بگیرند و از پیش و پس آن بسجنگند و آنرا وانگدارند. خدایان رحمت کنند. تکلیف خویش را کسی ادا می‌کند که بمقابل خویش بپردازد و با مجاور خویش بجان همراهی کند و کار مقابل را به برادر مجاور وانگذارد، که این موجب ملازمت است و مایه ذنات و جبر اچنین نباشد که یکی با دو کس بسجنگد و آن دیگر دست داشته و مقابل خویش را به برادر مجاور وانگداشته و از او گریزان شده با ایستاده باومی‌نگردد. هر که چنین کند خدای عزوجل او را بغوش دارد. به مرض بنض خدا سبحانه مروید که سرانجام شما سوی خست خدای، گوینده عزیز، به جماعتی گوید: **لَنْ يَنْفَعَكُمْ الْفِرَارُ إِنَّ فِرْرَتَكُمْ مِنَ الْمَوْتِ أَوْ الْقَتْلِ وَإِذْ لَا تَعْمُونَ إِلَّا قَلِيلًا**

یعنی: اگر از مردن یا کشته شدن فرار کنید فرار کردن سودتان ندهد که در این صورت جز مدت کمی بر خوردار نخواهید شد.

و بخدا اگر از شمشیر حاضر سالم بمانید از شمشیر آخرت سالم نخواهید ماند. از استکاری و صبوری که جوابد که خدا از پس صبوری نصرت می‌آورد.

## تلاش در کار جنگی

ابوروفی همدانی گوید: بریدین قبس ارحمی مردم را فرغیب کرد و گفت: «مسلمان سالم آن کس است که دین و رای وی سالم ماند بخدا این قوم از آن روبا ما جنگ نمی کنند که دینی را تباہ کرده ایم یا حقی را از میان برده ایم، بر سر این دنیا جنگ می کنند که مفلوک جبار شوند، اگر بر شما غلبه یافتند، و خدا قلبه شان تدهد، و خوشدلشان نکند، امثال سعید و ولید و عیدالله بن عامر سنیه گمراه را بشما گمراهند که در مجلس خویش معاذل خونبهای خود و پدر و جدش را بیکدی بخشد و گوید این از آن منست و خطایی نکرده ام، گویی ارث پدر و مادر خویش را بخشیده و ندانند که این مال از آن خداست که بوسیله شمشیرها و نیزه ها ایمان غنیمت ما کرده، ای بندگان خدا با قوم ستمگران که بخلاف آیات منزل خدا داور می کنند بجنگید و در کار جنگشان از علامت ملائکگران بیم مکنید که آنها اگر غلبه یابند دین و دنیای شما را تباہ کنند، آنها را شناخته اید و آزموده اید بخدا ناکتون شرشان بیشتر شده.»

گوید: عبدالله بن بدیل همراه پهلوی راست، جنگی سخت کرد تا به سرپرده معاویه رسیدند و آنها که با معاویه پیمان مرگ کرده بودند پیش وی آمدند و گفت: «با این بدیل و پهلوی راست مقاومت کنید.» و کس پیش حیب بن مسلمه فرستاد که بر پهلوی چپ بود که با گروه خود به پهلوی راست مردم عراق حمله آورد و هزیمتشان کرد، پهلوی راست عراقیان عقب رفت و از جمعشان بجز این بدیل و دو یست با سب صد کس از قاریان بجای نماند که پشت به همدیگر داده بودند، دیگران فراری شدند، هلی به سهل بن حنیف دستور داد که با همراهان خود که از مردم مدینه بودند پیش رفت که جمعی بزرگ از مردم شام بمقابله او آمدند اما گروه خود را پیش برد تا به پهلوی راست پیوستند.

گويد: در پهلوی راست مجاور مقر علی که در قلب بود پنهان بودند که چون عقب نشستند هر يک تا پيش علی رسيد و او پياده سوی پهلوی چپ رفت که از آنجا نیز مضریان عقب نشستند اما قوم ربيعه بجای ماندند.

زيد بن وهب جهنی گويد: علی با فرزندان خود بطرف پهلوی چپ رفت و من تيرها را ميديدم که بر پشت و شانه اومي گذشت و فرزندانش سر دشان را سپر او می کردند و پيش می رفتند و میان او و مردم شام حایل می شدند اما علی دست آنها را می گرفت و پيش روی با پشت سر خود می افکند.

احمر که غلام ابوسفیان یا عثمان یا یکی ديگر از بني اميه بود او را بديد و گفت: «قسم بخداي کعبه، خدايم بکشد اگر ترا نکشم مگر آنکه مرا بکشد.» آنگاه سوی علی آمد، کيسان غلام علی بمقابله او رفت و ضربتی در میانه زد و بدل شد و غلام بني اميه کيسان را بکشت، علی سوی وی رفت و دست در گريان زره اش کرد و سوی خویش کشيد و بر پشت خود بلند کرد گویی باهای کوچک او را می بينم که به گردن علی می خورد آنگاه وی را به زمین کوفت که هانه زد و بازویش بشکست. دو فرزند علی، حسين و محمد، بر او حمله بردند و با شمشير بزدند، گویی علی را می بينم که ايستاده بود و دو فرزندش را می بينم که آن مرد را ضربت می زدند تا او را بکشند و پيش پدر خویش آمدند حسن ايستاده بود، علی گفت: «پسر کم چرا تو نیز مانند دو برادر عمل نکردی.»

گفت: «ای امير مؤمنان عمل آنها پس بود»

گويد: آنگاه مردم شام نزديک علی شدند، به خدا نزديکی آنها شتاب وی را نيزودا حسن گفت: «چه مانعی داشت اگر می دويدی و پيش اين جماعت پاران خود می رسیدی که در مقابل دشمن پايمردی کرده اند؟»

گفت: «پسر کم، قدرت اجلی دارد که از آن نمی گذرد، ديرتر از موقع نمی رسد و آهسته رفتن آنرا زودتر نمی آورد، بخدا قدرت اهميت نميدهد که بر مرگ افتد يا

مرگ بر او افتد.»

فضل بن خدیج کندی بنقل از یکی از غلامان اشتر گوید: وقتی پهلوی راست عراق هزیمت شد و علی سوی پهلوی چپ رفت، اشتر بر او گذشت که شتابان به محل نرفته پهلوی راست می‌دوید.

علی بدو گفت: «مالک!»

گفت: «آماده فرمامم.»

گفت: «پیش این قوم بروی تو چرا از مرگ که از آن رهایی ندارید سوی زندگی می‌گریزد که پابنده نیست.»

گوید: مالک برفت و با هزیمتبان رو برو شد و سخنان علی را با آنها بگفت و افزود: «ای مردم، سوی من آید، من مالک بن حارث من مالک بن حارثم، آنگاه بیاد آورد که بنام اشتر در میان کسان معروفتر است و گفت: «من اشترم، ای مردم سوی آید.» گروهی سوی وی آمدند و گروهی برلند و اشتر بانگ زد: «ای مردم فلان پدرتان را گزافه‌اند، امروز چه بد جنگید، ای مردم سوی من آید.»

طایفه مذحج سوی وی آمدند و گفت: «سنگ سخت را گزافه‌اید، خدا اینان را خشنود نکرده و در کار دشمنان فرمانبر او نبودید، چرا چنین است، مگر شما فرزندان جنگ و اجل هجوم و جوانان تاخت و تاز و سواران تعاقب و مرگ همگنان، و مذحجیان ضربت زن نیستید که انتقامشان تاخیر نمیشد و خونشان معوق نمی‌ماند و در جنگ فرو نمی‌ماندند، بخدا شما نیروی دیار خویشید و آماده‌ترین تیره قبیله‌تان، هر چه امروز کنید از این پس نقل میشود، از سخنان منقول فردا بترسید و در مقابله دشمن بسک بکشید که خدا با راستکاران است، بخدایی که جان مالک پفرمان اوست این جماعت را و با دست خویش بر مردم شام اشاره کرد نسبت به محمد صلی الله علیه و سلم همانند بال مگسی نیستند خوب ضربت نزدیده تیره رویی مرا بپزد تا خون به چهره‌ام باز آید، با این گروه بزرگ حمله برید که اگر خدای عزوجل آنرا بشکند و پهلوی بدنیال آن باشد

چنانکه آخر سیل به دنبال اول آنست.»

گفتند: «مارا به هر کجا می‌خواهی ببر.»

و او به مقابله گروه مجاور پهلوی راست رفت و حمله برد و آنسهارا عقب زد. گروهی از جوانان همدان پیش روی وی آمدند که جمعیشان هشتصد کس بود و دنباله حریفان را به هریمت دادند و در پهلوی راست چندان پایمردی کردند که یکصد و هشتاد کس از آنها کشته شد، دوازده کس از سران قوم بودند که وقتی یکی کشته می‌شد دیگری پرچم را می‌گرفت. نخستینشان کریب بن شریح بود، آنگاه شرحبیل بن شریح، آنگاه مرند بن شریح، آنگاه صبره بن شریح، آنگاه بریم بن شریح، آنگاه سمیر بن شریح.

وقتی این شش برادر کشته شدند سفیان بن زید پرچم را گرفت پس از او عبد بن زید، پس از او کریب بن زید. و چون این سه برادر کشته شدند همیر بن بشیر پرچم را گرفت، پس از او حارث بن بشیر که هر دو کشته شدند آنگاه وهب بن کریب، برادر فلوص، پرچم را گرفت و خواست پیش برود یکی از قوم وی گفت: «خدایت رحمت کند با این پرچم برگردد که بزرگان قوم تو اطراف آن کشته شده‌اند خودت را و باقیمانده قومت را بکشتن مده.»

آنها باز گشتند و می‌گفتند: «ای کاش تعداد ما از عربان بودند که با ما پیمان مرگی می‌کردند و با هم پیش می‌رفتیم و باز نمی‌گشتیم تا کشته شویم و اظفر بابیم» در حالی که این سخن می‌گفتند به اشتر گذشتند.

اشتر گفت: «اینک من با شما پیمان می‌کنم و قرار می‌نهم که باز نگریم تا اظفر بابیم یا هلاک شویم.»

و جمع پیش وی رفتند و با وی ایستادند.

که به بن‌جعبل تغلبی درباره این سخن مصرعی دارد به این مضمون:

«همدانیان جنگاور، هم‌پیمان می‌جستند»

اشتر سوی پهلوی راسترفت و گروهی از آنها که نبات و شرم و وفاداشند و از هزیمت باز آمده بودند بروی آمدند و با هر گروهی روبرو می شد آنرا عقب می زد در این حال بر زیادین نفر گذشت که او را به اردوگاه می بردند، گفت: «این کیست؟» گفتند: «زیادین نصر»

عبدالله بن بدیل و بارانش در پهلوی راست درگیر شده بودند. زیاد، پیش تاخته بود و پرچم خویش را در مقابل پهلوی راست برافراشته بود که پایمردی کردند و او نیز بجنگید تا از پای درآمد. چیزی نگذشت که اشتر به یزید بن قیس ارحمی گذشت که او را سوی اردوگاه می بردند.

گفت: «این کیست؟»

گفتند: «یزید بن قیس که وقتی زیادین نصر از پای درآمد پرچم خود را در مقابل پهلوداران راست برافراشت و جنگ کرد تا از پای درآمد.»

اشتر گفت: «بخدا پایمردی نکو و کار مردانه اینست شرم آور است که کسی باز گردد و کسی را نکشد و کشته نشود یا به معرض کشته شدن نرود.»

حربن صباح نخعی گوید: آنروز اشتر براسمی بسود و بیک شمشیر بمناسبت بدست داشت که وقتی آنرا می جنباند پنداشتی آب از آن می چکد و چون بالای برد شعاع آن چشم را خیره می کرد، با شمشیر خویش ضربت می زد و می گفت: «سخنی ای هست و می گذرد»

گوید: حارث بن جهمان چمنی اشتر را بدید اما او را نشناخت که چهره اش به آهن پوشیده بود بوی نزدیک شد و گفت: «خدایت از جانب امیر مؤمنان و مسلمانان پاداش نیک دهد»

گوید: اشتر او را بشناخت و گفت: «ای این جهمان کسی همانند تو از این هرصه نبرد که من هستم عقب می ماند؟»

اشتر مردی بود تنومند و بلند قامت و ریشی انبوه داشت این جمهان در او نگریست و وی را شناخت و گفت: «قد ایست شوم، به خدا جای ترا هم اکنون دانستم و از تو جدا نمی شوم تا جان بدهم.»

گوید: متقد و حمیرا، هر دو آن ناصطی، پسران قیس، اشتر را بدیدند، متقد به حمیرا گفت: «اگر آنچه می بینم به پیکار جویی می کند در عرب نظیر ندارد.»

حمیرا گفت: «مگر پنداری از آنچه می کند قصه دیگر دارد؟»

گفت: «بیم دارم که پادشاهی می خواهد.»

فضیل بن خدیج به نقل از یکی از غلامان اشتر گوید: وقتی بیشتر هزیمتیان پهلوی راست بر او فراهم آمدند ترغیبشان کرد و گفت: «دندانها را به هم فشار دهید و با سر سوی دشمن روید و چنان حمله برید که مردم پدر و برادر کشته شما را مال از کینه به دشمن حمله می برند و دل به مرگ داده اند که انتقامشان معوق نماند و در دنیا تنگین نشوند قسم به خدا هیچ قومی بلبه ای سختتر از مصیبت دین ندیده. این قوم بر سر دین می جنگند که سنت را معیوس کنند و بدعت را زنده کنند و شما را به ضلالتی که خدای عزوجل به سبب بصیرت نکو از آن بیرونتان آورده باز برند. پندگاران خدا به نحو شدلی در راه دینتان جان بدهید که پاداش شما بعهده خداست و خدا بهشتهای نعیم دارد. بدانید که فرار از نبرد گناه مایه زوال عزت است و حرمان از غنیمت، و ذلت در زندگی و مرگ، و تنگ دنیا و آخرت.»

آنگاه بدشمنان حمله برد و عقبشان راند و مابین نماز عصر و مغرب آنها را تا نزدیک صبح معاویه برد و به عبدالله بن بدیل رسید که با جمعی از قاریان، دوستان تا میصد کس، چون جثه ها به زمین افتاده بودند، مردم شام از اطراف آنها عقب رفتند و عراقیان که نزدیک برادران خویش رسیده بودند آنها را بدیدند که پر میزدند: «امیر مومنان چه شده؟»

گفتند: «زنده و نیک حال در پهلوی چپ است و کمان پیش روی وی

بجنگند.»

گفتند: «حمد خدای، پنداشتیم هلاک شده و شما نیز هلاک شده اید.»

آنگاه عبدالله بن بدیل به یاران خویش گفت: «پیش برویم»

اشتر کس پیش او فرستاد که چنین مکن با جمیع خویش ما را بجنگ کنی که این

بهنراست و تو یارانت محفوظتر می‌مانید.»

گوید: اما نپذیرفت و با کسان خود سوی معاویه روان شد که کسان در اطرافش

چون کوهها بودند، دو شمشیر بدست داشت و پیش صف یاران خویش ایستاده بود

و هر که بدو نزدیک می‌شد ضربت میزد و خوش را میریخت و بدنسان هفت کس را

بکشت.

عبدالله بن بدیل به معاویه نزدیک شد، کسان از هر سو تاخندند او و گروهی از

یارانش را در میان گرفتند و بجنگید تا کشته شد، گروهی از یاران وی نیز کشته شدند

و جمعی از آنان نیز به هزیمت باز گشتند.

اشتر، ابن جهمان جعفی را فرستاد که به شامیانی که در عقب یاران فسراری

این بدیل بودند حمله برد و فشار دشمن را کاست که پیش اشتر رسیدند که به آنها

گفت: «رای من از رای خودتان بهتر نبود؟ مگر نگفتم که با جمیع بمانید.»

معاویه وقتی ابن بدیل پیش می‌رفت و ضربت می‌زد گفته بود: «پندارید این سالار

گروه است؟» و چون کشته شد کس فرستاد و گفت: «ببینید این کیست؟»

کسانی از مردم شام بدو نگریستند و گفتند: «نمی‌شناسیم»

خود معاویه پیش آمد و بر او ایستاد و گفت: «بله این عبدالله بن بدیل است به خدا

اگر زنان خراجه نیز می‌نواستند با ما بجنگند می‌جنگیدند، بکشیدش» پس عبدالله را

کشتند و معاویه گفت: «بخدا این چنانست که شاعر گوید:

«مرد جنگ اگر جنگ دهد الم زند

«او نیز جنگ را دندان زند»

«واگر روزی جنگ با او سخت گیرد

«ارنیز با جنگ سخت گیرد»

شعر از خانم طی است.

اشتر به عارف شامیان حمله برد، معاویه با قوم عك و اشعریان به مقابله وی آمد. اشتر به قوم ملجیح گفت: «شما به عك پردازید» و به جمیع همدانیان پیوست و به قوم کنده گفت: «شما به اشعریان پردازید» و سوی قوم خویش رفت و گفت: «اینان اشعریانند به آنها حمله برید» آنها با سواران در می‌آویختند و رجزی به این مضمون می‌خواندند:

«وای بر مادر ملجیحی از مردم عك

«این مادر ملجیحی است که همی‌گرید»

تا شامگاه با آنها بجنگیدند، اشتر همراه با مردم همدان و جمعی از قبایل دیگر با آنها همی‌جنگید و ایشان را ند تا به نزد پنج صف اطراف معاویه رسانید که با عمامه بهم بسته بودند و بر آن صفها حمله برد و چهار صف را از پای در آورد و چون به صف پنجم رسیدند معاویه آسیبی خواست و بر نشست می‌گفته بود: «فصدا شتم فرار کنم اما شعر این اطنا به انصاری را بیاد آوردم این اطنا به از شاهان جاهل است بود و اطنا به مادرش زنی از طایفه بلقین بود» که گوید:

«صفتم و شرم خفا طرم

«و آماد گیم بر ضد دلیر سخت کوش

«و مالم که برهایی از ناروایی داده می‌شد

«و ستایش‌ها که بقیمت خوب می‌خریدم

«و این سخن که وقتی جانم دچار هیجان می‌شد

«می‌گفتم: ای جان بجای همان

«که ستایش بینی یا خلاص شوی»

«نگذاشت بگریزم»

و تذکار این شعر مرا از فرار بازداشت.

ز بدین وهب گوید: وقتی هلی دید که پهلوی راست سپاه وی به جای باز آمدن و دشمنان مقابل خویش را عقب راند و در محله‌شان با آنها در آویخت، بیامد به جمع رسید و با آنها گفت: «دیدمتان که از صف‌هایتان عقب نشستید و باقیان شمرگر و بدویان شامی پستان زدند شما که معتزبان و برجستگان عربد و شب زنده داران قرآنخوان و دعوتگر حق به هنگام ضلالت‌خطا کاران، اگر از پس پشت گردن روی نیآورده بودید و از پی عقب رفتن حمله نکرده بودید گناه فراری جنگ بر شما بازمی‌شد و هلاکت یافته بودید ولی غم‌سبک شد و دلم خنک شد که دیدمتان آنها را چنانکه شمارا عقب زده بودید عقب رانیدید و چنانکه شمارا دور کرده بودند از محله‌تان دورشان کردید و با شمشیرها زدید و چون شتران ملرود در هم‌شان ریختید، اینک با مردمی کنید که سکون یافتید و خدا عزوجل به برکت یقین، ثباتان بخشید تا فراری بدانند که خدا را خشمگین می‌کند و خوبش را زده گناه می‌افکند. فرار مایه آزرده‌گی خداست و دولت دایم و تنگ اید و از کف دادن غنیمت و ناهی مه‌اش، آنکه از جنگ می‌گریزد. عسر خویش را نمی‌افزاید و از رضای پروردگار بدور است. اگر انسان در راه حق بیبرد و باین‌رو ذابل مبتلا نشود بهتر از آنکه با آن خود کند و دل بر آن نهد.»

عبدالمسلم احمدی گوید: در جنگ صفین پرچم بجمله بدست ابرو شداد قیس ابن مکشوح بود که از نبره احمد بن غوث بود، مردم بجمله باو گفته بودند: «پرچم ما را بگیر.»

گفت: «دیگری از من بهتر است»

گفتند: «چون کسی را نمی‌خواهیم»

گفت: «اگر پرچم را بمن دهید شما را نایب نزد صاحب سپر طلایی می‌کشانم»

گفتند: «هر چه خواهی کن»

گوید: «پس او پرچم را بگرفت و حمله برد تا بنزدیک صاحب سپر طلایی رسید که با جمعی فراوان از یاران معاویه بود. گفته اند که وی عبدالرحمان بن خالد بن ولید مخزومی بود. دو گروه آنجا سخت بجنگیدند. ابوشداد با شمشیر صوی صاحب پر حمله برد و یک رومی که غلام معاویه بود راه بروی بگرفت و ضربتی زد و پای ابوشداد را قطع کرد. ابوشداد نیز ضربتی زد و غلام رومی را بکشت، نیزه ها را بطرف او گشودند تا کشته شد و عبدالله بن قلع احمسی پرچم را بگرفت و رجزی باین مضمون می خواند:

«خدا ابوشداد را رحمت کند  
 «که دعوت بانگزن را پذیرفت  
 «و با شمشیر بدستان حمله برد  
 «چه نیکمردی بود هنگام جنگ  
 «و هنگام نبرد و مفاصله با پیادگان»

و بجنگید تا کشته شد، برادرش عبدالرحمان بن قلع پرچم را بگرفت و بجنگید تا کشته شد. پس از آن عقیف بن ایاس پرچم را بگرفت و همچنان بدست وی بود تا دو جمع از هم جدا شدند.

گوید: آنروز حازم بن ابی حازم احمسی برادر قیس بن ابی حازم کشته شد، نعیم ابن صهبب بجلی نیز کشته شد پس عم و هم نام وی نعیم بن حارث که از یاران معاویه بود پیش وی رفت و گفت: «این مقتول پسر عموی من است، او را بمن ده که به خاکش کنم.»

گفت: «خاکش مکن که شایسته این کار نیستند، بخدا ما پسر هفان را نهانی به خاک کردیم.»

گفت: «اجازه بده که خاکش کنم و گرنه بآنها می پیوندم و ترا رها می کنم.»

معاویه گفت: «بنداری که مشایخ عرب را به خاک نمی‌سپاریم که از من می‌خواهی پسر عمویت را به خاک کنی، اگر می‌خواهی خاکش کن، پایجای گذار» و او به خاکش کسرد.

حارث بن حصیره از دی به نعل از پیران ملافه نمر ازد گوید: وقتی از دین را به مقابله از دین فرستادند، مختص بن سلیم حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «عظایبی است از رگ و بلایبی عظیم که ما را بمقابله قوممان فرستادند و آنها را به مقابله مساوا داشتند. به خدا این دستهای خودمان است که قطع می‌کنیم و بالهای خودمان است که با شمشیرهایمان می‌بریم اگر با گروه خودمان هم‌دلی نکنیم و در کار بارمان نکوشیم، کافر می‌شویم و اگر بکنیم نیروی خویش را به تلف داده‌ایم و آتش خودمان را خاموش کرده‌ایم.»

جندب بن زهیر بدو گفت: «به خدا اگر پدران آنها بودند ما بودند، یا فرزندانشان بودند و پدران ما بودند و از جماعت ما بریده بودند و حبیب امام مامی‌گفتند و اهل ملت ردمه ما را به سنم منسوب می‌داشتند، اکنون که باهم روپرو شده‌ایم جدا نمی‌شدیم تا از رفتار خویش بگردند و دعوت ما را بپذیرند یا بسیار کسی از آنها ما کشته شود.»

مخنف به او که پسر خاله‌اش بود گفت: «خدا بوسیله تو همت را قوت دهد، به خدا من در کوچکی و بزرگی پیوسته منحوس بوده‌ام به خدا همیشه در ایام جاهلیت و پس از آنکه مسلمان شده‌ایم هرگز میان دو چیز مردد نشده‌ایم که کدام را بگذاریم و کدام را بگیریم، جز اینکه سخت‌تر و پر محضت‌تر را برگزیده‌ام خدا یا اگر سلامت‌دهی بهتر از آنست که مبتلا کنی بهر کدام از ما چیزی را که می‌خواهد عطا کن.»

ابو بکر بن عوف گفت: «خدا یا به توفیقی که مورد رضای تو است میان ما داوری کن، ای قوم می‌بینید که این قوم چه می‌کنند، ما پیرو جماعتیم، می‌دانید که ما حق داریم با آنها راست می‌گویند، به خدا تا آنجا که می‌دانیم پیروی شر، در زندگی و

مرگ مایه خسران است.»

چندب بن زهیر پیش رفت و با سالار ازدیان شام در آویخت و شامی اورا بکشت. از طایفه وی عجل و سعد پسران عبدالله از نبره بنی ثعلبه کشته شدند. مخنف نیز کشته شده. از طایفه وی عبدالله و خالد پسران ناجد و عمرو و عامر پسران عویف و عبدالله ابن حجاج و چندب بن زهیر و ابو زینب بن عوف نیز کشته شدند. عبدالله بن ابی الحصین نیز همراه قاربانی که با عمار بن یاسر بودند برون شد و با وی کشته شد.

حارث بن حصیره به نقل از مشایخ نمر گوید: حقیقه بن حدید نمری در روز جنگ صفین گفت: «بدانید که چرا آنگاه دنیا خشکیده و درخت آن شکسته و تازه آن کهنه شده و شیرین آن تلخ مرده شده، کار خویش را براسنی یا شما می گویم که از دنیا به ننگ آمده ام و خویشتن را از آن منصرف کرده ام، در هر سیاه و جنگی که بوده ام آرزوی شهادت داشته ام اما خدا عزوجل نخواسته مگر آنکه امروز مرا بدان برساند بدانید که از این دم به معرفت شهادت می روم و امیدوارم از آن محروم نمانم. بندگان خدا چرا از نرس مرگی که بناچار آمدنی است و جانهای شما را گرفتاری است از جهاد با دشمنان خدا بازمانده اید! چرا از یک ضربت شمشیر که به سبب آن بجای دنیا، پیشگاه خود او هم نشینی پسران و صدیقان و شهیدان و صالحان در دارالقرار نصیبان می شود دریغ دارید؟ رای درست این نیست.»

گوید: آنگاه روال شد و گفت: «ای پسران، من این دنیا را به آخرت فروختم و اینک روسوی آن دارم، راهتان دریگر نباشد و خدای عزوجل امیدتان را نبرد.»

گوید: برادرانش عبدالله و عوف و مالک بدانال وی رفتند و گفتند: «از پس تو روزی دنیا نمی جویم که خدا زندگی پس از ترا زشت کند، خدا با جانهای خویش را پیش تو ذخیره می نهیم.» آنگاه پیش رفتند و بچنگیدند تا کشته شدند.

ابو مسلم بن عبدالله شبلی: گوید: با طایفه ام در جنگ صفین حضور داشتم

شمر بن ذی الجوشن نیز با ما بود، ادهم بن محرز باهلی باوی هم‌اوردی کرد و با شمشیر صورتش را بزد. شمر نیز سرش را باو زد که زیادتش نزد. پس شمر پیش یار خویش بازگشت و آبی بنوشید که تشنه بود، آنگاه نیزه بر گرفت و رجز خودمان برقت و به ادهم حمله برد و گفت: «این به آندهم»

عمرو بن عمرو بن عوف جشمی گوید: بشر بن عصمه مزنی جزو یاران معاویه بود و چون در صفین دو گروه به جنگ بودند، بشر، مالک بن عقیله را دید که موضعی شکست آورد صف شامیان را می‌برد که مردی مسلمان و شجاع بود، بشر از کار وی خشمگین شد و ضربتی زد و او را از پای در آورد آنگاه از ضربتی که زده بود به نزد خدای جبار پشیمان شد و شعری گفت باین مضمون:

«از خدایم امید گذشت دارم

«و از آنکه در خاطرم ز غده می‌کند،

«زیر فلان، هنگامی که ضربتها بکار بود

«ضربتی باوردم»

و چون سخن وی به ابن عقیله رسید شعری گفت به این مضمون:

«به بشر بن عصمه بگوید

«که من غافل بودم و بکار خویش مشغول

«که غافلگیرم کردی و ضربتی زدی

«چنین است که دلیران می‌زنند و می‌خورند»

گوید: عبدالله بن طفیل بکائی به گروهی از شامیان حمله برد و چون باز آمد یکی از بنی‌نعم بنام نمیس پسر فرید از عراقیانی که به معاویه پیوسته بود بوی حمله برد و نیزه را میان دو شانۀ عبدالله نهاد. بزید بن معاویه پسر عموی عبدالله پیمان آمد و نیزه خویش را میان دو شانۀ نمیس نهاد و گفت: «به خدا اگر فروری فرو می‌برم،»

در نمیس گفت: «بنام خدا پیمان می‌کنی که اگر نیزه را از پشت بارت برداشتم

نیزه‌ات را از من برداری»

گفت: «آری، بنام خدا پیمان می‌کنم.»

پس نیزه از ابن طفیل برگرفت و بزید نیزه را از نمیمی برگرفت. تمیمی

گفت: «از کدام قبیله‌ای؟»

گفت: «از بنی عامرم»

گفت: «خدایم به فدای شما کند که هر کجا بینمندان کریمانید. من بازدهمین

مرد خاندان و عشره‌ام که امروز کشته‌اید و من آخر پندشان هستم.»

گوید: «چون کسان به کوفه آمدند بزید بر سبیل گله که مرد به عموزاده‌اش

می‌کند، شعری خطاب باو گفت به این مضمون:

«مگر ندیدی که در صفین

درفتی که همه دوستانت رهاست کرده بودند

و با دسوزی از تو دفاع کردم

در مرد حنظلی را

ه که نیزه بکار انداخته بود

از تو دور کردم»

فضیل بن خدیج گوید: یکی از سپاه شام بیامد و هم‌اورد خواست عبدالرحمان

ابن محرز کندی به مقابله وی رفت، ساعتی باهم درگیر بودند عبدالرحمان به شامی

حمله برد و ضربتی به گلوگاه وی زد که از یاد آمد آنگاه از اسب فرود آمد و زره و

سلاح وی را برگرفت و دید که حبشی است و گفت: «اقلله» برای کی خودم را به خطر

انداختم برای یک بند حبشی.»

یکی از مردم عک نیز بیامد و هم‌اورد خواست، قیس بن فهدان کنانی بمقابله

وی رفت، عکی حمله آورد، قیس ضربتی به حریف زد که بارانش او را برداشتند قیس

ابن فهدان شعری گفت باین مضمون:

«مردم عاقل در صفین می دانستند

«که وفنی دوسپاه رو برو شدند

«بسخنی ضربتشان می زدیم

«و بر جمعی جنگ را چنانکه باید بر می داریم

«سپید می آریم و سرخ می بریم.»

و هم فضیل بن خدیج گوید: قیس بن فهدان یاران خود را ترغیب می کرد و

می گفت: «وفنی حمله می برید پکجا حمله برید و چون باز می گردید با هم باز گردید.

چشم‌ها را فرو نهد، سخن کمتر کنید، با همگنان در آب بسزید، هرب از جانب شما

آسیب نیند.»

گوید: قیس بن یزید که از جانب علی سوی معاویه تریخته بود بیامد و همان‌طور

خواست، برادرش ابوالعمر طه بن یزید بمقابله او رفت که حمدیگر را شناختند و مقابل

هم ایستادند، آنگاه سوی گروه خود باز گشتند و هر یک از آنها می گفتند که برادرش را

را دیده است.

جعفر بن حدیقه گوید: قبله طی بهروز صفین جنگی سخت کردند و جمع بسیار

بمقابله آن فرستادند.»

گوید: حمزه بن مالک همدانی پیش آنها آمد و گفت: «شما از کدام قبیله اید؟»

عبدالله بن خلیفه بولانی که شاعر و شاعر و سخنور بود گفت: «ما طایبان دشمن

و طایبان ریگزار و طایبان کوهستان که نخل‌ان ممنوع است. ما مدافعان دو کوهیم

تا مابین عذیب و عس، «طایبان نیزه ایم و طایبان جنگیم و طایبان هجوم.»

حمزه گفت: «به، به، چه خوب ستایش قوم خویش می کنی.»

دوید: آنگاه کسان سخت بجنگیدند و عبدالله بانگ می زد و می گفت: «ای

گروه طایبان، نو کهنه ام بقدای شما باد، برای حرمت خویش بجنگید.»

ابو صلت تعمی گوید: پیران طایفه محارب بمن گفتند که یکی از آنها بنام خنثرة این عیب، مردی سخندلیز بود و در جنگ صدف و فنی دو گروه پیکار می کردند. یاران خوبش را دید که فرار می رفتند و بانگ زد که ای گروه پسیان منگر اطاعت شیطان به نزد شما از اطاعت رحمان بهتر است؟ فرار معصیت خدای سبحان است و موجب خشم می، صبوری اطاعت خدا عزوجل است و مایه رضای او، چگونگی خشم خدای تعالی را بر رضای او مرجع می دارند، آسایش پس از مرگ خاص کسی است که بعیر و جان بخدای سپارد.

گوید: و همچنان بجنگید تا زخمدار شد، سپس با پانصد کسی که همراه فرود این نوفلی اشجمی از جنگ کنار کرده بودند برفت و در دسکره و بندینچین فرود آمدند در آن روز نخبان سخت بجنگیدند و از جمع آنها بکر بن موز و حیاب بن هوز و شعب بن نعیم از بنی بکر بن نخع و ربیع بن مالک و ابی بن قیس برادر علفمة بن قیس فقیه کشته شدند. پای علقمه نیز قطع شد که می گفت: «دوست ندارم که پایم سالم مانده بود که به سبب آن از خدای عزوجل امید نواب نیش دارم، دلم می خواست برادرم را با یکی از یارانم را در خواب بینم، برادرم را به خواب دیدم و گفتم: برادر چه دیدی؟

«گفت: ما و قوم پیش خدا عزوجل رو بر و شدیم و به حجت مغلوشان کردیم و من از وقتی به عقل آمده ام هرگز از چیزی ماندم این خواب خرسند نشده ام.»  
حصین بن مضر گوید: پیش از جنگ کسانی پیش علی آمدند و گفتند: «خالد بن معمر به معاویه نامه نوشته ویم داریم که پیرو او شود.»

گوید: علی او و کسانی از سران ما را پیش خواند و حمد خدا کرد و ثنای وی به زبان آورد و گفت: «اما بعد، ای گروه ربیع شما یاران منید که دعوتم را پذیرفته اید و به نزد من مطمئن ترین قبیله عربیده شنیده ام که معاویه به یار شما خالد بن معمر نامه نوشته وی را بیاورد و شما را فراهم آوردم تا بر او شاهد کنم و شما نیز آنچه را

می گویم بشنوبده! نگاه روبه او کرد و گفت: «ای خالد بن معمر! اگر آنچه شنیده‌ام درست باشد خدارا با مسلمانان حاضر شاهد می‌گیرم که در امانی ناپه سرزمین عراق با حجاز برسی یا سرزمین دیگر که معاویه بر آن تسلط ندارد. و اگر به تود و غبسته‌اند، دل‌هایمان از تو اطمینان یابد.»

گوید: خالد قسم یاد کرد که چنین نکرده و بسیاری از مردان ما گفتند: «اگر می‌دانستیم که این کار را کرده اعضایش را می‌بریدیم.»

گوید: شفیق بن ثور سدوسی گفت: «خالد بن معمر توفیق نیابد اگر معاویه و مردم شام را بروضد علی و مردم ربیعہ باری داد باشد.»

گوید: زیاد بن خصیفه نمیمی گفت: «ای امیر مؤمنان به قید قسم از خالد بن معمر اطمینان بگیر که با تو خیانت نکند» علی اطمینان گرفت و ما بیامدیم.

گوید: و چون روز پنجشنبه شد مردم میمنه هزیمت شدند و علی بیس ما آمد، برافش نیز همراهش بودند و به صدای بلند رسا بی توجه بوضع کمان گفت: «این پرچمها از کدام قبیله است؟»

گفتیم: «پرچمهای ربیعہ است.»

گفت: «نه این پرچمهای خدا عزوجل است، خدا مردم آن را مصون دارد و صجوری دهد و قدمهایشان را ناپست کند» آنگاه بمن گفت: «ای جوان پرچم خود را بک ذراع پیش نمی‌بری؟»

گفتم: «جوا، بخدا ده ذراع هم» و پرچم را بالا بردم و پیش بردم تا گفت: «بس است. بجای خرد باش» و من آنجا که دستور داده بود بماندم و بارانم فراهم آمدند.

ابو الصلت نمیمی گوید: «از پیران طایفه نیم الله نغلبه شنیدم که می‌گفتند: «پرچم کوفیان و بصریان ربیعہ با خالد بن معمر بود که از مردم بصره بود.»

گوید: و نیز شنیدم که می‌گفتند: «خالد بن معمر و سفیان بن ثور که درباره پرچم

هم چشمی داشتند به نوافق، پرچم بکرین وائل را به حصین بن منذر ذهلی دادند که از مردم بصره بود گفتند: «این جوان از عاست و محترم است پرچم را به او می‌دهیم تا بعد بنگریم» پس از آن علی پرچم همه ربيعة را به خالد بن معمر داد. گوید: معاویه برای قبیله حمیر بر سه قبیله عراق که پر جمعیت تر از آن در قبایل عراقی نبود یعنی ربيعة و همدانه و مذحج قرعه زد و قرعه حمیر بنام ربيعة در آمد، ذوالکلاع گفت: «چه قرعه زشتی»

پس از آن ذوالکلاع با مردم حمیر و وابستگان آن بیامد. عبدالله بن عمر بن خطاب نیز با چهار هزار کس از قاریان اهل شام با آنها بود. ذوالکلاع پهلو دار راست جمع بود که بر جمع ربيعة حمله بردند که پهلوئی جب سپاه عراقی بودند و عبدالله بن عباس نیز با آنها بود و پهلو دار سپاه بود. ذوالکلاع و عبدالله بن عمر با مسوار و پیاده بسختی به آنها حمله بردند و پرچمهای ربيعة از جای برقت مگر اندکی از اختیار و ابدال که بجای ماندند.

گوید: مردم شام باز رفتند و چیزی نگذشت که از نو حمله آوردند. عبدالله بن عمر می‌گفت: «ای مردم شام این قبیله عراقی قاتلان عثمانند و باران علی بن ابیطالب، اگر این قبیله را هزیمت کردید انتقام خون عثمان را گرفته‌اید و علی بن ابیطالب و مردم عراق نابود می‌شوند.»

گوید: شامیان بسختی حمله آوردند و مردم ربيعة چیزی نماند کسی از ضعیفان و زیوفان پامردی کردند و مقاومت آوردند و پرچمها با مردم صبور و دلیر بجای ماند که عقب نرفتند و سخت بجنگیدند خالد بن معمر که دیده بود کسانی از قوم وی عقب رفته‌اند، عقب رفت اما چون ثبات پرچمداران و جمع قوم خویش را دید باز گشت و به هزیمتشان بانگ زد که باز گردند و گفت که کسانی از قوم وی که می‌خواسته‌اند او را بدنام کنند فصد رفتن کرده بودند و چون ثبات وی را دیدند باز آمدند. و نیز گفت: «وقتی دیدم که کسانی از ما به هزیمت رفتند خواستم به آنها برسم و بازشان

گردانم و آنهایی را که اطلاعات من کردند پس آوردم» رفتار وی مبهم بود.  
 محرز بن عبدالرحمان عجللی گوید: آنروز خالد گفت: «ای گروه ربیعه خدای  
 عزوجل هر کدامتان را از زادگاهش آورده و در اینجا فراهم کرده که از وقتی در زمین  
 روان شده‌اید چنین جمعیت داشته‌اید، اگر دست بدارید و از دشمن بازمانید و از  
 نبرد گاه پس روید خدا از کار شما خشنود نمی‌شود و هر که را ببینید از کوچک و  
 بزرگد خواهند گفت که ربیعه حرمت خویش ببرد و در جنگ نماند و عرب از ناپه  
 وی آسیب دید. مباد اعریان و مسلمانان شومنان شمارند، پیش روید و جان به خدای سپارید  
 پیش رفتن عادت شماست و ثبات خصلت شما، صبوری کنید به منظور اینکه پاداش  
 یابید. ثواب آنکه خدا را منظور دارد شرف دنیاست و حرمت آخرت که خدا پاداش  
 کسی را که کار نیک کند نپاه نمی‌کند.»

گوید: یکی به سخن ایستاد و گفت: «به خدا وقتی کارهای ربیعه بدست تو  
 افتاد کارشان نپاه شد، به ما می‌گویی پس نرویم و روی نگردانیم تا کشته شویم و  
 خونمان بریزد، مگر نمی‌بینی که بیشتر کسان رفته‌اند.»

گوید: بنی جندل از مردان قوم برضد وی برخاستند و بملامتش گرفتند و تندی  
 کردند، خالد گفت: «اینرا از میان خودتان بیرون کنید که اگر با شما بماند زبانسان  
 زنده و اگر بیرون شود شما را نکاهد. این کسی است که شما را نمی‌کاهد و دیار را بر  
 نمی‌کند. ای سخنگوی مله‌ون قوم! چگونه از صواب بگشتی!»

گوید: جنگ میان ربیعه و حمیر و عبیدالله بن عمر شدت گرفت و کشته‌ها از دوسو  
 بسیار شد، از جمله سمیر بن ریان بن حارث عجللی که مردی دلیر بود.

زید بن بدر عبیدی گوید: زیاد بن خصیفه بروز صفین پیش طایفه عبدالقیس آمد  
 قبایل حمیر یا ذی الکلاع و عبیدالله بن عمر با طایفه بکر بن وایل مقابل شده بودند و  
 بکریان سخت جنگیدند چنانکه در خطر هلاکت بودند، زیاد بن خصیفه گفت: «ای  
 مردم عبدالقیس دیگر بگری نماند» و ما سواران سببان شدیم و بر فرشتیم و با آنها شدیم و

چیزی نگفتند که ذوالکلاع آسیب دید و عییدالله بن عمر کشته شد، همدانیان گفتند: «عائنی بن خطاب از حبی اورا کشت» و حضرت مرتبان گفتند: «عالمک بن عمرو تنعی اورا کشت» و بگریانان گفتند: «محرز بن صحیح بنی عایشی اورا کشت و شمشیرش ذوالموشاح را برگرفت. معاویه در کوفه از بگریان موافقه کرد که گفتند: «یکی از بگریان مابن نام محرز بن صحیح اورا کشت» و معاویه کسی به بصره فرستاد و شمشیر را برگرفت. هشام بن محمد گوید: قاتل عییدالله بن عمر، محرز بن صحیح بود که ذوالموشاح شمشیر اورا که از آن عمر بوده بود برگرفت و کعب بن جمیل نقلی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«زیدگان بر ای سواری می گوید

«که در صفین بود ووفتی که

«سواران او برفتند

«همچنان ایستاده بود»

در آنروز از حمیریان بشر بن مره بن شرمحیل و حارث بن شوخیل کشته شدند. اسماعیل بن عطار بن حاجب تمیمی زن عییدالله بن عمر بود که حسن بن علی او را به زنی گرفت.

عباس بن لقیط بگری گوید: وقتی علی پیش مردم ربهه رفت به هدیه بگری گفتند: «اگر علی که به پرچم شما پناه آورده اینجا سبب ببیند رسوا می شود.» و شقیق بن ثور گفت: «ای گروه ربهه اگر یکی از شما زنده باشد دشمن به علی دست یابد پیش عربان معذور نباشید و اگر او را محفوظ دارید بزرگواری دائم یافته اید» و مردم ربهه از آن پس که علی پیششان آمده سخت بجنگیدند که مانند آن نجاتگیده بودند.

علی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«پرچم سپاه از آن کیست؟

«که سپاه اش می نرزد

«و چون گویی حصین آنرا پیش بر  
 «آنرا در دله مرگک پیش برد  
 «آنجا که گودالهای خطر  
 «پس از مرگک است و خون  
 «ضربات شمشیر را به پسر حرب چشاندیم  
 «چندانکه پشت بکرد و برقت  
 «خدا آن گروه را که بهنگام تلاقی با مرگ  
 «پایمردی کردند پاداش دهد  
 «که چه پاکباز و بزرگوارند  
 «یعنی مردم ربیعه  
 «که در مقابل دشمنان دلیر اند»

کشته شدن

عمار یاسر

عبد الملك بن ابی حرقم می گوید: عمار بن یاسر میان کسان آمد و گفت: «خدا یا، تو می دانی که اگر می دانستم رضای تو در این است که خودم را در این شرط افکنم چنین می کردم. خدا یا تو می دانی که اگر می دانستم رضای تو اینست که سر شمشیرم را روی سینه ام بگذارم و بر آن بیفتم تا از پشتم در آید چنین می کردم، من اکنون کاری نمی دانم که بیشتر از جهاد با این فاسقان مورد رضای تو باشد اگر می دانستم کاری، بیشتر مورد رضای تو است به انجام آن می پرداختم.»

صعقب بن زهیر از وی گوید: شنیدم که عمار می گفت: «به خدا می بینم که این جماعت چنان ضربت به شما می زنند که مایه بدگمانی باطل جوران است، به خدا اگر ما را بزنند و تا نخلستانهای هجر برانند، دانیم که ما بر حقیق و آنها بر باطلند.»

حبه بن جویین عربی گوید: من و ابومسعود در مداین پیش حذیفه رفتیم گفت: «خوش آمدید، از قبایل عرب هیچکس را بیشتر از شما دوست ندارم.» وی را به ابن مسعود تکبیه دادم و گفتم: «ای ابو عبدالله برای ما حدیث گوی که از فتنه‌ها بی‌ناکیم.» گفت: «با گروهی باشید که پسر سمیه آنجا است که من از پییر خدا شنیدم که فرمود: گروه یاغی منحرف از راه، او را می‌کشند و آخرین غذای وی شیری آمیخته به آب خواهد بود.»

گوید: در جنگ صغین او را دیدم که می‌گفته و آخرین غذای این دنیای مرا بیاریده و شیری آمیخته به آب برای وی آوردند، در کاسه‌ای بزرگ که حلقه‌ای سرخ داشت، حذیفه با اندازه يك مویز نکرده بود.»

پس عمار گفت: «امروز با پارانم محمد و گروه وی دیدار می‌کنم، به خدا اگر ما را بزنند و تا نخلستانهای هجر برانند می‌دانیم ما بر حقیق و آنها بر باطلند.» آنگاه گفت: «مرگ زیر نیزه‌ها است و بهشت زیر شمشیر.»

زید بن وهب جهنی گوید: عمار یاسر رحمه الله آنروز گفت: «کبیت که رضای خدا می‌جوید و دل با مال و فرزند ندارد» جمعی پیش وی آمدند که گفت: «ای مردم سوی این کسان رویم که خونخواه پسر عفانند و ندارند که او را به ستم کشته‌اند، به خدا خون عثمان را نمی‌خواهند، بلکه این قوم، دنیا را چشیده‌اند و آنرا دوست داشته‌اند و خوش داشته‌اند و میدانند که اگر ملتزم حق شوند میان آنها و لوازم دنیا که در آن ضوطه می‌خورند حایل می‌شود و چون در اسلام سابقه‌ای ندارند که در خور اطاعت کسان و خلافت آنها باشند بیرون خویش را فریب داده‌اند و گفته‌اند پیشوای ما به ستم کشته شد تا بدین وسیله شاهان جبار شوند، بگمک این خدعه بچای رسیده‌اند که می‌بینید و اگر نبود دو کس پیرو آنها نمی‌شد. خدا یا اگر نصر ثمان دهسی بارها نصرت داده‌ای و اگر کارها را به آنها سپاری به سبب حادثه‌ها که میان پندگانت آورده‌اند عذاب دردناک را بر ایشان ذخیره کن.»

گوید: آنگاه عمار برفت و آن گروه که دعوتش را پذیرفته بودند با وی برفتند تا نزد يك عمرو بن عاص رسید و بدو گفت: «ای عمرو دین خود را در مقابل مصر فروخته‌ای، لعنت به تو که پیوسته در اسلام انحرافی می‌خواستی» به عبیدالله ابن عمر گفت: «عداوت از پای در آرد، دینت را به دشمن اسلام و پسر دشمن اسلام فروخته‌ای.»

گفت: «نه، بلکه بخونخواهی عثمان بن عفان برخاسته‌ام»

گفت: «ترا می‌شناسم و شهادت می‌دهم که از عمل خویشی نعدا عزوجل را منظور نداری. اگر امروز کشته نشوی فردا خواهی مرد، بنگر که وقتی کسان را به قدر نیتشان عطا کنند، نیت تو چیست؟»

ابو عبید الرحمن بن سلمی گوید: عمار بن یاسر را شنیدم که در صفین به عمرو بن عاص می‌گفت: «سه بار با صاحب این پرچم که همراه پیمبر خدا بود جنگ کردی و این جنگ چهارم است که نه بهتر است و نه نکوتر.»

ابو عبید الرحمن سلمی می‌گفت: «در صفین با علی بودیم، دو کس را به اسب وی گماشته بودیم که وی را حفظ کنند و نگذارند حمله کند و چون آنها خافل می‌شدند حمله می‌برد و چون باز می‌گشت شمشیرش خون آلود بود، یک روز حمله برد و وقتی باز گشت شمشیرش کج شده بود که پیش آنها افکند و گفت: اگر کج نشده بود باز نمی‌گشتم.» یکی بدو گفت: «ضربت - رد مصمم چنین است.»

ابو عبد الرحمن گفت: «مردم چیزی شنیده‌اند که نقل می‌کنند و دروغ نمی‌گویند.»

گوید: «همار را دیدم که سوی هر يك از درهای صفین می‌رفت یاران پیمبر که آنجا بودند به دنبالش می‌رفتند، دیدمش که سوی مرقال حاشم بن صهبه پرچمدار علی رفت و گفت: «هائشم يك چشمی و ترسو، يك چشمی که دلیری نماند خوب نیست» در این وقت یکی میان دو صفت نمودار شد و عمار گفت: «بگذار این خلاف امام خویش

می کند و از سپاد خویش می ماند و کوشش او بی اثر می شود، هاشم سوار شود»

گوید: «هاشم بر تشست و رجوی به این مضمون می خواند:

«یاک چشمی که برای کسان خود جایی می جوید

«چندان زندگی کرده که به تنگ آمده

«ناچار می باید بشکند یا شکسته شود»

عمار می گفت: «هاشم پیش برویشت زیر سایه شمشیر هاست و مرتج بر سر نیزه»

هاست، درهای آسمان را گشوده اند و حوران آرایش کرده اند، امروز دوستانم محمد

و یارانش را می بینم»

گوید: یاز نیامدند، کشته شدند.

گوید: یاران پیغمبر خدا که آنجا بودند می گفتند که آنها می دانسته بودند.

و گوید: چون شب در آمد گفتم سوی حریفان بروم و بدانم آیا آنها نیز درباره کشته

شدن عمار مانند ما نظر دارند؟ و چنان بود که وقتی از جنگ می مانیم، آنها با ما سخن

می کردند و ما نیز با آنها سخن می کردیم، پس بر اسب نشستم، کسان آرام گرفته بودند،

و اردشدم چهار کس را دیدم که با هم به راه بودند، معاویه و ابوالاعور سلمی و عمرو

بن عاص و عبدالله بن عمرو که از همه شان بهتر بوده، اسبها را میان آنها راندم «بادا سخنی

را که یکیشان می گوید نشنوم»

عبدالله به پدرش گفت: «پدرجان، امروز این مرد را که پیغمبر درباره او چنان

گفته بود کشتند.»

گفت: «چه گفته بود؟»

گفت: «منگر با ما نبودی که مسجد را می ساختیم و کسان سنگها را یکی یکی

و خشتها را یکی یکی می آوردند، اما عمار سنگها را دوتا دوتا و خشتها را دوتا دوتا

می آورد و از خود رفت و پیغمبر خدا بیامد و خاک از چهره او پاک می کرد و می گفت:

«وای تو، این سعه کسان سنگها را یکی یکی و خشتها را یکی یکی می آورند، اما تو

بطلب ثواب دونا دوتا میاری، وای که گروه یاغی ترا می کشند. «  
 عمرو اصعب خویش را برجهانید و معاویه را سوی خود کشانید و گفت: «معاویه! می شنوی عبدالله چه می گوید؟»  
 گفت: «چه می گوید؟»  
 عمرو خبیر را با وی بگفت.  
 معاویه گفت: «پیر احمق شده ای، هنوز حدیث می گویی، اما در پشایب خود می لیزی و عمار را مانده ایم، عمار را کسی کشت که آوردش به جنگ» و کسان از نیمه ها و سراپرده ها برون آمدند و می گفتند: «عمار را کسی کشت که آوردش به جنگ.» «

گویی: «نمی دانم کدام یک صحیح تر بودند، او یا آنها!»  
 ابو جعفر گوید: آورده اند که وفی عمار کشته شد، علی به قوم ربيعة و همدان گفت: «شما زره و نیزه منید و در حدود دوازده هزار کس از آنها آماده شدند، علی پرس: اسیر خویش پیش رفت و حمله برد و آنها نیز بیکبار حمله بردند و صدهای شامیان را شکستند به هر که رسیدند بکشند تا به نزد معاویه رسیدند و علی رجزی به این مضمون می خواند:

«ضربتشان می زلم

«اما معاویه چپ چشم شکم گنده را

«نمی بینم»

معاویه بانگ بر آورد.

علی گفت: «ای معاویه برای چه مردم را به کشتن می دهی، بیا داوری به خدا افکنیم، هر که دیگری را کشت کارها بر او راست شود.»

عمرو گفت: «این مرد با تو انصاف کرد»

معاویه گفت: «انصاف ندیدم، می دانی که کس به مقابله او نرفته که کشته نشده

باشد.»

عمر و گفت: «زبنده نیست که بمقابله او نروی.»  
معاویه گفت: «طمع داری که پس از مرگ من به خلافت رسی؟»

قصه هاشم مر فال و  
سخن از لیلۃ الہر بر

ابو سلمه گوید: هنگام شب هاشم بن عبدمنذر هری کسان را خواند و گفت: «هر که خدا و آخرت را منظور دارد سوی من آید.» بسیار کس سوی وی آمدند و با گروهی از همراهان خود مکرر به مردم شام حمله برد و به هر سو حمله برد با مقاومت روبرو شد و جنگی سخت کرد. به یاران خویش گفت: «از مقاومت آنها یمناک مشوید که این مقاومت وحشی است که هر بان زیر پرچمهایشان دارند اما آنها بر ضلالتند و شما بر حق ای قوم صبری کنید و با بمردی کنید و فراهم آید که آرام سوی دشمن رویم و آنجا ثبات ورزید و صدیگر را منور دهید و خدا را یاد کنید و کس از مجاور خود چیزی نبرد و به اطراف بسیار ننگرید و مقاومت همانند دشمن کنید. بمنظور ثواب خدای پیکار کنید تا خدایمان ما و آنها داوری کند که خدا بهترین داوران است.»  
گوید: آنگاه با گروهی از قاریان برفت و شبانگاه او و همراهانش جنگی سخت کردند تا نوبتی به دست آوردند.

در این حال بودند که نسوجوانی سوی آنها آمد و رجزی می خواند به این مضمون:

«من فرزند غسانم که شاهان داشت  
«و اینک بیرو دین عثمانم  
«چیزی شنیدم و غمین شدم  
«که علی پسر عفان را کشته است»

آنگاه حمله آورد و روی نگر داند، شمشیر می‌زد و ناسزای گفت و لعن می‌کرد  
و سخن بسیار می‌کرد.

هاشم بن عتبہ گفت: «بنده خدا پس از این سخن دشمنی‌ها هست و بس از این  
پیکار رستخیز، از خدا بترس که پیش او می‌روی و از این موقع می‌پرسد و اینکه چه  
منظور داشته‌ای؟»

گفت: «من با شما جنگ می‌کنم از آنرو که بار شما چنانکه به من گفته‌اند  
نماز نمی‌کنند، شما نیز نماز نمی‌کنید. با شما می‌جنگم برای اینکه بارتان خلیفه‌ما را  
کشته و شما کشتن خلیفه را از او خواسته‌اید.»

هاشم گفت: «ترا با پسر عفان چکار، باران محمد و فرزندان باران وی و قاریان  
قوم او را کشتند که بدعتها آورده بود و خلاف حکم قرآن کرده بود، قاتلان وی اهل  
دین بودند و از نوویارانت به اندیشیدن در کار مردم، شایسته‌تر. گمان ندارم کار این  
است و کار این دین یک لحظه معوق مانده باشد.»

گفت: «چرا، به خدا من دروغ نمی‌گویم که دروغ زبانت می‌زند و مسود  
نمی‌دهد.»

گفت: «اهل این کار بهتر و قوی دارند، اینرا با اهل و قوف بگذار.»

گفت: «ندارم که نیکخواه منی.»

گفتم: «اینکه گفتمی بارما نماز نمی‌کنند، اونخستین کس است که نماز کرد و از  
همه خلق خدا بکار دین داناتر است و به پیمبر خدا نزدیکتر، این کسان که با حسن  
می‌بینی همگان قاریان کتاب خدایند که همه شب بیدارتند و به نماز مشغول، این تیره  
روزان فریب خورده ترا از دینت گمراه نکنند.»

جوان گفت: «ای بنده خدا! ترا مردی پارسا می‌بینم، آیا مرا توبه هست؟»

گفت: «آری، ای بنده خدا! به پیشگاه خدا توبه بر تا توبه ترا بپذیرد که او  
عزوجل توبه بندگان را می‌پذیرد و از بدبها در می‌گذرد و پاکیزه کاران را دوست

دارد. \*

گوید: به خدا! جوان صفا کسان را شکافت و بازگشت و یکی از مردم شام گفت: «هر اقی فریست داد، هر اقی فریست داد.»  
گفت: «نه، بلکه مرا اندرز داد»

گوید: «آنگاه هاشم و یارانش سخت به جنگیدند، هاشم را مرغال می گفتند از آنرو که در کار جنگ سریع بود، وی و یارانش به جنگیدند تا بر مقابلان خود فایز آمدند و نزدیک بود فبروز شوند. هنگام مغرب گروهی از مردم قنوح به مقابله آمدند و به آنها حمله بردند، هاشم رجزی به این مضمون می خواند:

«بکش چشم برای کسان خود بجایی می جوید

«چندان زیسته که از زندگی به تنگ آمده

«کسان را در ذی الکعب از پای درمی آورده

گوید: آنروز نه یاره کس را کشت. آنگاه حارث بن منقر نسوسی بدر حمله برد و ضربتی زد که از پای در آمد. علی کس پیش او فرستاده بود که پرچم خود را پیش ببرد. به فرستاده گفت: «به شکم من نگاه کن» و چون نگاه کرد شکمش دریده بود.

حجاج بن یزید انصاری شعری دارد به این مضمون:

«اگر از کشتن ابن بدیل و هاشم تفاعر می کنی

«ما نیز ذوالکلاع و حوشب را کشته ایم

«ما بودیم که از پس تلافی و جنگ

«بارتان عیدالله را گوشت پاره پاره کرده بودیم

«ما بودیم که شتر و یاران شتر را در میان گرفتیم

«ما بودیم که زهر به کامان در بختیم»

زید بن وهب جهنی گوید: علی به گروهی از مردم شام گذشت که ولید بن عقبه

نیز در میانشان بود و به او ناسزا می‌گفتند. علی به نزد یاران خویش که مقابل آنها بودند ایستاد و گفت: «به آنها حمله کنید که شما سکون و وقار اسلام و سبهای پارسایان دارید. بخدا سالار و بانگزنشان معاویه و روسپیی زاده و ابوالاعور سلمی از همه به جهالت نزدیکترند و این ایمی معبط که در اسلام حد خورد و از بانه‌اش زدند، همینان باید پایسند و عیب من گویند. پیش از این نیز با من به جنگ آمده بودند. من آنها را به اسلام می‌خواندم و آنها مرا به پرستش بتان می‌خواندند، خدا را سیاسی که فاسقان از روزگار دیرین بامن ستیز داشتند، اما خدا مهورشان کرد و ظفر نیافتند. این بلیه است عظیم که فاسقان نابکار که برای اسلام و مسلمانان مایه خطر بوده‌اند پاره‌ای از این است را فریب داده‌اند و به فتنه راغبشان کرده‌اند و با دروغ و تهمت هوسهایشان را تحریک کرده‌اند و به جنگ ما آمده‌اند تا نور خدا عزوجل را خاموش کنند. خدایا همه منافسان را از هم جدا کن و جمعشان را متفرق کن و گناهشان را کبیره‌ده که هر که دوست تو باشد زبون نشود و هر که دشمن تو باشد نیرو نگیرد.»

شعبی گوید: علی بر جمعی از شامیان گفت که از جای نمی‌رفتند، کسان را بر ضدشان ترغیب کرد، بدو گفتند اینان از مردم غسانند. گفت: «اینان از جای نروند مگر با ضربات پیاپی که جانهاشان را بگیرد و سرهاشان را بشکافتد و استخوانها را پراکنده کند و ساقها و کفها بریزد و پیشانها را با گرزهای آهنین بشکافتد و ابروهاشان بر سینه‌ها و چانه‌هاشان افتد، اجل ثبات و طالبان نواب کجایند!»

گویند: جمعی از مسلمانان سوی وی آمدند، علی: محمد، فرزند خویش را پیش خواند و گفت: «آرام بطرف این گروه برو و چون نیزه‌ها را بطرف سینه‌هاشان بلند کردند دست بدار تا رای من به او رسد.»

گویند: محمد چنان کرد، علی نیز گروهی مانند آنرا آماده کرد و چون نزدیک آنها رسید و نیزه‌ها را بطرفشان بلند کردند، علی همراهان خود را به حمله واداشت، محمد نیز با همراهان خویش به آنها حمله برد که از جای برفتند و تنی چند از آنها کشته شد،

پس از مغرب نیز جنگ سخت ادامه داشت و بیشتر کسان جز با اشاره نماز نکردند.

ابوبکر کندی گوید: در جنگ صفین عبدالله بن کعب مرادی از پهای در آمد، اسود بن قیس مرادی بر او گذشت که گفت: «ای اسود»

اسود پاسخ داد و او را کسه رمقی داشت بشناخت و گفت: «به خدا غیبم که از پای در آمدی، بخدا اگر اینجا بودم باز بت می کردم و از تو دفاع می کردم، اگر قاتل ترا می شناختم نمی گذاشتم بروی تا بکشمش یا بنوملحق شوم.»  
آنگاه فرود آمد و گفت: «همسایه‌ها از تو بد نمی‌دند و باز خدا بسیار می‌کردی خدایت پیام‌رزد، مرا نصیحتی گوی.»

گفت: «از خدا عزوجل بترس و نیکخواه امیر مؤمنان باش و همراه وی باش منصرفان جنگ کن تا غلبه یابد یا به خدا واصل شوی، از من یا ملام گوی و یگویی در این نبردگاه چندان بجنگ که آنرا پشت سر گذاری که فردا صبحگاهان هر که نبردگاه را پشت سر نهاده باشد غلبه می‌یابد، هر چیزی نگذشت که ببرد. گوید: اسود پیش علی رفت و خبر را با وی گفت.

علی گفت: «خدایش رحمت کند، در زندگی با دشمن ما پیکار کرد و هسنگام مرگ برای ما نیکخواهی کرد.»

محمد بن اسحاق وابسته بنی‌المطلب گوید: عبدالرحمان بن حنبل جمععی بود که در جنگ صفین با علی چنین گفت.

عوانه گوید: ابن حنبل آنروز رجزی به این مضمون می‌خواند:

«اگر مرا بکشند من پسر حنبلم

«من همانم که گفتم نعل میان شماست.»

ابو مخنف گوید: آتش کسان ناصبحگاه بجنگیدند که لیل‌الهریر بود، چندان که نیزه‌ها بشکست و نیزه‌ها تمام شد و کمان دست به شمشیر بردند. علی میان پهلوی

راست و پهلوی چپ می‌رفت و دسته‌های قاریان را می‌گفت که به گروه مقابل خویش حمله برند و پیوسته در این کار بود و به دستها می‌پرداخت تا صبحگاه که همه نبردگاه را پشت سر داشتند، اشتر بر پهلوی راست بود و این عباس بر پهلوی چپ و علی بر فلب، و کسان از هر طرف به جنگ بودند و این شب جمعه بود.

گنوید: اشتر با پهلوی راست حمله برد و همراه آن می‌جنگیدند. شب پنجشنبه و جمعه تا بر آمدن روز چنین کرده بود، در این وقت به باران خود می‌گفت: «به مقدار این تیزه پیش رویده و آنهارا سوی شامیان پیش مسی برد و چون چنین می‌کردند می‌گفت: «به مقدار این که آن پیش رویده و چون چنین می‌کردند باز نظیر آن می‌خواست تا بیشتر کسان از پیش رفتن بماندند و چون اشتر این بدید گفت: «پناه بر خدا و اگر بخواید باقی روز گوسفند شیر بنهید» آنگاه اسب خویش را خواست و بر چم را به حیوان بن‌هوده نخمی داد و میان دسته‌ها روان شد و می‌گفت: «کی جان خود را به خدا عزوجل می‌فروشد و همراه اشتر می‌جنگد تا غالب شود یا به خدا و اصل شود» و هر که با او حیوان بن‌هوده رفته بود از جای نمی‌رفت.

عبارت بن‌ربعه جرمی گنوید: بخدا اشتر بر من گذشت و من با وی برانم و بسیار کس بر او فراهم شد و برفت تا به پهلوی راست رسید و با باران خویش توقف کرد و گفت: «عمرو و خالم به دینان، حمله کشید حمله ای که پروردگار را خشنود کنید و این دین را بدان برودید، وقتی من حمله می‌کنم شما نیز حمله کنید»

گنوید: آنگاه فرود آمد و مرکب خود را به کنار زد و به پرچمدار خویش گفت: «پیش برو» آنگاه حمله برد و بارانش با وی حمله بردند و شامیان را عقب راند تا به اردوگاهشان رساند که آنجا با وی سخت جنگیدند و پرچمدار اشتر کشته شد و علی چون دید که گروه وی در کار قیروزی است کسان به کمکش فرستاد.

جویریة گنوید: عمرو بن‌عاص در جنگ صفین به بردان گفت: «میدانی مسائل من و مسائل تو چیست؟» مثال اسب سرخه مویی که اگر پیش رود می‌شود و اگر عقب رود

کشته شده، بخدا اگر عقب روی گردنت را می‌زنم و آنگاه گفت: «قیدی پیش من آرید و آنرا به پاهای وی بنهاد.»

وردان گفت: «به خدا ای ابو عبد الله ترا به حوزه مرگ می‌برم، دست خویش را بر شانه من نه و آنگاه پیش می‌رفت و گاهی عمرو را می‌نگریست و می‌گفت: «ترا به حوزه مرگ می‌برم.»

ابو مخنف گوید: وقتی عمرو بن عاص دید که کار مردم عراق بالا گرفت و از هلاکت بی‌تک شد به معاویه گفت: «می‌خواهی کاری بگویم که جمع ما را استوارتر کند و جمع آنها را متفرق کند.»  
گفت: «آری.»

گفت: «مصحف‌ها را بالا می‌بریم و می‌گوییم آنچه در قرآن هست میان ما و شما حکم کند، اگر بعضی از آنها نپذیرند کس باشد که گوید بپذیریم و تفرقه در میانشان افتد و اگر گویند بلیه می‌پذیریم، این جنگ و کشتار نامدانی از ما برداشته شود.»

گوید: پس فر آنها را بر تیزه‌ها بالا بردند و گفتند: «این کتاب خدا عزوجل میان ما و شما باشد، پس از مردم شام کی مرزهای شام را حفاظت می‌کنند؟ پس از مردم عراق کی مرزهای عراق را حفاظت می‌کنند؟»  
و چون کسان دیدند که قر آنها را بالا برده‌اند گفتند: «می‌پذیریم و بدان باز می‌گردیم.»

روایتهای که در باره بالا بردن  
قر آنها و دعوت به حکمیت  
آورده‌اند

جندب از دی گوید: علی گفت: «بندگان خدا، جنگ با دشمن خویش را ادامه

دهید که معاویه و عمرو بن عاص و ابن ابی معیط و حبیب بن مسلمه و ابن ابی مرثد و ضحاک ابن قیس اهل دین و قرآن نیستند، من آنها را بهتر از شما می‌شناسم، از کودکی آنها را دیده‌ام در بزرگی نیز با آنها بوده‌ام، بدترین کودکان بوده‌اند و بدترین مردان، وای شما! بدان که قرآن را بالا برده‌اند نمی‌دانند در آن چیست و آنرا به خدعه و تفاق و مکر بالا برده‌اند.»

گفتند: «وقتی ما را به کتاب خدا دعوت می‌کنند نمی‌توانیم نپذیریم.»  
 علی گفت: «من با آنها به جنگ آمده‌ام که به حکم این کتاب گردن نهند که فرمان خدا عزوجل را فراموش کرده بودند و پیمان او را از یاد برده بودند و کتاب او را به کنار افتاد خسته بودند.»

مسهر بن فدکی نمیمی و زید بن حصین طایبی سبسی با جماعتی از قاریان که همدانشان بودند و پس از آن خوارج شدند گفتند: «ای علی! اکنون که ترا به کتاب خدا عزوجل می‌خوانند بپذیر و گرنه ترا و کسانت را به آنها تسلیم می‌کنیم یا چنان می‌کنیم که با پسر هفان کردیم، ما مکلفیم به آنچه در قرآن هست عمل کنیم و آنرا می‌پذیریم. به خدا اگر نپذیری، با تو چنان می‌کنیم.»

علی گفت: «به یاد داشته باشید که محتان کردم و همین سخن را نیز که به من گفتید به یاد داشته باشید، اگر اطاعت من می‌کنید، جنگ کنید و اگر عصیان می‌کنید هر چه به نظر نان می‌رسد بکشید.»

گفتند: «نه، کسی نزد اشتر فرست که پیش تو آید.»

یکی از مردم نخع ابراهیم بن اشتر را پیش مصعب بن زبیر دیده بود که می‌گفته بود: «وقتی کسان علی را بقبول حکمیت و اقرار کردند و گفتند کسی نزد اشتر فرست که پیش تو آید من آنجا بودم.»

گویند: علی، زید بن هانی سبعی را نزد اشتر فرستاد که پیش من آی و او برفت و پیغام را بداد.

اشتر گفت: «بگو اینک وقت آن نیست که مرا از جایم ببری، امید دارم که فتح کنم، در کار خوامتن من شتاب مکن.»

گوید: بزیدن هانی پیش هلی بازگشت و باو خبر داد، همانوقت از جانب اشتر بانگ برخواست و صداها بلند شد و آن گروه گشتند: «چنان پنداریم که باو گفستی جنگ کند.»

گفت: «از کجا چنین چیزی می پندارید؟ مگر من با فرستاده آخته سخن کردم؟ مگر آشکارا با وی سخن نکردم که شما نیز می شنیدید؟»

گفتند: «کس به نزد او فرست که بیاید و گرنه از تو جدا می شویم.»  
علی گفت: «ای بزید، وی او را باو بخو پیش من آی که فتنه رخ داده» و این پیام را به اشتر رسانید که گفت: «به سبب یالایودن مصحفها؟»

گفت: «آری»

گفت: «به خدا وقتی فر آنها را بیاوردند می دانستم که اختلاف و تفرقه پدید می آورده این مشورت روسپی زاده است، مگر نمی بینی خدا برای ما چه پیش آورده، روست که اینان را بگذارم و بازگردم.»

بزیدن هانی گوید: بدو گفتم: «می خواهی اینجا ظفریابی اما امیر مومنان را آنجا که هست بکشند یا تسلیمش کنند؟»

گفت: «نه بخدا، سبحان الله»

گفتم: «آنها می گفتند: کس بفرست تا اشتر پیش تو آید و گرنه چنانکه پسر عثمان را کشیم ترا نیز می کشیم»

گوید: اشتر بیامد تا پیش آنها رسید و گفت: «ای مردم عراق، ای اهل ذلت و سستی، وقتی بر قوم تفوق یافتید و بدانستند که بر آنها پیروز می شوید، مصحفها را بیا بردند و شما را به مندرجات آن دعوت کردند، در صورتیکه آنچه را خدا در قرآن فرمان داده با سنت پیبر که قرآن بر او نازل شده رها کرده بودند، گوش به

آنها مدعیید باندازهٔ يك اسب دویدن به من مهلت دهید که امید فیروزی دارم»

گفتند: «در این صورت ما نیز با گنجه توشريك می شویم»

گفت: «اینك که برجستگان شما کشته شده اند و ارادتتان مانده اند بمن بگوئید، کی بر حق بوده اید؟ وقتی که جنگ می کردید و نیکاننان کشته می شدند در این صورت اگر از جنگ دست بدارید بر باطل خواهید بود. با اکنون بر حقید و کشتگانان که منکر فضلشاه نیستید و بهتر از شما بوده اند در جهنمند؟»

گفتند: «ای اشتر! ولما کن، به خاطر خدا عزوجل با آنها جنگیده ایم، اکنون نیز به خاطر خدا سبحانه از جنگ آنها دست می داریم، ما که مطیع تو و یاران تو نیستیم از ما حذر کن»

گفت: «بخدا با شما فریکاری کردند و فریب خوردند، دعوتتان کردند که جنگ راه کنید و پذیرفتید. ای پشانی سیاهان، پنداشتم نماز شما از بی رعیتی دنیا و شوق دیدار خدا عزوجل بود. اما می بینم که از مرگ سوی دنیا می گریزید. لعنت بر شما که به شران کثافت خوار می مانید. از این پس هرگز عزت نخواهید دید، ملعون باشید چنانکه قوم ستمگران به لعنت دچارند.»

گوید: آنها به اشتر ناسزا گفتند او نیز ناسزاشان گفت که با تازیانه به صورت مر کبش زدند، او نیز پیش رفت و با تازیانه به چهرهٔ مر کبهاشان زد، هلی بانگشان زد که دست برداشتن، آنگاه به کسان گفت: «پذیرفتیم که قرآن را میان خودمان و آنها حکمیت دهیم.»

گوید: اشعث بن قیس پیش علی آمد و گفت: «چنانکه می بینم این قوم خرسند شده اند و رضایت داده اند که دعوت حریفان را به حکمیت قرآن بپذیرند اگر خواهی پیش معاویه روم و پیرسم چه می خواهد و در آنچه می خواهد بنگری.»

علی گفت: «اگر می خواهی برواز او پیرس»

پس اشعث پیش معاویه رفت و گفت: «ای معاویه برای چه این مصحف ها را

بر نیزه‌ها بالا برده‌اید؟»

گفت: «برای اینکه ما و شما به آنچه خدای عزوجل در کتاب خویش فرمان داده بازگردیم، شما یکی را که مورد رضایتان باشد مسی فرستید، ما نیز یکی را می‌فرستیم. از آنها تعهد می‌گیریم که به آنچه در کتاب خدا هست کار کنند و از آن تجاوز نکنند، آنگاه بر هر چه اتفاق کردند به همان عمل می‌کنیم.»

اشعث بن قیس گفت: «این حق است» و پیش علی بازگشت و سخنان معاویه را با وی بگفت.

کسان گفتند: «رضایت داریم و می‌پذیریم»

گوید: آنگاه مردم شام گفتند: «ما عمرو بن عاص را انتخاب می‌کنیم»

اشعث بن قیس و آن گروه که بعد از خوارج شدند گفتند: «ما به ابوموسی رضایت می‌دهیم.»

علی گفت: «در آغاز کار نافرمانی من کردید اینک دیگر نافرمانی نکنید. رأی من نیست که این کار را به ابوموسی واگذارم.»

اشعث بن قیس و مسهر بن فدکی گفتند: «جزیه اور رضایت ندهیم که او ما را از آنچه در آن افتادیم بر حذر میداشت»

علی گفت: «با اعتماد ندارم که از من برید و کسان را از من بداشت آنگاه از من گریخت تا پس از چندماه امانش دادم. این کار را به ابن عباس می‌سپاریم»

گفتند: «چه تفاوت می‌کند که تو باشی یا ابن عباس؟ یکی را می‌خواهیم که نسبت به تو معاویه بکسان باشد و به یکیشان نزدیکتر از دیگری نباشد.»

علی گفت: «پس اشتر را انتخاب می‌کنیم»

ابوجناب کلیبی گوید: اشعث گفت: «مگر کسی جز اشتر زمین را به آتش کشید؟»

میدالرحمان بن جندب بنقل از پدرش گوید: اشعث گفت مگر جز به حکم اشتر کار کرده‌ایم»

علی گفت: «حکم اشتر چیست؟»

گفت: «اینست که همدیگر را با شمشیر بزنیم تا آنچه نسو می‌خواهی و او

می‌خواهد انجام شود.»

گفت: «بجز ابوموسی کسی را نمی‌خواهید؟»

گفتند: «نه»

گفت: «هر چه می‌خواهید بکنید»

گویند: «کس پیش ابوموسی فرستادند، وی از جنگ کنار گرفته بود و در

عرض اقامت دانسته، یکی پیش وی آمد و گفت: «مردم صلح کردند»

گفت: «والحمد لله رب العالمین»

گفت: «فرا حکم کرده‌اند»

گفت: «انالله وانا الیه راجعون»

آنگاه ابوموسی به اردوگاه آمد، اشتر پیش علی آمد و گفت: «مرا مقابل عمرو

این عاص کن، به خدایی که جز او خدایی نیست، اگر بینش می‌کشیش»

احنف نیز پیش علی آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان سنگی سوی تو انداخته‌اند با يك

سنگ بی‌خاصیت را بتو تحویل کرده‌اند در مقابل یکی که به دوران اول اسلام با خدا و پیغمبرش

جنگیده است، من این مرد را آزموده‌ام و او را کندکار و کم‌عقل یافته‌ام، برای همسنگی

این قوم یکی باید که چندان به آنها نزدیک نشود که در کنشان قرار گیرد و چندان دور شود

که نسبت به آنها همانند ستاره باشد، اگر نمی‌خواهی مرا حکم کنی مرا دوم و پاسوم کن

که هر گره‌ای بزندی بگشایم و هر گره‌ای بزنی و بگشاید گره‌ای دیگر محکمتر از آن بزنی»

اما مردم جز ابوموسی را نپذیرفتند و به حکم قرآن رضایت دادند.

احنف گفت: «اگر جز ابوموسی را نمی‌خواهید وی را با کسان دیگر پشت

گرم کنید.»

آنگاه چنین نوشتند:

«بسم الله الرحمن الرحيم، این نامه حکمیت علی امیرمؤمنان است»  
 عمرو گفت: «نام وی و نام پدرش را بنویس، او امیر شما هست، اما امیر ما  
 نیست.»

احنف به علی گفت: «عنوان امارت مؤمنان را محو میکنی که بیم داریم اگر محو  
 کنی هرگز به نوبت نگرود، آنرا محو میکنی اگر چه کسان همدیگر را بکشند.»  
 گوید: علی لحنی از روز این را نپذیرفت، آنگاه اشعت بن قیس گفت: «این نام  
 را محو کن که خدایش دور کند.»

پس علی آنرا محو کرد و گفت: «الله اکبر، رفتاری از پی رفتاری و مثلی به دنبال  
 مثلی. بخدا به روز حدیبیه در حضور پیغمبر خدا می نوشتم که بدو گفتند: تو پیغمبر خدا  
 نبستی و ما به این معترف نیستیم، نام خودت و نام پدرت را بنویس. و او چنین کرد.»  
 عمرو بن عاص گفت: «سبحان الله، این مثل چنانست که ما را که ایمان داریم با  
 کافران همانند می کنند.»

علی گفت: «ای روسپی زاده! پیوسنه باز فاسقان و دشمن مسلمانان بوده ای  
 همانند مادرت هستی که ترا زاد.»

عمرو برخواست و گفت: «از این پس هرگز با توبه بک مجلس نشینم»  
 علی گفت: «امیدوارم خدا مجلس مرا از تو و امثال تو پاک بدارد» و نامه را  
 نوشتند.

احنف گوید: معاویه به علی نوشت که اگر می خواهی صلح شود این نام را  
 محو کن. علی مشورت کرد. سرپرده ای داشت که بنی هاشم را آنجا راه می داد، مرانیز  
 با آنها راه می داد گفت: «در باره آنچه معاویه نوشته که این نام را محو کن چه برای داری بدانه  
 گوید: گفت «نام مبارک» یعنی امیرمؤمنان.

گفتند: و خدایش دور کند پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم نیز وقتی با مردم مکه صلح  
 می کرد نوشته بود: «محمد پیغمبر خدا. و این را نپذیرفتند. تا نوشت: این نامه صلح

«محمد بن عبدالله است.»

بدو گفتم: «ای مرد! وضع تو با پیغمبر خدا فرق دارد، بخدا ما این بیعت را بخاطر تو نکردیم، اگر کسی را شایسته‌تر از تو می‌دانستیم با او بیعت کرده بودیم و به جنگه نو آمده بودیم، بخدا سوگند، اگر این نام را که من بر آن بیعت کس کرده‌ام و بر سر آن جنگیده‌ام محو کنی هرگز بنو باز نمی‌گردد.»

راوی گوید: بخدا چنان شد که او گفته بود، کمتر ممکن بود که رای او در مقابل رای دیگری قرار گیرد و از آن برتر نباشد.  
ابو مخنف گوید: نامه را چنین نوشتند:

«بسم الله الرحمن الرحيم

«این نامه حکمیت علی بن ابیطالب است و معاویه بن ابی سفیان.

«علی از جانب اهل کوفه و یاران ایشان که مؤمنانند و مسلمانان،

«حکمیت می‌خواهد. معاویه نیز از جانب اهل شام و یاران ایشان که مؤمنانند و

«مسلمانان، حکمیت می‌خواهد. ما به حکم خدا عز و جل و کتاب او تسلیم

«می‌شویم و جز آن میان ما نخواهد بود.

«کتاب خدا از آغاز تا انجام میان ماست، آنچه را زنده کنند،

«از زنده می‌داریم و آنچه را بسیراند مرده می‌داریم. هر چه را حکمان،

«ابو موسی اشعری، عبدالله بن قیس، و عمرو بن عاصی قرشم، در کتاب خدا

«یافتند بدان عمل کنند و هر چه را در کتاب خدا نیافتند به سنت عادل و حدت

«آورد، نه تفرقه اندازد، رو کنند.

«حکمان از علی و معاویه و دو سپاه میثاق و پیمان‌نواز مردم اطمنان

«گرفته‌اند که جانشان و کسانشان در امان است و امن‌در کار حکمیت یارشان

«است. پیمان و میثاق خدا بر مومنان و مسلمانان هر دو گروه مقرر است. ما

«ملتزم این نامه‌ایم و حکم آنها بر مومنان نافذ است. هر کجا روند جانهایشان

«و کسانشان و اموالشان، حاضرشان و غایبشان قرین امن و استقامت یابد و سلاح در میان نیاید.

«عبدالله بن قیس و عمرو بن عاص به پیمان و میثاق خدا ملتزمند که میان این امت حکمیت کنند و آنرا به جنگ و نفره باز نبرند که عیبان کرده باشند.

«مدت حکمیت تا رمضان است.

«و اگر خواهند آنرا عقب اندازند بر ضابط عقب اندازند. اگر یکی از دو حکم ببرد، امیر آن گروه بجای وی برگزیند و بکوشد که اصل و عدالت و انصاف باشد.

«محل حکمیت که در آنجا حکمیت کنند جایی فیما بین مردم کوفه و مردم شام باشد. اگر دو حکم مقرر کنند و بخواهند هیچکس در آنجا جز آنکه بخواهند حضور نیاید.

«و دو حکم هر که را بخواهند شاهد گیرند و شهادت آنها را درباره مضمون این نامه بنویسند. شاهدان بر ضد کسی که مضمون این نامه را واگذارند و از آنها بگذرد و ستم کند باری کنند. خدا یا از تو بر ضد کسی که مضمون این نامه را واگذارد باری می جویم.

«از یاران علی، اشعث بن قیس کنندی و عبدالله بن عباس و سعید بن قیس همدانی و رفاع بن سمی بجلی و عبدالله بن مجل عجلی و حجر بن عدی کنندی و عبدالله بن طفیل عامری و عقبه بن زیاد حضرمی و یزید بن حبه تیمی و مالک بن کعب همدانی شاهد شدند.

«از یاران معاویه نیز ابوالاعور سلمی، عمرو بن سفیان، و حبیب بن مسلمه فهری و مختارق بن حارث زبیدی و زمل بن عمرو عنبری و حمزه بن مالک همدانی و عبدالرحمان بن خالد مخزومی و سبیع بن یزید انصاری و

«علقمه بن یزید انصاری و عتبۀ بن ابی سفیان و یزید بن حر عتسی»

عمار بن ربیعہ جرمی گوید: وقتی مکتوب را نوشتند، اشتر را به شهادت خواندند گفت: «دست راستم از من جدا شود و دست چپم سودم ندهد اگر در این مکتوب، خط صالح با منار که رقم زخم، مگر به حاجت پروردگارم از گمراهی دشمن یقین ندارم؟ مگر نزدیک ظفر نبودید که بناحق اتفاق کردید؟»

اشعث بن قیس بدو گفت: «به خدا نه نزدیک ظفر بودی نه ناحق دیدی بپا که از تو نمی‌پریم.»

اشتر گفت: «بله بخدا در دنیا به سبب دنیا و در آخرت به سبب آخرت از تو بریده‌ام خدا عزوجل به شمشیر من خون کسانی را ریخت که به نزد من نه بهتر از آنهایی و نه خونت محترمتر است.»

عمار گوید: «آن مرد یعنی اشعث را دیدم که گویی برینی او خاکستر ریخته بودند.»

ابو حباب گوید: اشعث مکتوب را برد و برای کسان می‌خواند و به آنها نشان می‌داد که می‌خوانند تا برگروهی از بنی تمیم گذشت که هروة بن ادبه، برادر بلال، با آنها بود و مکتوب را برایشان خواند.

هروة بن ادبه گفت: «چگونه مردان را در کار خدا عزوجل حکم می‌کنید، حکمت خاص خداست» آنگاه با شمشیر حمله برد و ضربتی سبک به کفل اسب اشعث زد، یارانش بانگ زدند که دست نگهدار و او باز گشت و قوم اشعث و بسیار کسان از مردم یمن بخاطر اشعث خشم آوردند و احنف بن قیس سعدی و معقل بن قیس ریاحی و مسربن فدکی و بسیار کس از بنی تمیم پیش اشعث رفتند و خنجر خواهی کردند که پذیرفت و گذشت کرد.

عبدالله بن اودی گوید: «یکی از طایفه اود بنام عمرو، پسراوس، در صفین همراه علی جنگ می‌کرد و جزو اسیران بسیار به اسارت معاویه درآمد.»

گوید: عمرو بن عاص گفت: «اینان را بکش»

عمرو بن اوس گفت: «تو خال منی، مرا مکش» آنگاه بنی اود پیش وی رفتند و گفتند: «برادر ما را به ما ببخش.»

معاویه گفت: «ولش کنید، بجان خودم اگر راستگو باشد از شفاعت شما بی نیاز است و اگر دروغگو باشد شفاعت او بکار نیاید.»

آنگاه به عمرو گفت: «از کجا من خال تو شده‌ام بخدا میان ما و طایفه اود خویشاوندی نبود.»

گفت: «اگر بگویم و درست باشد در امانم؟»

گفت: «آری»

گفت: «می‌دانی که ام‌حبیبه دختر ابوسفیان همسر پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم

بود.»

گفت: «آری»

گفت: «من پسرویم و تو برادر اوایی پس تو خال منی.»

گفت: «قدرت خوب، در این جمع یکی جز تو نبود که متوجه این نکته

شود.»

آنگاه به اودیان گفت: «وی از شفاعت شما بی نیاز است، آزارش کنید.»

شعبی گوید: علی در جنگ صفین اسیر بسیار گرفته بود که آزادشان کرد و پیش

معاویه آمدند، عمرو به او که اسیران بسیار گرفته بود می‌گفته بود اسیران را بکش. وقتی

اسیرانشان آزاد شد به عمرو گفت: «اگر درباره اسیران به رای تو کار کرده بودیم

کارزشتی کرده بودیم، مگر نمی‌بینی که اسیران ما را آزاد کرده‌اند» و بگفت تا همه

اسیرانی را که گرفته بود آزاد کنند.

جندب بن عبدالله گوید: در جنگ صفین علی به کسان گفت: «کاری کردید که

نیروی را متزلزل کرد و قدرتی را بیفکند و سستی و ذلت آورد و فتنی شما نفوق یافته

بودید و دشمنان از تسلط شما بیمناک بود و کشتار در آنها افتاد و زنج شکست را احساس کردند، از روی مکر و خدعه مصحف‌ها را بر نیزه‌ها کردند و شما را به مضمون آن خواندند که از خویش بدارند فان و جنگ را قطع کنند. و در انتظار حوادث بمانند شما نیز نمی‌واضاض کردید. بعد اگمان ندارم پس از این توفیق یابید و از در مآل اندیشی در آید.

ابو جعفر گوید: مکتوب حکمیت میان علی و معاویه، چنانکه گویند روز چهارشنبه، سیزده روز رفته از صفر سال سی و هفتم هجرت، نوشته شد و بنام علی و معاویه در ماه رمضان به محل حکمان در دومة الجندل آید و هر کدام چهار صد کس از پیروان و یاران خویش را همراه داشته باشند.

زهری گوید: صعصعة بن صوحان در اثنای جنگ صفین وقتی اختلافات کسان را دید گفت: بشنوید و بداند: به خدا اگر علی غلبه یابد چون ابوبکر و عمر خواهد بود و اگر معاویه غلبه یابد به هیچ گفته نمی‌گردن ننهد.

زهری گوید: مردم شام مصحفهای خویش را گشودند و کسان را به مندرجات آن خواندند و مردم در عراق دچار مهابت شدند و کار را به حکمان سپردند. مردم عراق ابوعوسی اشعری را برگزیدند و مردم شام عمرو بن حاص را برگزیدند و چون کار بر حکمان قرار گرفت مردم پراکنده شدند که مقرر شده بود هر چه را قرآن برداشته بردارند و هر چه را قرآن فرو نهاده فرو نهند و برای امت محمد برگزینند و در دومة الجندل فراهم آید و اگر فراهم نشدند سال بعد در اذرح فراهم آید.

گوید: و چون علی روان شد حروریان مخالفت آوردند و قیام کردند و ایسن نخستین مرحله ظهور این فرقه بود که به علی اعلام جنگ کردند و معترض شدند که چرا بنی آدم را در کار خدا عزوجل حکمیت داده و گفتند که حکمیت خاص خداست میخانه، و جنگ انداختند.

گوید: و چون حکمان در اذرح فراهم آمدند مغیره بن شعبه نیز جزو جمیع

حاضران بود، حکمان کس پیش عبدالله بن عمر بن خطاب و عبدالله بن زبیر فرستادند که با مردم بسیار بیامدند، معاویه نیز با مردم شام بیامد اما علی و مردم عراق از آمدن دریغ کردند. مغیره بن شعبه با تنی چند از مردم صاحب رأی قریش گفت: «به نظر شما کسی می‌تواند بطریقی بداند که آیا حکمان همسخن شده‌اند یا اختلاف دارند؟» گفتند: «گمان نداریم کسی این را بداند»

گفت: و بخدا! اگر به خلوت با آنها سخن کنم اینرا خواهم دانست. گوید: آنگاه پیش عمرو بن عاص رفت و سخن آغاز کرد و گفت: «ای ابو عبدالله به این سؤال من پاسخ بده که رای تو درباره ما گروه کناره گرفتگان چیست که مادر کار جنگ که برای شما روشن بوده به تردید افتادیم و چنان دیدیم که تأمل کنیم و بجای باشیم تا امت فراهم آید.»

گفت: «به نظر من شما گروه کناره گرفتگان پشت سر نیکان بوده‌اید و پیش روی بدکاران.»

مغیره پیش از این چیزی از او نپرسید و پیش ابو موسی رفت و سخنانی را که با عمرو گفته بود با او نیز بگفت.

ابو موسی گفت: «بنظر من رای شما از همه کسان روشتر بود و ذخیره مسلمانان بودید.»

گوید: مغیره پیش از این چیزی از او نپرسید و برفت و آن گروه صاحب رأی قریش را که با آنها چنان گفته بود بدید و گفت: «ایسن دو کس بر يك چیز اتفاق نکنند.»

و چون حکمان فراهم آمدند و سخن کردند عمرو بن عاص گفت: «ای ابو موسی به نظر من نخستین حکم حق اینست که درباره درست پیمانی مردم درست پیمان و نادرستی مردم نادرست حکم کنیم.» ابو موسی گفت: «چگونه؟»

عمر و بن عاص گفت: «مگر ندانی که معاویه و مردم شام به هنگام وعده‌ای که با آنها نهاده بودیم آمده‌اند؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «این را بنویس.»

و ابو موسی این را نوشت.

عمر و گفت: «ای ابو موسی اگر می‌توانی یکی را نام ببری که کار این امیر را عهده کند نام بر که اگر پیروی تو میسر باشد پیروی تو می‌کنم و گرنه تواز من پیروی می‌کنی.»

ابو موسی گفت: «عبدالله بن عمر را نام می‌برم.»

گوید: «عبدالله بن عمر از جمله کزازه‌گرفتگان بود.»

عمر و گفت: «من معاویه بن ابی سفیان را نام می‌برم.»

گوید: «همچنان که در مجالس خویش بودند کار را به سر بردند، آنگاه میان

کسان آمدند. ابو موسی گفت: «من مثال عمرو را چون کسانی یافتیم که نهدای عزوجل

گوید: «و اتل علیهم نبأ الذی آتیناه آیاتنا فانسلخ منها»<sup>۱</sup>

یعنی: حکایت کسی را که آیات‌های خویش را بدو (تعلیم) دادیم و از آن بدر شد

برای آنها بخوان

و چون ابو موسی ساکت شد عمرو سخن کرد و گفت: «ای مردم من مثال ابو موسی

را مانند کسی یافتیم که نهدای عزوجل گوید: «مثل الذین حملوا التوریه ثم لم یحملوها کمثل

الجمار یحمل اسفارا»<sup>۲</sup>

یعنی: حکایت آن کسان که به تورات مکلف شدند اما تحمل آن نکردند چون

۱ - سوره اعراف ۷۴ تا ۷۴

۲ - سوره جسد ۶۲ تا ۵

خبر است که کتابها بردارد.

آنگاه هر کدامشان منلی را که برای یار خود گفته بود به ولایات نوشتند.  
 ابن شهاب گوید: شبانگاه معاویه میان کسان به سخن ایستاد و نای خدا چسب  
 ننازه گفت، چنانکه باید، آنگاه گفت: « هر که می خواهد سخن کند بیاید.»  
 عبدالله بن عمر گوید: آماده شدم و می خواستم بگویم کسانی در این باب سخن  
 خواهند کرد که بر سر اسلام با پدر تو جنگیده اند، آنگاه بهم کردم سخنی گویم که  
 موجب تفرقه جماعت یا ریختن خون شود یا سخنی ناصواب گویم و آنچه را خدا  
 عزوجل در بهشت وعده داده خوشتر داشتم و چون به منزل خویش باز آمدم  
 حبیب بن مسلمه پیش من آمد و گفت: « وقتی معاویه سخن کرد چرا سخن نکردی؟ »  
 گفتم: « می خواستم سخن کنم اما بیم کردم سخنی گویم که موجب تفرقه جماعت  
 شود یا سخنی ناصواب گویم و آنچه را که خدا در بهشت وعده داده بود خوشتر  
 داشتم.»

حبیب بن مسلمه گفت: « مصون ماندی.»

فضیل بن خدیج کنندی گوید: از آن پس که مکتوب نوشته شد به علی گفتند  
 که اشتر مضمون مکتوب را نمی پذیرد، رای وی اینست که با قوم مخالف جنگ  
 باید کرد.

علی گفت: « به خدا من نیز راضی نبودم و خوش نداشتم که شما رضایت دهید  
 و چون بدین کار اصرار کردید رضایت دارم، اینست که رضایت داده ام باز گشت از پس  
 رضایت و تغییر رای از پس قبول روانیست مگر آنکه عصبان خدا عزوجل کنند و از  
 کتاب وی تجاوز کنند که باید با هر که فرمان خدا را واگذارد جنگ کند، اینکه گفتید  
 اشتر دستور مرا وا گذاشته و از عطف من بدر رفته او چنین کسی نیست و نگران نبستم  
 که چنین کند، ای کاش میان شما یکی مانند او بود که دشمن را چنان می دید که من  
 می بینم در این صورت زحمت شما برایم آسان بود و امید داشتم که چیزی از انحرافتان

به استقامت آید، از آنچه کردید متعنان کردم اما ناخرمانی کردید و من و شما چنان بودیم که مرد هوازنی گوید:

«من از گروه غزیه‌ام که اگر

«گمراه شود من نیز گمراه شوم

«و اگر رشاد یا بدمن نیز رشاد یا بدم»

گوید: جمعی از باران وی گفتند: «ای امیر، و منان ما جز آنچه تو کردی نکرديم.»

گفت: «آری ولی چرا وقتی گفتند دست از جنگ بدارید پذیرفتید؟ درباره حکمیت پیمان محکم کرده‌ایم و امیدوارم ان شاء الله بضلالت نبینید.»  
گوید: مکتوب در ماه صفر بود و موعد در رمضان، به فاصله هشت ماه، که حکیمان فراهم آیند، آنگاه مردم کشتگان خویش را به خاک سپردند و علی، پلک چشم را بگفت لا میان کسانه ندای رحیل داد.

جندب گوید: وقتی از صفین بازگشتیم راه دیگر گرفتیم بجز راهی که آمده بودیم، بر ساحل فرات راه دشت گرفتیم تا به هیت رسیدیم، آنگاه براه حسدودا رفتیم، طایفه بنی سعد بن حزام انصار به استقبال علی آمدند و گفتند آنجا فرود آید که شب را آنجا گذرانید، روز بعد با وی رفتیم تا از نخیله گفتیم و خانه‌های کوفه نمودار شد، پیرمردی را دیدیم که در سایه خانه‌ای نشسته بود و نشان بیماری بر چهره‌اش نمودار بود، علی پیش رفت، ما نیز همراهی بودیم، و باو سلام گفت. ما نیز سلامش گفتیم و جوابی نکوداد که دانستیم علی را شناخته است.

علی بدو گفت: «رنگت چهره‌ات را دگرگون می‌بینم از چیست؟ از بیماریست؟»

گفت: «آری»

گفت: «شاید از آن آزرده خاطر می‌باشی؟»

گفت: «نمی‌خواهم این بیماری به تن دیگری باشد.»

گفت: «به خاطر توایی که در مقابل آن انتظار داری؟»

گفت: «آری»

گفت: «از رحمت پروردگار و بخشش گناهان خویش عسوشدل باش.»

گیتی؟»

گفت: «صالح پسر سلیم»

گفت: «از کدام قبیله؟»

گفت: «اسلم از طایفه مسلمان است از قبیله طی، اما وابسته بنی سلیم بن

منصورم.»

گفت: «سبحان الله نام خودت و نام پدرت و انسابت و وابستگیت بسیار نیکوست

آیا با ما در این جنگ حضور داشتی؟»

گفت: «بخدا نه، حضور نداشتم، می‌خواستم، اما ضعفی که نشان آنرا بر من

می‌بینی بازم داشت.»

گفت: «برضعیفان و بیماران و کسانی که خرج راه نداده‌اند سختی نیست به شرط

آنکه نیکخواه خدا و پیمبر او باشند، برای نیکوکاران زحمتی نیست و خدا آمرزگار

و رحیم است، به من بگو که مردم درباره آنچه میان ما و مردم شام بوده چه می‌گویند؟»

گفت: «بعضی از آنچه میان تو و آنها رفته خوشدلند، اینان مردم بددلند،

بعضی دیگر از آنچه رخ داده دلگیر و آزرده خاطرند و اینان نیکخواهان توانده.»

گوبد: علی رفتن آغاز کرد و گفت: «راست گفتی، خدا این بیماری را کفاره

گناهان نو کند که بیماری پاداش ندارد اما گناه بنده را پاک می‌کند که پاداش در گفتار

است و عمل به دست و پای، و خدا جل ثنائه به سبب نیت پاک و باطن خوب جمعی فراوان

از بندگان خویش راه بهشت می‌برد.»

گوبد: آنگاه علی رفت و چندان دور نشده بود که عبدالله بن و دبعه انصاری به

او بر خورد و نزدیک آمد و سلام گفت و با وی همراه شد علی گفت: «آنچه شنیده‌ای مردم درباره‌ی کار ما چه می‌گویند؟»

گفت: «بعضی آنرا پسندیده‌اند و بعضی دیگر آنرا خوش نداشته‌اند، چنانکه تعداد زوجل فرموده: «و پیوسته در اختلاف خواهند بود جز آنها که پروردگارت رحمتشان کرده باشد»

گفت: «گفتار مردم صاحب رای در این باب چیست؟»

گفت: «سخنشان اینست که می‌گویند: علی جمعی فراوان داشت که پراکنده کرد و قلعه‌ای استوار داشت که به ویرانی داد، تا کی آنچه را ویران کرده بنیان خواهند کرد؟ و تا کی آنچه را به تفرقه داده فراهم تواند کرد؟ اگر وقتی که کسانی عصبان او کردند با جمع مطیعان خویش رفته بود و جنگیده بود تا ظفر باید یا کشته شود کاری دوراندیشانه بود.»

علی گفت: «من ویران کردم یا آنها ویران کردند؟ من تفرقه آوردم یا آنها تفرقه آوردند؟ اما اینکه گفته‌اند اگر وقتی که عصبان او کردند با جمع مطیعان خود رفته بود و جنگیده بود تا ظفر باید یا کشته شود کاری دوراندیشانه بود، به خدا از این غافل نبودم، به دنیا بی رغبت بودم و از مرگ با لذت داشتم. می‌خواستم عمل کنم اما دیدم این دو، یعنی حسن و حسین، پیشدستی کردند و ایندو یعنی عبدالله بن جعفر و محمد بن علی از من پیش افتادند و بدانتسم اگر حسن و حسین کشته شوند نسلی محمد صلی - الله علیه و سلم منقطع می‌شود و دقت کردم و نخواستم کشته شوند و دانستم که اگر بخاطر من نبود این دو کس، یعنی محمد بن علی و عبدالله بن جعفر، پیش نمی‌رفتند، به خدا اگر پس از این با آنها دیدار کنم در اردوگاه یا در خاتمه نخواهد بود.»

گوید: پس از آن برقمیم و از محل بنی عوف گذشتیم و سمست راست خویش هفت پاهشت گوردیدیم.

علی گفت: «این گورها چیست؟»

قدامه بن هبلان از وی گفت: «ای امیرمؤمنان پس از رفتن تو حساب بن اوت در گذشت و وصیت کرد که در زمین باز، به گور شود که پیش از این کسان را در خانهها به گور می کردند، پس او را در زمین باز به گور کردند و کسان نیز در مجاورت او به گور شدند.»

علی گفت: «خدا حساب را رحمت کند که به رغبت مسلمان شد و به رضایت هجرت کرد و در زندگی جهاد کرد و در فن خویش بلیهها دید، خدا پاداش کسی را که کار نیکو کرده باشد ثباه نمی کند.»

گوید: «آنگاه پیامد تا برگوردا بایستاد و گفت: «سلام بر شما ای مردان و زنان مومن و مسلمان که اهل دیار و حشید و جایگاه خلوت، شما پیش از ما رفته اید و ما نیز بزودی به شما ملحق می شویم، خدایا ما و آنها را بیا مرز و به غفور و بخشنده از ما در گذر.»

سپس گفت: «حمد خدای را که شما را از خانه آفرید و به آنجا باز نماند می برد که از آنجا برمی خیزد و بر آن محشور می شود، خوشا آنکه معاد را به یاد داشته باشد و برای روز حساب حمل کند و به مقدار کفاف قناعت کند و از خسته و اجل بخشنود باشد.»

گوید: «آنگاه برفت تا مقابل کوچه نوریان رسید و گفت: «میان این خانه هادر آید.»

عبدالله بن عاصم فائسی گوید: علی بر طایفه نوریان گذشت و صدای گریه شنید، گفت: «این صداها چیست؟»

گفتند: «بر کشتگان صغین می گریند.»

گفت: «شهادت می دهم که آنها که پایداری کرده اند و بمنظور خدا جنگیده اند و کشته شده اند مقام شهادت دارند.»

گوید: «آنگاه به فائسیان گذشت و صدای گریه شنید و همان سخن گفت، سپس

برفت تا به شبامیان گذشت و سرو صدای بسیار شنید و آنجا توقف کرد، حربه‌س  
 شرحبیل شبامی، پیش وی آمد، علی گفت: «ز ناتنان بر شما چیره اند چرا از این گریستن  
 بازشان نمی‌دارید؟»

گفت: «ای امیر، فرمان اگر بک، خانه بادوخانه پاسه خانه بود این کار شدنی بود ولی  
 از این طایفه یکصد و هشتاد کسی کشته شده و خانه‌ای نیست که در آنجا گریه نباشد، ما  
 مردان نمی‌گیریم و از سر انجام آنها خبر مستدیم و چرا خرسند نباشیم که به شهادت  
 رسیده‌اند.»

علی گفت: «بخدا کشتگان و مردگان شما را رحمت کند.»

گوید: شرحبیل به همراه علی می‌رفت و او سوار بود.

علی گفت: «باز گرد» و توقف کرد. آنگاه گفت: «باز گرد که بناده رفتن کسی

مانند تو با کسی همانند من مایه فتنه زمامدار است و ذلت مؤمن»

آنگاه برفت تا به ناعطیان رسید که بیشترشان عثمانی بودند و شنید که یکی از

آنها بنام عبدالرحمان پسر یزید از ناعطیان بنی عبید می‌گفت: «بخدا هلی کساری

نکرد. برفت و بی هیچ نتیجه باز آمد.» و چون علی را بدیدند آشفته شدند.

علی گفت: «جمعی را می‌بینم که همگی دچار شتامت نشده‌اند.»

آنگاه به یاران خود گفت: «کسانی که هم‌اکنون از آنها جدا شدیم بهتر از

اینان بودند» آنگاه شعری باین مضمون خواند:

«باز تو آنست که چون بلیه‌ای به نورسد

«پیوسته از غم نوزمین باشد

«باز تو آن نیست که اگر کارت آشفته شد

«پیوسته ترا ملامت کند»

گوید: آنگاه برفت و پیوسته نام خود از وجل می‌گفت تا وارد قصر شد.

صافه بن ربهه گوید: وقتی کسان با علی سوی صفین می‌رفتند، دوستان و

باران بودند و چون بازگشتند دشمنان شده بودند. همینکه اردو گناه صفین را ترک کردند، سخن حکمیت در میان افتاد، همه راه باهم مناقشه داشتند، به هم ناسزا می گفتند و تازیانه به یکدیگر می زدند. خوارج می گفتند: «ای دشمنان خدا! در کار خدا عزوجل مستی کردید و به حکمیت تن دادید». جمعی دیگر می گفتند: «از امام ما جدا شدید و جاهلیمان را پراکنده کردید.»

گوید: و چون علی وارد کوفه شد با وی نیامدند، به حرور رفتند و دوازده هزار کس از آنها آنجا فرود آمدند و منادیان ندا داد که سالار جنگ شبث بن ربعی تمیمی است و پیشوای نماز عبدالله بن کواشکری، پس از فسر و زی کساره شوری خواهد بود و بیعت با خدا عزوجل و امر به معروف و نهی از منکر.

#### فرستادن علی

#### جمعه بن هبیره را به خراسان

در همین سال چنانکه گویند علی بن ابیطالب جمعه بن هبیره را به خراسان

فرستاد.

شعبی گوید: وقتی علی از صفین بازگشت، جمعه بن هبیره مغزومی را سوی خراسان فرستاد که تا ابر شهر رفت که مردم کافر شده بودند و مقاومت کردند. جمعه پیش علی باز آمد که خلیفه بن قره بر بوسی را فرستاد. خلیفه مردم نیشابور را محاصره کرد تا به صلح آمدند، مردم مرو نیز با وی صلح کردند. دو دختر از شاهزادگان بدمت وی افتاد که به امان تسلیم شده بودند و آنها را پیش علی فرستاد که گفت مسلمان شوند و شوهرشان دهند.

گفتند: «دو پسران خود را شوهران ما کن.»

اما علی نپذیرفت. یکی از دهقانان گفت: «آنها را به من ده که این حرمتی

است که با من می کنی.»

علی دودختر را بدوداد که پیش‌روی بودند و دنیا برایشان می‌گسترده و در ظرف طلا غذایی دارد. پس از آن سوی خراسان بازگشتند.

### کناره‌گیری خوارج از علی و یاران وی و باز آمدنشان

در این سال خوارج از علی و یاران وی کناره‌گرفتند، پس از آن علی با آنها سخن کرد که باز آمدند و وارد کوفه شدند.

عمار بن ربیع گوید: وقتی علی به کوفه آمد و خوارج از او جدا شدند شیعیان پیش علی رفتند و گفتند: «بیعت دوم به‌گردن می‌گیریم. ما دوستان کسی هستیم که با وی دوست باشی و دشمنان کسی هستیم که با وی دشمن باشی.»

خوارج گفتند: «شما و مردم شام چون اسبان مسابقه در راه کفر می‌دوید: مردم شام با معاویه بر خوشایند و ناخوشایند بیعت کرده‌اند، و شما با علی بیعت می‌کنید که دوستان کسی هستید که با وی دوست باشد و دشمنان کسی هستید که با وی دشمن باشد.»

زبیر بن نضر به آنها گفت: «ما بر کتاب خدا عزوجل و سنت پیامبر صلی الله علیه و سلم با علی بیعت کرده‌ایم ولی چون شما مخالفت وی کردید شیعیان وی بیامدند و گفتند ما دوستان کسی هستیم که با وی دوست باشی و دشمنان کسی هستیم که با وی دشمن باشی چنین کردیم از آنرو که وی قرین حق و هدایت است و هر که به خلاف او رود گمراه است و گمراه کننده.»

گوید: علی، ابن عباس را پیش خوارج فرستاد و گفت: «در کار جواب و مخاصمه با آنها شتاب مکن تا من بیایم.» ابن عباس سوی آنها رفت که پیش آمدند و با وی سخن کردند؛ صبر نکرد و به گفتگو پرداخت و گفت: «بر کار حکمیت چه

اعتراضی دارید که خدا عزوجل فرموده: «ان یریدا اصلاحاً یوفی الله بینهما»<sup>۱</sup>  
یعنی: اگر عوامان صلح باشند خدا میانشان وفاق آورد در کار امت نیز  
چنین باید.

گفتند: ما می‌گوییم چیزی که خدا حکم آنرا به عهده‌کسان نهاده و فرموده  
در آن نظر کنید و به اصلاح آرید چنانکه خدا دستور داده مربوط به کسان است. اما  
آنچه حکم کرده و مقرر داشته‌بندگان حق نظر درباره‌آنها ندارند. درباره‌زناکار حکم  
کرده که صدقازبانه بزنند و درباره‌دزد که دستش ببرند و بندگان حسی نظر درباره‌آن  
ندارند.

ابن عباس گفت: «خدای عزوجل گوید: دو عادل از شما درباره‌آن حکمیت  
کنند»<sup>۲</sup>

گفتند: «حکمیت درباره‌شکار و اختلاف میان زن و شوهر را با حکمیت درباره‌  
خون مسلمانان همانند می‌کنی؟»

خوارج می‌گفتند: به ابن عباس گفتیم: «این آیه میان ما و تو باشد اما همروین  
هاهی که تا دیروز با ما جنگ می‌کرد و خونهای ما را می‌ریخت به نظر تو عادل است؟  
اگر او عادل است پس ما عادل نیستیم که با او جنگ می‌کرده‌ایم. شما در کار خدا  
مردان را حکمیت داده‌اید، حکم خدا عزوجل درباره‌معاویه و یاران وی مقرر است  
که کشته شوند یا بازگردند. پیش از این ما بکتاب خدا عزوجل دعوتشان کردیم که  
نپذیرفتند. سپس شما میان خودتان و او مکتوبی نوشتید و قرار متار که گفتگو نهادید،  
اما از وقتی سوره برائت نازل شده خدا عزوجل گفتگو و متار که میان مسلمانان و  
کافران بیکار جو را منع کرده مگر آنها که به جزیه دادن گردن نهاده باشند.»

گوید: علی زیادبن نضر را پیش خوارج فرستاد و گفت: «بین پیش کدامیک از

۱- نساء آیه ۳۵

۲- بحکم یخدا عند منکم ما منه آیه ۹۵

سراشان بیشتر جمع می‌شوند. «زیاد دید و باو خبر داد که بیشتر از همه پیش یزید بن قیس می‌روند.

پس علی سوی خوارج رفت و وارد سرابرده یزید بن قیس شد و آنجا وضو کرد و دو رکعت نماز کرد و او را به امارت اصفهان و روی گماشت. آنگاه پیش خوارج رفت که با این‌ها منازعه داشتند و گفت: «گفتم و با آنها را پس کن، خدا بتر رحمت کند مگر ترا منع نکرده بودم؟»

گوید: آنگاه علی سخن کرد و حمد خدا گفت و ثنای وی را بر زبان آورد و گفت: «خدا یا هر که در اینجا پراکنده‌گی آورد به روز رستاخیز پراکنده تو باشد و هر که اینجا سخن کند و آشفته‌گی آورد در آخرت کورتر و گمراه‌تر باشد.» آنگاه گفت: «پیشوای شما کیست؟»

گفتند: «این کوا.»

علی گفت: «چرا به مخالفت ما برخاسته‌اید؟»

گفت: «به سبب حکمیت صفت.»

گفت: «شما را به خدا می‌دانید که وقتی مصحفها را بسالاب بردند و گفتید کینه دعوت به کتاب خدا را می‌پذیریم، گفتم که من این قوم را بهتر از شما می‌شناسم که در کودکی و بزرگی مصاحبشان بوده‌ام و آنها را شناختم که بدترین کودکان بوده‌اند و بدترین مردان، در کار حق و درست‌خویش استوار باشید که این قوم مصحفها را از روی نفاق و خدعه بالا برده‌اند، امارای مرا نپذیرفتید و گفتید: نه، از آنها می‌پذیریم. گفتند آن که سخن مرا و اینکه نافرمانی من می‌کنید، بیاد داشته باشید و چون بر پذیرفتن کتاب اصرار کردید با حکمان شرط نهادیم که آنچه را قرآن زنده می‌دارد زنده بدارند و آنچه را قرآن ناپسند می‌کند، ناپسند بدارند و ما نمی‌توانیم با حکمیتی که به حکم قرآن حکم می‌کند مخالفت کنیم، اگر جز این کنند از حکمشان بیزاریم.»

گفتند: «اما بگو آیا این عدالت است که مردان در کار خویش حکمیت کنند؟»

گفت: و ما مردان را حکم نکرده ایم قرآن را حکم کرده ایم، قرآن خطی است مکتوب میان دو جلد که سخن نمی کند و مردان از آن سخن می کنند» گفتند: «بما بگو چرا میان خودت و آنها مدت نهاده ای؟» گفت: «برای آنکه جاهل بدانند و عالم تحقیق کند، شاید خدا عز و جل در این مزار که کار این امت را به صلاح آورد، خدا بندگان رحمت کند به شهر خودتان بیایند.» گوید: و آنها همگی به کوفه آمدند.

ابو مخنف گوید: عبدالرحمان بن جنید از زدی نیز از پدر خود چنین آورده اما خوارج می گویند به علی گفتیم: در است می گویی، ما چنان بودیم که گفنی و چنان کردیم که یاد کردی، ولی ما کافر شدیم و به پیشگاه خدا عز و جل نوبه آوردیم، تو نیز مانند ما نوبه کن تا با تو بیعت کنیم و گرنه همچنان مخالفیم.» آنگاه با علی بیعت کردیم و به ما گفت: «وارد شهر شوید، شما صبر می کنیم که خراج گرفته شود و مرکبها چاق شود آنگاه سوی دشمن می رویم و بگفته آنها اهتتا نمی کنیم که دروغ گفته اند.»

گوید: معن بن یزید سلمی به سبب تأخیر در کار حکمیت، پیش علی آمد و گفت: «معاویه مطابق قرار عمل کرد، تو نیز عمل کن، بدو بان بگر و تمیم رأی ترا نگردانند.» علی بگفت تا کار حکمیت انجام شود. زیرا وقتی صفین را ترک می کردند فرار شده بود که حکمان هر کدام با چهار صد کس سوی دومة الجندل روند. بگفته واقدی، سعد با کسان دیگر به نزد حکمان حضور یافت به اصرار و پسرش، عمر، به اذرح آمد، اما پشیمان شد و از بیت المقدس به آهنگ عمره احرام بست. در این سال حکمان اجتماع کردند.

سخن از خبر  
اجتماع حکمان

زهاد بن نصر حارثی گوید: علی چهار صد کس را به سالاری شریح بن هانی حارثی روانه کرد، عبدالله بن عباس را نیز فرستاد که پیشوای تراز بود و کارهایشان را به عهده داشت، ابوموسی اشعری نیز با آنها بود. معاویه نیز عمرو بن ماص را با چهار صد کس از مردم شام فرستاد که سوی دومة الجندل رفتند و در ادراج جای گرفتند.

گویند: و چنان بود که وقتی معاویه به عمرو نامه می نوشت، فرستاده می آمد و می رفت و کس نمی دانست چه آورده و چه برده و مردم شام چیزی از او نمی پرسیدند، اما وقتی فرستاده علی می آمد، پیش ابن عباس می آمدند که امیر مؤمنان برای تو چه نوشته، و اگر مکتوم می داشت حدس و تخمین می زدند و می گفتند: «مسلمانا چنین و چنان نوشته است.»

ابن عباس می گفت: «چرا تعقل نمی کنید؟ مگر نمی بینید که فرستاده معاویه می آید و کس نمی داند چه آورده و می رود و کس نمی داند چه بود و صدا و سخن از آنها شنیده نمی شود. اما شما هر روز پیش من حدس و تخمین می زنید.»

گوید: عبدالله بن عمرو و عبدالله بن زبیر و عبدالرحمان بن حارث بن هشام مخزومی و عبدالرحمان بن عبدالغوث زهری و ابوجهم بن حذیفه عنوی و مغیره بن شعبه ثقفی جزو جماعت بودند.

گوید: عمر بن سعد پیش پدرش رفت که در صحرا بر سر آبی از بنی سلیم بود و گفت: «پدر جان خبر داری که در صفین چه گذشت؟ کسان ابوموسی اشعری و عمرو بن ماص را حکم کرده اند و گروهی از قریش نیز به نزد آنها حضور یافته اند، تو نیز حاضر شو که بار پیمبر خدا و جزو شوری بوده ای و کاری نگرده ای که این امت خویش

نداشته باشد، حاضر شو که از همه کسان به خلافت شایسته‌تری.»

گفت: «چنین نکنم، شنیدم که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم می‌گفت: فتنه‌ای نخواهد بود که در اثنای آن بهترین مردم کسی است که نهان باشد و پسر هیز کار، به خدا هرگز در این کار حضور نمی‌یابم.»

گویند: حکیمان همدیگر را بدبندند، عمرو بن عاص گفت: «ای ابو موسی میدانی که عثمان رضی الله عنه به ستم کشته شد؟»  
گفت: «بله.»

گفت: «میدانی که معاویه و خاندان معاویه اولیای او هستند؟»  
گفت: «بله.»

گفت: خدا عزوجل گفته: «ومن قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا فلا یسرف فی القتل انه کان منصورا»<sup>۱</sup>

یعنی: هر که به ستم کشته شود ولی وی را تسلطی داده‌ایم، اما در کشتن زیاد روی نکند که او نصرت یافته است.

آنگاه گفت: «ای ابو موسی چه مانعی دارد که معاویه را که ولی عثمان است به خلافت برداری که خاندان وی در میان قریش چنان است که می‌دانی، اگر بیم داری کسان گویند که معاویه را خلیفه کرد که در اسلام سابقه‌ای ندارد صحبت داری که بگویی: ولی خون خلیفه مظلوم بود و خونخواه وی، سیاست نکو و تدبیر نکو داشت، برادر ام حبیبه همسر پیغمبر صلی الله علیه و سلم بود، صحبت پیغمبر داشته بود و یکی از اصحاب بود.»

آنگاه قدرت به او عرضه کرد و گفت: «اگر معاویه خلیفه شود ترا چنان منیر کند که هیچ خلیفه دیگر نکرده باشد.»

ابو موسی گفت: «ای عمرو، از خدا عزوجل پرس، آنچه در باره اعتبار معاویه

۱- سوره بنی اسرائیل (۱۷) آیه ۳۵

گفتی، خلافت را به سبب اعتبار به کسی نمی‌دهند، اگر به مقیاس اعتبار بود از آن خاندان ایرهة الصباح می‌شد. خلافت از آن مردم دیندار و صاحب فضیلت است، اگر می‌خواستم آنرا به معتبرترین فرشی دهم به علی بن ابیطالب می‌دادم. اینکه گفنی چون معاویه ولی خون عثمان است این کار را به او بده، من کسی نیستم که کار را به معاویه دهم و مهاجران نخستین را واگذارم. اینکه درباره قدرت یافتن من سخن آوردی، به خدا اگر همه قدرت خویش را به من واگذارند خلافت را به او نمی‌دهم و درباره حکم خدا عزوجل رشوه نمی‌گیرم. اگر خواهی نام صرین خطاب را زنده کنیم.»

ابوخیباب کلبی می‌گفته بود که ابوموسی گفت: «به خدا اگر میتوانستیم نام صرین خطاب را زنده می‌کردم»

عمرو بن عاص بدو گفت: «اگر می‌خواهی با این همریخت کنی چرا با پسر من بیعت نمی‌کنی که فضیلت و صلاح وی را می‌دانی؟»

گفت: «پسر نومردی درست است ولی او را به این فتنه آلوده‌ای»

نافع وابسته عبدالله بن عمر گوید: عمرو بن عاص گفت: «در خود این کارمردی است بوندان دار که بطور ریطور اند.»

گوید: ابن عمر از گفتگو خائف بود، عبدالله بن زبیر بدو گفت: «توجه کن»

این عمر دقت کرد و گفت: «نه بخدا هرگز برای خلافت رشوه نمی‌دهم» آنگاه گفت: «ای ابن عاص مردم عرب از پس آنکه با شمشیرها همدیگر را کوفتند و با نیزه‌ها جنگ کردند کار خویش را به تو سپردند، آنها را به فتنه باز مبر.»

نضر بن صالح عسبی گوید: درغزای سیستان با شریح بن هانی بودم، به من گفت که علی باو گفته بود که سخنانی با عمرو بن عاص بگویند، گفته بود وقتی او را دیدی بگو علی می‌گوید: «بهترین مردم به نزد خدا عزوجل کسی است که عمل حق را اگر هم مایه کاستی و غم او شود از باطل بیشتر دوست دارد اگر چه بدان متمایل باشد و مایه فزونی او شود، ای عمرو به خدا تو میدانی که جای حق کجاست پس ندانستگی مکن

اگر اندک عوضی بدهندت به سبب آن دشمن خدا و دوستان خدا شوی و چنان شود که آنچه داده اندت از دست برود. وای تو، پس طرفگیر خائنان و پشیمان ستمگر انعیاش، به خدا میدانم چه روز پشیمان می شوی، بروز مرگ آرزوی نبی که با مسلمانی دشمنی نکرده بودی و برای حکمی رشوه نگرفته بودی»

شریح گوید: این سخنان را باوی بگفتم که چهره اش در هم رفت و گفت: «من کی مشورت علی را می پذیرفتم با پیرو دستور وی بسوده ام یا به رای او اعتنا داشته ام؟»

گفتم: «ای روسپی زاده، چه مانعی دارد که نظر سرورث را که پس از پیمبر پیشوای مسلمانان است بپذیری؟ کسانی که بهتر از تو بودند یعنی ابوبکر و عمر با او مشورت می کردند و به رای وی کاری کردند.»

گفت: «کسی همانند من با کسی همانند تو سخن نمی کند.»

گفتم: «بمخاطب کی از من عازداری، پدرسفله ات با مادر روسپیت؟»

گوید: «از جای خویش برخاست، من نیز برخاستم.»

ابوجناب کلبی گوید: وقتی عمرو و ابوموسی در دومة الجندل و بروشدند عمرو ابو موسی را در سخن کردن تقدم می داد، می گفت: «تویار پیمبر خدا بوده ای و از من بزرگتری، سخن کن تا من سخن کنم» و او را عادت داده بود که در همه چیز از عمرو پیش گیرد، از همه این کارها مقصودش این بود که وی را پیش اندازد که علی را خلع کند.

گوید: در کار خویش و هدفی که برای آن فراهم آمده بودند، نگرستند، عمرو خواست او را با معاریه موافق کند که نپذیرفت، خواست با پسرش موافق کند که نپذیرفت. ابو موسی خواست عمرو را با عبدالله بن عمر موافق کند که نپذیرفت. آنگاه عمرو بدو گفت: «همین بگورای تو چیست؟»

گفت: «رای من اینست که این دو مرد را خلع کنیم و کار را در میان مسلمانان به

شوری واگذاریم و تا هر که را خواستند برای خودشان انتخاب کنند.»

عمر و گفت: «رای درست این است.»

آنگاه میان مردم آمدند که فراهم شده بودند. هر و گفت: «ای ابو موسی به

کسان بگو که رای ما یکی شده و مسخن شده ایم.»

ابو موسی سخن کرد و گفت: «رای من و رای عمر به چیزی فراد گرفته که

امیدوارم خدا عزوجل بوسیله آن کار این امت را به صلاح آرد.»

عمر و گفت: «راست گفت و نکو گفت.»

آنگاه گفت: «ای ابو موسی پیش آی و سخن کن.»

گوید: ابو موسی پیش رفت که سخن کند، ابن عباس گفت: «وای تو، گمان

دارم فریب داده. اگر درباره چیزی اتفاق کرده اید او را پیش بیداز که پیش از تو

درباره آن سخن کند و سپس از او سخن کن که عمر و مردی خیانتگر است و بیم دارم

که میان خودتان با تو موافقی کرده و چون در میان مردم سخن کنی مخالفت کنند.»

گوید: ابو موسی مردی کورده بود و گفت: «ما اتفاق کرده ایم و آنگاه پیش آمد

و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «ای مردم مادر کار این امت نظر کردیم و برای

اصلاح کار و جمیع پراکندگی، کاری را مناسب دیده ایم که من و عمر و درباره آن

متفق شده ایم که علی و معاویه را خلع کنیم و امت به این کار پردازد و هر کس از

خودشان را که خواستند به خلافت بردارند، من علی و معاویه را خلع می کنم بکار

خودتان پردازید و هر که را شایسته می دانید به خلافت بردارید.» این بگفت و بیکسو

رفت.

پس از آن عمر و بیامد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «این، چیزهایی

گفت که شنیدید و بار خوبش را خلع کرد، من نیز بار او را خلع می کنم چنانکه

خود او خلع کرد، اما بارم، معاویه را بر فراری دارم که او ولی خون عثمان است و

خونخواه اوست و از همه کس به مقام وی شایسته تر است.»

ابوموسی گفت: «خدایت توفیق ندهد چرا خیانت کردی، مثال نوچون سنگ است که اگر بدو حمله کنی پارس کند و اگرش واگذاری پارس کند.»  
 عمرو گفت: «مثل نوچون خرامت که کتابها حمل کند»  
 شریح بن هانی به عمرو حمله برد و با قازیانه به سرش زد، یکی از پسران عمرو به شریح حمله برد و با قازیانه او را بزد، مردم برخاستند و آنها را از هم جدا کردند. بعدا شریح می‌گفته بود: «از هیچ چیز چندان پشیمان نیستم که چرا عمرو را با قازیانه زدم، با شمشیر نازدم که کارش را تمام کنم.»  
 گوید: و مردم شام به طلب ابوموسی برآمدند و او بر مرکب خویش نشست و سوی مکه رفت.»

ابن عباس گوید: خدا رای ابوموسی را ملعون بدارد، بی‌مش‌دام و رای درست را گفتند، اما نفهمید.

ابوموسی می‌گفت: «ابن عباس مرا از خیانت این فاسق بی‌م‌داد ولی به او اطمینان کردم و پنداشتم که چیزی را بر نیاید، خواهی استمر جیح نمی‌شمارد.»  
 گوید: آنگاه عمرو و مردم شام پیش معاویه رفتند و به عنوان خلافت به وی سلام گفتند، ابن عباس و شریح بن هانی پیش علی بازگشتند و پیمان شد که علی و قنسی نماز صبح می‌کرد در قنوت می‌گفت: «خدا با معاویه و عمرو و ایسولاعور سلمی و حبیب و عبدالرحمان بن خالد و ضحاک بن قیس و ولید را لعنت کن.» و چون خبر به معاویه رسید او نیز در قنوت نماز، علی و ابن عباس و اشتر و حسن و حسین را لعن می‌کرد.

بگفته و الهی اجتماع حکیمان در شعبان سال سی و هشتم هجرت بود.

سخن از خیر خوارج به هنگامی  
که علی حکم را برای حکمیت  
روانه کرد و خیر جنگ نهر و آن

عون بن ابی جحیفه گوید: وقتی علی می‌خواست ابوموسی را برای حکمیت  
بفرستد دو کس از خوارج، زرعه بن برج طایی و حرقوص بن زهیر سمسلی، پیش وی  
آمدند و گفتند: «حکمیت خاص خداست»

علی نیز گفت: «حکمیت خاص خداست»

حرقوص به وی گفت: «از گناه خویش توبه کن و از حکمیت چشم پوش و ما  
را سوی دشمنانمان بر که با آنها بی‌جنگیم تا به پیشگاه خدا رویم.»

علی به آنها گفت: «این را به شما گفته بودم اما عصبان من کردید. میان خودمان  
و آنها مکتوبی نوشته‌ایم و شرط‌ها نهاده‌ایم و پیمان و قرار کرده‌ایم و خدا عزوجل  
فرموده: و اوفوا بعهده الله اذا عاهدتم و لا تنقضوا الایمان بعد تو کیدها و قد جعلتم الله  
علیکم کفیلاً ان الله یعلم ما تفعلون.<sup>۱</sup>

یعنی: به پیمان خدا وقتی که بستید وفا کنید و قسمها را از پس محکم کردنش  
که خدا را ضامن آن کرده‌اید مشکند که خدا می‌داند چه می‌کنید.

حرقوص گفت: «این گناه است و باید از آن توبه کنی»

علی گفت: «این گناه نیست ولی رای خطاست و سستی در کار، من از پیش‌په  
به شما گفتیم و از این کار منع‌تان کردم.»

زرعه گفت: «ای علی به خدا اگر کسان را در مورد کتاب خدا حکمیت دهی یا  
نومی‌جنگم و از این کار رضا و تقرب خدا می‌جویم.»

علی گفت: «تیره روز شوی، چه بدبختی آنگویی می‌بینی که کشته شده‌ای و باد

بر تومی وزد.»

گفت: «نخوش دارم که چنین شوده

علی گفت: «اگر برحق بودی مرگه در راه حق آسودگی از دنیا بود، امسا  
شیطان فریستان دارد، از خدا عزوجل بترسید که از این دنیا که بر سر آن می جنگید خبری  
نمی برود.»

آنها از پیش وی برفتند و همچنان حکمیت خاص خداست می گفتند.

عبدالمالک بن ابی حره حقی گوید: روزی علی سخن می کرد، در انبای سخنش  
از اطراف مسجد بانگ حکمیت خاص خداست بر آوردند.

علی گفت: «الله! کبر سخن حقی است که منظور باطل از آن دارند. اگر خاموش  
مانند جزو جماعت ما باشند، اگر سخن کنند با آنها حجت گوئیم و اگر برضد ما قیام  
کنند، بی جنگشان روئیم.»

گوید: بزرگوار عاصم محارمی پناخاست و گفت: «حمد خدایی و اکه خدایی از  
دو توانیم. پروردگار ماست و از او بی نیاز نتوان بود. خدا با پناه بر تو از اینکه در کار  
دین خویش زبونی کنیم که زبونی در کار دین، نفاق در کار خدا عزوجل است و دلتی  
است که مرتکب را به معرض خشم خدا می برد. ای علی ما را از کشتن می ترسانسی  
به خدا امیدوارم به همین زودی با شما جنگ اندازیم و از آن درنگ داریم. آنگاه خواهی  
دید که کدامان جنگ آورند.»

پس از آن وی و سه برادرش قیام کردند که با خوارج در جنگ نهر روان کشته  
شدند و یکیشان نیز پس از نهر روان در نخيله کشته شد.

کثیر بن بصره حاضر می گوید: روزی علی میان کسان به سخن ایستاده بود، یکی  
از گوشه مسجد گفت: «حکمیت خاص خداست» دیگری نیز برخاست و چنان گفت.  
آنگاه نسی چند پاهای حکمیت خاص خداست گفتند.

علی گفت: «الله! کبر سخن حقی است که منظور باطل از آن دارند. سه چیز را

در باره شمار عایت می‌کنیم: مادام که جزو مایاشید به مسجدهای خدایان می‌دهیم که در آنجا ذکر خدا کنید، مادام که با ما همدمتی کنید غنیمت از شما باز نمی‌داریم؛ و با شما جنگ نمی‌کنیم تا خودتان آغاز کنید. ۱

آنگاه سخن خویش را از همانجا که بریده بود از سر گرفت.

هاشم بن ولید گوید: عبدالرحمان بن سعید بکائی، پیرو رأی خوارج بوده، یکروز وقتی که علی سخن می‌کرد پیش وی آمد و این آیه را خواند:

«و لقد اوحى الی الذین من قبلک لائین اشرکت لیحیطن عملک و انکون من الخاسرین»<sup>۱</sup>

یعنی: بتو کسانی که پیش از تو بوده‌اند وحی شد که اگر شرک بیاری عملت تباه می‌شود و از زیانکارانسی شوی.

علی نیز این آیه را خواند:

«فاصبر ان وعد الله حق ولا یستخفنتک الذین لا یوقنون»<sup>۲</sup>

یعنی: صبر کن که وعده خدا درست است و آنکسان که یقین ندارند تو را به سبکسری و اندازند.

ابورزین گوید: وقتی حکمیت به سر رفت و علی از صفین بازگشت در اثنای بازگشت، خوارج از او جدا شدند و چون به رود نهر روان رسیدند آنجا بماندند و علی با کسان دیگر وارد کوفه شد. خوارج در حور را جای گرفتند. علی، عبدالله بن عباس را پیش آنها فرستاد که باز آمد و کاری نساخته بود، علی برفت و با آنها سخن کرد که در میانه وفاق آمد و وارد کوفه شدند. آنگاه یکی پیش علی آمد و گفت: «این کسان می‌گویند که به نزد ایشان از کفر خویش بازگشته‌ای.»

گوید: علی هنگام نماز ظهر با کسان سخن کرد و از کار خوارج یاد کرد و از

۱- سوره نمل (۲۴) آیه ۶۵

۲- سوره روم (۳۰) آیه آخر ۶۵

آن عیب گرفت که از اطراف مسجد برجستند و حکمیت خاص خداست گفتند . یکی از آنها پیش آمد و آیه «وَلَقَدْ أَوْحَىٰ» را بخواند و هلی نیز آیه «وَأَصْبِرْ إِنَّ وَعْدَ اللَّهِ» را بخواند .

عبدالمطلب بن ابی حره گوید: وقتی هلی ابوموسی را برای انجام حکمیت روانه کرد خوارج همدیگر را بدبند و درخانه عبدالله بن وهب راسبی فراهم آمدند، عبدالله حمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «به خدا، کسانی که به رحمان ایمان دارند و مطیع حکم قرآنند نباید این دنیا را که خشنودی و دل بستگی و برقرش مردن آن مایه رنج و هلاکت است از امر به معروف و نهی از منکر و گفتن حق برتر شمارند که هر که در این دنیا و هن و زبان بیند به روز رستاخیز پاداش وی رضای خدا عزوجل است و جاودانه بودن در بهشت های او . بیاید بعنوان اعتراض بر این بددهت های گمراهی زای از این دهکده که مردمش ستمگر اند یکی از ولایات های خیال یا یکی از این شهرها رویم.»

حر قوص بن زهیر گفت: «بهره وری از این دنیا اندک است و جدایی از آن نزدیک، زینت و رونق دنیا شما را به زندگی علاقمند نکند و از طلب حق و اعتراض به ستم باز ندارد که خدا بار پرهیز کاران و تکیو کاران است.»

حمزه بن منان اسدی گفت: «ای قوم رأی درست همین است که شما دارید، کار خویش را بدست یکی از خودتان سپارید که می باید ستونی داشته باشید و پرچی که اطراف آن باشید و سوی آن روید.»

گوید: سالاری قوم را به زید بن حصین طایی عرضه کردند که نپذیرفت، به حمزه ابن منان و شریح بن اوفی عیسی عرضه کردند که نپذیرفتند، به عبدالله بن وهب راسبی عرضه کردند که گفت: «بیارید! به خدا! از ترس مرگ از سالاری نمی گذرم اما به سبب هلاقه به دنیا نیست که آنرا می گیرم»

گوید: ده روز از شوال رفته بود که با عبدالله بیعت کردند. او را

ذوالفقار می گفتند.

گوید: پس از آن درخانه شریح بن اوفی عیسی فراهم آمدند این وهب گفت :  
«به شهری رویم و آنجا برای اجرای حکم خدا فراهم شویم که شما اهل حقیق.»  
شریح گفت: «سوی مداین رویم و اقامت گیریم و دروازه ها را بگشاییم و  
مردمن را بیرون کنیم و کس پیش یاران خویش از مردم بصره فرستیم که پیش ما  
آیند.»

زید بن حصین گفت: «اگر به جماعت بیرون شوید دنیااتان می کنند يك يك و  
نهانی بیرون شوید. در مداین کسی هست که ما تعنان شود بروید و به نزدیک پل نهروان  
اقامت گیرید و با برادران خودتان از مردم بصره نامه نویسید.»

گفتند: «رای درست همین است.» عبدالله وهب به خوارج بصره نامه نوشت  
و اتفاق جماعت را خبر داد و ترغیب کرد که به آنها ملحق شوند.

و چون نامه به آنها رسید جواب دادند که به وی ملحق می شوند.

و چون خوارج کوفه آهنگه حرکت کردند همه شب را که شب جمعه بود تا  
روز جمعه به عبادت پرداختند و روز شنبه روان شدند. شریح بن اوفی عیسی و فنی  
روان می شد این آیه را می خواند: «و فخرج منها خائفا يترقب قال رب نجني من القوم  
الظالمين، ولما توجه تلقاه مدين قال عيسى ربي ان بهديني سواء السبيل»<sup>۱</sup>

یعنی: از آن شهر ترسان و نگران بیرون شد و گفت: «پروردگارا مرا از گروه  
ستمگران نجات بخش.» و چون روموی مدین کرد گفت: «شاید پروردگارم مرا به میان  
راه هدایت کند.»

گوید: طرفه بن عدی بن حاتم طایی با آنها بیرون شد، پدرش از دنبالش آمد اما

۱- جمع نفعه بمعنی هینه. با احتمال قوی این عنوان از آنرو داشت که برهمنانی از پنهان ها  
بود از پس که نابود کرده بود.

۲- سوره قصص (۲۸) آیه ۲۲، ۲۳

با دست نیافت. تا مداین رفت و باز گشت و چون به سا باطرسید عبدالله بن وهب را میی با حدود بیست سوار به او رسید و میخواست بکشدش اما عمرو بن مالک، نیهانی و بشر بن زید بولائی مانع شدند. پس از آن عدی کس پیش سعد بن مسعود فرستاد که عامل علی برمداین بود و او را از کار خوارج خیر داد. وی نیز آماده شد و دروازه های مداین را بست و با گروهی سوار بیرون شد و برادر زاده خویش مختار بن ابی عبید را در مداین جانشین کرد و به طلب خوارج روان شد. عبدالله بن وهب خبر یافت و راه خویش را کج کرد و سوی بغداد رفت. سعد بن مسعود شبانگاه در کرخ با هانصد سوار باورسید و عبدالله با سی سوار سوی آمدو ساعتی بجنگیدند. آنگاه همراهان سعد دست از خوارج برداشتن و با وی گفتند: از جنگیدن با اینان چه منظور داری که درباره آنها دستوری نداری؟ بگذار بروند و به امیر مؤمنان بسویس اگر گفت بدبالشان بروی برو و اگر کس دیگر را فرستاد، سلامت مانده ای»

اما سعد پذیرفت و چون شب در آمد عبدالله بن وهب حرکت کرد و با عبور از دجله سرزمین جوخی رسید و از آنجا سوی نهران رفت و به یاران خویش رسید که از او توبه شده بودند و گفته بودند: «اگر هلاک شده باشد زید بن حصین یا حرقوس بن زهیر را سالار می کنیم.»

گوید: جماعتی از مردم کوفه سوی خوارج حرکت کردند که با آنها باشند و کسانیان بیازگشت و ادارشان کردند. قحطاع بن قیس طایی عموی طرمساح بن حکیم و عبدالله بن حکیم بکائی از آنجمله بودند.

علی خبر یافت که سالم بن ربیعہ عسبی قصد خروج دارد، وی را پیش خواند و از این کار منع کرد که از رفتن خودداری کرد.

گوید: و چون خوارج از کوفه بیرون شدند یاران و شیعیان عسبی پیش وی آمدند و با وی بیعت کردند و گفتند: «باهر که دشمنی کنی دوست اویم و باهر که دشمنی کنی دشمن اویم» علی پیروی از سنت پیامبر را شرط کرد.

گوید: ربیع بن شداد نخعی پیش علی آمد که بدو گفت: «بو کتاب خدا و سنت پیامبر خدا بیعت کن»

ربیع گفت: «بر سنت ابوبکر و عمر»

علی گفت: «وای تو، اگر ابوبکر و عمر جز به کتاب خدا و سنت پیامبر خدا بیعت کرده بودند بر حق نبودند.» و ربیع با وی بیعت کرد.

آنگاه علی در اونگریست و گفت: «گویی می بینمت که با این خوارج حرکت کرده‌ای و کشته شده‌ای و اسبان ننگد کوبت کرده‌ی در جنگ نهران همراه خوارج بصره بود و کشته شد.

گوید: پانصد کس از خوارج بصره فراهم آمدند و سه‌رین فدکی نمیمی راسالار خویش کردند. ابن عباس خیر یافت و ابوالاسود دلی را به تعقیبشان فرستاد که نزد پل بزرگ به آنها رسید و مقابل هم بودند تا شب در آمد معرکه اشرس بن عسوف شیبانی بر مقدمه وی بود با یاران خویش در ناریکی از میان کسان گذشت و در نهران به عبدالله بن وهب پیوست.

گوید: و چون خوارج پیام کردند و ابوموسی سوی مکه گسریخت و علی، ابن عباس را به بصره باز فرستاد در کوفه به سخن ایستاد و گفت: «حمد خدای، اگر چه روزگار، پایه سخت و حوادث بزرگ آرد، شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد پیامبر خداست. اما بعد، عصیان، موجب حسرت است و موجب ندامت، در باره این دو مرد و این حکمیت دستور خویش را با شما گفتم و رای خویش را و انمودم، اگر قصیر و رایی بود.»

«ولی جز آنچه را خودتان می‌خواستید نپذیرفتید و کار من و شما چنان شد که شاعر هوازنی گوید:

۱- اشاره به حادثه زبا و قصیر که رای قصیر را در کار زبا نپذیرفتند در این مثل حدیث که

لاری لقصیر

«دستورا خویش را در انحنای دره با آنها بگفتم

«اما راه صواب را تا نيمروز بعد ندانستند»

«بدانید که این دومی که به حکمیت انتخابشان کرده بودید حکم قرآن را پشت سر افکندند و چیزی را که قرآن باطل کرده بود جان دادند و هر کد امشان برون از هدایت خدا تابع هوس خویش شدند و بی حجت روشن و سست روان، حکم کردند و در حکم خویش اختلاف کردند و هیچکدامشان به راه صواب نرفتند و خدا و پیمبر خدا و مؤمنان پارسا از آنها بیزارند، آماده شويد و مهبای حرکت سوری شام باشید و انشاءالله روز دوشنبه سوی اردوگاه خویش روید.»

گویند: و چون فرود آمد به خوارج که نزدیک رود نهر روان بودند نامه‌ای

نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحيم

«از بندة خدا، علی، امیر مؤمنان به زید بن حصین و عبدالله بن وهب

و کسانی که با آنهایند.

«اما بعد، این دومی که بحکمشان رضایت دادیم مخالفت کتاب

«خدا کردند و بدون هدایت خدا تابع هوسهای خویش شدند و مطابقت

«سنت عمل نکردند و حکم قرآن را روان نکردند و خدا و پیمبر و مؤمنان

«از آنها بیزارند. وقتی این نامه من به شما رسید بنیاید که ما سوی

«دشمن خویش و دشمن شما می‌رویم و بر همان کاریم که نخستین بار

«بوده‌ایم.»

در جواب وی نوشتند:

«اما بعد، توبه خاطر پروردگارت خشم نیاورده‌ای بلکه به خاطر

«خودت خشم آورده‌ای. اگر به کفر خویش شهادت دهی و به توبه گرایي

«در کار غیما بین خودمان و تو بنگریم و گرنه منصفانه بتوا اعلام جنگ می‌کنیم که

«خدا حیانتکاران را دوست ندارد.»

گوبد: وقتی علی مکتوبشان را خواند از آنها مابوس شد و چنان دید که رهانشان کند و با کسان سوی مردم شام رود و با آنها روبرو شود و بجنگد. جبر بن نوف همدانی گوید: وقتی علی در نخپله فرود آمد و از خوارج نومید شد با ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «هر که جهاد در راه خدا را واگذارد و در کار وی تفاق کند مریب هلاکت باشد مگر آنکه خدا به کرم خویش وی را دریابد، از خدا بترسید و با دشمن خدا که می خواهد نور خدا را خاموش کند بجنگید تا خطا کاران گمراه ستمگر بد کار که قرآن نخوانند و فقه دین ندانند و علم تاویل ندارند و چندین سابقه در اسلام ندارند که شایسته این کار باشند بجنگید، به خدا اگر خلیفه شما شوند با شما چون خسرو و هرقل عمل کنند، آماده شوید و همپای حرکت سوی دشمنان مغربی خویش باشید، کس پیش برادران بصری فرستاده ایم که سوی شما آیند و چون پیامدند و فراهم شدند روان می شویم ان شاء الله که جز به وسیله خدا توان نیرویی نیست.»

گوبد: علی به ابن عباس نامه نوشت و همراه عبید بن اخنس از مردم بنی سعد بن بکر فرستاد:

«اما بعد، ما به اردوگاهمان در نخپله آمده ایم و آهنگ رفتن سوی دشمنان مغربی داریم. مردم را روانه کن تا فرستاده من پیش تو آید و به جای باش تا دستور من به تو رسد. والسلام»

و چون نامه به ابن عباس رسید آنرا برای کسان خواند و گفت: «یا احنف بن قیس روان شوند و یکهزار و پانصد کس از آنها با وی روان شدند، عبدالله بن عباس این گروه را اندک دید و میان مردم به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «اما بعد، ای مردم بصره، دستور امیر مومنان سوی من آمده که شما را روانه کنم دستوران دادم با احنف بن قیس حرکت کنید و بیشتر از یکهزار و پانصد

کس از شما یا وی گرفتید اما شما بدون فرزندان و خلائامانان و وابستگانان شخصت هزار کنید. یا چارینه بن قدامه سعدی حرکت کنید و کسی خویشین را به معرض مواخذه نبارد که هر که به جای ماند و نافرمانی امام خویش کند از او مواخذه می کنم، ابو الاسود دثلی را گفته ام که شما را همراه اندازد، هر که موجب مواخذه خویش شود جز خودش را ملاست نکند.»

گوید: چاره برون شد واردو زد، ابو الاسود نیز مردم را به راه انداخت پیکزار و منتصد کس به نزد چارینه فراهم آمدند و برقت تا در نخیله به علی رسید. وی در نخیله مانده بود تا این دو سپاه بصره که سه هزار و دو بیست کس بودند بدو رسیدند.

آنگاه علی سران کوفه و سران هفت ناحیه و سران قبایل و بزرگان قوم را فراهم آورد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، آنگاه گفت: «ای مردم کوفه شما در کار حق، برادران و یاران منید و در کار جهاد با دشمنان منحرف، پشتیبان منید که به وسیله شما مخالفان را سرکوب می کنم و موافقان را باطاعت کامل می آورم، من کس سوی بصره فرستادم که سوی شما حرکت کنند و بیش از سه هزار و دویست کس از آنها سوی من نیامدند. مرا به مشورتی آشکار و مسمیانه یاری دهید. شما ...» هنگام رفتن سوی صفین. بلکه همگی فراهم آید می خواهم که سالار هر قوم همه جنگاوران طایفه خویش را با فرزندانشان که به سن پیکار رسیده اند و وابستگان طایفه، بنویسد و به ما دهد.

سعید بن فیس همدانی برخواست و گفت: «ای امیر مؤمنان! از ما همه استماع است و اطاعت و دوستی و نیکخواهی، من زودتر از همه آنچه را خواسته ای بیارم. معقل بن فیس ریاحی نیز بیاختاست و سخنانی از اینگونه گفت. هدی بن حاتم و زیاد بن خصفه و حجر بن عدی و سران قوم و بزرگان قبایل برخواستند و سخنانی نظیر این

گفتند.

گوید: پس از آن سران قوم جنگاوران خویش را نوشتند و به علی دادند و فرزندان و غلامان و وابستگان خویش را گفتند که با آنها حرکت کنند و هیچ کس به جای نماند، چهل هزار جنگاور و هفتده هزار از ابنای آنها که به سن پیکار رسیده بودند و هشت هزار از بستگان و غلامان را به علی صورت دادند و گفتند: ای امیر، ومانان از جنگاوران و فرزندانشان که به رشد رسیده‌اند و توان پیکار دارند، آنها را که قوت و دلیری دارند صورت داده‌ایم و گفته‌ایم با ما حرکت کنند. جمعی نیز ناتوانند که در املاک مانده‌اند و به کارهای لازم اشتغال دارند.»

گوید: وچنان بود که از عربان کوفه پنجاه و هفت هزار کس آمده بودند و هفت هزار کس از وابستگان و غلامانشان که همه مردم کوفه شصت و پنج هزار کس بودند. سه هزار و دو بیست کس نیز از مردم بصره بودند و همه جمع وی شصت و پنج هزار و دو بیست کس بود.

ابوالصلت تمیمی گوید: علی به سعد بن مسعود نغمی که عامل وی برمد این بود نوشت: «من زیاد بن خصه را سوی تو فرستادم، کسانی را که از جنگاوران کوفه پیش تو هستند سوی من فرست و در این کار شتاب کن، ان شاء الله و نیرویی جز به وسیله خدا نیست.»

گوید: علی خبر یافت که کسان می‌گویند: «بهرتر بود ما را به مقابله این حرور بدان می‌برد و از آنها آغاز می‌کردیم و چون از کارشان فراغت می‌یافتیم از آنجا به سوی مشرفان می‌رفتیم» و میان کسان به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «اما بعد شنیدم گفته‌اند بهتر بود امیر مؤمنان ما را به سوی این خوارج می‌برد که بر ضدوی قیام کرده‌اند و از آنها آغاز می‌کردیم و چون از کارشان فراغت می‌یافتیم سوی مشرفان می‌رفتیم، اما به نظر ما گروه دیگر خبر از این خوارج مهمتر است. گفتگوی اینان را بگذارید و سوی جمعی روید که با شما می‌جنگند که ملوک چهار

شوند و بندهگان خدا را بتدگان خویش کنند و کسان از هر سوی بانگزدند که ای نوایم و امیر مؤمنان! بار به هر سوی که خواهی، بیا.

گوید: عیسی بن فضیل شیبانی بپا خواست و گفت: ای امیر مؤمنان! ما گسروه یاران تو، پاره که دشمنی کنی دشمنی کنیم و پاره که مطیع تو باشد همدای کنیم، ما را سوی دشمنان خود بیا، هر که باشند و هر که بجا باشند که ان شاء الله رحمت کنی صده وست همتی بیروان، نخواهی داشت.»

محرز بن شهاب تمیمی از طایفه بنی سعد، بپا خواست و گفت: «ای امیر مؤمنان! شیعیان تو همانند یک دل به باری گردنت و کوشش در پیکار دشمنان اتفاق دارند. خوش دل باش که پیروزی از آن توست و ما را سوی هر گروه که می خواهی بیا که ما شیعیان تویم که از اطاعت تو و پیکار با مخالفان امید نواب نکو داریم و از واگذار شدن تو و اماندن از دستورت بیم و یال سخت داریم.»

«محمد بن هلال به نقل از یکی مردم عبدالنسیس که از جمله خوارج بوده بود سپس از آنها جدایی گرفته بود گوید: به دهکده ای در آمدند، عبدالله پسر خیاب که یار پیمبر خدای بوده بود بيمتلك در آمد و عباى خود را مى کشید، گفتندش: «پیم مدار.» گفت: «به خدا مرا ترسانیدید.»

گفتند: «تو عبدالله پسر خیابی که یار پیمبر خدای بوده»

گفت: «آری»

گفتند: «شنیده ای که قدرت از پیمبر خدای حدیثی بگوید درباره فتنه ای که هر که در انای آن نشسته باشد از ایستاده بهتر و هر که ایستاده باشد از رونده بهتر و رونده از دویده بهتر و گوید که ای بنده خدای اگر در آن وقت بودید ای بنده خدای تو مقتول باش.»

راوی گوید: «جز این ندانم که فرموده بودای بنده خدای قاتل مباش»

عبدالله گفت: «آری»

گویید: وی را به کنار رود بردند و گردنش را بزدند و خونش روان شد کفنی بند پاپوشی بود، شکم کتیز وی را نیز دریدند و جنبشش را در آوردند .

حمید بن هلال گوید: «خارجی که از بصره روان شده بود بیامد تا بر ساحل رود نزدیک پاران خویش رسید. جمعی از آنها برقتند و یکی بر خوردند که زنی را سوار بر خر همراه داشت، سوی او رفتند و پیش خواندند و نهد بد کردند و ترسانیدند و گفتند: «کیستی؟»

گفت: «من عبدالله پسر خباجم که یار پیامبر خدای بوده» آن گاه روی جامه خویش افتاد که از زمین بردارد که وقتی وی را ترسانیده بودند افتاده بود .

گفتند: «ترا ترسانیدیم؟»

گفت: «آری»

گفتند: «بیم مدار، حدیثی از پدر خویش بیار که از پیامبر خدای شنیده باشد شاید خدای ما را به وسیله آن سود دهد.»

گفت: «پدرم به نقل از پیامبر خدای حدیثی به من گفت که فتنه ای خواهد بود که در انبای آن دل مرد نیز ببرد چنانکه تنش می میرد که به شب مؤمن باشد و صبحگاه کافر شود و صبحگاه کافر باشد و به شب مؤمن شود.»

گفتند: «همین حدیث را می برسدیم. درباره ابوبکر و عمر چه می گویی؟» عبدالله نای آنها گفت،

گفتند: «درباره عثمان در اول و آخر خلافتش چه می گویی؟»

گفت: «در اول و آخر برحق بود»

گفتند: «درباره علی بیش از حکمیت و پس از آن چه می گویی؟»

گفت: «او خدا را بهتر از شما می شناسد و در کساردینش محتاط تر است و

بصیرتش بیشتر.»

گفتند: «تو پیروی هوس می کنی و کسان را به سبب نامهایشان دوست داری

نه اعمالشان. به خدا طوری بکشیمت که هیچ کس را نکشند باشیم.»  
 آنگاه وی را بگرفتند و دست بستند و بازنش که آپسن نزدیک به وضع بود  
 زیر نخلی پاردار بردند که خرمایی از آن بیفتاد و یکیشان آنرا برگرفه و به دهان نهاد،  
 یکیشان گفت: «به ناز و انوردی و بی برداخت بها» که آن را از دهان بیانداخت، آنگاه  
 شمشیر خویش را برگرفت، شوکی از آن زمین برای گذاشت که آن را بسا شمشیر  
 خویش بزد، و گفتند: «این نیاهی در زمین آورده است» پس او پیش صاحب خسوک  
 رفت و رضایت او را جلب کرد.  
 گوید: و چون این خباب این رفتارشان را بدید گفت: «اگر راست می گوید،  
 از جانب شما نگرانی ندارم که مسلمان و بدعتی در اسلام نیآورده ام و مرا امان داده اند  
 و گفته اند: «مترس».

پس او را بیاوردند و بنشانیدند و سرش را بریدند که خویش در آب ریخت .  
 آنگاه به طرف زن رفتند که گفت: «من بک زنه، مگر از خدا نمی ترسید؟» پس شکمش  
 را بریدند، سه زن دیگر از قبیله علی را نیز کشتند، ام سنان صله اوی را نیز  
 کشتند.

گوید: علی و مسلمانانی که با وی بودند از رفتار خوارج خیر یافتند که  
 عبدالله بن خباب را کشته اند و متعرض کسان شده اند. علی حسارت بن مسره عبیدی را  
 فرستاد که برود و کار آنها را ببیند و واقع حال را برای وی بنویسد و مکتوم ندارد.  
 حارت برفت تا به نهران رسید که از آنها پرسش کند، اما قوم سوی او رفتند و  
 خویش بریختند. امیر مومنان و کسان خیر یافتند و کسان پیش او رفتند و گفتند: «ای  
 امیر مومنان چرا این کسان را پشت سر ما می گذاری که بر اموال و عیال ما مسلط شوند؟  
 ما را به طرف این قوم ببر و چون از کار آنها فسراغت یافتیم، سوی دشمنان شام  
 می رویم.»

گوید: اشعث بن قیس کندی بر خاصت و سخنانی نظیر این گفت. مردم پنداشته

بودند که اشعت رأی خوارج دارد برای آنکه در حادثه صفین گفته بود: «جماعتی که ما را سوی کتاب خدا می خوانند با ما انصاف کرده اند» و چون به علی تأکید کرد که به طرف آنها حرکت کند، کسان بدانستند که رأی خوارج ندارد.

گوید: علی معمم شد و بانگ رحیل داد و حرکت کرد و از پل گذشت و نزدیک آنجا دور کعبت نماز کرد. آنگاه در دیر عبدالرحمان فرود آمد، پس از آن در دیر ابوموسی، پس از آن از دهکده شاهی عبور کرده سپس از دباها و پس از آن ساحل فرات. در اثنای راه منجمی بر او گذشت و گفت: «در وقتی معین از روز حرکت کنده و گفت: «اگر در وقت دیگر حرکت کنی نوویزانت صحنی بسیار ببیند، اما خلاف رأی وی کرد و در وقتی که گفته بود حرکت نکنند، حرکت کرد و چون از رود گذشت حمد خدا گفت و ثنای وی کرد و گفت: «اگر به وقتی که منجم گفته بود حرکت کرده بودیم، جاهلان بیخبر، می گفتند: به وقتی که منجم گفته بود حرکت کرد که ظفر یافت.»

عبدالله بن عرف گوید: وقتی علی می خواست از انبار سوی جمع نهروان حرکت کند قیس بن سعد بن عباده پیش وی آمد که بدو گفت سوی مداین رود و آنجا باشد تا دستور وی برسد، آنگاه سوی خوارج حرکت کرد.

قیس و سعد بن مسعود ققی نزدیک رود پیش وی آمدند، علی کس پیش خوارج فرستاد که قاتلان باران ما را تسلیم کنید که به قصاص آنها بکشیمشان و کاری با شما نداریم و دست از شما می داریم، تا با مردم شام تلافی کنیم، شاید خدا دلهای شما را بگرداند و به وضعی برسد بهتر از آنچه اکنون دارید.

گوید: خوارج کس پیش او فرستادند که همه ما قاتلان آنهایم و همگی خون آنها و شمار جلالی دانیج.

عبدالله بن ابی الکتور گوید: قیس بن سعد بن عباده به خوارج گفت: «بندگان خدا! خونهای ما را بدهید و به راهی که از آن بیرون شده اید بازگردید»

و با ما به جنگ دشمن ما و خودتان بیایید که کاری شگفت کرده‌اید و به مشرک بودن ما شهادت داده‌اید و مشرک متهمی بزرگ است، خون مسلمانان را ریخته‌اید و مشرکشان پنداشته‌اید.»

عبدالله بن شجره سلمی گفت: «حق برای ما روشن شده پیرو شما نمی‌شویم مگر یکی را چون عمر بیارید.»

سعد گفت: «در میان خودمان جز علی کسی را همانند او نمی‌شناسیم، شما میان خودتان کسی را می‌شناسید؟» سپس گفت: «شما را به خدا خودتان را به هلاکت میندازید که می‌بینم فتنه بر شما چیره شده.»

ابو ایوب، خالد بن زید انصاری، نیز با آنها سخن کرد و گفت: «بندگان خدا ما و شما به همان حالیم که بودیم و میان ما فاصله‌ای نیست. بر سر چه با ما می‌جنگید؟»

گفتند: «اگر امروز با شما بیعت کنیم فردا به حکمیت تن می‌دهید.»

گفت: «شما را به خدا از بیم فتنه سال آینده، امسال فتنه نکنید.»

زید بن وهب گوید: علی سوی خوارج نهران آمد و نزدشان به سخن ایستاد و گفت: «ای جماعتی که از سر لجاجت به دشمنی آمده‌اید و هوس از راه حق بدرتان برده و دستخوش سبکسری شده‌اید و به خطا و بلیه عظیم افتاده‌اید، مبادا به خطر افتید و فردا امت شما را ببیند که بر کنار این رود، و دل این دره از پای در آمده‌اید، بی آنکه از جانب پروردگارتان حجت و دلیل روشن داشته باشید، مگر ندانسته‌اید که از حکمیت منتان کردم و گفتم که دشمن از روی نفاق و خدعه حکمیت می‌خواهد و خیرتان دادم که این قوم اهل دین و قرآن نیستند و من آنها را بهتر از شما می‌شناسم و در کودکی و بزرگی آنها را شناخته‌ام که اهل مکر و خیانتند و شما اگر از رای من بگردید خلاف دوران‌دیشی کرده‌اید. اما همین‌من گردید تا تسلیم شدم و به حکمیت تن دادم اما در کار حکمیت شرط نهادم و پیمان کردم و از حکیمان نعهد گرفتم که آنچه را

قرآن زنده کرده زنده ندارند و آنچه را قرآن بعیرانیده بعیرانند، امام مخالفت کردند و به خلاف حکم کتاب و سنن رفتند که کارشان را به پلک سوال نکنیم و اکنون به کار اول خویش هستیم، شما را چه می شود و نگران چیستید؟»

گفتند: «ما به حکمیت تن دادیم و چون تن دادیم گناه کردیم و به سبب آن کافر شدیم، سپس توبه کردیم، اگر توبه مانده مانده کنی، از تو ایم و با تو ایم و اگر نکندی از ما کناره کن که منصفانه به تو اعلام جنگ می کنیم که خدا خبیثکاران را دوست ندارد.»  
علی گفت: «به بلا افتید و کس از شما نماند، از آن پس که به بعیر خدا ایمان آورده ام و با وی هجرت کرده ام و در راه خدا جهاد کرده ام به کفر خویش اقرار کنم؟ در این صورت گمراه باشم و از جمله هدایت یافتگان نباشم.» آنگاه از پیش آنها برفت.

ابوسلمه زهری که مادرش دختر انس بن مالک بود گوید: علی به خوارج نهران گفت: «ای کسان، نه پایتان مخالفت با حکمیت را به شما خوش وانموده، اما شما آهاز کردید و خواهان آن شدید من مخالف بودم و به شما گفتم که آن قسم از روی نفاق و خدعه خواهان حکمیت شده اند. اما تسلیم رفتید و مخالفت کردید و به نافرمانی از من بگشتید که من نیز رأی شما گرفتم، به خدا شما گروهی سبک و کم خریدید، بی پدرها، مرتکب حرامی نشده ام و شما را به غفلت نیفکنده ام و چیزی از این کار را از شما نهان نداشته ام، فریتان ندارم و ما به محنتتان نشده ام، کار ماسکار مسلمانان بود، همسخن شدید که دوتن را انتخاب کنیم ما تعهد گرفتیم که مطابق مندرجات قرآن حکمیت کنند و از آن تجاوز نکنند، اما از راه بدر شدند و حق را که عیسان می دیدند رها کردند و دل به خطا دادند، از سؤ تدبیر و قضاوت ناصواب، در صورتی که ما از آنها پیمان گرفته بودیم که به عدالت حکم کنند و مدافع حق ما باشند و چون از راه حق بگشته اند مرتکب خطا شده اند صحبت با ما صحت معلوم کنید چرا جنگ با ما وجدایی از جماعتمان را رومی دارید از ایسرو که کسان دوتن را انتخاب کرده اند؟ چرا

شمشیر هاتان را به دوش نهاده اید و راه کمان را می‌بندید و گردنشان را می‌زنید و خونشان را می‌ریزید که این خسرا نیست عیان؟ به خدا اگر بر سر این کار مرطی را بکشید خدا کشتن آنرا بخوش ندارد، چه رسد به آسانی که کشتنش به نزد خدا حرام باشد. خوارج بانگ برداشتند که با ایشان سخن مکنید و برای دستار خدا آماده شوید، به پیش، به پیش سوی بهشت!

گوید: علی برفت و سیاه بیاراست؛ حجر بن عدی را به پهلوی راست نهاد، شبث بن ربعی با معقل بن قیس ریاحی را به پهلوی چپ نهاد، ابوقناده انصاری را به پیادگان گماشت، قیس بن سعد بن عباده را نیز بر مردم مدینه گماشت که هفتصد کس بودند.

گوید: خوارج نیز آرایش گرفتند: زید بن حصین طلایی را بر پهلوی راست خویش نهادند. شریح بن اوفی عبسی را بر پهلوی چپ نهادند، حمزه بن سنان اسدی را بر سواران گماشتند و حرقوس بن زهیر سعدی را بر پیادگان گماشتند.

گوید: علی اسود بن بزیذ مرادی را با دوهزار سوار سوی حمزه بن سنان اسدی فرستاد که سیصد سوار داشت. علی پرچم امانی به دست ابویوب داد و ابویوب خوارج بانگ زد که هر کس از شما سوی این پرچم آید و کسی نکشته باشد و راه بسته باشد، در امان است، هر کس از شما که سوی کوفه یا مداین رود و از این جماعت برون شود در امان است، که ما از آن پس که قاتلان برادران خویش را بکشیم نیازی به ریختن خون شما نداریم.

نور بن نوفل اشجعی گفت: «به خدا نمی‌دانم برای چه با علی جنگ می‌کنیم؟ رای حسن اینست که بروم تا درباره جنگ با او یا پیرویش بصیرت یابم و با پانصد سوار برفت و در بند نجین و مسکریه جای گرفت. دسته دیگری به طور پراکنده برفتند و در کوفه جای گرفتند. در حدود یکصد کس از آنها نیز به علی پیوستند. همه جمعیشان چهار هزار کس بود و آنها که با عبدالله بن وهب بجاماندند دو هزار و

هشتمصد بودند که به طرف علی هجوم بردند، علی سواران را بدون پیادگان پیش فرستاد و کسان را پشت سر سواران بدو صف کرد، تیراندازان را جلوه‌صفت اولی بداشت و به یاران خویش گفت: «دست از آنها بردارید تا جنگ آغاز کند که بیشترشان پیاده‌اند. اگر سوری شما حمله آرند، وقتی به شما رسید خسته باشند، شما دفاع کنید و پستان برانید.» خوارج پیامدند و چون نزدیک شدند یزید بن قیس را ندا دادند. وی عامل اصفهان بود. گفتند: «ای یزید، حکمت خاص خداست اگر چه عامل اصفهان نخواهد.»

عباس بن شریک و قیس بن ضمیمه، هر دو ان عبسی، بانگ زدند که ای دشمنان خدا مگر شریح بن ابی اوفی سنگر خویشان، در میان شما نیست؟ مگر شما نیز همانند او نیستید؟

گفتند: «برضد کسی که به فتنه افتاده و توبه کرده چه حاجت دارید؟»

آنگاه بانگ زدند: «به پیش، به پیش سوری بهشت است و حمله بردند. سواران پیش روی پیادگان بودند، سواران مسلمان مقاومت قیام کردند که حمله خوارج سخت بود و به دو گروه شدند، گروهی به سمت راست و گروهی دیگر به سمت چپ رفتند، خوارج سوری پیادگان رفتند.

تیراندازان تیره طرفشان انداختند و سواران از پهلو راست و چپ به آنها تاختند و پیادگان با نیزه و شمشیر حمله بردند. به خدا، چیزی نگذشت که پستانشان ریختند. حمزه بن سنان سالار سواران که هلاکت را معاینه دید به یاران خویش بانگ زد که فرود آید و پیاده شدن آغاز کردند اما هنوز به زمین جا نگرفته بودند که اسود ابن قیس مرادی به آنها حمله کرد. از جانب علی بن سواران سوبشان آمدند و در مدتی کوتاه نابودشان کردند.

حکیم بن سعد گوید: با مردم بصره تلافی کردیم و چیزی نگذشت که گوی به آنها گفته شد همیرید و پیش از آنکه فوت نمایی کنید، و مملوب گردنشان در شوار شود،

جان دارند.

ابو عباب گوید: ایوب پیش علی آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان زبیدین حصین را

کشتم.»

گفت: «به او چه گفتمی و او با توجه گفت؟»

گفت: «باینزده سینه اش زدم که از پشتش در آمد و گفتم: ای دشمن خدا به جهنم برو.»

گفت: «خواهی دید که کدامان جهنمی هستیم.»

گوید: علی خاموش ماند.

ابو جناب گوید: علی بدو گفت: «او سزاوار جهنم است.»

گوید: عابد بن حمزه نمیمی بیامد و گفت: «ای امیر مؤمنان، کلاب را کشتم.»

گفت: «خوب کردی، تو بر حقی و باطل گویی را کشته ای.»

گوید: هانی بن خطاب ارحمی وزیر ابی بن خلفه بیامدند و در بساطه کشتن عبدالله بن

وهب را می بینگو مگوداشتند.

علی گفت: «چه کردید؟»

گفتند: «ای امیر مؤمنان وقتی او را دیدیم شناختیمش و پیشدستی کردیم

و بسائزده های خودمان او را زدیم.»

علی گفت: «اختلاف مکنید، هر دو تان کشته اید.»

گوید: جیش بن ربیع، ابوالمعتز کنانی به حرقوص بن زهیر حمله برد و او را

بکشت. عبدالله بن زحر خولانی به عبدالله بن شجره سلمی حمله برد و او را بکشت،

شریح بن ابی اوفی پای دیواری جای گرفته بود و از رخنه ای که بر دیوار بود مدتی از

روز بچنگید و سه تن از مردم همدان را بکشت و رجزی به ابن مضمون می خواند:

«دخترک عیسی

که میان کسان خود

بها نعمت و ناز به سر می برد

«می‌داند که من امشب

«از رخنه‌ام دفاع می‌کنم.»

فیس بن معاویه دهنی به او حمله برد و پایش را بینداخت و او همچنان می‌جنگید  
ومی‌گفت:

«قوم از باقیمانده خویش دفاع می‌کند.»

بار دیگر فیس بن معاویه به او حمله برد و خونتش بریخت و شعری به این  
مضمون در دهانها افتاد:

«همدانیان روزی با یکی جنگ کردند

«و از صبحگاهان تا پسینگاه جنگ داشتند

«و خدا آن مرد را برای همدانیان فتح کرد!»

شریح رجزی به این مضمون می‌خواند:

«غیرنشان می‌زنم و اگر ابوالحسن را ببینم

«به شمشیر می‌زنم تا بی‌حرکت شود.»

عبدالمطلب بن ابی‌حیره گوید: علی به جستجوی پستاندار (ذوالنبره) بیرون شد،  
سلیمان بن ثمامه حنفی و ریان بن صبره نیز با وی بودند، ریان او را بر کنار رود، در  
گودالی میان چهل با پنجاه کشته پیدا کرد.

گوید: و چون او را بیرون آوردند به بازویش نگریست، پاره گواشتی بر شانه‌اش  
بود همانند پستان که نوکی داشت با موهای سیاه و چون آن را می‌کشیدند دراز  
می‌شد، به اندازه دست دیگر، و چون رها می‌شد به طرف شانه بازمی‌گشت و چون  
پستان می‌شد.

گوید: علی گفت: «الله اکبر، دروغ نگفتم و به من دروغ نگفتند، به خدا اگر

بیم نداشتم که از حمل بازمانید، می‌گفتن آن که خدا به زبان پیامبر خویش برای

کسی که با اینان جنگ کند وحفی را که ما پیرو آنیم بشناسد، چه مفر فرمود.»

گوید: آنگاه بر کشتگان قوم گذر کرد و گفت: «نبره روزها آنکه فریستان داد،

زیاننان زد.»

گفتیا: «ای امیر مومنان کی فریستان داد؟»

گفت: «شهبان و نفسهای بدفرمای، که به آرزوها فریستان داد و معاصی را زیبا

نمود و خبرشان داد که غلبه خواهند یافت.»

گویند: کسانی را که رمقی داشتند، جستجو کردند و چهارصد کس را یافتند.

علی بگفت تا آنها را به عشیره هاشان دادند و گفت: «بیردشان و عسلاچشان کنید و

چون به شدند، به کوفه بیارید و آنچه را دراز و نگاهشان هست برگزید.»

گوید: سلاح و مرکب و لوازم جنگ را میان ملعمان تقسیم کرد. و دیگر

لوازم و غلام و کنیز را به صاحبانش پس داد.

گوید: عدی بن حاتم، طرفه پسر خویش را جستجو کرد و سیاحت ربه خاک

کرد و گفت: «با آنکه جای تو خالیست حسد ندای که مرا به مرگت مبتلا کرد.»

کسان دیگر به دفن کشتگان خوارج پرداختند، امیر مومنان وقتی خبر یافت گفت:

«حرکت کنید، می کشیدشان و بعد خاکشان می کنید؟» و کسان حرکت کردند.

محل بن خلیفه گوید: یکی از مردم بنی مدوس به نام عیزار بن انیس که عقیده

خوارج داشت سوی آنها روان شد و نزدیک مداین عدی بن حاتم را دید که اسود بن

قیس و اسود بن یزید، مردوان مرادی، همراه وی بودند، عیزار وقتی عدی را دید

گفت: «با سلامت و غنیمت آمی بی. با ستم و گناه؟»

عدی گفت: «با سلامت و غنیمت.»

دومرد مرادی بدو گفتند: «این سخن را از آن دو گفتی که بدی به دل داری،

ای عیزار ترا می شناسیم و می دانیم که عقیده خوارج داری، با ما باش تا ترا پیش

امیر مومنان ببریم و خبر ترا با وی بگوییم.»

گوید: «چیزی نگذشت که علی در رسید و حال عیزار را به او و اسودند و

گفتند: «ای امیر مومنان وی بر عقیده خوارج است.»

علی گفت: «خونش حلال نیست ولی او را محبوبس می‌داریم.»

عدی بن حاتم گفت: «ای امیر مومنان دورا به من بده و ضمانتم که از جانب وی چیزی ناخوشایند نیفتد.» و علی او را به عدی داد.

عبدالرحمان بن چندب گوید: از باران علی به جز هفت کس کشته نشده بود. ابودردا گوید: وقتی علی از کار خوارج نهروان فراغت یافت محمد خدا گفت و نئی او کرد و گفت: «خدا با شما نیکویی کرد و ظفر نمایان داد، بی تأخیر سوی دشمن روان شوید.»

گفتند: «ای امیر مومنان، قیرهایمان تمام شده و شمشیرهایمان کند شده و سر نیزه‌ها افتاده، سوی شهرمان بازگرد که لوازم بهتر آماده کنیم؛ شاید امیر مومنان جای کشتگان ما را پر کند که به کار دشمنین بهتر توانیم پرداخت.» کسی که این سخن می‌گفت اشعث بن قیس بود.

علی پیامد تا به نخیله رسید و کسان را گفت که در اردوگاه خویش بمانند و خویشان را برای جهاد آماده کنند و پیش زنان و فرزندانشان خود کمتر روند، تا سوی دشمن حرکت کنند.

گوید: کسان چند روزی در اردوگاه بودند، آنگاه نهانی برفتند و وارد شهر شدند. بجز تعدادی از سران قوم، واردگاه خالی ماند و چون علی این بدید وارد کوفه شد و رأی وی درباره حرکت سوی دشمن بشکست.

زید بن وهب گوید: علی با کسان سخن کرد و این نخستین بار بود که پس از جنگ نهروان با آنها سخن می‌کرد گفت:

«ای مردم! برای حرکت سوی دشمنی که پیکار با وی مایه تقرب و راه یافتن به خداست، آماده شوید، کسانی که در کار حق سرگردانند و از کتاب بدور و از دین وامانده، در طلبان کوران می‌روند و در ورطه

«ضلالت غوطه می‌خورند، هر چه می‌توانید از سپرو واسب بر ضدشان  
 «مهیلا کنید و به خدا تکیه کنید که خدا بس تکیه‌گساهی است و بس  
 «یاوری.»

گوید: اما نه حرکت کردند و نه آماده شدند. روزی چند آنها را وا گذاشت و  
 چون از حرکت کردشان نوید شد سران و بزرگان قوم را پیش خواند و پرسید چه  
 رای دارند و موجب انتظارشان چیست؟  
 گروهی تعلل کردند، گروهی نارضا بودند و آماده‌گان اندک بودند. پس میان  
 جمع به سخن ایستاد و گفت:

«بندگان خدا سبب چیست که وقتی می‌گویمنان حرکت کنید، به  
 «زمین می‌چسبید، مگر به جای آخرت به زندگی دنیا دل خوش کرده‌اید  
 «و به جای عزت به ذلت و زبونی رضایت داده‌اید، چرا وقتی به جهاد  
 «دعوتان می‌کنم، پشمانان می‌گرددل‌گویی به حال مرگید! گویی دل‌هاتان  
 «آشفته است که نمی‌فهمید و چشمانتان بسته است که نمی‌بینید! خدا  
 «و خوبان کند که به هنگام فراغت شیران پیشه‌اید، اما وقتی به جنگ  
 «دعوت شوید رو بهان‌گریزانید، شما محتمد من نیستید، خوشکامگان شهید،  
 «نه سوارانید که حمله را به کار آید و نه دلیرانید که تکیه‌گاه باشید. چه  
 «بد جنگاورانید، یا شما خدعه‌کنند اما نکنید، از دیارتان بکاهند و تعرض  
 «نکنید، کسان از شما غافل نمائند، اما شما غافل و بی‌خبرید، جنگاور،  
 «بیدار دل است و خردمند و هر که بی‌حرکت ماند قرین ذلت شود، جدل  
 «کنان مغلوب شوند و مغلوب، پایمال شود و هستی باخته.»

«سپس گفت: اما بعد مرا بر شما حقی هست و شما را بر من حقی هست، حق  
 «من بر شما نیکخواهی است مسازم که با شما باشم و تقسیم غنیمت، و  
 «تعلیمتان که نادان نمائید و ادب‌آموختنتان که دانا شوید، حق من بر شما

«اینست که حق بیعت بگذارید و در حضور و غیاب نیکخواه من باشید و چون دعوتتان کنم بپذیرید و چون دستورتان دهم اطاعت کنید. از آنچه و خوش ندارم برکنار مانید و به آنچه می‌خواهم بساز آید تا به آنچه «می‌جوید برسید و آنچه را آرزو دارید بیابید.»

به روایت دیگر جنگ میان علی و خوارج نهر واد به سال سی و هشتم بود. مؤید این گفتار روایت ابو مریم است که گوید: «شب بن ربیع و ابن کوا از کوفه سوی حرورا رفتند، علی به کسان دستور داد با سلاح بیایند، سوی مسجد آمدند چندانکه پر شد. کس پیش آنها فرستاد که بد کردید که با سلاح وارد مسجد شدید به گورستان مراد روید تا دستور من برسد.»

گوید: به گورستان رفتم و لختی از روز آنجا بودیم آنگاه شنیدیم که قوم باز آمده‌اند و حمله آورده‌اند.

گوید: یا خودم گفتم بروم به آنها بنگرم. برتم وارد صفهایشان شدم و پیش شب بن ربیع و ابن کوا رسیدم که بر اسبان خود نشسته بودند، فرستادگان علی پیش آنها بودند و به خدا قسمشان می‌دادند که باز گردند. می‌گفتند: «از ترس فتنه سال آینده، اینک فتنه می‌آید.» آنگاه یکی از آنها سوی یکی از فرستادگان علی آمد و مرکب او را پی کرد. صاحب اسب پیاده شد و تافته گویان زین خویش را برداشت و برفت.

گوید: خوارج می‌گفتند ما بجز جدایی از آنها نمی‌خواهیم و فرستادگان به خدا قسمشان می‌دادند. لختی صبر کردیم، آنگاه خوارج سوی کوفه آمدند، گفنی روز فطر یا قربان بود.

گوید: و چنان بود که پیش از آن‌ها با ما سخن می‌کرده بود که جماعتی هستند که از اسلام بدر می‌شوید چنانکه تیر از کمان بدر می‌شود. علامتشان اینست که دست یکی از آنها ناقص است.

گوید: نافع که دستش ناقص بود سخن او بشنید و دیدمش که غذای خوبیش را به ناراحتی می‌خورد، از بس که این سخن را شنیده بود.

گوید: نافع با ما بود و روز در مسجد نماز می‌کرد و شب آنجا می‌خفت. من کلاهی به او داده بودم و روز بعد دیدمش و پرسیدم که آیا او نیز جزو کسانی بوده که سوی حرور رفته‌اند.

گفت: «بیرون شدم و آهنگ آنها داشتم وقتی به محله بنی سعد رسیدم، کودکانی به من برخوردند و صلاحم را بگرفتند و دستم انداختند و باز گشتم و پس از يك سال یا کمتر جمیع نهروان بیرون شدند و علی نیز سوی آنها رفت. من با آنها رفتم اما برادرم ابو عبد الله رفت.»

گوید: ابو عبد الله به من گفت: «علی سوی خوارج روان شد و چون بر ساحل شط نهروان با آنها رویه روشد کس فرستاد و به خدا قسمشان داد و دستور داد بازگردند، فرستادگان وی در رفت و آمد بودند و هاجت فرستاده علی را کشند و چون چنین دید سوریشان رفت و با آنها بچنگید تا از کارشان فراغت یافت پس از آن بسه یاران خوبش گفت: ناقص دست را بجوید، جستجو کردند و یکیشان گفت: «پیدا نکردیم.»

یکی دیگر گفت: «جزو آنها نبوده.»

آنگاه یکی آمد و مرده داد و گفت: «ای امیر مؤمنان، او را در جوی زبردو کشته یافتیم.»

گفت: «دست ناقص او را ببرید و پیش من آرید.»

و چون بیاوردند آذرا بگرفت و بالا برد و گفت: «به خدا به من دروغ نگفته‌اند من نیز دروغ نگفته‌ام.»

ابو جعفر گوید: ابو مریم با این سخن که گوید: باز گشتم و پس از يك سال یا کمتر، خبر می‌دهد که جنگ میان علی و جمیع حروراء يك سال پس از آن بوده که

حروریان درباره حکمیت به علی اعتراض کرده‌اند چنانکه از پیش معلوم شد. آغاز اعتراض از سال سی و هفتم بود و اگر چنین باشد و کار چنان شده باشد که در روایت ابو مریم هست، مسلم است که جنگی مابین علی و حروریان به سال سی و هشتم بوده است.

شعبی گوید: علی پس از بازگشت از صفین جمعه بن‌هیره مغزومی را که مادرش امهانی دختر ابوطالب بود سوی خراسان فرستاد که تا ابر شهر رفت که مردم آنجا کافر شده بودند و حصار می‌شدند، جمعه پیش علی بازگشت و او خلید بن قره یربوعی را فرستاد که مردم نیشابور را محاصره کرد تا با وی به صلح آمدند، با مردم مرو نیز صلح کرد.

در این سال، یعنی سال سی و هفتم، عبدالله بن عباس که از جانب علی عامل یمن و ولایات آن بود سالار حج شد. عادل مکه و طایف قثم بن عباس بود. عامل مدینه سهل بن حنیف انصاری و به قولی تمام بن عباس بود. عامل بصره عبدالله بن عباس بود. قضای آنجا با ابوالاسود دثلی بود. عامل مصر محمد بن ابی بکر بود. عامل خراسان خلید بن قره یربوعی بود. گویند: علی وقتی سوی صفین می‌رفت ابو مسعود انصاری را در کوفه جانشین کرد. این، در روایت عبدالعزیز بن رفیع آمده است. شام به دست معاویه بن ابی سفیان بود. پس از آن سال سی و هشتم در آمد.

سخن از حوادث

سال سی و هشتم

از جمله حوادث این سال گذشته شدن محمد بن ابوبکر بود که در مصر رخ

داد که وی عامل علی در آنجا بود. گفته ایم که چرا علی او را عامل مصر کرد و قیس بن سعد را از آنجا برداشت. اینک سبب کشته شدنش را و اینکه کجا کشته شد و کارش چگونه بود بگوییم.

زهری گوید: وقتی قیس بن سعد از آمدن محمد بن ابوبکر خبر یافت و بدانست که به امارت می آید وی را بدید و با او خلوت کرد و آهسته گویی کرد و گفت: «از پیش کسی آمده ای که رای صواب ندارد، اینکه مرا عزل کرده اند از اندرزگویی شما باز نمی دارد که در این کارتان بصیرت دارم. رای من همانست که با معاویه و عمرو و مردم خربتا حيله می کردم، تو نیز با آنها چنان کن که اگر جز این کنی کشته می شوی.»

گوید: آنگاه قیس حيله ای را که با آنها می کرده بود بگفت: اما محمد بن ابی بکر، چنان نکرد و خلاف گفته وی عمل کرد. وقتی محمد پیامد و قیس سوی مدینه رفت محمد! مضریان را سوی خربتا فرستاد که جنگ کردند و محمد بن ابی بکر هزیمت شد.

معاویه و عمرو خبر یافتند و با مردم شام برفتند و مصر را بگشودند و محمد بن ابی بکر را بکشند و شام همچنان زیر تسلط معاویه بود تا کار وی استغراب گرفت.

گوید: وقتی قیس بن سعد سوی مدینه آمد مروان و اسود بن ابی الیهختری او را بیم دادند چندان که ترسید بگیرند و بکشندش و بر مرکب خویش نشست و پیش علی رفت پس از آن معاویه به مروان و اسود نامه نوشت و فریض کرد که چرا قیس بن سعد و رای و تدبیر او را به کمک علی فرستادید، به خدا اگر یکصد هزار مرد جنگاور به کمک او فرستاده بودید، چنین آزرده نمی شدم که قیس بن سعد را فرستادید.

گوید: قیس پیش علی آمد و چون قصه را برای وی بگفت و خبر کشته شدن محمد رسید علی بدانست که قیس کارهای بزرگ را به تدبیر سامان می داده و آنها که بهزل قیس نظر داده اند نیک خواه نبوده اند.

ابوجعفر گوید: از پیش قصه رفتن محمد بن ابی بکر را به مصر یاد کرده ایم اینک دنباله خبر او را از روایت یزید بن ظبیان همدانی یاد می کنیم.

گوید: وقتی مردم عربتا ابن مشاهم کلیبی را که محمد بن ابی بکر به مقابله آنها فرستاده بود کشتند، معاویه بن حدیج کندی سکونی به با عیاست و به دعوت خونخواهی عثمان پرداخت و کسانی دعوت او را پذیرفتند و کار مصر آشفته شد و چون علی خبر یافت که مردم آنجا بر ضد محمد بن ابی بکر برخاسته اند گفت: «مصر را یکی از دومی باید: یا زمان که از آنجا مرزولش کردیم، یعنی قیسی، یا مالک ابن حارث، یعنی اشتر.»

گوید: وقتی علی از صفین بازگشت اشتر را سوی جزیره که عامل آنجا بوده بود پس فرستاد. به قیسی بن سعد گفت: «با من باش و به کار نگهبانان من پرداز تا از کار حکمیت فراغت یابیم آنگاه سوی آذربایجان رو.» قیسی پیش علی بنامند و کسار نگهبانان وی را عهده کرد و چون کار حکمیت به سر رسید علی به مالک بن اشتر که در نصیبین بود نوشت که تراز جمله کسانی که در کار اقامت دین بر آنها تکیه دارم و به کمکشان ضرور به کار را سرکوب می کنم و مرز خطلوناک را استوار می کنم، محمد بن ابوبکر را عامل مصر کرده بودم. جمعی از خوارج بر ضد وی برخاستند، وی جوانی نوکار بود و تجربه جنگ نداشت و چیزها را نیازموده بود، پیش من آی تا در این کار بنگریم که چه باید کرد و یکی از پاران معتمد و نیکسخواه را به کار خویش گمار و السلام.

گوید: مالک پیش علی آمد که قصه مصر و خبر مردم آنجا را با وی در میان نهاد و گفت: «کسی جز تو مرد این کار نیست. خدایت رحمت کنند، حرکت کن که اگر دستور نمی دهم رای تو بس می دانم، در مهمات امور خویش از خدا کمک بخواه در شنی و نرمی را به هم در کن. آنجا که نرمی باشد، نرمی کن و وقتی چیز به درشتی کار از پیش نرود، در شنی کن.»

گوید: اشتر از پیش علی یسرفش و برای حرکت سوی مصر آماده شد، خبر گبران معاویه بدو خبر دادند که علی اشتر را به ولایت مصر گماشته و این را سخت اهمیت داد که در مصر طمع بسته بود و میدانست که اگر اشتر بیاید از محله این‌ابی بکورد کار مخالفت او تواناتر است.

گوید: معاویه کسی پیش جابستار فرستاد که یکی از خراجگیران بود و گفت: «اشتر عامل مصر شد، اگر او را از میان برداری تا وقتی که هستم از تو خراج نخواهم، هر چه می‌توانی بکن.» جابستار، سوی قلم رفت و آنجا بماند، اشتر از عراق سوی مصر حرکت کرد و چون به قلم رسید جابستار، به پیشواز وی رفت و گفت: «اینک منزلی و اینک غذا و علوفه، من یکی از خراجگیرانم.» اشتر آنجا فرود آمد، دهقان برای وی علوفه و غذا حاضر کرد و چون غذا خورد شربت عسل برایش آورد که زهر در آن کرده بود که از آن بنوشید و بمرد، معاویه به مردم شام می‌گفته بود: «علی، اشتر را سوی مصر فرستاده از خدا بخواهید که او را از میان بردارد.» و شبان هر روز اشتر را نفرین می‌کردند.

گوید: و چون آن‌کس که به اشتر زهر خورانیده بود پیش معاویه آمد و هلاکت‌جوی را خبر داد، معاویه به سخن ایستاد و حمد خدا کرد و ثنای او بر زبان‌ها زد و گفت:

«اما بعد، علی بن ابیطالب دوست داشت که یکی در جنگ صفین قطع شد، یعنی عمار بن یاسر، و یکی دیگر اکنون قطع شد، یعنی اشتر.»  
فضیل بن حدیج به نقل از یکی از غلامان اشتر گوید: «وقتی اشتر بمرد، نام‌علی را که به مردم مصر نوشته بود جزو بنه وی پیدا کردیم که چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از بنده خدا، علی، امیر مؤمنان به آن گروه از مسلمانان که دینی

«هصیان خدا در زمین رواج یافت و ستم بر نکوکار و بدکار پرده زد و نه

«حقی بود که بدان پناه برند و نه منکری که از آن نهی کنند، به خاطر خدای  
«خشم آوردند.

«درود بر شما، و من حمد خدایی می کنم که خدایی جز او نیست،  
اما بعد یکی از بندگان خدا را سوی شما فرستادم که به هنگام نرسیدن  
«نهی خشمید و از بیم حادثه از دشمن نمی گریزد و برای کافران از شعله آتش  
«سخت تر است، یعنی «اللهم عازل محمدی، شنوا و مطیع او باشید که  
«یکی از شمشیرهای خداست که ضربتش خطا نکند و کندی نگیرد، اگر  
«گفتان پیش روید، بروید و اگر گفت پس آید، پس آید که جز به فرمان  
«من پیش و پس نمی رود. من نور که حضورش به نزد خودم لازم بود،  
«پیش شما فرستادم که نیکخواه شماست و با دشمنان سختگیر، خدایتان  
«به هدایت محفوظ دارد و یقین ثابت بدارد. والسلام.»

گوید: و چون محمد بن ابی بکر خبر بافت که علی اشتر را فرستاد، سخت  
آزرده شد، و چون اشتر به هلاکت رسید علی که از آزرده گی محمد خبر یافته بود  
بسیچنین نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم.

«از بنده خدای علی، امیر مؤمنان، به محمد بن ابی بکر.

«درود بر تو. اما بعد، شنیدم از اینکه اشتر را به جای تو فرستادم  
«آزرده ای، این کار را برای آن نکردم که در کار جهاد کند بوده ای یا  
«کوشش کافی نکرده ای. اگر ولایت از تو گرفته بودم ولایات دیگر می دادم  
«که کارش آسانتر باشد و برای تو پستیده تر.

«مردی که ولایت مصر بدو داده بودم، نیکخواه ما بود و با دشمنان  
«سختگیر که روزگارش به سر رسید و مرگش در رسید، ما از او رضایت  
«داشتیم، خدا از او رضای باد و پاداش مکرر دعای و سرانجام نیک، در

«مقابل دشمن یا بر دی گن و برای جنگ آماده باش و با حکمت و اندرز و نیک به راه خدای خویش دعوت کن و ذکر خدا بسیار گوی و از او کمک بجوی و از او بترس تا مهمات تو را کفایت کند و در کارها امانت کند. خدا ما و ترا در بسار چیزهایی که جز به رحمت وی بدست نیاید، یاری کند»  
«و سلام بر تو باد.»

گوید: محمد بن ابی بکر به جواب نامه وی چنین نوشت:  
«به نام خدای رحمان رحیم.

«به بنده خدا، علی، امیر مؤمنان، از محمد بن ابی بکر.

«درود بر تو باد و من حمد خدایی می کنم که خدایی جز او نیست، اما بعنه نامه امیر مؤمنان به من رسید که فهمیدم و مضمون آن را بدانستم. هیچ کس مانند من به رأی امیر مؤمنان رضا ندهد و برضد دشمن وی نکوشد، و با دوست وی رأفت نکند. حرکت کردم وارد دوزخ و مردم را امان دارم. جز آنها که به جنگ ما آیند با مخالفت نمایند. من پیرو فرمان امیر مؤمنانم و نگهدار آن. بدو پناه می برم و بدو تکیه دارم و در هر حال از خدا کمک بایستجست. درود بر تو باد.»

عبدالله بن خواله از وی گوید: وقتی مردم شام از صفین برفتند، منتظر کار حکمان ماندند و چون حکمان برفتند مردم شام با معاویه بیعت خلافت کردند و نیروی او بیفزود اما مردم عراق با علی اختلاف کردند و معاویه جز مصر نگرانی نداشت. گوید: مردم مصر از معاویه بیستاک بودند که نزد طلحوی بودند و با عثمان رفتاری سخت داشته بودند. معاویه می دانست که در مصر گروهی که از کشته شدن عثمان دل آزرده اند سرخلاف علی دارند و امید می داشت که اگر بر مصر تسلط یابد در جنگ علی فایده شود که خراج مصر بسیار بود.

گوید: معاویه فریبانی را که با وی بودند، عمرو بن عاص و حبیب بن مسلمه و

بسرین ابی ارملة وضحاک بن قیس و عبدالرحمان بن خالد بن ولید و از غیر قرشیان ابوالاهور و عمر بن مغیان سلمی، و حمزة بن مالک همدانی و شرحبیل بن صمط کنندی را پیش خواند و گفت: «می دانید شما را برای چه پیش خوانده‌ام، برای کاری مهم که امیدوارم خدا درباره آن کاملش کند.»

همگان یا بعضیشان گفتند: «خدا کسی را از غیب خیر سزاده ندانیم مفسود نوچست.»

عمر بن عاص گفت: «می دانم، به خدا که کار این ولایت بر خراج بر لوازم و جمعیت است که ترا نگران دارد و ما را پیش خوانده‌ای که رأیمانرا درباره آن پرسی، اگر برای این کار دعوتمان کرده‌ای و فراخمان آورده‌ای، مصمم شو و اقدام کن کسه رای درست آورده‌ای که کشودن آن ولایت مایه قوت تو و قوت یاران و شکست دشمنان و ذلت مخالفان است.»

معاویه به جواب وی گفت: «ای پسر عاص، منظور خویش را در نظرداری» این سخن از آن رومی گفت که وقتی عمرو بن عاص با معاویه بر جنگ علی بن ابی طالب بیعت کرده بود شرط کرده بود که تا وقتی هست مصر طعمه وی باشد. «  
آنگاه معاویه رویه یاران خویش کرد و گفت: «این، یعنی عمرو، گمانی برد و گمانش حقیقت است.»

گفتند: «ولی ما نمی دانیم»

معاویه گفت: «ابو عبدالله درست گفت»

عمر و گفت: «مرا ابو عبدالله می گویند»

معاویه گفت: «بهترین گمانها آنست که دعوتند یقین باشد.»

آنگاه معاویه حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «اما بعد دیدید که خدا در کار جنگ با دشمنان چه کرد، آنها آمده بودند و بند ششند که ریشه شما را می کنند که شما را در جنگ خویش می دانستند، اما خدا عظم گیس پشمان راند و از آنچه

می‌خواستند کاری ساختند و ما حکمت به نزد خدا بردیم که به نفع ما و ضرر آنها حکم کرد، آنگاه جمع ما را فراهم کرد و میانمان آشتی آورد و آنها را دشمنان پراکنده کرد که به کفر همدیگر شهادت دهند و خون یکدیگر را بریزند، به خدا امیدوارم که این کار بر ما قرار گیرد. رأی من این است که آهنگ مردم مصر کنیم، درباره رأی ما چه رأی دارید؟»

عمر و گفت: «جواب پرسش ترا دادم و رأی خویش را گفتم و شنیدی»  
 معاویه گفت: «عمر و تأیید کرد اما توضیح نداد که چگونه عمل باید کرد.»  
 عمر و گفت: «اینک می‌گویم که چگونه باید عمل کرد: رأی من این است که سپاهی انبوه به سالاری مردی مصمم و دوراندیش و امین و معتمد بفرستی که سوی مصر نازد و وارد آنجا شود و کسانی از مردم آنجا که موافق ما هستند بیاند و وی را بر ضد کسانی که دشمن ما هستند کمک کنند و چون سپاه نو و یارانت که آنجا هستند بر ضد دشمنانی که به جنگ آمده‌اند فراهم شوند امیدوارم خدایت کمک کند و ترا ظفر دهد.»

معاویه گفت: «آیا جز این چیزی هست که باید میان ما و آنها انجام گیرد.»

عمر و گفت: «چیزی نمی‌دانم»

معاویه گفت: «من جز این کاری می‌دانم، رأی من این است که به یارانمان که در مصر هستند و نیز به دشمنانمان نامه نویسیم به یارانمان دستور دهیم که در کنار خویش اسوار باشند و امیدوارشان کنیم که آنجا می‌رویم. دشمنان را نیز به صلح دعوت کنیم و به حق شناسی خویش امیدوار کنیم و از جنگ خویش بترساییم، اگر کسانی که آنجا هستند بی‌جنگ با ما به صلح آیند همانست که می‌خواهیم و گرنه از پس این کار به جنگشان رویم. تو ای پسر عاص کسی هستی که از شتاب نم‌برده‌ای؛ اما من از تأمل نم‌برده‌ام.»



پیش او ببرم که از طرف تو و از طرف خودش به معاویه جواب دهد.  
گفت: «به او بگو چنین کند» و نامه را به او داد که پیش مسلمه آورد و مسلمه از  
جانب خود و معاویه بن حدیج چنین نوشت:

«اما بعد، این کار که جانهای خویش را در راه آن نهاده ایم و در  
مورد آن از فرمان خدا تبعیت کرده ایم کاری است که به سبب آن پاداش  
و پروردگار خویش را امید می داریم و ظفر بر مخالفان و سرکوب کسانی که  
برضد پیشوای ما کوشیده اند و به پیکار ما برخاسته اند. ما همه مردم  
«طغیانگر را از این سرزمین رانده ایم و اهل انصاف و عدالت را به قیام  
واداشته ایم. گفته بودی که ما را در قدرت و دنیای خویش انباز می کنی.  
«ما به این منظور قیام نکرده ایم و چنین مدعی نداشته ایم، اگر خدا منظور  
«ما را انجام دهد و آرزویمان برآورده شود دنیا و آخرت از آن خداست  
«که پروردگار جهان بان است که هر دو را به گروهی از مخلوق خود می دهد  
«چنانکه در کتاب خویش فرموده و وعده او خلاف ندارد که گوید:  
«وعدایشان پاداش دنیا و پاداش نیک آخرت دهد که خدا نیکو کاران را  
«دوست دارد»<sup>۱</sup>

«سواران و پیادگان خویش را زودتر بفرست که دشمن به جنگ  
«ما آمد و ما نسبت به آنها اندک بودیم، اما از ما بیعتک بودند و ما همستگ  
«آنها شدیم اگر خدای مددی از جانب تو سوی ما آرد خدا ایمان ظفر دهد  
«و نیرویی جز به وسیله خدا نیست و خدا ما را پس، که نیکو تکبیر گاهی  
«است»<sup>۲</sup>

«و درود بر تو باد»

۱. فاتحه الله ثواب الدنيا وحسن ثواب الآخرة والله يعيب المحسنين.

۲. حسينا الله ذمها الموكيل.

گوید: معاویه در فلسطین بود که نامه به اورسید و کسانی را که در نامه از آنها نام برده بود پیش نهواند و گفت: «رای شما چیست؟»  
گفتند: «رای درست این است که سپاهی از جانب خویش بفرستی که به اذن خدا مصر را خواهی گشود.»

معاویه گفت: «ای ابو عبد الله یعنی عمرو بن عاص - آماده شو»  
گوید: عمرو بن عاص را با شش هزار کس فرستاد و برای وداع وی برون شد.  
هنگام وداع بدو گفت: «ای عمرو ترا به پرهیزکاری و مدارا سفارش می کنم که مایهٔ میمنت است و نه تأمل که عجله کار شیطان است و اینکه به موافق اقبال کنی و مخالف را بیخنی اگر موافق شد که چه بهتر و اگر نه قدرت نمایی از آن پس که بهانه نماند، بهتر است و خوش عاقبت تر، مردم را به صلح و اتفاق بخوان و چون غلبه یافتی یاران را از همه برتر بدار و با همه کس نیکی کن.»

گوید: عمرو بر پشت تا وارد سرزمین مصر شد. عثمانیان بر او فراهم آمدند و با آنها بود. به محمد بن ابی بکر چنین نوشت:

«اما بعد، ای سر ابو بکر جان خود را به دریر که من خوش ندارم تر از میان بردارم. مردم این دیار بر مخالفت و نافرمانی تو اتفاق کرده اند و از پیرویت دچار ندامت شده اند و به وقت خطر تسلیمت می کنند، از مصر برون شو»  
«که من خیر خواه توام والسلام.»

گوید: عمرو نامهٔ معاویه را نیز برای محمد فرستاد به این مضمون:

«اما بعد، سنگری و طغیان، عواقب سخت دارد، هر که خون حرام بریزد از انتقام دنیا و عواقب خطرناک آخرت مصون نماند، کسی را نمی شناسیم که در کار سرکشی و عیبجویی و مخالفت عثمان از تو سخت تر بوده است، با مخالفانش برضد او کوشیدی همراه خو قریزان، خونش را بر بیخنی و پنداری من از تو ظالم یا فراموش کرده ام که بیایی و در لایینی

«اما زت کنی که مجاور من باشی و بیشتر مردمش باران من و هم‌رای من و  
 «منتظر گفتار من باشند و بر ضد تو کمال‌طلبند. گروهی را سوی تو فرستاده‌ام  
 «که کینه‌ات را به دل دارند و می‌خواهند خونت بریزند و از پیکرتون فرب  
 «خدا می‌جویند و یا خدا پیمان کرده‌اند که اعضایت ببرند. اگر جز این  
 «نبود که خونت بریزند اعلام خطر نمی‌کردم که خوش‌داشتم ترا بکشند که ستم  
 «کرده‌ای و رعایت خویشاوندی نکرده‌ای و بر دشمنان ناخسته‌ای که باتیرهای  
 «مابین پشت‌گوش و رگهای گردنوی ضربه زده‌اند اما خوش‌ندازم که اعضای  
 «بگ قرشی را ببرم؛ ولی هر کجا باشی خدا ترا از قصاص مصون نمی‌داند  
 «والسلام.»

گوید: محمد هر دو نامه را پدید و پیش علی فرستاد و نامه‌ای همراه آن کرد

باین مضمون :

«اما بعد، پسر عاص یا سپاهی فراوان و ویرانگر به سرزمین مصر  
 «فرود آمده و بسیاری از مردم ولایت که با آنها همدل بوده‌اند بر او فراهم  
 «آمده‌اند، کسانی که پیش منند سستی می‌کنند، اگر به سرزمین مصر نیاز  
 «داری مرا به مرد و مال مدد رسان و سلام برنویسد»

علی بدو نوشت:

«اما بعد، نامه توبه من رسید که گفته بودی پسر عاص یا سپاهی  
 «فراوان و ویرانگر به سرزمین مصر فرود آمده و همدلان سوی وی رفته‌اند  
 «اینکه همدلان وی سوی او روند بهتر از آنست که با تو بمانند. گفته بودی  
 «بعضی کسان تو سستی می‌کنند تو سستی مکن، مسلح خویش را استوار  
 «کن و بارانت را فراهم آر. کنانده بشر را که به نیک‌خواهی و دلیری شهره  
 «داست به‌مقابله آنها فرست که من نیز به هر وسیله کسان را سوی تو می‌فرستم.  
 «در مقابل دشمن پایمردی کن و مطابق بصیرت خویش کار کن و به همت

«با آنها بی‌کار کن و با ثبات و نیت پاک با آنها مقابله کن اگر چه گروه‌ها اندک و باشد که بسا باشد که خدا گروه اندک را نیرو دهد و گروه بسیار را زیون و کند. نامه فاجر پسر فاجر، معاویه، و فاجر پسر کافر، عمرو را خسرو اندم که در کار معصیت همدل شده‌اند و در کار حکمیت ساختن و باخت و رشوه و کاری کرده‌اند و به انکار حق پرداخته‌اند، از فرصت خویش بهره‌گرفته‌اند، چنانکه اسلافشان از فرصت خویش بهره‌گرفته بودند از تهدیدشان بیم و مکن و اگر جو ایشان را چنانکه باید نداده‌ای گفتاری مناسب توانی یافت. و والسلام.»

محمد بن یوسف انصاری گوید: محمد بن ابی بکر در پاسخ نامه معاویه بن

ابی سفیان نوشت:

«اما بعد، نامه توبه من رسید که در موضوع عثمان چیزها گفته بودی که منکر آن نیستم، گفته بودی از تو دور شوم گویی خیر خواه منی، از اعضاء بریدن بیم داده بودی گو یا مشفق منی امیدوارم که شایه از آن من باشد و در جنگ سرگوبان کنم. اگر شما ظفر یافند و در این دنیا کار با شما شد چه بارها که ستمگری را یاری کرده‌اید و چه بسیار مؤمنان کسه کشته‌اید و اعضاءشان بریده‌اید که باز گشت شما و آنها به پیشگاه خداست و سرانجام همه کارها به نزد خداست که از رحمت رحمان است و در باره آنچه می‌گویند کمک از خدا باید جست.»

گوید: و نیز محمد بن عمرو بن عاص نوشت:

«اما بعد، ای پسر عاص آنچه را در نامه خویش یاد کرده بودی و فهمیدم گفته بودی که خوش نداری به من ظفریابی و دروغ گفته‌ای. گفته بودی که خیر خواه منی، قسم می‌خورم که نادرست می‌گویی. گفته بودی

«که مردم ولایت از رأی و کار من بگشته‌اند و از پیروی من پشیمانی  
 آورده‌اند، آنها طرفداران نورشیمان ملعونند. خدا ما را پس که  
 پروردگار جهانیان است، بخدا توکل می‌کنیم که پروردگار عرش عظیم  
 است و السلام.»

گوید: وقتی عمرو بن عاص آهنگ مصر کرد محمد بن ابی‌بکر در میان کسان  
 به سخن زیستاد و حمد خدای کرد و ثنای او بر زبان آورد و به پیغمبر خدا صلوات گفت،  
 آنگاه گفت:

«اما بعد، ای گروه مسلمانان و مؤمنان، این قوم کافر است، می‌شکسته‌اند و  
 ترویج ضلالت می‌کرده‌اند و آنسش فتنه‌روشن می‌کرده‌اند و تسلط به زور  
 می‌خواسته‌اند به دشمنی شما برخاسته‌اند و با سپاه سوی شما آمده‌اند. ای پندگاران  
 خدا هر که بهشت و مغفرت خدا می‌خواهد سوی این قوم رود در راه خدا با آنها  
 پیکار کند. خدا پتان رحمت کند همراه کنانه بن بشر حرکت کنید.»

گوید: در حدود دوهزار کس با کنانه حرکت کردند. محمد نیز با دوهزار کس  
 حرکت کرد. عمرو بن عاص با کنانه بن بشر که مقدمه‌دار محمد بود تلافی کرد و دست  
 های سپاه را یکی پس از دیگری سوی او فرستاد و هر گروه که به کنانه نزدیک می‌شد  
 بدان حمله می‌برد و به طرف عمرو بن عاص پس می‌راند.

این کار مکرر شد و چون عمرو بن عاص چنین دید کس به طلب معاویه بن حنیف  
 مسکونی فرستاد که با گروه فراوان بیامد و کنانه را در میان گرفت و چون کنانه  
 چنین دید از اسب فرود آمد بساران وی نیز فرود آمدند. کنانه این آیه قرآن را  
 می‌خواند:

«وما كان لِنفس ان تموت الا بان الله كتابا مؤجلا ومن يرد ثواب الدنيا فؤنه منها  
 ومن يرد ثواب الآخرة فؤته منها وسنجزي الشاكرين»

یعنی؛ هیچکس جز به اذن خدا نخواهد مرد، نبی است ممت داره هر کس پاداش دنیا خواهد از آتش دهمیم و هر که پاداش آخرت نخواهد از آتش دهمیم و سپاسدواران را پاداش خواهیم داد.

و با شمشیر جنگید تا کشته شد، خداپس رحمت کناد.

پس از آن عمرو بن عاص سوی محمد رفت، یاران محمد پس از اطلاع از قتل کنانه از دوروی پراکنده شده بودند و هیچکس با وی نمانده بود و چون چنین دید پیاده به راه افتاد تا به خرابه‌ای رسید که بر کنار راه بود و بدان پناه برد.

عمرو بن عاص وارد فسطاط شد و معاویه بن حدیج به طلب محمد برفت تا در راه به نبی چند از یومیان رسید و از آنها پرسید که آیا ناشناسی از این راه نگذشت؟ بکیشان گفت: نه بخدا، اما وارد این خرابه شدم و یکی آنجا نشسته بود.

این حدیج گفت: «به پروردگار کعبه خودش است»

گوید: روان برفتند و وارد خرابه شدند و محمد را بیرون کشیدند که از نشنگی نزدیک مرگ بود و او را سوی فسطاط مصر بردند.

گوید: برادر محمد، عبدالرحمان بن ابی بکر که جزو سپاه عمرو بن عاص بود برجست و گفت: «برادر مرا دست بسته می کشی! کس پیش معاویه بن حدیج برست و او را از این کار بازدار»

گوید: عمرو بن عاص کس پیش معاویه بن حدیج فرستاد و دستور داد محمد را پیش وی آورد.

معاویه گفت: و که اینطور؟ کنانه بن بشر را کشید و من محمد بن ابی بکر را رها کنم، هرگز! و این آیه قرآن را خواند:

اَکْفَاؤُكُمْ خَيْرٌ مِنْ اَوْلٰئِكُمْ اَمْ لَكُمْ بِرَاةٍ فِی الزَّبْرِ

یعنی: آیا کافران شما از آنها بهترند یا شما را در کتابهای آسمانی برائتی

هست؟»

محمد به آنها گفت: «آبم دهید»

معاویه بن حدیج گفت: «هر که ترا آب دهد خدا يك قطره آبش نهد. شما نگذاشتید عثمان آب بنوشد تا او را در حال روزه کشتید و خدا نوشیدنی مهرزده آنعزت بدو داد. به خدا ای پسر ابوبکر می گفتم تا خدا آب جوشان و چرک به تو بنشانند.»

محمد گفت: «ای زاده زن یهودی پارچه بافت، این به تو کسانی که می گویی مربوط نیست مربوط به خدا و زوجه است که دوستان خود را سیراب کند و دشمنان خود یعنی نروانمال تو و دوستانان را نشه بدارد، به خدا! اگر شمشیر به دستم بود به چنگک شما نمی افتادم.»

معاویه گفت: «می دانی با توجه می کنم، ترا در شکم خری می کنم و آنرا با تو آتش می زنم.»

محمد گفت: «اگر چنین کنید، از این گونه کارها بادوستان خدا بسیار کرده اند، امیدوارم خدای این آتش را برای من خنک و سلامت کند چنانکه برای دوست خود ابراهیم کرد. برای تو و دوستانت نیز چنان کند که برای نمرود و باران او کرد. خدا ترا و یارانسترا و پیشوایت معاویه را و این را او (به عمرو بن عاص اشاره کرد) به آتش سوزانی بسوزد که خاموشی ندارد و هر وقت کاشنی گیرد خدا شعله آنرا برافروزد.

معاویه گفت: «ترا به قصاص عثمان می کشم.»

محمد گفت: «ترا با عثمان چه کار؟ عثمان متم پیشه کسرد و از حکم قرآن بگشت و خدای فرموده:

«ومن لم یحکم بما انزل الله فاولئك هم الفاسقون»

یعنی: هر که مطابق آنچه خدا فرستاده داوری نکند، آنها نوردشان،

بدکارانند.

وما به عمل او اعتراض کردیم و خونش بریختیم و تو و امثال تو این کار را پسند کردید و خدا اگر خواسته باشد ما را از گناه آن ببری کرده است اما تو در گناه عثمان و بیشتر خطای وی شریک بوده‌ای و خدا ترا همانند او می‌کند.»  
گوید: معاویه بن حدیج خشمگین شد و او را پیش آورد و خونش بر ریخت آنگاه در جنگ خوری کرد و به آتش بسوخت.

و چون این خبر به عایشه رسید سخت بتالید و از پس هر نماز معاویه و عمرو را نفرین می‌کرد و هم او را نذوران محمد را پیش خود برد که قاسم بن محمد بن ابی بکر از آن جمله بود.

به گفته والدی عمرو بن عاص با چهار هزار کس و از جمله معاویه بن حدیج و ابوالاعور سلمی بر رفت و بنزدیک بند با طرفداران محمد تلافی کرد که جنگی سخت کردند و کنانة بن بشر بن عتاب تجریمی کشته شد و چون محمد بن ابی بکر بی‌پارمانند فراری شد و پیش جبله بن مسروق نهان شد که به معاویه بن حدیج خبر دادند و او را در میان گرفت و محمد برون شد و بچنگید تا کشته شد.

واقعی گوید: حادثه بند در ماه صفر سال سی و هشتم بود و قصه اذرح در شعبان همان سال بود، هر دو به یکسال.

ابومخنف گوید: وقتی عمرو بن عاص محمد بن ابی بکر و کنانة بن بشر را بکشت به معاویه نوشت:

«اما بعد با محمد بن ابی بکر و کنانة بن بشر و جمع بسیار از مردم مصر تلافی کردیم و آنها را به هدایت و منتهی حکم کتاب خواندیم که «قدا و نپذیرفتند و به گمراهی اصرار کردند. با آنها بچنگیدیم و از خدای پروردشان ظفر خواستیم و خدا روی و پشت آنها را بزد و روی از ما و بگردانیدند و خدا محمد بن ابی بکر و کنانة بن بشر و سران قوم را بکشت

دو محمد عدای پروردگار جهانیان، و سلام بر نو. ۴  
در همین سال محمد بن ابی حذیفه بن عتبة بن ربیعہ بن عبد شمس کشته شد.

سخن از خیر قتل  
محمد بن ابی حذیفه

سیرت نویسان در وقت کشته شدن وی اختلاف کرده اند:  
واقفی گوید: به سال سی و هشتم بود.

گوید: سبب قتل وی آن بود که معاویه و عمرو سوی وی رفتند که در مصر بود  
و آنجا را به تصرف آورده بود، در عین شمس فرود آمدند و برای ورود به مصر  
کوشیدند اما نوبق نیافتند. پس محمد بن ابی حذیفه را فریب دادند که با بکھزار  
کس سوی هریش آمد و حکم بن صلت را در مصر جانشین کرد. و چون محمد سوی  
عریش آمد آنجا حصاری شد و عمر و منجنیقها نهاد و در با سی کس از یاران خویش  
از حصار درآمدند که همه کشته شدند.

گوید: و این حادثه پیش از آن بود که علی، قیس بن سعد را سوی مصر  
فرستد.

اما به گفته هشام بن محمد کلبی دستگیری محمد بن ابی حذیفه پس از آن بود  
که محمد بن ابی بکر کشته شد و عمرو بن عاص وارد مصر شد و بر آنجا تسلط یافت.  
گوید: وقتی عمرو و یاران وی وارد مصر شدند محمد بن ابی حذیفه را گرفتند  
و او را پیش معاویه فرستادند که در فلسطین بود و او را در زندانی که داشت بداشت  
و مدتی، نه چندان بسیار، در آنجا بود، سپس از زندان گریخت. وی پسر دایسی  
معاویه بود و چنان وانمود که از فرار وی راضی نیست و به مردم شام گفت: «کی به  
طلب اومی رود؟»

گوید: و چنان بود که به نظر کسان معاویه میخواست وی جان به در برد اما

یکی از مردم خثعم بنام عبدالله پسر عمرو بن ظلام که مردی شجاع بود و از طرفداران عثمان بود گفت: «من به طلب اومی روم» و دردم حرکت کرد و در سرزمین بسلطای خوران به اورسید که در غاری بود، چند نفر می‌رفته بود که وارد غار شود و چون یکی را دیده بود رمیده بود و گریزان شده بود. دروگرانی که نزدیک غار بودند گفته بودند بخدا رم کردن خوران از غار بی‌صیبی نیست و رفتند که بنگرند و محمد را دیدند و پس آمدند. در این وقت عبدالله بن عمرو خثعمی در رسید و سراغ محمد را از آنها گرفت و وصف وی را بگفت.

گفتند: «اینک در همین غار است.»

گروید: مرد خثعمی بیامد و او را بیرون کشید و نحو است پیش معاویه ببرد که آزادش کند و گردنش را بزند.

هشام گوید: ... از طرف محمد بن ابی‌بکر به استفانیه پیش علی رفته بود که محمد امیرشان بود. علی ندای نماز داد، کسان فراهم آمدند و به سخن ایستاد و حمد خدا کرد و ثنای او بر زبان راند و بر محمد صلوات گفت سپس گفت: «اینک استفانیه محمد بن ابی‌بکر و یاران مصری شماست که روسپی زاده، دشمن خدا و دوست دشمنان خدا سوی آنها رفته، می‌آید اهل، ضلالت در کار باطلشان و علی راه طلبیان از شما در کار حقان یکدله‌تر باشند، آنها جنگ با شما و برادران را آغاز کرده‌اند برای همدلی و یاریشان بشتابید. پندگانی خدا، مصر از شام بزرگتر است، برکات آن بیشتر است و مردمش قوی‌تر. می‌آید مصر را از دست بدهید که بقای مصر در قلمرو شما مایه قوت شما و ضعف دشمن است. سوی جرحه مابین حیره و کیره حرکت کنید و ان شاء الله فردا آنجا پیش من باشید.»

گروید: روز بعد علی پیاده روان شد و صبحگاهان آنجا رسید و تا نیمروز آنجا بی‌بود که هیچکس نیامد و او باز گشت و شبانگاه سران قوم را پیش خواند که به مصر

آمدند و او که شمین و افسرده بود گفت:

«حمد خدای بر این کار که مقرر کرده و این عمل که مقدر فرموده  
 در مرا دچار شما کرده، ای گروهی که وقتی دستور دهم اطاعت نکنید و  
 چون دعوت کنم اجابت نیارید، مخالفان بی بدین باد، چرا از بیات و جهاد  
 در راه حقان بازمانده‌اید که در این دنیا به ناحق دستخوش مرگ و ذلت  
 شوید. به خدا! اگر مرگ بیاید، و خواهد آمد، که مرا از شما جدا کند، از  
 «مصاحبتان بیزارم و از دوریتان آزرده نیستم. چه مردمی هستید که وقتی  
 می شنوید که دشمن وارد دیارتان می شود و به شما هجوم می برد، نه به  
 خاطر دین فراهم می شوید و نه از سرجمیت می جنبید. عجیب است  
 که معاویه ستمگران بی خرد را بدون مقرر و کمال دعوت می کند و هر سال  
 در پیار و سه بار به هر کجا بخواهد می روند و من شما را که خردمندان قوم  
 و یقیناً نیکانید با وجود کمال و جمعیتان را با وجود مقرر و دعوت می کنم  
 و به جای می مانید و نافرمانی من می کنید و به راه خلاف می روید.»

مالک بن کعب همدانی، از جای برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان، مردم را  
 برای حرکت دعوت کن که پس از هروس صبار به کار نیاید \* من خودم را برای  
 چنین روزی ذخیره کرده‌ام پاداش بی عمل نمی دهند. از خدا بترسید و به ندای امامتان  
 پاسخ گوید و پشتیبان دعوت او شوید و با دشمنش بجنگید. ای امیر مؤمنان من حرکت  
 می کنم.»

گوید: علی بگفت تا سعد، منادی او، ندا داد که همراه مالک بن کعب سوی مصر  
 روان شوید. پس از آن مالک برون شد، علی نیز با وی بود و نظر کرد، و همه کسانی  
 که آمده بودند در حدود دوهزار کس بودند.

گفت: «حرکت کن، به خدا گمان ندارم به موقع برسی.»

\* مثل رایج عربی، همسنگ لوشاد و پس از مرگ سهراب

گوید: «مالک با جمع برفت، پنج روز راه سپرده در آن ائنا حجاج بن غزیه انصاری، نجاری، از مصر پیش علی آمد. عبدالرحمان بن شیب فزاری نیز بیامد. فزاری، خبر گیر هلی در شام بود، انصاری همراه محمد بن ابی بکر در مصر بوده بود و آنچه را دیده بود بگفت و هلاکت محمد را خبر داد، فزاری نیز گفت که پیش از آنکه از شام در آید مزده رسانان با خبر فتح مصر و کشته شدن محمد بن ابی بکر از جانب عمرو بن عاص، پیاپی رسیده بود و قتل وی را بر منبر اعلام کرده بودند. گفت: «ای امیرمؤمنان، هرگز ندیده بودم کسانی خرمندتر از آن باشند که مردم شام از مرگ محمد بن ابی بکر، شده بودند.»

علی گفت: «غم ما بر مرگ محمد همانند خرمندی آنهاست بلکه به مراتب

بیشتر.»

گوید: علی عبدالرحمان بن شویح یامی را سوی مالک بن کعب فرستاد که او را از راه بازگردانید.

گوید: علی از مرگ محمد بن ابی بکر چندان غمین شد که اثر آن در چهره اش نمودار بود، در میان کسبان به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و صلوات پیشبر گفت:

«بدانید که بدکاران ستمگر که از راه خدا بگشته اند و اسلام را منحرف خواسته اند، مصر را گشودند و محمد بن ابی بکر به شهادت رسید و خدایش رحمت کند. او را به حساب خدا می گذاریم. به خدا چنانکه می دانم کسی بود که تسلیم قضا بود و برای پاداش خدا عمل می کرد و بدکار را منظور می داشت و رفتار مؤمن را دوست داشت. خویشان را به سبب قصور ملامت نمی کنم که به کار جنگ و افتخار به کار اقدام می کنم و راه دور اندیشی را می دانم، رأی درست را می نمایم و آشکارا و بانگ می زنم و کمک می جویم اما سختم را نمی شنوید و دستورم را

«احتیاط نمی‌کنید تا کارها به جای بد می‌کشد. با شما قوم انتقام نمی‌شود  
 اگر رفت و تلافی نمی‌توان کرد. از پنجاه و چند روز پیش دعوتان کردم که  
 «برادرانمان را نجات دهید اما چون دشمنان سر و صد کردند و همانند  
 «کسانی که سر پیکار دشمن و کسب پاداش خدا ندارند به زمین چسبیدند  
 «آنگاه سپاهکی از شما روان شد پراکنده و افسرده که گویی سوری مرگشان  
 «می‌کشیدند، چه بدمرد میداد»  
 آنگاه از منبر به زیر آمد.

پس از آن به عبدالله بن عباس که در بصره بود نامه نوشت به این مضمون:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از بنده خدا، علی امیرمؤمنان، به بنده خدا، عبدالله بن عباس.  
 «درود بر تو باد. حمد خدایی می‌کنم که خدایی جز او نیست. اما بعد،  
 «مصر گشوده شد و محمد بن ابی بکر به شهادت رسید، او را به حساب خدا  
 «می‌گذاریم و به نزد وی ذخیره می‌نویسم. در آغاز کار با مردم سخن کردم  
 «و گفته‌شان که پیش از حادثه وی را نجات دهند، عیان و پنهان، مسکور  
 «دعوتشان کردم، بعضی‌شان به نارضایی آمدند، بعضی‌شان به دروغ بیهانه  
 «آوردند، بعضی‌شان به جای نشنیدن، از خدا می‌خواهم که مرا از آنها  
 «گشایش و مفری دهد و هر چه زودتر از دستشان آسوده کند، به خدا اگر  
 «این امید نبود که هنگام تلافی با دشمن به شهادت رسم، نمی‌خواستیم که  
 «بک روز با ایشان بمانم، خدا برای ما و توراتش و تقوی و هدایت مقرر کند  
 «که بر همه چیز تواناست و السلام.»

این عباس بدو نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم،

«به بنده خدا، علی بن ابیطالب امیرمؤمنان، از عبدالله بن عباس،

«ای امیرمؤمنان، درود و رحمت خدا و برکات وی بر تو باد، اما بعد، نامه توبه من رسید که از سقوط مصر و مرگ محمد بن ابی بکر سخن کرده بودی، در هر حال کمک از خدا باید جست. خدا محمد بن ابی بکر را رحمت کند و ترا ای امیرمؤمنان پاداش دهد. از خدا می‌خواهم که ترا از این رعیت که دچار آن شده‌ای گشایش و مغفرت دهد و هر چه زودتر به وسیله فرشتگان نیرو و نصرت دهد، که خدا چنین می‌کند و ترا نیرو می‌دهد، دعابت را می‌پذیرد و دشمنت را سرکوب می‌کند. ای امیرمؤمنان! باشد که مردم سستی کنند آنگاه به کوشش آیند. ای امیرمؤمنان با آنها مدارا کن و ملایمت. امیدوارشان کن و از خدا درباره آنها کمک بخواه که بخدای رنجشان را از تو بردارد.»

مالک بن حور گوید: «علی گفت: خدا محمد را رحمت کند، جوانی سوکار بود. به خدا سر آن داشتم که مرغال، هاشم بن عنبه، را به ولایت مصر گمارم. به خدا اگر او ولایت مصر داشت هر چه را برای عمرو بن عاص و یاران بدکار وی بخالی نمی‌کرد و اگر کشته می‌شد شمشیر به کف داشت و چون محمد بن حور بزی نبود. خدا محمد را بیمار زاد که هر چه توانست کوشید و تکلیف خویش را انجام داد.»

در همین سال، پس از کشته شدن محمد بن ابی بکر، معاویه بن عبد الله بن عمرو بن حضرت امیر را سوی بصره فرستاد که برای تسلیم به حکمیت عمرو بن عاص دعوت کند.

و نیز در همین سال عیین بن ضبیعه مجاشعی که علی او را برای بیرون کردن این حضرمی به بصره فرستاده بود کشته شد.

سخن از کار ابن‌حضر می  
وزیاد و اعمین و سبب  
قتل کسانی که کشته شدند

ابونعامه گوید: وقتی محمد بن ابی بکر در مصر کشته شد ابن عباس در بصره پیش علی آمد که در کوفه بود و زیاد را در بصره جانشین کرد. ابن‌حضر می از طرف معاویه پیامد و میان بنی‌نمیم جای گرفت. زیاد، حصین بن منذر و مالک بن مسمع را پیش خواند و گفت: «ای گروه بکرین و اهل شما از جمله یاران و معتمدان امیر مومنانید ابن‌حضر می چنانکه می‌دانید آمده و کسانی پیش وی رفته‌اند. مرا حفاظت کنید تا نظر امیر مومنان بیاید.»

حصین گفت: «خوب است.»

اما مالک که دل با امویان داشت و پس از جنگ جمل مروان بدو پناه برده بود گفت: «در این کار شریکانی دارم که باید با آنها مشورت کنم و بنگرم.» و چون زیاد سستی مالک را بدید از اختلاف قبله ریمه بیسناک شد و نافع را پیش خواند و رأی خواست.

نافع گفت از صبره بن شیمان حدانی کمک بجوید.

گوید: زیاد صبره را پیش خواند و گفت: «مرا بابت المال مسلمانان پناه بده که غنیمت شما است و من امانت دار امیر مومنانم.» گفت: «به شرط آنکه بیت‌المال را به نزد من آوری و در خانه من جای گیری.»

زیاد گفت: «مبارم» و آن را حمل کرد و سوی حدان رفت و در خانه صبره پس شیمان جای گرفت و بیت‌المال و منبر را در مسجد حدان جای داد. پنجاه کس با زیاد برفتند که پدر ابی‌حاضر از آن جمله بود. زیاد نماز جمعه را در مسجد حدان می‌کرد

و به کسان طعام می‌داد.

گوید: زیاد به جابر بن وهب راسی گفت: «ای ابو محمد! ابن‌حضر می‌دست بردار نیست و با شما جنگ نمی‌کند. نمی‌دانم رأی پاران تو چیست. با آنها سخن کن بین چه رأی دارند؟»

گوید: وقتی زیاد نماز کرد در مسجد نشست و مردم بر او فراهم شدند. جابر گفت: «ای گروه اردیان، تمبیان ندارند که خیلی مهمند و به هنگام جنگ از شما ثابت قدمترند. شنیده‌ام که می‌خواهند سوی شما آیند و پناهستان را بگیرند و به زور از شهر بیرون کنند. اگر چنین کنند شما که او را با بیت‌المال مسلمانان پناه دادید چه خواهید کرد؟»

صبره بن شیمان که صدایی کلفت داشت گفت: «اگر احنف بیاید من می‌آیم. اگر حنات بیاید من می‌آیم. اگر شیان بیاید ما نیز شیان داریم.»

زیاد می‌گفته بود: «مرا خنده گرفت و بر خاستم و هرگز ندیدم نکرده بودم که مانند آن روز به رسوایی انجامد از آنرو که خنده بر من پیره شد.»

گوید: آنگاه زیاد به علی نوشت که ابن‌حضر می‌از شام آمده و در محل بنی‌س تمیم جا گرفته و از مرگ عثمان سخن آورده و به جنگ دعوت کرده و مردم تمیم و بیشتر مردم بصره با وی بیعت کرده‌اند و کسی با من نمانده که به کمک آنها محفوظ مانم. از این رو برای خودم و بیت‌المال از صبره بن شیمان پناه گرفتم و بر فتم و پیش آنها جای گرفتم. طرفداران عثمان پیش ابن‌حضر می‌رفت و آمد دارند.

گوید: علی، ابن‌بن‌ضبیعه مجاشعی را فرستاد که قوم خویش را از اطراف ابن‌حضر می‌متفرق کند گفت: «بین چه می‌کند، اگر جمع ابن‌حضر می‌پراکنده شد همان است که می‌خواهی، اگر کارشان به لجاج و فافرمائی کشیده آنها حمله کن و جنگ بینداز. اگر کسان نوسمی آوردند و بیم داشنی به مقصود نرسی با آنها مدارا کن و به طفره بگذران آنگاه بشنو و بنگر، باشد که سپاهیان خدا برای کشتن ستمگران بار

نوشوند.»

اعین برفت و پیش زیاد منزل گرفت. آنگاه پیش قوم خویش رفت و گروهی فراهم آورد و سوی ابن حنظل رفت و آنها را دعوت کرد که ناسزا گفتند و به مقابله وی برخاستند که از آنجا برفت و کسانی به محل وی رفتند و خواهش بریختند.

گوید: رفیق اعین بن ضبیعه کشته شد ز بار آهنگ جنگ آنها کرد. نمیمان کسی پیش ازدیان فرستادند که ما معرض پناهی شما و کسی از باران وی نشده ایم، از معرض به پناهی ما و جنگمان چه منظور دارید؟

گوید: ازدیان جنگ را خویش نداشتند. گفتند: «اگر معرض پناهی ما شدند دفاع می کنیم و اگر از پناهی ما دست بردارند از پناهیشان دست می داریم.» و آرام ماندند.

زیاد به علی نوشت: «اعین بن ضبیعه آمد و از عسیره خویش کسانی را که اطاعت وی می کردند فراهم آورد و مصمم و یکدله سوی ابن حنظل رفت و کسان را به اطاعت خواند و گفت: دست بردارند و از اختلاف باز آیند. بیشتر جماعت با آنها از در وفاق درآمدند و این مایه ترمس مخالفان شد و بسیار کسان که به نصرتشان امید داشتند از آنها جدایی گرفتند، زود خوردی نیز در میان رفت، آنگاه اعین پیش کسان خویش بازگشت، اما به منزل نرفتند و به غافلگیری خویش را ریختند. خدا اعین را رحمت کند، من می خواستم به جنگ قوم بر خیزم اما جمعی که به کمک آنها بجنگم فراهم نیامد، فرستادگان، میان دو قبیله رفتند و آمدند و دست از همدیگر برداشتند.»

گوید: رفیق علی نامه زیاد را بخواند جاریه بن فداه سحیدی را پیش خواند و با پنجاه کسی از بنی تمیم روانه کرده، شریک بن اعور را نیز با وی همراه کرد، به قولی، جاریه را با پانصد کسی فرستاد و به زیاد نامه نوشت و اعمال وی را تأیید کرد و دستور داد با جاریه کمک کند و مشورت دهد.

گوید: جاریه وارد بصره شد و پیش زباد رفت که بدو گفت: «محتاج باش، مبادا به توهان رسد که به یارت رسید، به هیچکس از این قوم اعتماد مکن.»  
گوید: جاریه پیش قوم خویش رفت و نامه علی را برای آنها خواند و وعده خوب داد که بیشترشان دعوت او را بپذیرفتند و سوی ابن‌حضرمی رفت و او را در خانه سنبل محاصره کرد. پس از آن خانه را به آتش کشید و او را با همه یارانش بسوخت. هفتاد کس و به اولی چهل کس با وی در خانه بودند، آنگاه کسان متفرق شدند و زیاد به دارالاماره بازگشت و همراه ظبیان بن‌عمار که با جاریه آمده بود به علی نامه نوشت:

«جاریه پیش ما آمد و سوی ابن‌حضرمی رفت و با وی در آویخت و با عده‌ای از یارانش به یکی از خانه‌های تمیم راجد، انعام حجت کرد و تهدید کرد و به اطاعت خواند اما بپذیرفتند و باز نیامدند. خانه را به آتش کشید و آنها را بسوخت و خانه را بر سرشان ریخت، لعنت به مردم ملقبانگر و نافرمان.»  
از جمله حوادث این سال، یعنی سال سی و هشتم، این بود که خریت بن‌راشد با مردم بنی‌ناحیه به خلاف علی برخاست و از او جدایی گرفت.

سخن از

خبر خریت

عبدالله بن قسیم گوید: خریت بن‌راشد سوی علی آمد، سیصد کس از مردم بنی‌ناحیه نیز با وی بودند که با علی در کوفه اقامت داشتند و پس از جنگ جمل از بصره همراه وی آمده بودند و در جنگ صفین و نهروان حضور داشته بودند.  
خریت با سی سوار از یارانش خویش به جانب علی آمد و پیش روی وی ایستاد و گفت: «به خدا ای علی دستور ترا اطاعت نمی‌کنم و پشت سرت نماز نمی‌کنم

ولردا از توجدا می شوم.»

گوید: این حادثه از پس آن بود که حکمان حکم داده بودند.

علی گفت: «مادرت عزادارت شود، در این صورت عصیان پروردگار خویش کرده‌ای و پیمان شکسته‌ای و جز تخریشتن را زبان نرسانی؛ بگو چرا چنین می کنی؟» گفت: «به سبب آنکه در کار قرآن حکمت آورده‌ای و به هنگام حادثه در کار حق مستی کرده‌ای و به کسانی که ستمگر خویش بوده‌اند اعتماد کرده‌ای، من با تو مخالفم و با آنها کینه توز و از همه تان جدایی می گیرم.»

علی گفت: «بیا تا قرآن را برای تو بخوانم و در پیاده سنت با تو سخن کنم و چیزهایی از مطالب حق را که بهتر از تومی دانم با تو بگویم، شاید آنچه را اکنون نمی دانی بدانی.»

گفت: «پیش تو باز می گردم»

علی گفت: «شیطان تو آگراه نکند، و نادانی به سبکسری نکشاند، به خدا اگر از من هدایت جویی و اندرز خواهی و بپذیری به راه رشادت می برم.» گوید: تخریب از پیش علی برون شد و سوی کسان خود رفت، من با شتاب از دنبال وی برفتم که یکی از عموزاده‌گان وی دوست من بسود، می خواستم پسر عمویش را ببینم و قصه وی را بگویم و بخواهم که او را به اطاعت و نیکخواهی امبر مؤمنان دعوت کند و بگوید که این کار در این دنیا و هم در آخرت برای او بهتر است.

گوید: برفتم تا به منزل تخریب رسیدم، او زودتر از من رسیده بود، بر در خانه اش ایستادم، کسانی از یارانش که هنگام رفتنش پیش علی، حضور نداشته بودند آنجا بودند.

گوید: بخدا چیزی از سخنانی را که با علی گفته بود و جواب وی را نگفته نگذاشته، پس از آن گفت: «ای کسان، سر آن دارم که از این مرد جدا شوم، آمده‌ام

که فردا باز پیش او روم اما چنان می‌بینم که فردا از او جدا می‌شوم»  
 بیشتر یارانش گفتند: «چنین ممکن تا پیش نوروی اگر چیزی گفت که موافق  
 آن بودی می‌پذیری وگرنه جدایی از او دشوار نیست»

گفت: «رای درست همین است»

گوید: من اجازه نخواستم که دارند و پیش وی رفتم و گفتم: «ترا به خدا از  
 امیرمؤمنان و جمیع مسلمانان جدا شو و خود را به خطر مبتداز و این کسان را که از  
 عشیرهات با نوهستند به کشتن مده که علی برحق است»

گفت: «فردا می‌روم و حجت او را می‌شنوم ببینم چه می‌گوید، اگر حق و  
 درست بود می‌پذیرم و اگر گمراهی و نادرست بود جدا می‌شوم.»

گوید: باعموزاده وی خلوت کردم که از خاصانش بود، نامش مدرك بن‌ریان  
 بود و از مردان به نام عرب بود، بدو گفتم: «ترا به سبب یاری و دوستی حقی بر من  
 هست و این بعلاوه حقی است که مسلمان بر مسلمان دارد، پس عمویت چنان کرد که  
 با تو گفتم، بکوش و رأی او را بگردان و عمل او را زشت شمار که بیم‌دارم اگر از  
 امیرمؤمنان جدا شود خودش را و عشیره‌اش را به کشتن دهد»

گفت: «خدایت هاداش نيك دهام که نیکو باوری، و نیکخواهی و رأفت  
 آورده‌ای، اگر خیریت بخواهد از امیرمؤمنان جدا شود از او جدا می‌شوم و مخالفت  
 می‌کنم و می‌گویم از اطاعت و نیکخواهی امیرمؤمنان نگرود و با وی بساند که بخت  
 و هدایتی در اینست.»

گوید: از پیش وی برخاستم و خواستم پیش امیرمؤمنان بازگردم و قصه را  
 با وی بگویم که از گفته یار خویش اطمینان یافته بودم. به منزل خویش باز گشتم و  
 شب را به سر بردم و روز بعد وقتی لختی از روز گذشت پیش امیرمؤمنان رفتم و  
 مدتی در حضور وی نشستم، می‌خواستم گفته‌ها را در خلوت با وی بگویم، نشستم  
 طول کشید و پیوسته مردم بیشتر می‌شدند. نزدیک رانم و هشت سرش نشستم، گوش

به من فرا داد که آنچه را از خیریت شنیده بودم و با وی گفته بودم با سخنانی که میان من و هموزاده اش رفته بود با وی بگفتم.

گفت: دولش کن، اگر به حق تسلیم شد و بدان رو کرد این را رعایت کنیم و اگر اصرار کرد رهایش نکنیم»

گفتم: «ای امیرمومنان چرا هم اکنون او را نمی‌گیری که پیمان بگیری یا بداری»

گفت: «اگر با همه کسانی که از آنها بدگمانیم چنین کنیم زندانها ایمان از آنها پر شود. رأی من اینست که دستگیری و حبس و کیفرشان وقتی باید که مخالفت ما را علنی کنند»

گوید: خاموش ماندم و کنار نشستم و با قوم بیسودم، مدتی چندان که خدا می‌خواست گذشت، به من گفت: «نزدیک من آی»

گوید: بدو نزدیک شدم آهسته به من گفت: «به خانه این مرد برو بین چه می‌کند که هر روز پیش از این وقت به نزد من آمده بود.»

گوید: سوی خانه شریعت رفتم، در خانه وی از جماعت کسی نبود. پروردخانه، های دیگر که یاران وی منزل داشتند بانگ زد، هیچکس نبود. باز گشتم و چون هلی مرا دید گفتم: «مانده‌اند و ایمنند یا فرسیده‌اند و رفته‌اند؟»  
گفتم: «رفته‌اند و مخالفت آشکار کرده‌اند»

گفت: «چنین کرده‌اند! خدا لعنتشان کند چنانکه قوم تمود را لعنت کرد، اگر نیز دعا را به طرف آنها بالا برم و دشمنی را به سرهایشان ریزم پشیمان می‌شوند، اکنون شیطان به هوسشان انداخته و گمراهشان کرده، فردا از آنها بیزاری می‌کند و رهاشان می‌کند.»

گوید: زیاده‌بین نصفه برخواست و گفت: «ای امیرمومنان، اگر زبان فقط جدایی آلت بود چندان مهم نبود که تأسف بخوریم که اگر با ما بودند جمع ما را چندان

نمی‌فرزودند، از رفتنشان نیز شعار ماکاستی بسیار می‌گردد. اما بیم آن‌هست که جمع بسیار از مردم مطیع تریکه پیش وی می‌روند به نیاهی کشانند، به من اجازه بده که دنبالشان کنم و انشاءالله آنها را سوی توبازگردانم.

«ملی گفت: «می‌دانی کجا رفته‌اند؟»

گفت: «نه» - «بروم و می‌پرسم و به دنبالشان می‌روم.»

گفت: «خدایت رحمت کند، برو نزدیک‌تر ابروموسی فرود آی از آنجا مرونا دستور من بیاید، که اگر آنها آشکارا به جمع رفته باشند، عاملان من برایم خواهند نوشت و اگر پراکنده و نهانی رفته باشند یافتنشان آسان نیست، درباره آنها به عاملانم می‌نویسم و آنگاه متنی نوشت و برای همه عاملان فرستاد:

«اما بعد، کسانی به فرار برون شده‌اند و پنداریم که سوی بصره

رفته‌اند از مردم دیار خویش درباره آنها پیرس و به هر ناحیه از سرزمین

«خود خبرگیران گمار و هر خبری از آنها به نورسید برای من بنویس،

«و السلام»

گوید: زید بن خصفه سوی خانه رفت و یاران خویش را فراهم آورد و حمد

خدا گفت و ثنای او کرد و سپس گفت:

«اما بعد، ای گروه بکرین وائل، امیر مومنان مرا به کاری فرستاده

«که برای وی مهم است و گفته بدان پردازم، شما پیروان و یاران او بید

«که بیش از همه قبایل به شما اعتماد دارد، همیندم با من حرکت کنید و

«مشتاب کنید»

گوید: چیزی نگذشت که از آن قوم بکصدویست یا سی کس بر او فراهم آمد

که گفت: «بس است، بیش از این نمی‌خواهیم» و رفتند تا از یل گذشتند و به دیر

ابوموسی رسیدند که آنجا فرود آمد و باقی روز را به سر برد و منتظر دستور امیر مومنان

بود.

عبدالله بن وائل تیمی گوید: به نزد امیرمؤمنان بودم که بیلک آمد و نامه ای از طرف فریخته بن کعب انصاری به دست داشت که چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، امیرمؤمنان را خبر می‌دهم که گروهی سوار از اینجا گذشت کعبه از کوفه می‌آمد و سوی نفر می‌رفت، یکی از دهقانان پایین فرات که مسلمان بوده به نام زاذان فروخ از پیش دایان خود از ناحیه نفر می‌آمده که راه‌پسراو گرفته‌اند و گفته‌اند «مسلمانی یا کافر؟» که گفته «مسلمانم»

گفته‌اند: «در باره علی چه می‌گویی؟»

گفته: «بیلک می‌گویم، می‌گویم که او امیرمؤمنان است و سرور آدمیان»  
 بدو گفته‌اند: «دشمن خدا، کفر آوردی» آنگاه گروهی از آنها بدو هجوم برده و پاره پاره‌اش کرده‌اند. مورد دیگری از اهل ذمه همراه او بوده که گفته‌اند: «کیستی؟»

گفته: «یکی از اهل ذمه‌ام»

گفته‌اند: «با این کاری نمی‌شود کرد»

نوشته بود: این ذمی پیش ما آمد و این خبر را با ما بگفت، من درباره این جمع پرسش کردم و کسی چیزی از آنها نگفت، امیرمؤمنان رای خویش را درباره آنها بنویسد تا کار بنتم و السلام.»  
 علی بدو نوشت:

«اما بعد، آنچه را درباره آن گروه یاد کرده بودی که از آنجا گذشته‌اند و نکوکار مسلمان را کشته‌اند و مخالف کافر را محفوظ داشته‌اند، بدانستم، اینان جماعتی هستند که شیطان به هوسشان افکنده و همراه شده‌اند و همانند آن کسان شده‌اند که پنداشته‌اند فتنه نخواهد بود و کور و کور شده‌اند. شنوا و بینای اعمالشان باش و به کار خویش باش و به گرفتاری

«خراج پرداز که چنانکه گفته‌ای مطیع و نیکخواهی والسلام»

عبدالله بن وائل گوید: علی همراه من نامه‌ای بسه زیاد بن خصفه نوشت، آنوقت جوانی نوسال بودم، نامه چنین بود:

«اما بعد، من به تو گفته بودم که در دبر ابوموسی فرود آیی تا دستور من برسد زیرا نمی‌دانستم که این قوم به کدام طرف رفته‌اند، اما خبر رسید که آنها سوی دهکده‌ای رفته‌اند که نفر نام دارد. به دنبالشان برو و سراسشان را بگیر که یکی از مردم سراد را که مسلمان بوده کشته‌اند. اگر به آنها رسیدی سوی من بازشان گردان و اگر نپذیرفتند با آنها جنگ کن و از خدای برضد آنها کمک بخواه که از حق جدایی گرفته‌اند و خون حرام را ریخته‌اند و راهبها را ناسن کرده‌اند، والسلام»

گوید: نامه را از او گرفتم و مقداری راه، نه چندان دور، بردم، آنگاه با نامه بازگشتم و گفتم: «ای امیرمؤمنان وقتی نامه‌ی ترا به زیاد بن خصفه دادم با وی بسه طرف دشمنان تو بروم؟»

گفت: «برادر زاده! برو، به خدا امیدوارم که در کار حق از جمله باران بسن باشی و برضد قوم متمکران کمکم کنی»

گفتم: «به خدا ای امیرمؤمنان چنینم و از جمله باران توام و چنانم که می‌خواهی.»

ابن وائل گوید: به خدا نمی‌خواهم بجای این گفته علی شتران سرخموی داشته باشم.

گوید: پس از آن با نامه‌ی علی پیش زیاد بن خصفه رفتم، براسی خوب و اوصیل بودم و سلاح داشتم، زیاد به من گفت: «برادر زاده! به خدا از تو صرف نظر نمی‌توانم کرد، می‌خواهم در این سفر همراه من باشی.»

گفتم: «برای این کار از امیرمؤمنان اجازه خواسته‌ام و اجازه داده.»

گوید: پس از آن حرکت کردیم تا به نفر رسیدیم و سوراخ آن جمع را گرفتیم. گفتند که سوی جرجرایا رفته اند. به دنبالشان رفتیم، گفتند: راه مگذار گرفته اند. در مذار بودند که به آنها رسیدیم. یک روز و شب آنها بوده بودند، اسیرا هست کرده بودند و علف داده بودند و تازه نفس بودند. وقتی به آنها رسیدیم خسته و کوفته و وامانده بودیم و چون ما را دیدند به طرف اسپان خویش جستند و بر آن نشستند و چون با آنها مقابل شدیم سالارشان خیریت بن راشد به ما بانگ زد که ای کسور دل و دیدگان! شما با خدا و کتاب وی و سنت پیمبرش هستید، یا باستمگراتید؟

زیاد بن خصفه گفت: ای کور دیدگان و کوردلان و گوشان! ما با خدا ایم و از جمله آن کسانی که خدا و کتاب وی و پیمبرش را بر همه دنیا از هنگام خلقت تا به روز فنا ترجیح می دهیم.»

خیریت گفت: «به ما بگویید چه می خواهید؟»

زیاد که مردی مجرب و ملایم بود گفت: «می بینی که ما خسته ایم و دربارۀ مقصود ما آشکارا در میان باران من و باران تو سخن نمی توان گفت. فرود آی، ما نیز فرود می آییم و خلوت می کنیم و در کار فیما بین سخن می کنیم. اگر مقصود ما را موافق میل خویش دیدی می پذیری، اگر در سخنان تو چیزی یافتیم که برای ما و تو از آن امید عافیت توان داشت رد نمی کنیم.»

گفت: «پس فرود آییم.»

گوید: زیاد به طرف ما آمد و گفت: «بر لب این آب فرود آییم.»

گوید: رفتیم و چون نزدیک آب رسیدیم فرود آمدیم و متفرق شدیم و حلقه های ده و نه و هشت و هفت نفری شدیم که غسهای خویش را در میان تهاده بسودند و می خورند، آنگاه سوی آب می رفتند و می نوشیدند.

زیاد به ما گفت: «اسبان خود را لگام بزینده که لگام زدیم، وی میسان ما و آن قوم بایستاد، آن قوم بر فرزند و در جانب دیگر فرود آمدند.»

زیاد سوی ما آمد و چون پراکندگی و حلقه زدن ما را بدید گفت: «سبحان الله، شما را می گویند مردم جنگی! به خدا اگر اینان در این وقت که شما بر این حالید بیابند چیزی بهتر از این نمی خواهند. بشتابید و به طرف اسبان خویش روید.»  
 گوید: «ما شتابان برخواستیم، بعضی ها لباس خود را تکان می دادند و وضو می گرفتند، بعضی ها آب می نوشیدند، بعضی ها اسب خویش را آب می دادند و چون همه این کارها را به سر بردیم زیاده بیامد، استخوانی به دست داشت که گاز می زد. دوپاسه گاز بدان زد و ققمه ای آوردند که آب داشت از آن بنوشید آنگاه استخوان را بینداخت و گفت: «ای گروه، ما با این قوم تلاقی کرده ایم، به خدا عده آنها مانند عده شماست. شما را با آنها ستجیده ام به خدا هیچ يك از دو گروه با دیگری بیشتر از پنج کس تفاوت ندارد، به خدا کار ما و آنها به جنگ می کشد اگر سرانجام کار چنین شد، گروه فائز می باشید.»

آنگاه به ما گفت: «هر کدامتان عنان اسبان را بگیرید تا من به آنها نزدیک شوم و سالارشان را پیش من بخوانید تا با او سخن کنم اگر با من بر آنجهمی خواهم بیعت کرد که بهتر و گرنه وقتی شما را خواندم بر اسبان نشینید و همگان سوی من آید و متفرق می باشید.»

گوید: زیاد پیش روی ما رفت، من با وی بودم و شنیدم که یکی از آن قوم می گفت: «این جمع وقتی نزدیک شما آمدند خسته و وامانده بودند و شما تازه نفس بودید، گذاشتیدشان تا فرود آمدند و خوردند و نوشیدند و استراحت کردند، به خدا این درست نبود، به خدا سرانجام کار شما و آنها جنگ است.»

آنگاه خاموش شدند و ما به آنها نزدیک شدیم. زیاد بن خصفه، سالارشان را پیش خواند و گفت: «بیا به گوشه ای رویم و در کار خویش بنگریم.» آنها پنج کس بودند که سوی زیاد آمدند، من به زیاد گفتم: «سه تن از یارانمان را می خوانم که ما نیز به شمار آنها باشیم.»

گفت: و هر که را می خواهی بخوان»

گوید: من سه کس از یارانمان را خواندم که ما نیز پنج کس شدیم؛ در مقابل

پنج کس»

آنگاه زیاد بدو گفت: و به امیر مؤمنان و به ما چه اعتراض داری که از ما جدا

شده‌ای؟»

گفت: «یاران را به امامت نپسندیدم و رفتارشان را نپسندیدم و چنین دیدم که

کناره گیرم و با کسی باشم که به شوری می خواند، و چون کسان بر یکی همسخن شدند

که مورد رضایت همه است بود من نیز با کسان باشم.»

زیاد گفت: «وای تو، آیا کسان بر یکی همسخن توانند شد که در معرفت خدا

و علم سنت و کتاب خدا و قرابت بپیغمبر و سابقه در اسلام همسنگ کسی باشد که از

او جدا شده‌ای؟»

گفت: «همین بود که گفتم.»

زیاد گفت: «برای چه این مرد مسلمان را کشتی؟»

گفت: «من او را نکشتم گروهی از یاران من او را کشتند»

گفت: «آنها را به ما بده»

گفت: «این کار نشدنی است»

گفت: «که اینطور می کنی؟»

گفت: «همانست که شنیدی»

گردد: ما یاران خویش را خواندیم او نیز یاران خویش را خواند و روبه رو

شدیم. به خدا از وقتی که خدایم آفریده بود چنین جنگی ندیده بودم.

گویند: نخست با نیزه ها جنگیدیم چندان که نیزه به دستهایمان نماند، سپس

با شمشیرها ضربت زدیم چندان که کج شد و بیشتر اسبان ما و آنها پی شد و بسیار

کس از ما و آنها زخمدار شدند. دو کس نیز از ما کشته شدند، غلام زیاد که پرچم

وی را به دست داشت به نام سوید و یکی از ابناء به نام واد پسر بکر. از آنها نیز پنج کس را کشته بودیم. شب در آمد و از هم جدا شدیم، بهنگدا آنها از ما نفرت کرده بودند، ما نیز از آنها نفرت کرده بودیم. زیاد زخمی شده بود. من نیز زخمی شده بودم. گسوید: آن قوم به یکسو رفتند ما نیز به یکسو بیار آمدیم، لختی از شب گذشته بود که روان شدند و ما از پی آنها برفتیم تا به بصره رسیدیم و شنیدیم که سوی اهواز رفته اند و در یکی از نواحی آنجا فرود آمده اند و در حدود دو بیست تن از یارانشان که در کوفه مانده بودند و نتوانسته بودند با آنها حرکت کنند به ایشان پیوسته بودند و همگی به سرزمین اهواز اقامت گرفته بودند.

گوید: زیاد بن حصه به علی نوشت:

«اما بعد، با دشمن خدا ناجی در مدار تلافی کردیم و آنها را به هدایت و حق و کلمه انصاف دعوت کردیم، اما به حق تسلیم نشدند و دستخوش غرور گناه شدند و شیطان اعمالشان را در نظرشان بیاراست و آهنگ ما کردند، ما نیز به مقابله برخاستیم و از نیروی تا غروب آفتاب جنگی سخت کردیم، دومی پارسا از ما شهید شد و پنج کس از آنها کشته شد و نبردگاه را به ما وا گذاشتند. پس از کس از ما آنها زخمی شده بود و چون شب در آمد آن قوم سوی سرزمین اهواز رفتند و خبر یافتیم که در یکی از نواحی آنجا فرود آمده اند. مادر بصره زخمیان خودمان را مداومی کنیم و در انتظار دستور توایم خدایت رحمت کناد و درود بر تو باد»

گوید: چون نامه وی را پیش علی بردم آنرا برای مردم بخواند، معقل بن قیس به یا خاست و گفت: «ای امیر مؤمنان خداترا قرین صلاح یدارد. می باید همراه کسی که به تعقیب این قوم می رود در مقابل هر یک از آنها ده کس از مسلمانان باشد که چون به آنها رسیدند نابودشان کنند که اگر جمعی برابر، با آنها تلافی کنند مقاومت آرند که مردمی پادیه نشینند که با جمع برابر خویش مقاومت کنند و آسیب زنند.»

گفت: «ای معقل برای حرکت سوی آنها آماده شو.» دو هزار کس از مردم کوفه راه‌راه وی کرد که یزید بن معقل از وی از آن جمله بود. به ابن عباس نوشت:

«اما بعد، مردی سرسخت و دلیر و معروف به پارسایی را با دو هزار کس بفرست که از پی معقل هرود و چون از ولایت بصره عبور می‌کند سالار همراه آن خود باشد تا به معقل رسد و چون بدور رسید معقل سالار هرود گروه باشد و او مطیع معقل شود و مخالفت وی نکند. به زیاد «این خصمه دستور بده بیاید که زیاد مردی نکوست و مقتول وی مقتولسی نکو بوده است.»

ابو سعید عقیلی گوید: نطفی به زیاد بن خصمه نوشت:

«اما بعد، نامه توبه من رسید و آنچه را درباره ناجی و یارانش که خدا بر دلهاشان مهر زده و شیطان اعمالشان را در نظرشان زینت داده بود و به خطا پنداشته بودند که رفتاری نکو دارند نوشته بسودی یا آنچه از ماجرای فیما بین یاد کرده بوی بدانستم، کوشش تو و یارانت در راه خدا بوده و پاداششان به عهده خدای تعالی است، شما را به ثواب خدای بشارت که از دنیایی که جاهلان بر سر آن خودشان را به کشتن می‌دهند بهتر است که آنچه پیش شماست فنا می‌شود و آنچه به نزد خداست باقی می‌ماند و او فرمود که اهل ثبات را پاداشی بهتر از عملشان می‌دهیم. اما دشمنی که با وی زلفی کرده‌اید، همین بسشان که از هدایت به ضلالت رفته‌اند و بدان پرداخته‌اند و از حق بگشته‌اند و لجاجت به فتنه افتاده‌اند. یا دروغشان بگذارشان که در طغیان فروروند و توشنوا و یینا باش. به زودی خواهی دید که اسیر می‌شوند یا مقتول. تو و یارانت پیش ما آید که ما مجور بد که اطاعت کرده‌اید و فرمانبر بوده‌اید و سخت کوشیده‌اید، و والسلام.»

گوید: ناجی در ناحیه‌ای از اهواز مفرگرفت و بسیاری از مردم کافر آنجا که می‌خواستند خراج را بشکنند با بسیاری از دزدان و گروهی از عربان که عقیده خوارج داشتند بروی فراهم آمدند.

شعبی گوید: وقتی علی علیه السلام نهر وانیان را بکشت بسیار کسان با وی مخالفت شدند و ولایت آشفته شد و بنی‌ناجیه به مخالفت وی برخاستند. ابن‌حضر می‌به بصره آمد، مردم اهواز بشوریدند و خراج برداران طلح آوردند که خراج را بشکنند. پس از آن سهل بن حنیف عامل علی را از فارس بیرون کردند. ابن‌عباس به علی گفت: «کار فارس را به وسیله زیاد سامان می‌دهم.» علی دستور داد که زیاد را آنجا فرستد. ابن‌عباس به بصره رفت و زیاد را با جمعی بسیار به فارس فرستاد که مردم فارس را سرکوب کرد و خراج دادند.

عبدالله بن قسیم از دی گوید: من و برادرم، کعب، در میپاه با معقل بن قیس بودیم و چون می‌خواستند حرکت کنند پیش علی رفت که با وی وداع کرد و گفت: «ای معقل، چندان که توانی از خدا بترس که خدا به مؤمنان چنین سفارش کرده است، به مسلمانان تعدی مکن، به ذمیان ستم مکن، گردنفرازی مکن که خدا گردنفرزان را دوست ندارد.»

معقل گفت: «باری از خدا باید جست»

گفت: «نکو باور است»

گوید: معقل روان شد، ما نیز با وی روان شدیم تا به اهواز رسیدیم و آنجا در انتظار مردم بصره بماندیم که تأخیر کرده بودند.

گوید: معقل میان ما به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم! ما در انتظار مردم بصره ایم که تأخیر کرده‌اند. به حمدنهادی جمع ما کم نیست و از کس نایک نداریم سوی این دشمنان کم و زیون حرکت کنیم که امیدوارم خدا ظلمت‌تان دهد و آنها را هلاک کند.»

گوید: برادر من کعب پسر قحیم به سخن ایستاد و گفت: «درست گفتی، خدا رای تو را فرین صواب بدارد، به خدا، امیدوارم که خدا ما را بر آنها ظفر دهد و اگر نه، مرگت در راه حق مایهٔ آسودگی از دنیا است.»  
گفت: «به برکت خدا حرکت کنید»

گوید: روان شدیم، به خدا معقل مرا محترم می‌داشت و هیچکس از سپاه را با من برابر نمی‌کرد و پیوسته می‌گفت: «چه خوش گفتی که مرگت در راه حق مایهٔ آسایش از دنیا است، به خدا راست گفتی و نگو گفتی و توفیق داشتی.»  
گوید: به خدا هنوز يك منزل نرفته بودیم که بيك به ما رسید که شتابان راه می‌سپرد و نامه‌ای از عبدالله بن عباس به دست داشت که چنین بود:

«اما بعد، اگر فرستادهٔ من در جایی که هستی به تو رسید یا وقتی رسید که از آنجا حرکت کرده‌ای، از آنجا که فرستادهٔ من به تو می‌رسد حرکت نکن تا گروهی که سوی تو فرستاده‌ایم برسد که من خالد بن معدان طامی را که مرد اصلاح است و دین دلیری و شجاعت، سوی تو فرستاده‌ام، حرف او را بشنو و قدر او را بدان و السلام.»

گوید: معقل نامه را برای مردم خواند و حمد خدا کرد که از این سفر بی‌مانک بودند.

گوید: پس همانندیم قاطایی بیامد و پیش معقل رسید و به او سلام امارت گفت و هر دو در يك اردوگاه فراهم شدند. پس از آن حرکت کردیم و سوی آن قوم رفتیم و آنها سوی کوهستان راهبرمز بالا رفتن گرفتند که می‌خواستند به قلعهٔ امثاری که آنجا بود بروند، مردم ولایت بیامدند و قصه را به ما بگفتند و ما از بی قوم حرکت کردیم، نزدیک کوه رسیده بودیم که به آنها رسیدیم و صف بستیم و با آنها روبه‌رو شدیم.

گوید: معقل، یزید بن معقل را بر پهلوی راست خویش نهاد، منجانبین راشد

ضییعی را که از مردم بصره بود بر پهلوی چپ نهاد. خریست بن را شد ناجیسی عربان خویش را به صفت کرد که پهلوی راست وی بودند. مردم ولایت و کافران و کسانی که میخواستند خراج را بشکنند و گردان هندستان به پهلوی چپ بودند.

گوید: معقل میان ما روان شد، فرخیمان می کرد و می گفت: «بندگان خدا! چشم به این قوم مدوزید، چشم فرو نهدید و سخن کمتر کنید و دل به جنگیدن دهید و خوشدل باشید که در کار جنگ با این قوم پادشاه بزرگ دارید. با کسی می جنگید که از دین بیرون شده و کافران و کسانی که خراج نداده اند و گردان، به من بنگرید، وقتی حمله بر دم حمله کنید.»

گوید: معقل بر همه صف گذشت و این سخن با کسان می گفت و چون بر همه کسان گذشت بیامد و وسط صف در قلب ایستاد. ما بدو می نگریم که چه می کند. بر چم خویش را دوبار حرکت داد. به خدا حریفان اندکی مقاومت کردند. آنگاه پشت بگردند و هفتاد عرب از مردم بنی ناجیه و دیگر عربان همراهشان و سیصد کس از کافران و گردان بکشیم.

کعب بن قحیم گوید: در میان کشتگان عرب نظر کردم و دو ششم مدرک بن ریان را کشته دیدم. خریست بن را شد فراری برقت تا به سواحل دریا رسید که گروه بسیار از قبیله وی آنجا بودند، پیوسته میان آنها می گشت و به مخالفت علی دعویشان می کرد و می گفت که از او جدا شده و هدایت در جنگ با علی است تا بسیار کس از آنها به پیروی او آمدند.

معقل در سرزمین اهواز بماند و همراه من خبر فتح را برای علی نوشت و من بودم که پیش وی رفتم. چنین نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم.

«به بنده خدا علی امیر مومنان، از معقل بن قحیم، درود بر تو

« بسا که حمد خدایی می کنم که خدایی جز او نیستند. اما بعد،

«با بسی دینان تلافی کردیم که از شرکان برضد ما کمک گرفته بودند و آنها را چون قوم عاد و ارم بکشتم. در صورتی که در مورد آنها از دروش نونجاوز نکریم و از بیدینان، فراری و اسیر نکشیم و زخمی را ببجان نکریم. خدا تسو و مسلمانان را ظفر داد و حسمد خدا پروردگار جهانیان را.»

گوید: این نامه را پیش علی مردم که آن را برای باران خود بخواند و با آنها مشورت کرد و رأی همگان یکی بود که گفتند به معقل بن قیس بنویس که به دنبال این فاسق برود و پیوسته به طلب او باشد تا خونش بریزد یا از ولایت برون کند که بیم داریم مردم را برضد تو برانگیزد.

گوید: علی مرا پس فرستاد و همراه من نامه ای نوشت به این مضمون: «اما بعد، حمد خدای که دوستان خویش را کمک کرد و دشمنان را خوبش را زبون، خدا تو و مسلمانان را پاداش نیک دهد که خوب کوشیدید و تکلیفشان را انجام دادید، سراغ ناجی را بگیر اگر خبر یافتی که در یکی از شهرها مفر گرفته سوی او برو و خونش بریز یا از ولایت برونش کن که وی تا وقتی زنده باشد همچنان دشمن مسلمانان و دوست دشمنان است.»

گوید: معقل از جایگاه ناجی بر منش کرد که گفتید در سواحل است و قوم خویش را از اطلاع علی بگردانیده و مردم عبد القیس و دیگر عربان مجاورشان را به تباهی کشانیده است. و چنان بود که قوم ناجی به سال صفین زکات نداده بودند در این سال نیز ندادند و دوزکات دادنی بودند. معقل بن قیس با همان سپاه که از مردم کوفه و مردم بصره بود روان شد و راه فارس گرفت تا به سواحل دریا رسید و چون خیریت بن راشد از آمدن وی خبر یافت به آن گروه از همراهان خود که عقیده خوارج داشتند پرداخت

و نهانی با آنها گفت که عقیده شما دارم و علی نمی‌باید مردان را در کار خدا حکمت دهد و به گروهی دیگر برای آنکه سرسخنشان کنند گفت: «علی حکمی معین کرد و بدان رضایت داد و حکمش که به رضایت تمین کرده بود خلعش کرد من نیز به قضارت و حکمینی که بدان رضایت داده بود رضایت دادم.» وی بسا همین نظر از کوفه پروت آمده بود و با آن گروه که طرفدار عثمان بودند گفت: «به خدا من پیرو عقیده شما هستم. به خدا عثمان به حتم کشته شد.»

گوید: بدین سان هر گروه را راضی کرد و چنان وانمود که هم عقیده آنهاست. به کسانی که زکات نداده بودند گفت: «زکات خود را محکم نگاهدارید و به وسیله آن به خویشاوندانان کمک کنید یا اگر می‌خواهید به فقیرانان دهید.»

گوید: در میان جماعت گروهی بسیار از نصاری بودند که مسلمان شده بودند و چون میان مسلمانان اختلاف افتاده بود گفته بودند: «به خدا، دین ما که از آن پروت شده ایم بهتر است و از دین اینان به هدایت نزدیکتر که دینشان از خولریزی و راه بندی و مصادره اموال بازشان نمی‌دارد.» و بدین خویش باز رفتند.

گوید: خربت اینان را بدید و گفت: «وای شما، می‌دانید حکم علی درباره نصاری که مسلمان شده اند و سپس به نصراقت بازگشته اند چیست؟ به خدا سخنی از آنها نمی‌شنود و عذری نمی‌پذیرد و توبه‌شان را قبول نمی‌کند و به توبه دعوت نمی‌کند. حکم وی درباره آنها چنان است که وقتی بر آنها تسلط یافت گردنشان را بزند. و همچنان کوشید تا آنها را فراهم آورد و فریشتان داد و همه مردم بنی‌ناجیه و دیگر کسانی که در آن ناحیه بودند بیامدند و مردم بسیار بر آنها فراهم شدند.

ابوالظبیل گوید: من جزو سپاهی بودم که علی بن ابیطالب سوی بنی‌ناجیه

فرستاد.

گوید: پیش آنها رسیدیم و دیدیم که سه گروهند سالار ما به گروهی از آنها

گفت: «شما چه کسانی‌اید؟»

گفتند: «ما نصارا ایم و دینی را بهتر از دین خویش ندیده ایم و بر آن ثابت

مانده ایم.»

به آنها گفت: «به يك سو روید.»

سپس به گروه دیگر گفت: «شما چه کسانی؟»

گفتند: «ما نصرانی بوده ایم که مسلمان شده ایم و بر اسلام خویش باقی

مانده ایم.»

گفت: «به يك سو روید.»

آنگاه به گروه دیگر گفت: «شما چه کسانی؟»

گفتند: «ما نصرا ایم که مسلمان شده بودیم اما دینی را بهتر از دین خودمان

ندیده ایم.»

به آنها گفت: «مسلمان شوید.» اما نپذیرفتند.

به باران خود گفت: «وقتی سه بار دست به سر خود کشیدم به آنها حمله برید

و جنگاوران را بکشید و زن و فرزند را به اسیری گزیدید.»

گوید: اسیران را پیش علی آوردند. مصطفی بن هبیره شیانی بیامد و آنها را به

دویست هزار درم خرید و یکصد هزار درم پیش علی آورد که نپذیرفت و با درهما

برفت و اسیران را آزاد کرد و به معاویه پیوست. بیه علی گفتند: «اسیران را

نمی گزیری.»

گفت: «نه» و متعرض آنها نشد.

حارث بن کعب گوید: وقتی معقل بن قیس پیش ما آمد نامه ای از علی بر ایمان

خواند به این مضمون:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از بنده خدا، علی امیر مؤمنان، به هر کس از مؤمنان و مسلمانان

«و نصرا ایمان و مردان که این نامه بر آنها خوانده شود. درود بر شما و

«هر که پیروی هدایت کرده و به خدا و پیغمبر و کتاب وی و زندگی پس از  
و مرگش ایمان آورده و به پیمان خدا وفا کرده و از خیانتگران نبوده.

» اما بعد من شما را به کتاب خدا و روش پیغمبر وی و عمل به  
«حق» که خدا در قرآن بدان فرمان داده دعوت می‌کنم. هر کس از شما  
«که سوی کسان خویش بازگردد و دست ندارد و از این ملعون‌خواری کنه  
و به جنگ خدا و پیغمبر و مسلمانان آمده و در زمین به تباهی کوشیده کناره  
«کند جان و مالش در امان است و هر که در کار جنگ و ناقرمانی پیرو او  
«شود بر ضد وی از خدا کمک می‌جویم و خدا را میان خودمان و او قرار  
«می‌دهیم که خدا یاوری نکوست.»

گوید: معقل پرچم امانی برافراشت و گفت: «هر که سوی آن رود در امان  
است مگر خریّت و بارانش که به جنگ ما آمده‌اند و با ما جنگ آغازیده‌اند.» و بیشتر  
کسانی که با خریّت بودند و از قوم وی نبودند از اطرافش پراکنده شدند.

گوید: آنگاه معقل سپاه بیاز است، بزیدین مغفل از دی را برپهلوی راست  
گماشت، منجاب بن راشد ضبی را برپهلوی چپ گماشت و سوی خریّت حمله برد که  
مردم قبیله‌اش از مسلمانان و نصاری و زکات‌نندگان با وی بودند.

ابوالصدق ناجی گوید: آنروز خریّت به قوم خویش می‌گفت: «از حریم  
خویش دفاع کنید و برای حفظ زنان و فرزندان خویش بجنگید. به خدا اگر بر شما  
غالب شوند می‌کشندتان و اسیر می‌گیرند.»

یکی از مردان قومش بدو گفت: «به خدا این بلیه را دست و زبان تو پدید

آورد.»

گفت: «خدا خوب کرده‌ها، بجنگید که کار از این گفتگوها گذشته. به خدا قوم  
من عفتشان را از دست داده‌اند.»

عبدالله بن قسیم گوید: معقل میان ما آمد و از میمنه تا میسره به ترحیب کسان

پرداخت. می گفت: «ای مردم مسلمان! از پاداش بزرگی که در این جنگ به دست می آورید بیشتر چه می خواهید! خدا شما را سوی قومی روان کرده که از سر ظلم و تعدی زکات نداده اند و از اسلام بگشته اند و بیعت شکسته اند. شهادت می دهم که هر کس از شما کشته شود بهشتی است. و هر که بماند خدا دپده او را به فتح و غنیمت روشن کند.»

گوید: چنین کرد تا به همه کسان گذشت آنگاه بیامد و با پرچم خویش در قلب بایستاد. پس از آن کس پیش یزید بن مفضل ریاحی فرستاد که در پهلوی راست بود و گفت: «سوی آنها حمله بر.»

یزید حمله برد که ثبات ورزیدند و سخت بجنگیدند آنگاه یزید باز گشت و در پهلوی راست به جای خویش بایستاد. پس از آن معقل کسی سوی پهلوی راست و پهلوی چپ فرستاد که وقتی من حمله کردم همگی حمله برید. آنگاه پرچم خویش را بچنانید و حمله برد. یارانش نیز حمله بردند که مدنی در مقابلشان ثبات ورزیدند. پس از آن نعمان بن صهبان راسبی جرمی، خربت بن راشد را بدید و بدو حمله برد و ضربتی زد که از مرکب بیفتاد، او نیز از مرکب پیاده شد. خربت زخمی شده بود، ضربتی در میانه رد و بدل شد و نعمان او را بکشت، یکصد و هفتاد کس از یاران وی نیز در نبرد گاه کشته شدند و دیگران از راست و چپ گریختند.

گوید: آنگاه معقل بن قیس سواران را به اردوگاهشان فرستاد و هر که را به دست آورد اسیر گرفت، از مرد و زن و کودک اسیر بسیار بود. آنگاه در اسیران نگریست، هر که مسلمان بود آزاد شد و از او بیعت گرفت و زن و فرزندش را بداد. آنها که مرتد شدند بودند، اسلام بر آنها عرضه کرد که باز آمدند و آزادشان کرده زن و فرزندشان را نیز آزاد کرد، مگر يك پیر نصرانی به نام رماسجس پسر منصور که گفت: «به خدا در عمر خویش خطایی نکرده ام جز اینکه از دین پاک خویش بدمین بد شما آمدم، نه، به خدا تا زنده باشم دین خودم را رها نمی کنم، و بدین شما نزدیک

نمی‌شوم.» و معقل گردنش را بزد.

گویید: آنگاه معقل کسان را فراهم آورد و گفت: «زکاتی را که بابت ابن‌سالها به عهده دارید بدهید.» و دوزکات از آنها گرفت. پس از آن نصرانیان را با زن و فرزند همراه برد. مسلمانان به بدرقه آنها آمده بودند و معقل بیگفت که پستان‌فرستانند و قنی می‌خواستند رفت به همدیگر دست دادند و بگریستند؛ مردان با مردان و زنان با زنان می‌گریستند.

گویید: چنان نسبت به آنها رقت کردم که هرگز در بساط کسی چنان رقت نکرده‌ام.

گویید: معقل بن قیس به علی نوشت:

واما بعد، امیر مؤمنان را از کار سپاهش و دشمنش خبر می‌دهم: سوی دشمن رفتم که در سواحل بود. آنجا یاقبایی انبوه و دلبر و کوشا رویه‌رو شدیم که بر ضد ما فراهم آمده بودند و آماده‌مخالفت‌ها بودند. آنها را به اطاعت و جماعت و حکم کتاب و سنت دعوت کردیم و نامه امیر مومنان را برای آنها خواندیم و پرچم امان بر ایشان برد. افراشتیم، گروهی از آنها سوی ما متقابل شدند و گروه دیگر به دشمنی باقی ماندند. از آنها که آمده بودند پذیرفتیم و با مخالفان جنگیدیم که خدا زبونشان کرد و ما را بر آنها ظفر داد. هر که مسلمان بود آزادش کردیم و برای امیر مومنان از او بیعت گرفتیم و زکاتی را که به عهده داشتند از او گرفتیم؛ هر که مرتد بود گفتیم به مسلمانان باز آید و گرنه او را خواهیم کشت، همه باز آمدند مگر یکی که او را کشتیم. نصرانیان را به امیری گرفتیم و همراه می‌اریم که مایه عبرت دیگر اهل ذمه شود و این مردم حقیر و زبون از جزیه دادن سر باز نزنند و جرئت جنگ مسلمانان نکنند. ای امیر مومنان، خدایت رحمت کند و جنات نعیم را بر تو واجب کند و سلام بر تو باد.»

گویید: آنگاه اسیران را بیاورد تا بر مصفله بن عبیره شبانی گذر کرد که عامل

آردشیر خوره بود، اسیران پانصد کسی بودند. زنان و کودکان بگیر بستند و مردان بانگ بر آوردند که ای ابوالفضل! ای حمایتگر مردان و رهاکننده رنجوران! بر ما منت گذار ما را بخر و آزاد کن.

مصقله گفت: «به خدا سوگند که آنها را تصدق می‌کنم که خداوند تصدق کتان را دوست دارد.»

این سخن به معقل رسید و گفت: «به خدا اگر می‌دانستم این را به همدردی آنها و تحقیر شما گفته‌گردنش را می‌زدم، گرچه این کار مایه فتنای قبیله نمیم و بکرین و ذائل شود.»

پس از آن مصقله، ذهل بن حارث دهللی را پیش معقل بن قیس فرستاد و گفت: «بنی‌ناجیه را به من بفروش.»

گفت: «خوب، آنها را به یک هزار هزاره تو می‌فروشم.» آنگاه واسیران را بدو داد و گفت: «زودتر مال را برای امیر مومنان بفرست.»

گفت: «اکنون قسمتی را می‌فرستم، پس از آن قسمت دیگر را می‌فرستم تا چیزی از آن نماند. انشاء الله تعالی.»

گوید: معقل بن قیس پیش امیر مومنان آمد و کاری را که در مورد اسیران کرده بود با وی بگفت.

علی گفت: «نکو کردی و بیجا کردی.» و همچنان در انتظار بود که مصقله مال را بفرستد. آنگاه خیر یافت که مصقله اسیران را آزاد کرده و از آنها نخواسته که در کار آزادی خویش با وی کمک کنند و گفت: «به نظر مصقله تعهدی کرده که خواهد دید از انجام آن عاجز می‌ماند.»

آنگاه بدو نوشت:

«اما بعد، بزرگترین خیانت، نیانت با امت است و بزرگترین دغلی

«با مردم شهر، دغلی با امام است، پانصد هزار حق مسلمانان به هبده تسو

«است، وقتی فرستاده من پیش تو می‌رسد آن را بفرست و گرنه همینکه نامه مرا دیدی بیا که به فرستاده‌ام گفته‌ام از آن پس که پیش تو می‌رسد و نگذار دست بجای مانی مگر آنکه مالوا بفرستی و سلام بر تو بیاورد.»

گوید: فرستاده ابوجره حنفی بود، ابوجره به مصقله گفت که همانم مال را بفرستد و گرنه سوی امیر مومنان آید. و چون مصقله نامه را بخواند پیامد تابه بصره رسید و روزی چند آنجا بماند. پس از آن ابن عباس مال را از او مطالبه کرد و چنان بود که حاملان بصره از ولایات بصره پیش ابن عباس می‌فرستادند و او بود که پیش علی می‌فرستاد.

گوید: مصقله به ابن عباس گفت: «خوب، چند روزی مهلتم بده» پس از آن پیش علی رفت که چند روزی فرستاده و سپس مال را از او خواست که دو سست هزار بداد و از پرداخت عاجز ماند.

ابوالصلت اهور به نقل از ذهل بن حارث گوید: «مصقله مرا به محل خویش خواند، شام وی را بیاوردند و از آن بخوردیم، آنگاه گفت: امیر مومنان این مال را از من می‌خواهد که قدرت پرداخت ندارم.»

گفتم: «اگر بخواهی يك جمعه نمی‌گذرد که همه مال را فراهم توانی کرد.»

گفت: «به خدا کسی نیستم که آن را برقوم خویش بار کنم و یا از کسی بخواهم.»

پس از آن گفت: «به خدا اگر پسر هند این را از من می‌خواست یا پسر عقیق، این را به من می‌بخشید، مگر ندیدی که پسر عقیق هر سال از خراج آذربایجان یک صد هزار به اشدت می‌خورانید؟»

گفتم: «این، چنین نمی‌کند، به خدا، چیزی را که گرفته‌ای نمی‌بخشد.»

گوید: وی لمختی نعاموش ماند، من نیز نعاموش ماندم. به خدا یکروز پس از

این گفتگوسوی معاویه رفت و چون خبر به علی رسید گفت: «خدا لعنتش کند، چرا همانند آقا عمل کرد و همانند بنده فرار کرد و همانند بدکار، خیانت کرد. به خدا اگر مانده بود و توانا دادن نداشت، بیش از حبس وی کاری نمی کردیم، اگر چیزی از مال وی به دست می آمد می گسرفتم و اگر مالی به دست نمی آوردیم رهانش می کردیم.»

گوید: آنگاه علی سوی خانه وی رفت و آن را بگشود و درهم کوفت، برادر مصقله، نعیم بن هبیره شیعه و نیکخواه علی بود. مصقله از شام همراه یکی از نصاری بنی نطلب به قاص حلوان برای او نامه نوشت به این مضمون:

«اما بعد. من درباره تو با معاویه سخن کردم و عده امارت و امید حرمت داد. هماندم که فرستاده من پیش تو آمد بی‌والسلام.»

گوید: مالک بن کعب ارحیبی فرستاده را بگرفت و پیش علی آورد که نامه را گرفت و بخواند و دست نصاری را ببرد که بمرد، نعیم به مصقله برادر خوبش نامه‌ای نوشت که شعری دراز است و چون نامه بدو رسید بدانست که فرستاده‌اش هلاک شده و چیزی نگذشت که مردم نطلب از مرگ حلوان خبر یافتند و پیش مصقله آمدند و گفتند: «تویار ما را فرستادی و او را به هلاکت دادی، یا او را زنده کن، یا خوبهایش را بده.»

گفت: «زنده‌اش نمی توانم کرد اما خوبهایش را می‌دهم. بوبداد. عبدالرحمان بن جندب به قتل از پدرش گوید: وقتی خبر شکست بنی‌ناجیه و کشته شدن خربت به علی رسید گفت: «مادرش بیفتند، چه کم خسرد بود و چه با پروردگار خوبش جسور. یک یار یکی پیش من آمد و گفت: در میان یاران تو کسانی هستند که بیم دارم از توجدهایی گیرند درباره آنها چه رای داری؟»

گفتم: «به سبب نهمت مو آخذه نمی کنم و به موجب گمان حقوبت نمی کنم و جز با کسی که به مخالفت و دشمنی من برخاسته باشد و آشکارا دشمنی کرده باشد

جنگ نمی کنم آنهم پس از آنکه دعوتش کنم و اتمام حجت کنم، اگر توبه کرد و به سوی ما بازگشت از او می پذیریم که برادر مناست و اگر نپذیرفت و به جنگ ما مصمم بود از خدا برضد وی کمک خواهیم و با او جنگ کنیم. و آنکس چندان که خدا خواست از من بازماند. پس از آن بار دیگر پیش من آمد و گفتم: «بیم دارم که عبدالله بن وهب راسبی و زید بن حصین به تباهی روند. شبیدمندان که درباره توجیزها می گفتند که اگر می شنیدی رهاسان نمی کردی تا بکشیشان یا عقوبتشان کنی. مگذارشان که بیرون حبس باشند.»

گفتم: «با تومشورت می کنم، می گویی چه کنم؟»

گفت: «می گویم آنها را پیش خوانی و گردنشان را بزنی.»

گوید: و من بدانستم که او نه پرهیزکار است و نه خردمند. گفتمش: «به خدا! نه پرهیزکاری نه خردمند کاردان. به خدا اگر من قصد کشتن آنها را داشتم، می باید به من می گفتی از خدا بترس، چرا کشتن آنها را روا می داری که کسی را نکشته اند و از توجیز نشده اند و از اطاعت بیرون نرفته اند.»

در این سال، قثم بن عباس از جانب علی علیه السلام سالار حج شد. این را از ابو معشر روایت کرده اند. در آن هنگام قثم عامل علی بر مکه بود، عامل یمن عبیدالله بن عباس بود و عامل بصره نیز عبدالله بن عباس بود. درباره عامل علی بر عراق اسان اختلاف است. گویند خلیل بن فره یربوعی بود و به قولی ابن ابزی بود، شام و مصر در تصرف معاویه و حاملان وی بود.

پس از آن سال می رنهم در آمد.

## سخن از حوادث سال سی و نهم

از جمله حوادث مهم سال این بود که معاویه سپاهیان خویش را به قلمرو علی فرستاد، نعمان بن بشیر را چنانکه از عوانه روایت کرده‌اند با دو هزار کس به عین‌التمر فرستاد که مالک بن کعب با هزار کس در آنجا پادگان علی بود و اجازه داده بود که سوی کوفه آمده بودند و چون نعمان آنجا رسید بیش از یکصد مرد با وی نبود. مالک خبر نعمان و همراهان وی را برای علی نوشت. علی با کسان سخن کرد و دستور حرکت داد، اما سستی کردند. مالک با نعمان که دو هزار کس داشت مقابله کرد. وی بکصد مرد داشت به یاران خویش گفت که دیوارهای دهکده را پشت سر نهند و جنگ کنند و به محض بن ملیم که نزدیک وی بود نوشت و از او کمک خواست.

گوید؛ مالک و گروه وی محض بچنگیدند، محض پسر خویش عبدالرحمان را با پنجاه کس سوی او فرستاد و وقتی رسیدند که مالک و یاران وی نیام شمشیرهای خویش را شکسته بودند و دل به مرگ داده بودند. وقتی مردم شام، عبدالرحمان و همراهان وی را بدیدند، ازین به هنگام شب بود، پنداشتند کمک کافی برای مالک رسیده و هزیمت شدند. مالک به تعقیبشان رفت و سه کس از آنها را بکشت و بقیه به راه خویش رفتند.

عمر بن حسان به نقل از پیران بنی فزاره گوید: معاویه نعمان بن بشیر را با دو هزار کس فرستاد که سوی عین‌التمر رفتند و به آنجا حمله بردند. عامل علی به نام ابن فلان ارجبی یا سیصد کس آنجا بود که به علی نامه نوشت و از او کمک خواست. علی به کسان گفت که سوی او حرکت کنند اما سستی کردند.

گوید؛ علی به منبر رفت، من وقتی رسیدم که تشهد گفته بود و می گفت:

«ای مردم کوفه وقتی بشنوید که گروهی از شامیان نزدیک شما آمده‌اند هر کدامتان به خانه خویش رود و در بینه چنانکه سوسمار به سوراخ می‌رود و کفتار به لانه. فریب نخورده کسی است که شما فریبش نداده باشید.»

«هر که شما را داشته باشد تیر نارسا به دست دارد. نه به هنگام وبلا آزادگانیدونه هنگام کماله‌مندان. انالله وانا الیه راجعون! چه پلایه‌ها از شما می‌بینم! کورانید که نمی‌بینید، گنگانید که سخن نمی‌کنید، کراتید که نمی‌شنوید، انالله وانا الیه راجعون.»

عوانه گوید: در همین سال معاویه سفیان بن عوف را با شش هزار کس فرستاد و گفت سوی هیت رود و به آنجا حمله برد سپس تا انبار ومداین برود و با جمع آنجا بجنگد. سفیان تا هیت برفت و کس را آنجا نیافت. آنگاه سوی انبار رفت که علی بن ابی‌طالب پادگان پانصد نفری آنجا داشته بود که متفرق شده بودند و بیشتر از یکصد کس آنجا نمانده بود که با آنها بجنگید، باران علی اندکی مقاومت کردند اما سوار و پیاده بر آنها حمله بردند و سالار پادگان، اشرس بن حسان بگری را با سی کس بکشتند و اموالی را که در انبار بود با اموال مردم آنجا بردند و پیش معاویه باز گشتند. خبر به علی رسید که برون شد و تا نخبه رفت. کسان گفتند: «این کار را به عهده ما واگذار.»

گفت: «نه برای من کاری می‌سازید نه برای خودتان.»

گوید: سعید بن قیس را به دنبال قوم فرستاد که برفت تا از هیت گذشت و به آنها رسید و باز گشت.

گوید: در همین سال معاویه عبداللہ بن مسعد فزاری را با یک هزار و هشتصد کس سوی نیماه فرستاد و گفت که به هر کس از مردم مدینه می‌گفرد زکات او را بگیرد و هر که از دادن زکات مالی خویش امتناع ورزید خونش بریزد؛ آنگاه سوی

مکه و مدینه و حجاز رود و چنین کند. و بسیار کسی از قوم عبدالله بر او فراهم آمد. گوید: و چون خبر به علی رسید مسیب بن نجبه فزاری را فرستاد که برفت تا تا در تیماء به این مسعده رسید و آن روز تا نیمروز سخت بجنگیدند. مسیب به این مسعده حمله برد و سه ضربت به او زد که قصد کشتن او نداشت و می گفت: «فرار او فرار او پس از آن این مسعده با بیشتر همراهان خود وارد قلعه شد و بقیه سوی شام گریختند و بدویان، شترانزکات را که همراه این مسعده بود غارت کردند. مسیب او و همراهانش را سه روز در محاصره داشت. پس از آن همزم پای در ریخت و آتش زد که مشتعل شد و چون خطر هلاکت را بدیدند از بالا نمودار شدند و گفتند: «ای مسیب ما قوم تو ایم» و اورقت آورد و هلاکشان را خوش نداشت و بگفت تا آتش را خاموش کردند و به یاران خویش گفت: خبر گیرانی پیش من آمده اند و گفته اند که سپاهی از شام سوی شامی آمد، و آنجا همه به یکجا فراهم شدند شبانگاه این مسعده یا یاران خویش شبانگاه حرکت کرد و سوی شام رفت. عبدالرحمان شیب گفت: «برای تمسب آنها حرکت کنیم.» اما مسیب نپذیرفت.

عبدالرحمان گفت: «به امیره مؤمنان خیانت کردی و در کار آنها نفاق آوردی.» گوید: و هم در این سال، معاویه، ضحاک بن یسار را روانه کرد و گفت از پایین وانصه عبور کند و به بدویان مطیع علی حمله برد و سه هزار کس همراه وی کرد. ضحاک برفت و مال کسان بگرفت و به هر کس از بدویان بر خورد خوش بربخت. از ثعلبیه گذشت و به پادگانهای علی هجوم برد و لوازم آنها را بگرفت و برفت تا به قطفطانه رسید. عمرو بن عمیس بن مسعود با گروهی از سواران علسی از آنجا می گذشت و کسان خود را نیز همراه داشت که به آهنگ حج می رفت. ضحاک به همراهان وی حمله برد و از رفتن بازشان داشت و چون خیر به علی رسید حجر بن عدی کنده را با چهار هزار کس روانه کرد و به هر یک پنجاه پداد. حجر در تدمر به ضحاک رسید و نوزده کس از یاران وی را بکشت. دو کس از یاران خود او نیز کشته

شد. عاقبت شب در میانشان حایل شد و ضحاک با یاران خویش بگریخت. حجر نیز با همراهان خویش بازگشت.

در همین سال معاویه شخصاً سوی دجله رفت و به آنجا رسید و بازگشت. این را از ابومثبه روایت کرده اند که به سال سی و نهم معاویه شخصاً تا دجله رفت. در باره کسی که در این سال سالار حج بود اختلاف کرده اند؛ بعضی ها گفته اند در این سال عبیدالله بن عباس از جانب علی سالار حج بود. بعضی دیگر گفته اند، عبدالله بن عباس سالار حج بود.

ابوزید عمر بن شبه گوید: چنانکه می گویند به سال سی و نهم علی، ابن عباس را فرستاد که در مراسم حج حاضر باشد و با کسان نماز کند، معاویه نیز بزید بن شجره رهاوی را فرستاد.

گوید: اما به گفته ابوالحسن این درست نیست و ابن عباس تا وقتی علی - علیه السلام کشته شد، در مراسم حج مشغول نداشت. به گفته او کسی که بزید بن شجره راوی منازعه کرد قثم بن عباس بود. عاقبت توافق کردند که شبیه بن عثمان با مردم نماز کند.

ابومعشر نیز روایتی چنین دارد که علی به سال سی و نهم عبیدالله بن عباس را به سالاری حج فرستاد. معاویه نیز بزید بن شجره رهاوی را فرستاد که سالار حج باشد و چون در مکه فراهم آمدند منازعه کردند و هیچ کس از آنها تسلیم دیگری نشد و در باره شبیه بن عثمان بن ابی طلحه توافق کردند.

در این سال عاملان علی بروایات همانها بودند که به سال سی و هشتم بوده بودند. بجز ابن عباس که در این سال در بصره نبود و زیاد را که عنوان زیاد پسر پدرش به او داده بودند جانشین کرده بود، او را بر خراج گماشته بود و کار فضاوا به ابوالاسود دغلی داده بود.

در همین سال ابن عباس از آن پس که از کوفه به بصره بازگشت به دستور علی، زیاد را سوی فارس و کرمان فرستاد.

سخن از اینکه چرا  
زیاد به فارس فرستاده شد؟

همو گوید: وقتی ابن حزمی کشته شد و مردم دربارهٔ علی اختلاف کردند  
مردم فارس و کرمان به طمع افتادند که خراج را بشکنند و مردم ناجیه بر عامل خویش  
بشوریدند و حاملان خویش را برون کردند.

علی بن کثیر گوید: وقتی مردم فارس از دادن خراج ابا ورزیدند علی درباره  
کسی که ولایتدار فارس شود با کمان مشورت کرد، چاربه بن قدامه گفت: «ای  
امیر مؤمنان! می خواهی مردی سخت سروسیاستدان<sup>۹</sup> و با کفایت را به نشان دهم؟»  
گفت: «کی؟»

گفت: «زیاد»

گفت: «این کار از او ساخته است.» و او را ولایتدار فارس و کرمان  
کرد و با چهار هزار کس آنجا فرستاد که بر ولایت تسلط یابند و به استقامت آمدند.  
شعبی گوید: وقتی مردم جبال بشوریدند و خراج دهان طمع آوردند که خراج  
را بشکنند و سهل بن حنیف را که عامل علی بود از فارس برون کردند، ابن عباس بدو  
گفت: «کار فارس را کفایت می کنی.» آنگاه سوی بصره رفت و زیاد را با گروهی  
بسیار سوی فارس فرستاد که به کمک آنها بر فارس تسلط یافت و خراج دادند.

بیری از مردم استخر گوید: پدرم می گفت: «زیاد را دیدم که سالار فارس  
بود و ولایت یک پارچه آتش بود، زیاد چندان مدارا کرد که مانند پیش به اطاعت و  
استقامت آمدند و به جنگ نپرداخت. مردم فارس می گفتند: رفتار این عرب  
همانند رفتار خسرو انوشیروان بود که نرمش و مدارا می کرد و می دانست چه کند.»  
گوید: وقتی زیاد به فارس آمد کس پیش سران ولایت فرستاد و گمانی را که

به یاری وی آمدند وعده داد و آرزو مند کرده، جمعی را نیز بیم داد و تهدید کرد، بعضی را به جان بعضی دیگر انداخت، بعضی را خطر گاه دیگران را گفتند، گروهی گریختند، گروه دیگر به جای ماندند. بعضی شان بعضی دیگر را بگشتند و فارس بر او راست شد، اما با گروهی مقابل نشد و جنگی نکرد. در نرمان نیز چنین کرد. آنگاه به فارس باز گشت و در ولایت‌های آنجا بگشت و بکسان وعده‌های خوب داد تا مردم آرام شدند و ولایت به استقامت آمد. سپس سوی استخر رفت و آنجا فرود آمد و میان بیضا و استخر قلعه‌ای استوار کرد که قلعه زیاد نام گرفت و اموال را آنجا برد. بعدها منصوریشکری آنجا قلعه‌گی شد و اکنون قلعه منصور نام دارد.

پس از آن سال چهارم در آمد.

#### سخن از حوادث سال چهارم

از جمله حوادث سال این بود که معاویه بسربین ابی اوطاه را با سه هزار مرد جنگاور سوی حجاز فرستاد.

عوانه گوید: معاویه بن ابی سفیان از پس حکمیت، بسربین ابی اوطاه را که یکی از بنی عامر بن لوی بود با سپاهی روانه کرد که از شام حرکت کردند و تا مدینه رفتند. در آنوقت حامل علی در مدینه ابو ایوب انصاری بود که از مقابل آنها گریخت و پیش علی به کوفه رفت و بسر وارد مدینه شد.

گوید: سر در مدینه به منبر رفت، کس در آنجا به جنگ وی نیامده بود و بانگ زد: «ای دینار، ای نجار، ای ذریق! پریم! پریم! دیروز بوده امروز کجاست؟» مقصودش عثمان بود.

پس از آن گفت: «ای مردم مدینه، به خدا اگر دستور معاویه نبود بالئی را در مدینه زنده نمی گذاشتم.» پس از آن با مردم مدینه بیعت کرد و کس پیش بنی سلمه

فرستاد و گفت: «پیش من نه امان دارید، نه بیعت تا جابر بن عبدالله را پیش من آرید.»

گویید: جابر پیش ام سلمه همسر پیغمبر صلی الله علیه و سلم رفت و بدو گفت: «رأی تو چیست؟ بیم داریم کشته شوم که این بیعت ضلالت است.»

گفت: «رای من اینست. بیعت کنی، به پسر عمیر بن ام سلمه نیز گفته‌ام بیعت کند، به امامم عبدالله بن زموه نیز گفته‌ام بیعت کند.» دختر وی زینب، دختر امی سلمه، زن عبدالله بن زموه بود. پس جابر پیش پسر رفت و با او بیعت کرد. پسر چند خانه را در مدینه ویران کرد، پس از آن سوی مکه رفت. ابوموسی نرسید که او را بکشد. پسر بدو گفت: «من کسی نیستم که با یار پیغمبر خدا چنین کنم.» او آزاداش گذاشت.

ابوموسی پیش از آن به یمن نوشته بود که معاویه سپاهی فرستاده که مردم را می‌کشد، هر کس را که به حکمیت معترف نباشد می‌کشد.

پس از آن پسر سوی یمن رفت که عبدالله بن عباس از طرف علی عامل آنجا بود و چون از آمدن وی خبر یافت فراری شد و به کوفه پیش علی رفت و عبدالله بن عبدالمدان حارثی را جانشین کرد که چون پسر آنجا رسید او را با پسرش بکشت. و هم پسر، به پنه عبدالله بن عباس برخورد که دو پسر خردسالش آنجا بودند و هر دو را سر برید. بعضیها گفته‌اند دو پسر عبدالله پیش یکی از مردم بنی کنانه بودند که بادیه نشین بود و چون می‌خواست آنها را بکشد مرد کنانی گفت: «چرا اینها را که گناه ندارند می‌کشی؟ اگر می‌خواهی بکشیشان، مرا نیز بکش.»

گفت: «چنین می‌کنم.» و از سر کنانی آغاز کرد و او را کشت. پس از آن دو کودک را کشت، آنگاه سوی شام بازگشت.

گویند: مرد کنانی پسر دو کودک جنگید تا کشته شد. نام یکی از دو کودک عبدالرحمان بود و نام دیگری قثم. پسر دو مبر خود در یمن جمعی بسیار از

شیعیان علی را کشت. وقتی علی خیر وی را شنید جاریه‌بین فدایمه را با دو هزار کس و وهب بن مسعود را با دوهزار کس فرستاد. جاریه ناجران برفت و آتش افروخت و کسانی از طرفداران عثمان را بگیرفت و بکشت. بسر و بارانش از او بگریختند که به دنبالشان تا مکه رفت و به مردم گفت: «با ما بیعت کنید.»

گفتند: «امیر مومنان کشته شد با کی بیعت کنیم؟»

گفت: «باهر که یاران علی بیعت کرده باشند.» که سستی کردند و پس از آن بیعت کردند.

پس از آن جاریه سوی مدینه رفت که ابوهریره پیشوای نعاذ بود و از آنجا گریخت جاریه گفت: «به خدا اگر این ابوگریه را بگیرم گردنش را می‌زنم.» آنگاه به مردم مدینه گفت: «با حسن بن علی بیعت کنید» که بیعت کردند و يك روز آنجا بماند و سوی کوفه بازگشت. پس از آن ابوهریره بازگشت و باز پیشوای نعاذ شد.

در همین سال، چنانکه گفته‌اند، مابین علی و معاویه از پس نامه‌ها که در میانه رفت، و کتاب از نقل آن دراز می‌شود، صلح افتاد که جنگ در میانه نباشد، عراق از علی باشد و شام از معاویه باشد و هیچ يك به فلس و دیگری سپاه نفرستد و حمله نبرد و جنگ نبندازد.

زیاد بن عبدالله گوید: وقتی هیچ يك از دو گروه به اطاعت دیگری نیامد معاویه به علی نوشت: «اگر مابلی عراق از آن تو باشد و شام از آن من، و شمشیر از این امت بداری و خون مسلمانان را نریزی. علی چنان کرد و بر این رضایت دادند. معاویه با سپاهیان خود در شام بود و خراج آنجا و اطراف را می‌گرفت. علی نیز در عراق بود، خراج آنجا را می‌گرفت و بر سپاهیان خود تقسیم می‌کرد.

در این سال عبدالله بن عباس از بصره برون شد و سوی مکه رفت، بیشتر سبوت نویسان چنین گفته‌اند. بعضیها نیز منکر آن شده‌اند و پنداشته‌اند همچنان در

بصره عامل امیر مومنان علی علیه السلام بود تا وقتی که کشته شد، پس از کشته شدن علی نیز عامل حسن بود تا وقتی که با معاویه صلح کرد آنگاه سوی مکه رفت.

سخن از سبب رفتن  
ابن عباس به مکه  
و ترك عراق

ابی الکنود، عبدالرحمان بن عبید، گوید: عبدالله بن عباس بر ابوالاسود دثلی گذشت، که بدو گفت: «اگر از چهار پایان بودی باز برادر نبودی اگر چوپان بودی به چراگاه نمی رسیدی و راه بردن چهارپایانمی دانستی.»  
گوید: آنگاه ابوالاسود به علی نوشت:

«اما بعد، خدا جل و علا ترا ولایت داری امین و چوپانی بر تسلط کرد. ترا آزموده ایم که سخت امینی و نیکخواه رعیت، غنیمتشان را تمام می دهی و خویشان را از دنیای آنها برکنار می داری. امواتشان را نمی خوری و در قضاوتشان به رشوه نمی گزایی، اما هموزاده ات بی خبر تو هر چه را زیر دستش بوده خورده و من کنعان آن نتوانستم کرد. خدا بیست رحمت کند در کار آنجا بنگر و رأی خویش را به من بنویس که چه می خواهی تا چنان کنم.»

علی بدو نوشت:

«اما بعد: کسی همانند تو، خیرخواه امام و امت باشد و امانتگزار و راهبر حق، به یاریت درباره آنچه در مورد کارش نوشته بودی نامه نوشتم اما نگفتم که نوشته بودی. مرا از آنچه آنجا می گذرد و نظر در آن و موجب صلاح امت مطلع کن که شایسته این کاری و این تکلیف و واجب تو است، والسلام»

و هم علی به ابن عباس در این باب نامه نوشت و ابن عباس بدو نوشت:  
 «اما بعد: آنچه به تو رسیده درست نیست من آنچه را زیر دست  
 «دارم مضبوط داشته‌ام و مراقب و حافظ آنم، پندارها را راست مگیر  
 «و والسلام.»

گوید: علی به او نوشت:

«اما بعد: به من بگو چه مقدار جزیه گرفته‌ای و از کجا گرفته‌ای  
 «و به چه مصرف رسانیده‌ای؟»  
 ابن عباس به جواب او نوشت:

«دانستم که به مسموعات خود درباره اینکه من از مال مردم این  
 «ولایت چیزی برگرفته‌ام اعتبار داده‌ای، هر که را می‌خواهی برای عمل  
 «خویش بفرست که من می‌روم. والسلام.»  
 گوید: آنگاه ابن عباس دایان خود، بنی هلال بن عامر را پیش خواند و  
 ضحاک بن عباس و عبدالله بن وزین، هر دو ان هلالی، پیام‌دهندگان همه مردم قیس را و  
 فراهم شدند و مالی همراه برد.  
 ابو عبیده گوید: مقرریهایی بود که پیش وی فراهم آمده بود و آنچه را پیش  
 وی فراهم آمده بود همراه برد، پنج ناحیه بصره کسان فرستادند که در مطف به وی  
 رسیدند و موضع گرفتند و می‌خواستند مال را بگیرند.  
 قیس گفت: «به خدا تا یکی از ما زنده باشد کس بسدان دست نخورد  
 بافت.»

صبره بن شیمان حدانی گفت: «ای گروه ازدیان، به خدا قیسان برادران مسلمان  
 ما هستند، همسایگانند و در مقابل دشمنان، یاران مایند. اگر این مال را پس دهند  
 اندک چیزی به هر کدام می‌رسد، آنها در آینده برای شما بهتر از این مال خواهند  
 بود.»

گفتند: «رای نوجیست؟»

گفت: «بروید و آنها را واگذارید.»

گوید: قوم اطاعت وی کردند و برافتند، مردم بکر و عبدالقیس گفتند، رای صبره برای قومش نیک بود و آنها نیز کناره گرفتند.

مردم بنی تمیم گفتند: «رهاشان نمی کنیم و بر سر مال با آنها می جنگیم.»

احناف گفت: «کسانی که خویشتان و نبدشان با آنها دورتر بود از جنگشان صرف نظر

کردند.»

گفتند: «به خدا با آنها جنگ می کنیم.»

گفت: «پس من با شما همراهی نمی کنم، بواز آنها کناره کرد.»

گوید: تمیمیان، این مجاعه نمیمی را سالار خویش کردند و جنگ انداختند.

ضحاک به این مجاعه حمله برد و ضربتی به او زد، عبدالله به گردن وی آویخت که مردود به زمین غلطیدند و همچنان درهم آویخته بودند، در دو گروه زخمی بسیار شد اما کس کشته نشد.

فرستادگان پنج ناحیه گفتند: «کاری نکردیم، کناره گرفتیم و آنها را وا گذاشتیم

که بجنگند» و به جدا کردنشان پرداختند و به مردم بنی تمیم گفتند: «ما از شما گشاده

دستتیم که این مال را به عموزادگان شما وا گذاشتیم و شما بر سر آن می جنگید،

این قوم مال را آورده اند و به حمیت افتاده اند، اگر هم بدان دل بسته اید رهاشان

کنید.»

گوید: پس تمیمیان برافتند، ابن عباس روان شد، در حدود بیت کس با وی

بود، و سوی مکه رفت.

ابوعبیده گوید: ابن عباس از بصره برون نشد تا وقتی که طی کشته شد و پیش

حسن رفت و هنگام صلح میان او و معاویه حضور داشت، آنگاه به بصره بازگشت

که بنه وی آنجا بود و آن را با اندک مالی از بیت المال همراه برد.

راوی گوید: این را برای ابراهیم گفتیم که انکار کرد و گفت: «وقتی علی کشته شد ابن عباس در مکه بود و آنکه هنگام صلح میان حسن و معاویه حضور داشت عبدالله بن عباس بود.»

در این سال علی بن ابیطالب علیه السلام کشته شد. درباره وقت کشته شدن وی اختلاف کرده اند.

ابومعشر گوید: علی در ماه رمضان، به روز جمعه هفدهم ماه به سال چهارم، کشته شد. واقعی نیز چنین گفته اما علی بن محمد گوید: علی بن ابیطالب در کوفه به روز جمعه یازدهم ماه و به فولبی سیزدهم ماه رمضان سال چهارم کشته شد.

سخن از کشته شدن

علی و سبب آن

اسماعیل بن راشد گوید: قصه ابن ملجم و برادران وی چنان بود که ابن ملجم و برک ابن عبدالله و عمرو بن بکر قمی فراهم آمدند و از کار مردم سخن آوردند و عیب زمانداران قوم گفتند و از کشتگان نهر روان سخن کردند و بر آنها رحمت فرستادند و گفتند: «از پس آنها با زندگی چه خواهیم کرد که برادران ما بودند و مردم را به پرستش پروردگار می خواندند و در کار خدا از ملامت ملامتگر باک نداشتند، چه شود اگر جانبازی کنیم و سوی پیشوایان ضلال و ویران و در کار کشتنشان بکوشیم و لاینها را از آنها آسوده کنیم و انتقام برادران خویش را بگیریم.»

ابن ملجم گفت: «من به کار علی بن ابیطالب می پردازم» وی از مردم معر

بود.

برک بن عبدالله گفت: «من به کار معاویه می پردازم.»

عمرو بن بکر گفت: «من به کار عمرو بن عاص می پردازم.»

گوید: پس پیمان کردند و قسم خدا خوردند که هیچ کدامشان از کسی که سوی

اومی رود باز نماند تا او را بکشد یا در این راه کشته شود. آنگاه شمشیرهای خویش را برگرفتند و زهر آگین کردند و هفدهم رمضان را وعده کردند که هر يك از آنها به طرف کسی که سوی او رفته حمله کند و هر کدام سوی شهری که هدفشان آنجا بود حرکت کردند.

این ملجم مرادی از قبیله کنده بود، به کوفه رفت و یاران خود را بدید اما کار خویش را می‌توانم داشت مبادا راز وی را فاش کنند. يك روز با کسانی از طایفه تیم‌الرباب دیدار کرد که علی در جنگ نهران دوازده کس از آنها را کشته بود و از کشتگان خویش سخن کردند. همان روز زنی از طایفه تیم‌الرباب را دید به نام قطام دختر شجنه که پدر و برادرش در جنگ نهران کشته شده بودند. زنی بود در اوج زیبایی و چون این ملجم او را بدید عقلش خیره شد و کاری را که برای آن آمده بود از یاد برد و از او خواستگاری کرد.

قطام گفت: «زن منی شوم مگر آرزوهای مرا بر آری.»

گفت: «آرزوهای تو چیست؟»

گفت: «سه هزار، يك غلام و يك کنیز و کشتن علی بن ابیطالب.»

گفت: «مهر تو چنین باشد، اما کشتن علی بن ابیطالب را به من گفنی اما پندارم

که مرا منظور نداری.»

گفت: «چرا باید او را غافلگیر کنی. اگر او را کشتی آرزوی خویش و مرا

بر آورده‌ای و عیش با من ترا خوش باد. اگر کشته شدی آنچه پیش خدا هست از

دنیا و زیور دنیا و مردم دنیا بهتر و پاینده‌تر است.»

گفت: «به خدا برای کشتن علی به این شهر آمده‌ام و منظور مرا انجام

می‌دهم.»

گفت: «کسی را پیدا می‌کنم که پشتیبان تو باشد و در این کار کمک کند.»

آنگاه کس پیش یکی از مردم قوم خویش، تیم‌الرباب، فرستاد به نام وردان

ربا وی سخن کرد که پذیرفت. یکی از مردم اشجع نیز به نام شیبب پسر بجره پیش  
ابن ملجم آمد که بدو گفت: «می‌خواهی در کاری دخالت کنی که مایه شرف دنیا و  
آخرت باشد؟»

گفت: «چه کاری؟»

گفت: «کشتن علی بن ابیطالب.»

گفت: «مادرت عزادارت شود! چیزی وحشت آور می‌گویی، چگونه باعلی

مقابله توانی کرد؟»

گفت: «در مسجد کمین می‌کنم و چون برای نماز صبحگاه درآید برار حمله

می‌بریم و خوش‌نشر را می‌ریزیم اگر نجات یافتیم به آرزوی خویش رسیده‌ایم و انتقامان

را گرفته‌ایم و اگر کشته شدیم آنچه پیش خدا هست از دنیا و هر چه در آن هست بهتر

رہا پندتر است.»

گفت: «وای تو! اگر بجز علی بود، برای من آسان بود، که کوشش وی را

در راه اسلام و مابقیه او را با پیمبر دانسته‌ای و دل به کشتن وی نمی‌توانم داد.»

گفت: «مگر نمی‌دانی که او جنگاوران نهران را که بستگان صالح خندای

بودند بکشت؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «او را به عوض برادران مفتول خویش می‌کشیم.»

شیبب دعوت او را پذیرفت و پیش قظام رفتند که در مسجد اعظم متکلف بود.

بدو گفتند: «برای کشتن علی هم سخن شده‌ایم.»

گفت: «وقتی مصمم شدید پیش من آید.»

گویند: پس از آن ابن‌ملجم شب جمعه‌ای که صبحگاه آن علی کشته شد، به

سال چهارم، پیش قظام رفت و گفت: «اینک شیبی است که با دویارم وعده کرده‌ام که

هریک از ما یکی از سه کس را بکشد» پس قظام حریر خواست و سر آنها را بیست

و شمشیرهای خویش را برگرفتند و مقابل دری که علی از آنجا بیرون می‌شد نشستند و چون پیامد شیب با شمشیر ضربتی به قصد او زد که به بازوی در پایه طاق خورد، ابن ملجم با شمشیر به پیشانی وی زد، وردان فراری برفت تا وارد خانه خویش شد و یکی از پسران پدرش پیش آمد و دید که حریر را از سینه می‌گشود. گفت: «این حریر را این شمشیر چیست؟»

وردان ما وقع را برای او گفت که برفت و با شمشیر پیامد و وردان را بزد و بکشت.

شیب در تاریکی سوی کوچه‌های کنده رفت. مردم با ننگ زدند و یکی از مردم حضرت موت بنام عویمر بدو رسید. شمشیر بدست شیب بود که آنرا بگرفت و روی وی افتاد و چون دید که مردم به تعقیب آمدند و شمشیر شیب را به دست داشت بر جان خویش بی‌تأمل شد و او را رها کرد و شیب در انبوه مردم جان ببرد.

به ابن ملجم نیز حمله بردند و او را بگرفتند، اما یکی از مردم همدان به اسام ابودما، شمشیر وی را بگرفت و سرش به پایش زد که از پای بیفتاد، علی عقب رفت و جده بن هبیره بن ابی وهب را پیش فرستاد که نماز صبح را با مردم بکورد. آنگاه علی گفت: «این مرد را پیش من آورید و چون او را بیارند گفت: «ای دشمن خدا مگر با تو نیکی نکرده بودم؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پس چرا چنین کردی؟»

گفت: «شمشیرم را چهل صبحگاه تیز کردم و از خدا خواستم که بدترین مخلوق خویش را با آن بکشد.»

او علیه السلام گفت: «و خودت با آن کشته می‌شوی که بدترین مخلوق خدائی.» گویند: یک روز ابن ملجم از آن پیش که علی را ضربت زد، در محله بنی بکر وائل نشسته بود که جنازه ابجر بن جابر عجللی، پدر حجار را از آنجا عبور دادند.

ابجر نصرانی بود و نصاری اطراف جنازه وی بودند کسانی نیز از (مسلمانان) همراه حجاج بودند که پیش آنها منزلی داشت و به بکسومی رفتند، شقیق بن ثور نیز مباحشان بود. این ملجم گفت: «اینان کبستند؟» قصه را با وی سگفتند و شعری به این مضمون بگفت:

«اگر حجاج بن ابجر مسلمان است

«جنازه ابجر از او دور می باید بود

«و اگر حجاج بن ابجر کافر است

«چنین کاری از کافر تا منتظر نیست

«چگونه رضای نمی دهد که کشیش و مسلمان

«همگی به نزد يك نعل باشند

«که منطری بسیار زشت است

«اگر آن مقصود که داریم نبود

«جمعتان را با شمشیر پراکنده می کردم

«اما با مقصود خویش تقرب خدا می جویم.»

محمد بن حنفیه گوید: به خدا! آن شب که علی ضربت خورد در مسجد اعظم نماز می کردم، با مردم بسیار از اهل شهر که نزدیک در به نماز بودند، از آغاز تا انجام شب به قیام و رکوع یا سجود بودند و خسته نمی شدند، تا وقتی که علی برای نماز صبحگاه برون شد و می گفت: «ای مردم! نماز، نماز» نمی دانم از در برون آمده بود و این سخنان را می گفت یا نه، برقی دیدم و شنیدم یکی می گفت: «ای علی حکمیت خاص خداست نه تو و یارانت.» شمشیری دیدم، آنگاه شمشیری دیگر. و شنیدم که علی می گفت: «این مرد را بگیرند و کسان از هر سو هجوم بردند.

گوید: هنوز از جای نرفته بودم که ابن ملجم را گرفتند و پیش علی بردند، من نیز با کسان وارد شدم و شنیدم که علی می گفت: «کس به هوش کسی» اگر من

بمردم او را بکشید همانطور که مرا کشته است، و اگر زنده ماندم رای خویش را در باره وی بگویم.»

گویند: مردم پیش حسن رفتند و از حادثه‌ای که برای علی رخ داده بود وحشت زده بودند، هنگامی که پیش وی بودند و این ملجم دست بسته مقابل وی بود، ام کلثوم دختر علی که می‌گریست به او بانگ زد: «دشمن خدا! پدرم چیزیش نیست و خدا ترا زبون می‌کند.»

گفت: «پس برای کی گریه می‌کنی؟ شمشیرم را به هزار خریده‌ام و به هزار زهر آگین کرده‌ام، اگر این ضریب بر همه مردم شهر فرود آمده بود هیچیک از آنها زنده نمی‌ماند.»

گویند: جناب بن‌عبدالله پیش علی رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان اگر ترا از دست دادیم، و امید است ندهیم، با حسن بیعت کنیم؟»

گفت: «نه دستور می‌دهم و نه منع می‌کنم، شما بهتر دانید؛ آنگاه حسن و حسین را پیش خواند و گفت:

«سفارشان می‌کنم که از خدا بترسید و به دنیا روه نکنید اگر چه به شما درو کند. به چیزی که از دست رفته مگیرید، جز حق مگویید، به یتیم رحم کنید، در مانده را کمک کنید. با احمق مدارا کنید. دشمنان شما را بشوید و باورستمکش. به مندرجات قرآن عمل کنید و در کار خدا از ملامت ملامتگریم. بکشید.»

آنگاه به محمد بن حنفیه نگریست و گفت:

«آنچه را به دو برادرت سفارش کردم به خاطر سپردی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «ترا نیز بهتان سفارش می‌کنم و اینکه حق دو برادر بزرگی

«خود را ادا کنی، دستورشان را اطاعت کن و کاری را بی مشورت آنها

«به سربری»

آنگاه گفت:

«سفارش او را به شما می‌کنم که برادران است و فرزندان پدران،  
و می‌دانید که پدران او را دوست داشت.»  
آنگاه به حسن گفت:

«پسرکم! سفارشت می‌کنم که از خدا پترسی و نماز به وقت کنی  
«روزگات به موقع دهی و وضو را کامل کنی که نماز جز با طهارت صورت  
لانگیرد و نماز کسی که زکات ندهد پذیرفته نشود. سفارش می‌کنم که از  
«خطا در گذری و خشم خویش را فروخوری و رعایت خویشاوند کنی و  
«با نادان بره باری کنی، فقهدین آموزی، تحقیق نکرده کاری نکنی، قرآن  
«بسیار خوانی، با همسایه نیکی کنی امر به معروف کنی و نهی از منکر و  
«پرهیز از ناروایی‌ها»

و چون مرگش در رسید وصیت کرد و وصیت وی چنین بود:

«این وصیت علی بن ابی طالب است: شهادت می‌دهد که خدایی  
«جز خدای یگانه بی‌شریک نیست و اینکه محمد بنده و پیغمبر اوست که  
«ووی را با هدایت و دین حق فرستاد که بر همه دین‌ها غلبه دهد و گرچه  
«مشرکان خوش ندارند، و نیز نماز و عبادت و حیات و ممات من برای  
«خدای بی‌شریک، پروردگار جهانیان است، چنین فرمانم داده‌اند و من از  
«و تسلیم شدگانم. آنگاه به نوای حسن و به همه فرزندانم سفارش می‌کنم  
«که از خدا، پروردگار من، پترسید و بر مسلمانی بپیرید و همگی به ربه‌مان  
«خدا چنگ زنید و پراکنده مشوید که شنیدم ابوالقاسم، صلی‌الله‌علیه‌وسلم،  
«می‌گفت: اصلاح میان کسان از نماز و روزه بهتر است، خویشاوندان  
«را بنگرید و رعایتشان کنید تا حساب رستاخیزتان آسان شود. خدا را، خدا  
«را در مورد بیتیمان منظور دارید، گرسنه‌شان مدارید و پیش شما به رنج

«در نباشند. خدا را، خدا را در مورد همسایگان منظور دارید که سفارشی  
 «شدگان پیمبرتان هستند. پیوسته سفارششان می کرد چندان که پنداشتیم  
 «برای همسایه ارت فرور خواهند شد. خدا را، خدا را در مورد قرآن  
 «منظور دارید و دیگران در کار عمل بدان از شما پیشی نگیرند. خدا را،  
 «و خدا را، در مورد نماز منظور دارید که سونودین شماست. خدا را، خدا  
 «و در مورد خانه خدایتان منظور دارید و تا زنده اید آنرا به ما مکتبید که اگر  
 «و متروک ماند چیزی جای آنرا نگیرد. خدا را، خدا را، در مورد جهاد در  
 «راه خدا با ماها و جانهایتان منظور دارید. خدا را، خدا را، در مورد ذکات  
 «و منظور دارید که چشم پروردگار را خاموش می کند. خدا را، خدا را، در  
 «مورد ذمبان پیمبرتان منظور دارید که پیمبر خدا سفارش آنها را کرده .  
 «و خدا را، خدا را، در مورد مستندان و بنوایان منظور دارید و در روزی های  
 «و خوبش شرکتان بدهید. خدا را، خدا را، در باره مملوکان خویش منظوری  
 «دارید. نماز، نماز، در کار خدا از ملائت ملائنگر هر اس مکتبید تا خدا  
 «در کسانی را که عهد شما می کنند و به شما ستم می کنند کفایت کند . با  
 «مردم سخن نگویند چنانکه خدایتان دستور داده، امر به معروف و نهی از  
 «منکر را ترک مکتبید تا اشرارتان کارها را به دست نگیرند که دعا کنید و  
 «اجابت نیابند، دوستی کنید و بخشندگی از اختلاف و جدایی و  
 «پراکنندگی پرهیزید. در کار نیکی و پرهیزکاری همدلی کنید و در کار گناه  
 «و دشمنی همدلی نکنید. از خدا بترسید که خدا سخت مجازات است .  
 «و خدا شما خاندان را حفظ کند و پیمبر را در شما باقی بدارد. شما را به  
 «خدا می سپارم و سلام و رحمت خدا را بر شما می خوانم»  
 آنگاه دیگر سخنی جز لا اله الا الله نگفت تا درگذشت، رضی الله عنه.  
 و این به ماه رمضان سال چهارم پسورد، در پسرش حسن و حسین و عبد الله بن جعفر

اورا غسل دادند و در سه جامه کفنش کردند که پیراهن جزو آن نبود. حسن نه تکبیر بر او گفت.

آنگاه حسن شش ماه خلافت کرد.

و چنان بود که علی از اعضاء بریدن منع کرده بود، گفته بود: «ای بنی-عبدالمطلب نینمئتان که در خون مسلمانان غوطه زنید و گسورید؛ امیرمؤمنان را کشته‌اند، امیرمؤمنان را کشته‌اند، هیچکس بجز قاتل من کشته نشود، ای حسن بدانگر اگر من از این ضربت جانم‌دادم، ضربتی در مقابل این ضربت بزن. اعضای این مرد را هر که از پسر خدا صلی الله علیه و سلم شنیدم که می‌گفت: از اعضاء بریدن بهره‌بریزد و گرچه در مورد سنگ گزنده باشد»

و چون در گذشت، علیه السلام، حسن، ابن‌ملجم را پیش آورد که با وی گفت: «یک کار می‌کنی؟ به خدا هرگز با خدا پیمانی نکرده‌ام که وفا نکنم. به نزد عظیم با خدا پیمان کرده بودم که علی و معاویه را بکشم، با در این راه جان بدهم. اگر مایلی مرا با معاویه و انگذار و به نام خدا تعهد می‌کنم که اگر نکشمش یا کشمش و زنده ماندم پیش تو آیم و دست در دست تو بدهم»

حسن گفت: «بوی خدا نه، تا جهنم را «عاینه بینی» پس او را پیش آورد و بکشت و کسان جثه او را بگرفتند و در حصیرها پیچیدند و به آتش سوختند.

برک بن عبدالله در آن شب که علی ضربت خورد در کعبه معاویه نشست و چون پیامد که نماز صبحگاه کند با شمشیر بدو حمله برد، شمشیر به ران وی خورد، برک دستگیر شد و گفت: «خبری به نزد من هست که ترا خرسند می‌کند اگر باتو بگویم نمودم می‌دهد»

گفت: «آری»

گفت: «یکی از یاران من در همین وقت علی را کشته»

گفت: «شاید به او دست نیافته»

گفت: «علی وقتی برون می‌شود برای مراقبت کسی همراه او نیست» معاویه به بگفت تا او را بکشند و ساعدی را که طیب بود پیش خواند که چون او را بدید گفت: «یکی از دو چیز را برگزین: یا آهنی سرخ می‌کنم و به جای شمشیر می‌نهم، یا شریتی به تو می‌خورانم که نسل را می‌برد اما به می‌شوی، که ضربتی زهر آگین است.»

معاویه گفت: «تاب آتش نیارم، بربدن نسل مهم نیست که چشمم به بزیسد و عبدالله روشن است.»

پس طیب شربت را بدو خوردانید که به شش ماه پس از آن فرزند نیاورد، آنگاه معاویه بگفت تا بر محراب اطرافت بسازند و شبانگاه کشتک بان نهند و هنگام سجده نگاهبانان بالای سرش بایستند.

عمر و بن بکر آتشب در کمین عمرو نشست اما برون نیامد که از درد شکم می‌نالید و به بخارچه‌بن جدا که سالار نگاهبانان وی بود و از بنی عامر بن اوی، دستور داد که برون شد تا به کسان نماز کند. عمرو بدو حمله برد که می‌پنداشت بر عاص است و ضربتی زد و او را بگشت، مردم دستگیرش کردند و وی را پیش عمرو بردند که سلام امارت به او می‌گفتند.

گفت: «این کیست؟»

گفتند: «عمرو بن عاص»

گفت: «پس من کی را کشتم؟»

گفتند: «بخارچه‌بن جدا»

گفت: «وای فاسق! به خدا پنداشتم کسی جز تو نیست»

عمرو گفت: «وقتی من داشتم او را جدا بخارچه را منظور داشت»

آنگاه عمرو او را پیش آورد و بگشت و چون خبر به معاویه رسید شعری برای

عمرو نوشت به این مضمون:

«سبب های هلاك بسیار است  
 «اما سبب هلاك پهلوی شد کشته شدن بود  
 «ای عمرو آرام باش که از همه مردان دیگر  
 «نوع موویار وی بوده ای  
 «نجات یافتی اما مرادی شمشیر خویش را  
 «از خون پسر پیرا بطح تر کرد  
 «درگیری همانند وی را با شمشیر زد  
 «و این برای ما ضربتی سخت بود،  
 «اما تو هر روز و شب در قصر خویش  
 «بازنان سپید آهوش مغازاه می کنی»  
 گوید: «و چون خبر کشته شدن علی رضی الله عنه به عایشه رسید شهری بدین  
 مضمون خوانند:

«عصای خویش را بینداخت و به مقصد رسید  
 «چنانکه مسافر به هنگام بازگشت آرام می گیرد»  
 آنگاه پرسید: «کی او را کشته؟»  
 گفتند: «یکی از قبیله مراده و او شعری به این مضمون خوانند:  
 «اگر دور افتاده بود خبر مرگ او را  
 «تو جوانی داد که خاک در دهانش نبود.»  
 زینب دختر ابوسلمه بدو گفت: «در باره علی چنین می گویی؟»  
 گفت: «من به قراموشی دچارم، و فشی چیزی را فراموش کردم به یادم  
 آرید.»

گوید: کسی که خبر درگذشت علی را آورده بود سفیان بن عبد شمس زهری

گویند: این عباس مرادی درباره کشته شدن علی شعری بدین مضمون گفت:

«ای که نیکی بینی ما بودیم، که

وحید را بوحسن را

«وقتی پیشوای نماز بود

«ضربت زدیم که در عم شکافت

«ما بودیم که وقتی

«گردن ترازی و جباری کرد

«با یک ضربت شمشیر

«نظام ملک وی را به هم زدیم

«صبحگاهان وقتی که مرگ

«جامه مرگ پوشیده بود

«ما بزورگان و لیر و مندان بودیم»

و هم او شعری بدین مضمون گفت:

«هرگز مهری که بخشنده ای

«از گو یا و گنگ به کسی داده بود

«همانند مهر قطام ندیدم

«سهم از غلامی و کنیزی

«و ضربت زدن علی با شمشیر کادیر

«هیچ مهری هر چه گران بود

«و گرانتر از علی نبود

«و هر کشتنی از کشتنی که این ملجم کرد

«کم اهمیت تر بود»

ابوالاسود دلی نیز درباره کشته شدن علی شعری بدین مضمون گفت:

«به معاویة بن حرب بگویند

«وهرگز چشم شحاتگران روشن مبار

«آیا در ماه رمضان

«ما را به عصیبت بهترین کسان

«دچار کردید

«ببهر از همه کسانی را که بر مرکب نشستند

«ویار نهاده‌اند و به کشتی نشسته‌اند

«و پاپوش داشته‌اند

«و سوره های قرآن خوانده‌اند

«به خون کشیدید

«و قتی چهره ابو حسین را می دیدی

«ماه تمام بود که بیننده را خیره می کرد

«فرشیان هر کجا باشند

«همی دانند که نوای علی

«به حرمت و دین

«از همه شان بهتر بودی» (۱۰)

در باره سن وی به وقت ضربت خوردن اختلاف کرده‌اند: بعضی ها گفته‌اند

«وقتی کشته شد پنجاه و نه سال داشت، مصعب بن عبد الله گویند: حسن بن علی می گفت:

«وقتی پدرم کشته شد پنجاه و هشت سال داشت.» از جعفر بن محمد روایت کرده‌اند

.....

۵ شعر ابو الامود از جمله آثار منسوخ است که از سانسور دقیق و هشتمین مصنفه امویان

مبود کرده و احساس آن روزگار را نشان می‌دهد که ضربه نوظف خوارج برده‌ای بوده که بر اوطاف

اموی کشیده‌اند و عداوت با کتبا و عرب، با شمشیر بک خنکاه مقدس تمار خوان قرآن خوانان احسن.

مانع و مناجح رویای خلافت خویش را از میان بر داشته است.

که وقتی علی کشته شد شصت و سه سال داشت .

راوی گوید: و این از همه سخنان دیگر درست است.

هشام گوید: وقتی علی علیه السلام به خلافت رسید پنجاه و هشت سال و چند ماه داشت. مدت خلافت وی پنج سال چند ماه کم بود . پس از آن ایمن ملجم کسه نامش هدا لله بن عمرو بود در هفدهم رمضان وی را بکشت که مدت خلافتش چهار سال و نه ماه بود، به سال چهارم کشته شد و در آن وقت شصت و سه سال داشت. محمد بن عمر گوید: علی علیه السلام در سن شصت و سه سالگی صبحگاه جمعه هفدهم رمضان سال چهارم کشته شد و نزدیک مسجد جماعت در قصر امارت مدفون شد.

و عم از محمد بن عمر آورده اند که علی علیه السلام شب جمعه ضریح خورد و روز جمعه و شب شنبه زنده بود و شب یکشنبه یازده روز مانده از ماه رمضان سال چهارم در سن شصت و سه سالگی درگذشت.

هدا لله بن محمد بن عقیل گوید: شنیدم که محمد بن حنفیه در سال چهارم می گفت: « سال هشاد و یکم در آمد ، من شصت و پنج سال دارم ، از سن پدرم گذشته ام .»

بدو گفتند: « وقتی کشته شد سن او چقدر بود؟ »

گفت: « وقتی کشته شد شصت و سه ساله بود .»

محمد بن عمر گوید: و این به نزد ما معتبر است.

سخن از مدت

خلافت علی

ابو موشر گوید: مدت خلافت علی پنج سال سه ماه کم بود.

محمد بن عمر نیز روایتی چنین دارد.

ابوزید به نقل از ابوالحسن گوید: خلافت علی چهار سال و نهماء و یکروز بود  
با چند روز.

سخن از وصف  
علی بن ابی طالب

اسحاق بن عبدالله گوید: از ابو جعفر محمد بن علی پرسیدم: وصف علی علیه السلام  
چگونه بود؟

گفت: «ردی بود تیره و پر رنگ، با چشمان درشت و شکم پرآمده، و سر طاس،  
مایل به کوتاهی.»

سخن از نسب  
علی علیه السلام

وی علی پسر ابوطالب بود. نام ابطالب عبدمناف بود، پسر عبدالمطلب بن هاشم  
ابن عبدمناف.

مادر علی علیه السلام فاطمه دختر اسد بن هاشم بن عبدمناف بود.

سخن از همسران  
و فرزندان علی

نخستین زنی که گرفت فاطمه دختر پسر خدا صلی الله علیه و سلم بود که حسن  
اوزنی نگرفت تا درگذشت. از فاطمه حسن و حسین را داشت. گویند فرزندان دیگری  
از او داشت به نام محسن که در خردسالی درگذشت، بسا زینب کبری و ام کلثوم  
کبری.

پس از فاطمه ام البنین دختر حزام را به زنی گرفت که عباس و جعفر و عبد الله

و عثمان را برای وی آورد که با حسین علیه السلام در کربلا کشته شدند و به جز عباس دیگران دنباله نداشتند .

لیلی دختر مسعود بن خالد را نیز به زنی گرفت و عبیدالله و ابوبکر را برای وی آورد که به گفته هشام بن محمد در طلف با حسین کشته شدند.

اما به گفته محمد بن عمر، عبیدالله بن علی به دست مختار بن ابی عبید در مبدان کشته شد و هم به گفته او عبیدالله و ابوبکر پسران علی علیه السلام دنباله نداشتند. و نیز اسنای خثعمی دختر عمیس را به زنی گرفت که به گفته هشام بن محمد، یحیی و محمد اصغر را برای وی آورد، چنانکه هم او گوید دنباله نداشتند اما به گفته واقفی اسما یحیی و عون را برای علی آورد. بعضیها گفته اند محمد اصغر از کنیزی زاده بود. واقفی نیز چنین گفته است، به گفته وی محمد اصغر با حسین کشته شد .

و هم علی بن ابیطالب، از صهبا، ام حبیب دختر ربه بن بجیر بن عبد که از جمله اسیران خالد بن ولید در اثنای حمله به عین النمر بود عمرو رقیه را آورد. عمر چندان بزیست که به سن هشتاد و پنج سالگی رسید و يك نیمی میراث علی علیه السلام از آن وی شد و به پنج در گذشت.

و هم او علیه السلام امامه دختر ابوالعاص بن ربیع را که مادرش زینب دختر پسر خدا صلی الله علیه و سلم بود به زنی گرفت که محمد اوسط را آورد.

محمد اکبر که او را محمد بن حنفیه گویند نیز فرزند علی بود از خوله دختر جعفر بن قیس از بنی حنفیه. محمد بن حنفیه به طایفه در گذشت و ابن عباس بر او نماز کرد.

و هم او علیه السلام ام سعید دختر عروقه بن مسعود ثقفی را به زنی گرفت که ام حسن و رمله کبری را از او آورده هم او از زنان مختلف دخترانی داشت که نام مادرانشان را نگفته اند. از جمله ام هانی و میمون و زینب صغری و رمله صغری و ام کلثوم صغری و فاطمه و امامه و خدیجه و ام کرام و ام سلمه و ام جعفر و جمانه و نسیمه

که همگی دختران علی علیه السلام بودند و مادرانشان کنیزان مختلف بودند.  
و هم او علیه السلام مجاهد دختر امر و اقیس بن عدی بن اوس کلبی را به زنی  
گرفت که دختری برای وی آورد که به خردسالی در گذشت.  
واقعی گوید: دخترک به مسجدی آمد بدومی گفتند دایه‌هایت کیانند؟ می گفت:  
و ده یعنی کلب (سگه).

همه فرزندان علی از پشت وی چهارده ذکور بردند و هفده زن.  
واقعی گوید: پنج کس از فرزندان علی دنباله داشتند حسن و حسین و محمد  
ابن حنفیه و عباس پسر زن کلابی و عمر پسر زن تغلبی.

#### سخن از ولایتداران علی علیه السلام

در این سال ولایتدار علی بر بصره عبدالله بن عباس بود که اختلاف کسان را  
در مورد وی از پیش گفتیم، ابن عباس در همه ایام ولایتداری کار زکات و مسپاه و  
کمکها را داشت و وقتی از بصره می آمد کسی را بر آن می گماشت چنانکه از پیش  
آورده ایم. کار قضای بصره از جانب علی با ابوالاسود دثلی بود. از پیش گفتیم که  
زیاد را بر بصره گماشت. پس از آن وی را به فارس فرستاد و بر جنگ و عسراج  
گماشت و وقتی کشته شد زیاد در فارس و نواحی دیگر بود که به وی سپرده بود.  
عامل علی بر بحرین و نواحی مجاور و یمن و ولایت‌های آن عبدالله بن عباس بود تا وقتی  
که کار وی بر سرین (بی ارمطه) چنان شد که از پیش گذشت. عامل وی بر طایف و مکه  
و توابع قلم بن عباس بود.

عامل وی بر مدینه ابو ایوب انصاری و به قولی سهل بن حنیف بود تا وقتی که  
هنگام آمدن بر بن این ارمطه کار وی چنان شد که از پیش گفتیم.

### سخن از بعضی سیرت‌های اوعلیه‌السلام

ابورافع خزانه‌دار علی بر بیت‌المال گوید: روزی علی به خانه رفته، دخترش زیور گرفته بود و مرواریدی از بیت‌المال را بر او دیده که از پیش می‌شناخته بود. گفت: «این را از کجا آورده‌ای؟ به خدا می‌باید دست او را ببرم.»

گویند: چون اصرار وی را بدیدم گفتم: «ای امیرمؤمنان به خدا من ایسن را زیور برادر زاده‌ام کرده‌ام، اگر من نداده بودم چگونه بدان دست می‌یافت.» پس اوعلیه‌السلام خاموش شد.

یزید بن عدی بن عثمان گوید: علی علیه‌السلام را دیدم که از محل طایفه همدان برون می‌شد دو گروه را در حال جنگ دید که آنها را از هم جدا کرد و برفت، آن‌گاه صدایی شنید که خدا را، کمالت او علی شتابان بیامد چنانکه صدای پاپوش او را شنیدم و می‌گفت: «کمالت آمده، و یکی را دید که در دستگیری آویخته بود و گفتم: «ای امیرمؤمنان جامه‌ای به نه درم به این فروختم و شرط کردم که درم سبک و بریده‌تندهر شرط را همان روز کرده بودند. اینک این درمها را آورده‌ام که عوض کند، امانت کرد، گویانش را گرفتم، مرا سیلی زد.»

علی گفت: «درمها را عوض کن.»

گفت: «شاهد سیلی کو؟»

گویند: وی شاهد آورد، و علی آن کس را بشناخت و گفت: «یا قصاص کن.»

گفت: «ای امیرمؤمنان بخشیدم.»

گفت: «می‌خواستم در کار حق تودقت کرده باشم، آن‌گاه آن مرد را نه نازیانه

زد و گفت: «این حق حکومت است.»

ناجیه به نقل از پدرش گوید: بر در قصر نشسته بودیم که علی برون آمد و

چون او را دیدیم از مهابت وی از عقابش به یکسورفتیم و چون گذشت از دنبالش رفتیم، در آن اثنا یکی بانگ زد خدا را کمک و دو کس را دیدیم که در هم آویخته بودند که مثنی به سینه این زد و مثنی به سینه آن دیگر زد و گفت: «دور شوید.»  
گوید: یکیشان گفت: «ای امیرمومنان این از من بزی خریدند و شرط کرده‌ام که درم ناقص و بریده ندهد و درمی ناقص به من داده که پس آوردم و سلیم زد.»

هلی به آن دیگری گفت: «چه می‌گویی؟»

گفت: «ای امیرمومنان راست می‌گوید.»

گفت: «به شرط او عمل کن.»

آنگاه به سبلی زننده گفت: «پنشین.» و به سبلی خورده گفت: «قصاص بگیر.»

گفت: «ای امیرمومنان با بیخشم.»

گفت: «این مربوط به تو است.»

گوید: وقتی آن کس برفت علی گفت: «ای گروه مسلمانان بگیریش.» پس او را

بگرفتند و او را بر پشت یکی بار کردند، چنانکه شاگردان مکتب را بازمی‌کند. آنگاه

پانزده تازیانه به او زد و گفت: «این عفویت تو است به سبب حرمتی که از آن شخص

بردی.»

ابو خالد بن جابر گوید: شنیدم که حسن وقتی هلی علیه السلام کشته شده بود به

سخن ایستاده بود و می‌گفت: «امشب، شبی که قرآن نازل شد و عیسی بن مریم هروج

کرد و یوشع بن نون یار موسی علیه السلام کشته شد. مردی را کشتید که هیچ کس از

اسلافش از او پیشی نگرفت و هیچ کس از اخلافش به پایه او نرسد. به خدا که پیمبر

خدا صلی الله علیه وسلم او را با دسته‌ای می‌فرستاد و جبریل به سمت راست وی بود

و میکائیل به سمت چپ. به خدا زرد و سفیدی به جا نهاد مگر هشتصد یا هفتصد که

برای خریدن خادمه‌ای نگهداشته بود.

### انتشارات اساطیر

- ❑ اندیشه های فلسفی ایرانی / ابوالقاسم پرتو / چاپ اول ۱۳۷۳ / گالینگور
- ❑ سخنی چند درباره شاهنامه / عبدالحسین نوشین / چاپ دوم ۱۳۷۳
- ❑ افسانه های ازوپ / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳
- ❑ وضوی خون / میشل فرید غریب / بهمن رازانی / چاپ اول ۱۳۷۳
- ❑ شرح التمرغ لمنهجب التصوف (ربع سوم) / مستطی بخاری / استاد محمد روشن / گالینگور
- ❑ تاریخ طبری جلد پنجم / محمد بن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ چهارم ۱۳۷۳ / شمیز
- ❑ تاریخ طبری جلد سیزدهم / محمد بن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ پنجم ۱۳۷۳ / شمیز
- ❑ کلک خیال انگیز ۴ جلد / دکتر پرویز امرد / چاپ اول ۱۳۷۳ / گالینگور
- ❑ تاریخ فلسفه در ایران و جهان اسلامی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳
- ❑ روانشناسی اجتماعی / فلتونارد برگرویتز / دکتر محمد حسن فوجاد و عباس محمدی اصل / چاپ اول ۱۳۷۲
- ❑ آنها که دوست دارند (۴ جلد) / پروینگ استون / فریدونگیلانی / چاپ چهارم ۱۳۷۲
- ❑ معنی عشق نزد مولانا / دکتر رون فرهادی / چاپ اول ۱۳۷۲
- ❑ فضیلت خودپرستی / این راند / پرویز داریوش / چاپ اول ۱۳۷۲
- ❑ گنج علی خان / دکتر محمد فرهادی باستانی پاریزی / چاپ دوم ۱۳۶۸ / گالینگور
- ❑ از چیزهای دیگر / دکتر عبدالحسین زرین کوب / چاپ سوم ۱۳۷۲ / گالینگور
- ❑ یادداشتها و اندیشه ها / دکتر عبدالحسین زرین کوب / چاپ سوم ۱۳۷۲ / گالینگور
- ❑ تاریخ تمدن اسلامی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۲
- ❑ چهل سال تاریخ ایران / (۳ جلد) المآثر الآثار / محمد حسن خان اعتمادالسلطنه / ایرج افشار

حسین مجبوری اردکانی / چاپ اول ۱۳۶۸ / گالینگور

❏ چنگیزخان / ولادیمیر تسف / دکتر شیرین بیانی / چاپ دوم ۱۳۶۸

❏ خاطرات ظل السلطان / (۳ جلد) سرگذشت مسودی و سفرنامه فرنگستان / مسعود میرزا ظل

السلطان / حسین خدیو جم / چاپ اول ۱۳۶۸ / گالینگور

❏ رجال وزارت خارجه عهد ناصری / میرزا مهدی خان ممتحن الدوله / ایرج افشار / چاپ اول

۱۳۶۶

❏ تاریخ سلاجقه / مسامرة الاخیار / محمود بن محمد آقسوقی / پرفسور عثمان نودان / چاپ

دوم ۱۳۶۲

❏ سطر العلی للمحضرة العلیا / تاریخ فرخانیان کرمان / ناصرالدین منشی / استاد عباس اقبال

آشنایی / چاپ دوم ۱۳۶۲

❏ مقالات علامه قزوینی / (۵ جلد) هشاد مقاله تحقیقی / عبدالکریم جریده‌دار / چاپ اول

۱۳۶۳-۱۳۶۶ / گالینگور

❏ خاطرات سردار اسعد بلخاری / جمفر غنی خان امیر بهادر / ایرج افشار / چاپ اول ۱۳۷۲ /

گالینگور

❏ هفتاد مقاله / (۲ جلد) هفتاد و سه مقاله تحقیقی اهداء شده به دکتر صدیقی / دکتر بهمن مهدوی

و ایرج افشار / چاپ اول ۱۳۶۹-۱۳۷۱ / گالینگور

❏ دیوان حافظ / متن حررعی چاپ معروف حافظ تصحیح علامه محمد قزوینی و دکتر قاسم

غنی با تعلیقات و توضیحات علامه و کشف الایبات / عبدالکریم جریده‌دار / گالینگور / چاپ

چهارم ۱۳۷۱

❏ رباعیات خیام / دارای سه بخش خیام شناخت، رباعیات و شرح مختصر رباعیات / محمدعلی

قزوینی و دکتر قاسم غنی / عبدالکریم جریده‌دار / چاپ اول ۱۳۷۱

❏ حافظ غرباتی / (۸ جلد گالینگور) شرح مفصل تاریخی و عرفانی اشعار خواجه حافظ / دکتر

رکن‌الدین همایون فرخ / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰

❑ چاودخانه نسیم شمال / متن کامل شماره و ۱۴ مقاله درباره سیداشرف‌الدین حسینی

❑ حسین نمینی / گالیتنگور / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱

❑ سگهای جنگ / فردریک فورسایت / برج خلیلی وارسته / چاپ دوم ۱۳۷۰

❑ بانو با سگ ملوس / آنتوان چخوف / عبدالحمین نوشین / چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۰

❑ رودین ایوان تورگنوف / آنکب طازارمان / چاپ اول اساطیر ۱۳۶۳

❑ مهاجران / هواردهفاست / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۱

❑ پرواز شبانه / آنتوان دو سنت انگری / پرویز دلریوش / چاپ دوم ۱۳۶۸

❑ آفرای وحشی / جنک لندن / پرویز دلریوش / چاپ دوم ۱۳۶۸

❑ سیفارتا / هرمان همه / پرویز دلریوش / چاپ سوم ۱۳۶۸

❑ اسپرلوس / هرمان همه / پرویز دلریوش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱

❑ گرگ بیابان / هرمان همه / کیکاکوس جهاننداری / گالیتنگور / چاپ اول اساطیر ۱۳۶۸

❑ غایبتهای نوازنده / اولادیمیر کورولنکو / گامایون / چاپ اول اساطیر ۱۳۶۸

❑ سلطان کمپبل / هاموند اینس / ابرج خلیلی وارسته / چاپ اول ۱۳۷۰

❑ سیمای مرد هنرآفرین در جوانی / جیمز جویس / پرویز دلریوش / چاپ اول ۱۳۷۰

❑ تیرانشاز / الکساندر پوشکین / ضیاءالله فردشانی / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰

❑ سایه گریزان / گراهام گرین / پرویز دلریوش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰

❑ ماه و شش پشیز / سامرست مرام / پرویز دلریوش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰

❑ عاجرای لولا / گرگ / هواردهفاست / عبدالحمین شریفیان / چاپ اول ۱۳۷۱

❑ مایدهای زمینی / آندره ژید / جلالت آل احمد و پرویز دلریوش / چاپ سوم ۱۳۷۱

❑ آیین دوست‌یابی / ریل کارنگس / استاد رشید یاسعی / چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۱

❑ ولین / ابن جاتسن / عبدالحمین نوشین / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۲

❑ وزارت ترس / گراهام گرین / پرویز دلریوش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱

❑ دوولنی‌ها / جیمز جویس / پرویز دلریوش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱

❑ جعبه سیاه / تودور درایز / پرویز دلریوش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱

- ❑ چنین گفت بودا/براساس متون بودائی/دکتر هاشم رحیبزاده/چاپ اول ۱۳۷۲
- ❑ تاریخ طبری/ (۱۷ جلد)/ محمد بن جریر طبری/ابوالقاسم پاینده/ شیبز
- ❑ مبادی العربیه جلد اول/ رشیدالشرطونی/چاپ اول ۱۳۷۲
- ❑ مبادی العربیه جلد دوم/ رشیدالشرطونی/ چاپ اول ۱۳۷۲
- ❑ مبادی العربیه جلد سوم/ رشیدالشرطونی/چاپ اول ۱۳۷۲
- ❑ مبادی العربیه جلد چهارم/ رشیدالشرطونی/ چاپ اول ۱۳۷۲
- ❑ تفسیر کبیر مفاتیح الغیب (جلد اول)/ امام فخر رزوی/ دکتر علی اصغر حلبی/ گالینگور/ چاپ اول ۱۳۷۲
- ❑ شرح التخریج لمذهب التصوف/ (۵ جلد گالینگور) کهن ترین و جامع ترین متن عرفانی در زبان فارسی/ اسماعیل مستملی بخارایی/ استاد محمد روشن/ چاپ اول ۱۳۶۲-۱۳۶۷
- ❑ داستانهای از یک جیب و از جیب دیگر/ کارل چایک/ دکتر ایرج نوبخت/ چاپ اول اساطیر ۱۳۷۲
- ❑ ماه پنهان است/ جان اشتاین بک/ پرویز داریوش/ چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۲
- ❑ موشها و آدمها/ جان اشتاین بک/ پرویز داریوش/ چاپ دوم اساطیر ۱۳۶۸
- ❑ هنر تاتار/ عبدالحسین نوشین/ چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱
- ❑ زاده آزادی/ هواره فاست/ رضا مقدم/ چاپ اول ۱۳۷۱
- ❑ منطق الطیر/ فریدالدین عطار/ شاپوری/ دکتر احمد ونجبر/ گالینگور/ چاپ سوم ۱۳۷۰
- ❑ طوطیان/ شرح داستان طوطی و بازندگان مشغولی/ ادوارد ژوزف/ گالینگور/ چاپ دوم ۱۳۶۸
- ❑ تبصرة العوام فی معرفة مقالات الانام/ کتابی فارسی در ملل و نحل از قبیل از استیلای مغول/ سید مرتضی حسینی رزوی/ استاد عباس اقبال آشتیانی/ گالینگور/ چاپ دوم ۱۳۶۲
- ❑ احوال و آثار خواججه نصیرالدین طوسی/ اسناد سید محمد تقی مدرس رضوی/ گالینگور/ چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰
- ❑ هفت پند نامی (جلد اول)/ در شرح ۶ داستان مشغولی/ ادوارد ژوزف/ گالینگور/ چاپ اول ۱۳۷۱

[www.golshan.com](http://www.golshan.com)

هفت‌بندنای (جلد دوم) / در شرح ۵ داستان مشوی / اداره ژوزف / گالینگور / چاپ اول ۱۳۷۲

دستور زبان فارسی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ ششم ۱۳۷۲

آیین نگارش / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ ششم ۱۳۷۱

گزارش نویسی و آیین نگارش / دکتر مهدی ماحوزی / چاپ چهارم ۱۳۷۰

روش تحقیق و مآخذ شناسی / دکتر احمد رنجبر / چاپ سوم ۱۳۷۲

تاریخ تعلیمی اسلام / دکتر سید محمود طباطبائی اردکانی / چاپ دوم ۱۳۷۲

گزیده متون تفسیری فارسی / دکتر سید محمود طباطبائی اردکانی / چاپ سوم ۱۳۷۲

سیاست‌نامه / خواجه نظام‌الملک / استاد عباس اقبال آشتیانی / چاپ اول اساطیر ۱۳۶۹

برگزیده نظم و نثر فارسی [فارسی و نگارش ۱ و ۲] / دکتر مهدی ماحوزی / چاپ پنجم ۱۳۷۲

برگزیده اشعار رودکی و مشوچه‌ری / دکتر اسماعیل حاکمی / چاپ دوم ۱۳۷۲

آشنایی با علوم قرآنی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ دوم ۱۳۷۲

آموزش هالی در جهان / دبیرخانه پرنسکو / دکتر نصرت صفی‌نیا، دکتر المفلودیان / چاپ اول ۱۳۷۰

تأثیر قرآن و حدیث بر ادبیات فارسی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ دوم ۱۳۷۲

متن و ترجمه کتاب تعرفه / کلابادی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۱

انسان در اسلام و مکاتب غریب / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۱

قلوب مبنای آموزش برنامه‌ای / دکتر محمدحسین امیر تیموری / چاپ اول ۱۳۷۰

فن رهبری کنفرانس و ادارا جلسات / دکتر مهدی ماحوزی / چاپ اول ۱۳۷۱

ترجمان البلاغه / محمد بن عمر رودیانی / پروفسور احمد آتش / گالینگور / چاپ اول اساطیر ۱۳۶۲

دیوان سید محمد غزوی / استاذ سید محمد تقی مدرس رضوی / چاپ اول اساطیر ۱۳۶۲

- ❏ ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد اول / رشیدالشرطونی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۲
- ❏ ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد دوم / رشیدالشرطونی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۲
- ❏ ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد سوم / رشیدالشرطونی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۲
- ❏ ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد چهارم / رشیدالشرطونی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۲
- ❏ پاسخ تمرین های مبادی العربیه جلد چهارم / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۲
- ❏ تاریخ کامل (جلد اول) / عزالدین ابن اثیر / دکتر سیدمحمد حسین روحانی / چاپ اول ۱۳۷۰ / گالینگور
- ❏ تاریخ کامل (جلد دوم) / عزالدین ابن اثیر / دکتر سیدمحمد حسین روحانی / چاپ اول ۱۳۷۰ / گالینگور
- ❏ تاریخ کامل (جلد سوم) / عزالدین ابن اثیر / دکتر سیدمحمد حسین روحانی / چاپ اول ۱۳۷۱ / گالینگور
- ❏ تاریخ کامل (جلد چهارم) / عزالدین ابن اثیر / دکتر سیدمحمد حسین روحانی / چاپ اول ۱۳۷۲ / گالینگور
- ❏ تاریخ کامل (جلد پنجم) / عزالدین ابن اثیر / دکتر سیدمحمد حسین روحانی / چاپ اول ۱۳۷۲ / گالینگور
- ❏ هشت مقاله / دکتر احمد رنجبر / چاپ اول ۱۳۷۲

[www.golshan.com](http://www.golshan.com)



تهران - اول ایرانشهر جنوبی - میانختمان ۱۰ شماره ۳ تلفن ۸۸۲۶۷۲-۸۸۲۶۵۰